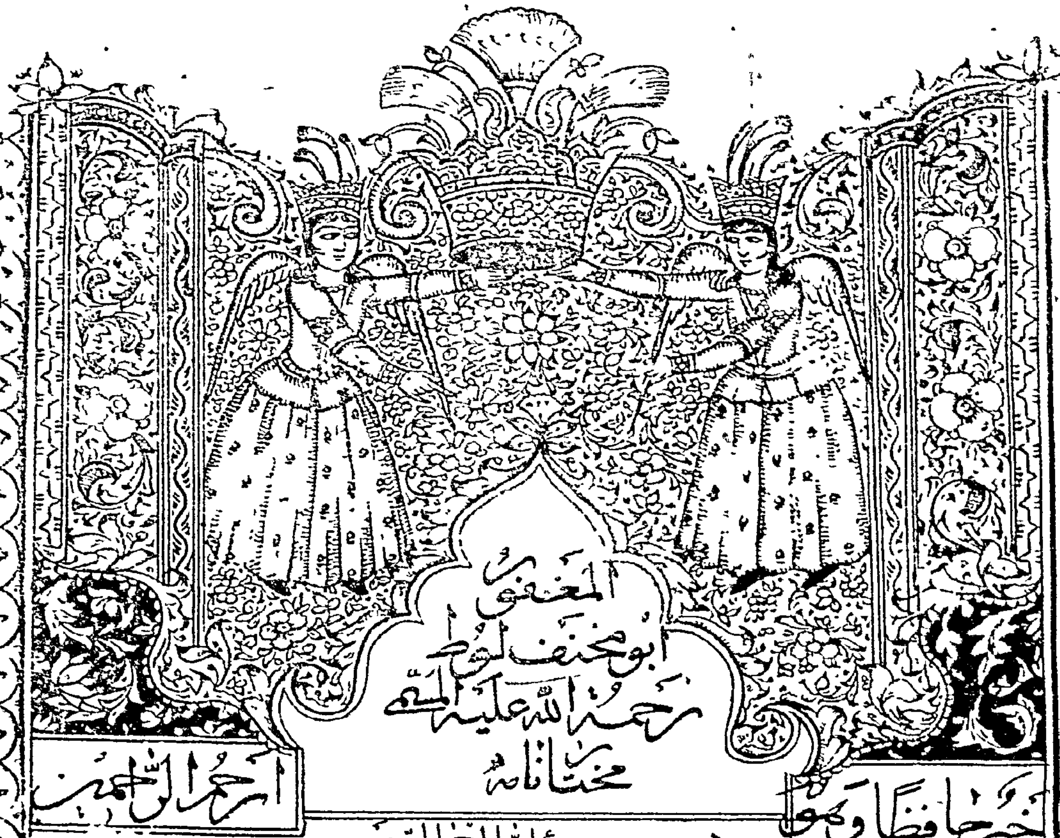


المعنون
ابو مخنف لوط
رحمة الله علیه المسمی
مختارنامه

خیر حافظا و هو | ارحم الراحمین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد از تمهید اساس سپاس
قادر مختار و پس از تشیید ثنای سید ابرار و تقریر منقبت شاه دلدل سوار و تحریر معدلت و مدحت پاکان اثنا عشر
شعار چنین گوید اضعف عباد الله الملک الحافظ عطاء الله بن حسام الواعظ که چون خلاصه حیات و زندگانی این
مفتون و بی‌نوا و ناتوان از عنفوان جوانی تا حینی که سنین عمر از خمسین تجاوز نموده مشرف بحد ستین گردید به بیان مناقب ائمه
اطهار و تبیان مدایح عترت اطهار و سید مختار مصروف شده در گلستان مدحت حضرت رسالت صلعم و شکرستان
منقبت شاه ولایت بلبل صفت داستان سرا و طوطی سمت شکرخا بود و این عطیه را از عطایای ازلی و سنایای ابدی
دانسته طریق مواهب این امر عظمی را ملحوظ میداشت چنانکه قائل رحمه الله درین باب نظم این عطیه همه کس را ندهند حب آل
عطای لم یزلیست بتخصیص هر سال در بلده هرات صانها الله عن الآفات در عشر اول ماه محرم که موسم حزن و
اندوه افراد بنی آدم را الم و اندوه بلکه موعد غم و هم زمان عالم است بلوازم تعزیت داری شاه شهید و سایر مصیبت
داری و ذکر سایر شهداء کربلا قیام و اقدام مینمود بموجب صحیح حضرت رسالت علیه التحیات و الثنا انه قال من بکی علی
الحسین او ابکی او تباکی وجبت له الجنة با چشم گریان و دل بریان باعث سیلان بکای اذکیا و ممد جریان دموع اتقیا
میگشت و بعد از انقضای آن ایام محنت انجام چون خواطر خواص و عوام را که جلیس این مجلس مشتهام بودند از استماع
آن وقایع هنوز حزن لاتام الایام و اسقام شده ساعی مینمودند بشنیدن بعضی از احکام حکایت مختار در ازاء
بعضی از روایات سیر با قوام اشعر بگرفتاری اشقیا و خبر از گرفتاری و نگونساری قتله شاه شهدا مایل و راغب
میبودند و رایحه این مخمصه را که از ایشان معمول بدیه مکرر میشنید بخاطر چنان رسید که نسخه کتاب مختارنامه را که مشتمل
متواتر بر جلادت و مردانگی آل سید مختار و سیمای شجاعت و فرزانگی جان سپاران از سرای و لای حیدر کرار بود
مثل ابی عبیده ثقفی و ابراهیم بن مالک اشتر نخعی و عبدالله العفیف الازدی و سلیمان بن صرد خزاعی و صعصعه مخنف و جمعی دیگر
از اکابر سلف که کمر بندگی شاه نجف بر میان بسته و اسب دلاوری بطرف نهاده در دفع قتله کربلا و رفع ظلمه بیجا بجای کوشید

اندونا کین ازان لعبتان بودند لباس اساتین بپوشیدند نظم خوشحال و قسمی که از روی صدق کمر بستند در خدمت شاه نجف
قرین گشته با هم بمردانگی بقتل اعادی کشیدند صف کجا آید این کار از هر یکی برایشان بود ختم عز و شرف
در چند مجلس بعرض ایشان رسانیده بودند که این مرهمی باشد بر جراحتهای ایشان و چون این معنی را از قوه بفعل آورده بعضی
از حکایات آن کتاب را در مجلس بهر باب بمسامع علیه مختار رسانیده از لب لباب چاشنی چشانیده جمعی از دوستان که در جناب
مسئلت این جا حاضر بودند که این ناتوان دین بود که بلکه اطاعت خدمت ایشان فرض عین بود و التماس فرموده اند
که چون کتاب مذکور بواسطه اشتغال بر کلمات غیر مستعمل و احتوی بر ابیات عربیه و الفاظ فرس قدیمه که استعمال آن در این
زمان مهجور و درک آن از وسع ابنای دوران بغایت دور و واسطه اغلاق تمام و تاکید لا کلام دارد و فهم آن از خواص ممتاز
متعسر و از عوام دور و آن متعذر است که جناب مجاز آن پرده اغلاق و تعقید را از چهره شاهدان الفاظ آن بکشاید و جمال
عروس معانی نقاب با حجاب نماید و خلاصه آن سخنان موافق زبان اهل زمان بر لوح بیان بتحریر در آرد تا بطریقی که فهم آن سخنان
بر عوام زمان آسان هم مطابق بطبع خودشناس هم بفهم موافق عوام الناس جمعا از خشوع و عاری از تطویل فارغ
و ایمن از تسویل هم عبارات و مستو مخلل هم اشارات و بری از علل هیچ شک نیست که مبادرت بر این امر جلیل و مباشرت
بر این فعل جمیل نزد اهل بصیرت امر جزیل است اگرچه این داعی را بواسطه انهدام اساس جوانی و انعدام لباس شادمانی قوه تخیل و
تفکر نمانده بود و بر این اندیشه جز طریق نسیان نمی بود و از کج رفتاری علائق و انقلاب سنه فهرس الا قوه فکر نمانده و خیال
حاصل هم فهم علیل گشته و هم ناطقه لال اما چون از انتاج اموال ایشان که بهتری و از اجابت سوال ایشان که بهتر نتیجه
و قاعده المامور معذور را منظور داشت و سمند اندیشه بر کام روی تازیانه قلم ملک علام بر جهانید و از عقب آن شکار
مرام او دوانیده و بتاسید حضرت خیر مرصو ... مطلب مو نوشته همگی حکایات و تمامی روایات آن کتاب را بخصوص
تا حکایات دیگر از هر باب که مطابق اولوا الالباب مینمود و آنرا از تواریخ معتبره گزیده بود التیام و النظام داده بترتیب پسندیده
و تالیف سخیفه خالی از شایبه تکلف و عاری از ... فهم الافهام خواص و عوام و موافق بر لوح بیان ایراد نمود
و در تاریخ شهر جمادی الاول سنه احدی و ثمانین و تسعمائه من هجرة النبوی این تالیف متین و این تصنیف مبین که مسمی
بروضة المجاهدین صورت اتمام از این قطعه را بر لوح زمان تحریر نموده اند نظم چه بد این روضه نامی تمامی نبودی عطا
ز مختار هم چشم زهر کس بسال اتمام که تا کودم ... بیان طعمه ... از این روضه کلی بر بدا
در کتاب تاریخ اتمام این روضه که از مجاهدین با تم نظام مطبوع بطبایع خاص و عام است نظم از هجرت خیر البشر و فخر انام
در هشصد و هشتاد و یکم گشته تمام امیدوار آنکه بجهت حسن سخن ناید در نظر قبول امیر کبیر سعید بنده اولاد همام
شهید عالی همت و الا نهمت نساب در بیت و لا نفات منقبت ملک طلعت فلک شوکت مهر شهرت سپهر سعادت مهر نجابت
کافی المهام بالخلق حامی الانام فی السر و العلن و معدل الجود و العطا باسبغ الاحسان و الاکرام که صفاتش همه بر وجه حسن
آمده است نظم بهره ور گشته ز انعام عمیمش همه حال هر که بر در کرمش از دست محن آمده است و شود ابواب انوار عین اعیان
الامارت حسن خلق و خلق حسن آمده است و حسن نام ... نیکو سرانجام بعالم حسن خلق او و اسلم نظم از حسن خلق شد
عالم همه عالم را آرایش شود که دستور کرم عالم روشن سالم المختص بالطاف الله الملک الحبیب اعلی الله تعالی مدارج
السیادت فی البقایت ... و جنوده و ادرجات معارج العز و السعادت و بحسن الطاف و احسان و چشم اشفاق و اذعان
فرماید نظم گر التفات کند حضرت سید بر این روضه شود چه روضه رضوان بچشم خلق حسن امیدوار چنانم کز این باب
بدان سبب که حکایات و ... سخن مقصد است در بیان فضایل و مناقب مختار رحمة الله علیه و الغفران اینست که چون

دلهای معتقدان بجراحت مقتل شهیدان مجروح است مرهم بجراحت میرساند این هر اینست کران شیر بیشه مردی و یکانه و انداز دیر زمان
یعنی مختار ابو سفیانیان را از روی زمین پاک کرده سرهای اعدا و منافقان را از تیغ بید ریغ از تن جدا کرده و تقرب از حضرت
پروردگار یافت و توسل بحضرت مصطفی و علی مرتضی علیه السلام کرد باید دانست که مختار ابو عبیده ثقفی از جمله مخلصان اهل بیت
بود شیخ ابو جعفر بابویه در کتاب خود ابن اخبار روایت کرده که روزی حضرت سید اوصیا و خاتم علی مرتضی در کوچهای
مدینه میگذشت جمعی از کودکان با هم بازی میکردند مختار در میان ایشان بود و بر میان سر کیسوی داشت امیر المؤمنین
فرمود که این پسر کیست عرض کردند پسر ابو عبیده حضرت او را بخواند و بزانوی خود نشانید دست رحمت بر روی
او میمالید و میفرمود ای پسر من که باشد که تو خون ما را از اعادی ما باز خواهی پس این کلمات دلالت میکند بر فضل بزرگ
مختار اما بعد و بنای این مقدمه و بلیست باب و خاتمه نهاده شد الله یدعوا الی السبیل الرشاد و فهرست آن اینست
باب اول در آمدن مسلم بن عقیل بکوفه و آگاه شدن یزید از این قضیه و فرستادن عبید الله زیاد را بکوفه و ذکر شهادت
مسلم بن عقیل و بعضی از هواداران حضرت امام حسین علیه السلام باب دویم در بیان رفتن عبد الرحمن سعید بنجف اشرف و آمدن قبایل
بمدد کاری از هر طرف باب سیم در بیان محاربات عبد الرحمن سعید با ابن زیاد و قتل جمع کثیری از اهل بغی و عنا باب چهارم
در بیان محاربه و مبارزت عبد الرحمن با سپاه بصره و غیره و ذکر شهادت او و رسیدن بدرجات جنان باب پنجم در بیان احوال
کثیر معلم و باعث خلاصی مختار شدن او و رفتن او از نزد اسیران و خلاصی جستن باب ششم در بیان هلاک شدن یزید بن معاویه و رفتن او
لعنه الله و نیز باب هفتم در بیان آمدن ابن زیاد بدمشق و مروانرا بر سریر ایالت نشانید و با حیل هزار کس بجرب سلیمان بن صرد خزاعی
آمدن باب هشتم در باب آمدن مختار بکوفه و نامه نوشتن سید محمد حنفیه باشراف و عظمای کوفه و بیعت کوفیان
بر دست مختار و ما بعد باب نهم در بیان محاربه مختار با ابن مطیع و زبون شدن اهل کوفه و آزاد شدن او باب دهم در بیان
ابن مطیع به بصره و او رفتن مصعب بن زبیر با سی هزار کس بحرب مختار و قتل او بر دست ابراهیم و گریختن مصعب باب یازدهم
در بیان قتل عامر بن ربیعه بر دست ابراهیم اشتر و هلاک شدن شش هزار نفر از لشکران کفر سیر باب دوازدهم در بیان
اینکه یزید بن انس را بعد از قتل عامر بامارت موصل فرستاد و وقوع در آن سفر بمنازل قدس رسیدن باب سیزدهم در بیان
قتل قتلهٔ حضرت امام حسین علیه السلام باب چهاردهم در بیان بیرون آمدن ابن زیاد ملعون از شام با صد هزار کس بحرب مختار
و فرستادن ابراهیم اشتر بکارزار او و محاربه ابراهیم اشتر و قتل بعضی از اولاد ابن زیاد و گریختن ابن زیاد باب پانزدهم
در بیان شمه از احوال سید محمد حنفیه باب شانزدهم در بیان نقض عهد عبد الله زبیر و رفتن سید از مکه بجبل
عقیق و غایب شدن آنحضرت باب هفدهم در بیان آمدن ابن زیاد با هشتاد هزار کس بموصل و رفتن ابراهیم مالک اشتر
باستقبال امیر المؤمنین علیه السلام حیدر و حرب با ملاعین بد اختر پسیر باب هیجدهم در بیان قتل حصین بن نمیر سکونی و کشته شدن
ابن زیاد و نگونساری اهل شر و فساد باب نوزدهم در بیان نامه نوشتن مختار بمصعب بن زبیر و طلب نمودن ابن اشعث و
عمر بن حجاج که از قتله حضرت امام حسین علیه السلام بودند و گریختن ایشان از نابکار و توجه کردن بحرب مختار باب بیستم در بیان
محاربه عمر بن حجاج و ابن اشعث علیهما اللعنة و النکال و محاربات مختار با لشکر کفار و متوجه شدن بریاض جنات تجری
من تحتها الانهار خاتمه در بیان شمه از احوال ابراهیم بعد از شهادت مختار و ذکر بعضی از حالات او و محاربات
با عبد الملک مروان و پیوستن بال شهادت بدرجات امید بغایت باقی و کرامت سخا انشاء الله ثواب خوانندگان
و احوال حکایات بر روزگار فرخنده آثار میمنت فرجام آنحضرت واصل گرداناد و عامه مؤمنان و مسلمانان را از خواندن
و نوشتن این کتاب ثواب بی حسابی کرامت فرماید هو الکریم الوهاب ملتمس از مکارم اخلاق اولو الالباب آنکه مرتباً

کاتب و محرر این روایات را بدین غایت خبر یار آورند اگر عیبی یابند بذیل کرم بپوشند **قطعه** ستار توئی بپوش عیبم بکرم که خلق
جهان همه محتاج توئیم / بر هر که نظر کنم به بینم هنری / جز عیب بینم چه بجوید در نکرم **اما المقدمه** بدانکه مختار ابو عبیده
ثقفی از جمله مخلصان اهل بیت طاهرین و شیعیان حضرت امیر المؤمنین ع بود چنانکه در احادیث وارد است که پسر مختار بخدمت
امام محمد باقر ع آمد و سلام کرد آنحضرت پس از جواب سلام او را بنزد خود جای دادند و فرمودند که تو از اهل بیت مائی هر گاه که ما ایمن
باشیم تو ایمن باشی و چون ما خایف باشیم تو خایف باشی و از این اخبار در فضایل مختار بسیار است و جمعی که در باب مختار بغلط
افتاده اند و میگویند که مختار سید میر محمد حنفیه را امام میدانسته نه امام زین العابدین را و در این باب در زیارة او لعنت است
و اگر او مردم را به بیعت امام زین العابدین ع دعوت میفرمود چنانکه جناب شیخ جعفر طوسی که از کبار مجتهدین است از فضایل
مختار بسیار در مؤلفات خود آورده و شیخ مفید در کتاب خود دعای بسیار از برای نیابت مختار و جمعی که کمال ربط و اتحاد
ازان معلوم میشود ذکر کرده بلی چونکه سید پسر حضرت امیر ع است با آنحضرت ارادت تمام داشت و علمای دین گفته اند که عبد الله
گفت که جزیه [illegible] ز مال کوفه و اجناس خود بنزدیک امام محمد تقی ع بردم جمعی در پیش آنحضرت بودند نام مختار مذکور شد در باب
سخنی گفتند امام ع فرمود رحمت خدا بر مختار باد که اگر در شیعه ما صد هزار چون مختار بودی هیچکس حق ما غصب نکردی و دیگر فرمود
خدا رحمت کند مختار را که نفسهای ما را شفا داد و روزگار ما را خوش کرد که دختران آل ابو طالب و زنان بنی هاشم دستها را حنا
نکردند و شانه بسر فرو نبردند و زینت نکردند تا مختار سر عبید الله زیاد حرامزاده را نزد امام زین العابدین ع نفرستاد و هم
چنین روایت کرده اند از زید بن علی و از پدرش امام زین العابدین ع که گفت مختار خون ما را از بنی امیه و بنی سفیان و بنی مروان
و بنی زیاد بازخواست کرد و بدان شفاعت ما برسد روز قیامت و روایتست از علی بن اسباط که روایت کرد از جمعی معتمدان
که پسر مختار الحکم خدمت امام محمد باقر ع آمد و گفت یا ابن رسول الله چه گوئی در حق پدرم امام ع فرمود مختار از ما است و از دوستان
مخلص ما است بنقلی در حق مختار و فضل و بزرگی او فرمود چنانکه شیخ ابو جعفر آورده بود بیان کرده شد تا خوانندگان را ملال
نگیرد در قصه مختار **باب اول** در اخبار روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی از پیران گذشته که عمر خطاب ابو عبیده را
سپه سالار کرد و بر سپاه عراق و بحرب مهران فرستاد و ابو عبیده را در آن جنگ بکشتند در آنوقت مختار خورد بود بکوفه آمد
و چون مداین را بگشادند امیر مداین را بمختار دادند و مختار چون طفل بود با عم خود سعد ابن سعد آنجا بماندند تا آن هنگام که
مردمان با امام حسن ع بیعت کردند و اول کسیکه بیعت کرد قیس بن سعد بود گفت بیعت کنم با تو بدانشرط که جهاد کنی فرمود که بیعت کن
که جهاد خود را بید در آنجا مردم را معلوم شد که او را اراده حرب کردن نیست پس اهل عراق جمع شدند و گفتند که امام حسن را
لشکری باید بیرون بر حضرت چاره نیافت از کوفه بیرون آمد با جماعت و از آنکس عبد الله ابن [illegible] قیس بن سعد را با دوازده هزار کس
بمقدمه فرستاد قیس برفت تا سرحد شام و آنجا بماندند امام آمد بمداین در کوشک کسری نشیمن ماند بعضی شیعیان بگریه بود از
قتل امیر المؤمنین ع چون حضرت امیر المؤمنین ع بنا بر بقا رحلت نمودند معویه ملعون نامه فرستاد برای عبد الله عباس که
بود در آنوقت امیر المؤمنین را شهید کردند چون مردمان دانستند که امام حسن ع حرب نخواهد کرد هر کس حیله میکردند و بجنگ
و بنزد معویه لعین میشدند برادر عبد الله عباس نامه انشا کرد بمعویه تا نزد او شود بدانشرط که از روی شمار بصره نطلبند
آنجا بیکره برادر عبد الله عباس نزد او رفت و از آنجا بمکه رفت بعد از آن شیعیان بر حضرت بشوریدند و خویشتن را بسرا پرده
او در افکندند امام را کارد زدند و پهلوی او زخمی کردند و معویه با لشکر شام بسرحد عراق آمد با بستی در جائی
که او را مسکن گویند که کاردار امام سعید بن مسعود ثقفی بود عم مختار بود اصحاب محافظت او کردند و امام حسن ع را بدر هم انشب
بلنجانه سعید بردند و او را بدند که امام را بدین جایگاه آورده ایم و بستها سپرده ایم مختار فی الحال از بام فرود آمد و عم را گفت

که بغارت

که بشارت باد ترا ای ابن خاسر فراوان عمر گفت که از چیست گفت این خارجیان امام حسن را در محفه نهادند که بسرای ما
آورده اند او را ابن تربت نزد معاویه برسد فرحت تا ترا خاسته فراوان دهد عمر چون این سخن بشنید تا نیک بر آمد و گفت
ای بر تو باد این سخن لی با مختار نداری که امام حسن نبیره پیغمبر است و پاره جگر او است و نور چشم مرتضی و میوه دل
زهرا است این چه حرفست که تو میگوئی و نیها ردی بکو نیکوئی و تو بترکن مختار گفت ای عم توبه کردم انگاه در باز کردند و امام حسن را
در خانه بردند و بجایگاهی پنهان کردند و خدمت میکردند و زخم آنحضرت را مرهم مینهادند تا آنحضرت خوب شد و بشنیدم
مختار گفت من چند بار از مختار شنیدم که میگفت من در اول حال دشمن اهل بیت بودم چنانکه اگر کسی نام علی را در نزد من
بردی همه موها بدن را است بیستادی پس خوابی دیدم که از دشمنی بدوستی مبدل شد و توبه کردم مختار را گفتند در خواب
چه دیدی گفت دیدم خویشتن را در بهشت در بوستانی و حضرت رسول را دیدم بر تختی از یاقوت سرخ و اهل بیت بر گرد او بر کرسیها
نشسته فرا رفتم بر حضرت پیغمبر سلام کردم جواب نداد و روی از من بگردانید من بسیار غمگین شدم چون زمانی بر آمد و من
نگریستم و فرمود یا مختار بر تو حرامست دشمنی اهل بیت من که در دو جهان با نکاری یا مختار هر که مرا دوست دارد در بهشت جوی
من نشیند هر که اهل بیت مرا دوست ندارد مکافات وی دوزخ باشد پس از خواب بیدار شدم لرزان و گریان و همه اعضای
من پر از محبت و دوستی ایشانست پس چون امام حسن را زهر دادند مردمان کوفه و شیعیان نوشتند بجناب امام حسین
و گفتند یا ابن رسول الله باید که بکوفه در آئی تا جمله اهل کوفه بر تو بیعت کنند و ولایت از یزید پسر معویه بستانیم بتو سپاریم
امام حسین مسلم بن عقیل را بخواند فرمود تو بایشان برو و از ایشان بیعت مرا گرفتن و مرا خبر ده پس مسلم گفت فرمان بردارم پس
از مکه بیرون آمد تا بشهر کوفه رسید شیعیان از بهر بیعت جناب امام حسین میخواندند مردم بیعت میکردند اول کسیکه بیعت کرد
مختار بود گفت یا مسلم والله بحق تربت رسول که اگر امام حسین را دریابم تا جان در بدن باشد شمشیر زنم تا کشته شوم یا مراد
حاصل کنم چون مردم بسیار بیعت کردند یزید پلید نامه نوشت بعبید الله زیاد ملعون و او در آن وقت والی بصره بود گفت باید بکوفه روی
که مسلم آنجاست و از برای امام حسین بیعت میگیرد او را گرفته پیش من فرستی عبید الله زیاد ملعون نامه را بخواند با لشکر متوجه کوفه
شد مسلم آگاه شد بخانه هانی پنهان شد هانی مردی بود از بزرگان کوفه و دوستدار اهل بیت بود کس فرستاد هانی را حاضر کرد
گفت مسلم در خانه تو میباشد و از بهر حسین بیعت میگیرد هانی گفت من خبر از این ندارم عبید الله زیاد بر وی در هم کشید دواتی در پیش
داشت بر پیشانی هانی زد و نگاه کرد دید مردی ایستاده شمشیر بدست دو تیغ از او گرفت و روی بر پسر زیاد کرد عبید الله زیاد بیم تیغ
از تخت فرو جست و در خانه گریخت و بانگ بر اعوان خود زد که وی را بگیرید هانی گفت ای بالله مرا اگر مثل تو توانا کردی
نگاه کند عبید الله زیاد در غضب شد گفت ای خاسر ای تو بدهم پس مردم بیچاره او را بگرفتند خبر در شهر افتاد که هانی را در بند کردند چون
پسر عمان او را خبر شد سلاح پوشیدند و مسلم نیز سلاح پوشید چون خبر بمختار رسید که مسلم با عبید الله زیاد حرب میکند گفت
اکنون مرا واجبست که بیاری او روم و جان خود را فدا کنم و از قوم مختار در شهر نبود غلامان خود را طلب کرد همه سلاح بر خود راست
کردند و از ده بیرون آمدند و روی بکوفه نهادند در راه مردی را دیدند حیران بر کنار راه نشسته بود مختار پیش رفت و خبر مسلم
پرسید هیچ جواب نگفت مختار بگذشت مردی دیگر را دید بر سر کوچه بیک چشم نابینا مختار را اگر اهیت مد بفال بد داشت
و از او در گذشت و دیگر هیچکس را ندید پشیمان شد که چرا از وی خبر مسلم باز نپرسید باز گردید نزد وی رفت گفت ایها الرجل از کدام
قبیله گفت مولای پسر زیادم مختار گفت طلایه پسر زیاد را کجا دیدی گفت هیچکس را ندیدم غرض مختار آن بود که هر چه گوید
بفال گیرد و دیگر مردی دید بچشم کور و پای لنگ مختار در تعجب شد مختار گفت از کجا میآئی گفت از ... مختار گفت از کدام
قبیله و از کدام محله و از مسلم چه خبر داری گفت من خبر ندارم میگویند که مسلم او و پسر زیاد جنگ است و مسلم در خانه محمد

کفتهاست مختار کفت چنانچه شما مسلم را یاری ندادید این بکنید و تعجیل کردند تا بر اسبها نشستند همراه ایشان مردی بود غریب مختار
نمیشناخت کفت ای جوان با این لشکر عزم کجا داری و از این دو تن که جنایت میکنند کدام مرد کفت چند مسلم امید دو
کم جهان را از دشمنان مسلم پاک کنم انکاه با بنده یکی کرد و بر او بچنیند مختار اسب همراه ایشان تاخت و بکفت هر یک بر شیر زد که راه
شکافت و بیان ساعتها نفر را قتل کرد و از انجا متوجه کوفه شدند غلام مختار نگاه کرد پنج مرد را دید که بر سر راه نشسته اند
چون بایشان رسیدند شعری میخواندند با خود وش شدند مختار را بدید امد کفت این شعر را که کفته است کفتند عبدالله صالح
کفت معنی این شعر چیست کفتند این بیت که بکشند کسی را که صالح بود و با وی عهد کردند مختار بکریست کفت اه مسلم
مسلم را کشته باشند مختار از انجا بگذشت چو پاره راه رفتند مردی را دیدند میامد از بیخ اسد مختار وی را بشناخت کفت یا سلیم
کجا میروی کفت بکوفه میروم بیاری مسلم کفت خدا مزد دهد ترا مصیبت مسلم که وی را بکشتند و سرش را به دمشق فرستادند
نعش را در بازار قصابان بردار کردند مختار چو این سخن بشنید خود را از اسب در انداخت و کریبان چاک کند و عربده و زاری در کرفت
مختار بیهوش شد چو بهوش امد دید ... میکفت نظم دریغ ... چو ماه دریغ افتاد ...
امد و انکاه دریغ امد کفت ای سید از این حال انزاده خدا کن و خود را در هلاکت میفکن انکاه مختار لشکر و غلامان را بعد
داد و کفت خدا شما را مزد دهاد که همراهی کردید اکنون مصلحت اینست که بجاهای خود باز کردید تا شما را نه بینند انکاه مختار
سلاح بیرون کرد و هیچکس را با خود نبرد چو مختار بکوفه در امد دید بازار علی ... که از اخبار ... عبدالله ابن الحارث
بود در جمیع نشر و منادی میکردند که هر که در شهر علم حاضر شود ... است جان و مال او ... مختار چو این شنید
روی بجمیع نهاد و خبر دادند که از بنی ثقیف مهتری امده عبدالله الحارث نگاه کرد مختار را بشناخت ...
زیرا که مختار ... کفت یا ابا حفص ... مومنان را مصیبت ... مسلم ...
میکنم ... شما امده ام شاید که ... کفت ... بکوید ...
نظم ... مرحبا کرده ... توکل ... کرده ...
و هیچکس ... باشد که سخن ... غایب ... باشد بجای ... پس عمر کفت ...
خواهم رفت ... مختار ... پس مختار ... در امد بر کرسی ...
کرفت ... سلام کرد ... از مختار ... میکرد ... علم ...
بود ... مختار ... چون ... نعمان ... مختار ... تعجیل ...
بر ... عبید ... کفت ... مختار ... در امدند سلام کردند عبید
جواب نداد مختار ... عبید ... کفت ای مختار ... که من ...
بود که ... مسلم بیعت کردی ... علم ... من ... چند ... ایستاده اند ...
طلبید نعمان کفت ... بر علم ... معلوم است که ... عبید ...
شد خلعت طلبید و مختار را انجای ... نوازش کرد ... عبید
زیاد کفت ... کفتند ... نوفل است ... مختار ... عبید ...
را طلبید کفت کار این جا خالی ... مختار ... کفت ...
و دعوی ... میکنی مختار کفت ... جفا کرد ... عبید ... کفت
ای ملعون ... بکر ... مختار کفت ... ملعون ... عبید ... در غضب شد ...

داشت بر مختار زد که مجروح شد مختار بر جست مردی ایستاده بود تیغ او را گرفت و تیغ را بر آن نابکار زد آن ملعون از خون تپید بگریخت
عامر بن طفیل بر جست و با غلامان بگرد مختار در آمدند او را بگرفتند و خون از جراحت مبارکش نشان بر جست و دستار پاره
بر گرفت و سر و روی مختار را پاک میکرد این نابکار حکم کرد تا مختار را مقید ساختند بعد از این واقعه آن بو بکر پسر اسلم ایلچی شد
چنانکه استماع نمودی و امام حسین در آن محل از مکه بیرون آمده بود و از این واقعه خبر نداشت و آنحضرت روی بکوفه نهاد در آن
محل مختار در بند بود و میگفت کی باشد که امام در کوفه آید و این نابکار ملعون را بکشد تا من بیرون آیم و داد از یزید و ابن زیاد
بستانم این نابکار ملعون از آمدن حسین خبر یافت عمر سعد ملعون را بکارزار فرستاد و مختار از این واقعه مطلع نبود پس چون خبر
یافت بر خود بپیچید و میگفت ای دریغا که بدست دشمنان اسیرم و گاه گاه دعا میکرد بر امام حسین و میدانست
که چه میکنند زاید فدا امروز روایت کنند که من چند بار از مختار شنیدم که میگفت اگر کسی میبود که خبر من بحضرت امام حسین میبرد و از آنحضرت
خبر بمن میاورد هر مالی که مرا بود بدو دادمی پس چون عمر سعد لعین با امام حرب کرد و آنحضرت را شهید کرد و سرهای ایشان را بریده
کرده بکوفه فرستاد و پیش عبید الله زیاد آوردند پس عبید الله زیاد حرامزاده گفت تا مختار را آوردند با غل گفت ای مختار نگاه کن سرهای
پسر ابو تراب این است تا غم بیفزاید مختار گفت ای حرامزاده این چه کردی رنجها خواهی دید دیگر هیچ نگفت اما از اعراض بر خود
میپیچید و میگفت در عمر خود از این بدتر نبری سرها باشد که اینحال را مشاهده کنم و فرزند رسول را بر اسبان نیزه بدیدم از اینحال
وعوثاه واجداه و واحسیناه میگفتند و جمله نوحه میکردند پس ابن زیاد گفت تا این مختار را سخت تر کردند و بزندانش فرستاد
و مدت هفت سال در زندان بود تا آن زمان که معلم کتبرا باز داشتند و هم در آن زندان که مختار بود و کیفیت بیرون آوردن
ایشان از زندان در مجلس دهم یاد کنیم انشاء الله **باب نهم** در خروج کردن عبد الله عفیف و عبد الرحمن سعید رحمة الله علیه
روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی محمد بن اسحق المسلطی از احمد مسلم کوفی که در آن روز که عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان
ابن انس و خولی کافر بجنگ حضرت امام حسین رفتند و لشکریان عظمت شاه شهید را بقتل رسانیدند چون فرزندان و عورات را
بکوفه آوردند پسر زیاد حرامزاده بگفت تا منادی کردند که اهل کوفه بمسجد روند وقت نماز بود بعد نماز را گزاردند پسر زیاد بمنبر
رفت و گفت ای اهل کوفه شکر و سپاس مر خدای را که حق را ظاهر کرد و ایشان را باطل ساخت و یزید را بر پسر ابو تراب نصرت داد
و او و یاران او را از روی زمین پاک کرد و از این نوع سخن بسیار گفت و خواست که از منبر بزیر آید که ناگاه مردی برخواست نابینا
نام او عبد الله عفیف مردی بود بسیار زاهد چنانکه در آن تمام نظیر نداشت صائم الدهر و قائم اللیل بود و امیر المؤمنین علی
و فرزندان او را بغایت دوست میداشت و از عمرش صد سال گذشته بود و نعره بزد و های های بگریست چنانکه از گریه
او اکثر مردم بگریه در آمدند گفت ای ابن مرجانه بکشتی امام عصر را و سید معصوم را بفرمان حرامزاده شقی یزید پلید لعنة الله
و العذاب الشدید و شرم نداری ز خصمی محمد و علی و فاطمه که اگر ایشان نبودی خدا آدم را نیافریدی وای از آن روزی
که منادی ندا کند که لا ینفع مال و لا بنون اهل کوفه گریه آغاز کردند عبید الله زیاد در نسیل بر پای نماند و تا نیک بر بیاد کار
نه کرد بگیرید این قوم را که بر یزید عاصی شده اند آن سپاه آهنگ عبد الله کردند تا او را بگیرند و بقتل رسانند عبد الله هرچند
که مرد هفتصد مبارز با نیزه و شمشیر همه امیر دید ناگاه عبد الله نعره بزد که مرا نگاه دارید که مهتر شما هم مبادا که مرا بگیرند
که ناگاه از گوشه مسجد مکین بکشادند دست بقبضه شمشیر کردند نعره برآوردند درها بمجلس فرو گرفتند بر هر دری صد مرد
ایستاده بودند ابن زیاد بانگ بر سپاه زد که بر نهید بجا عبر اگر بر یزید یاغی شده اند لشکر تیغ بر کشیدند و گماشته را نشست کردند
خواستند که از مسجد بیرون آیند راه نبود دیدند بر در مسجد ایستاده اند و جنگجو میباشند بر یکدیگر حمله آوردند مرد ندی
کشتند بانگ و غلغله در کوفه افتاده بود و مردم میگفتند که لو حال چه خواهد شد چو ابن لعین دید که کار از دست رفته

وازجانبین ملاعین مرصد سلاح برخود راست کرده وکمانها از زره سرخ بر میان بست وچون وزاد پدر بود جامه سیاه پوشید تیغ برکشید وحمله کرد
دیگر از بنی امیه تیغها برکشیدند وسپرها برکشیدند ولشکر از عقب یکدیگر میامدند تا لشکر بسیار شد مردان میکشتند تا چون
خون از مسجد روان شد وبر هر دری بدین منوال حرب بود وهر کس که بیرون میرفت میکشتند تا خلق بسیار کشته شدند وچندان کارزار شد
که مردم درمانده وخسته شدند پس نوادر زاده در مسجد ملاعین مرصد چون دید زا باسپاه از مسجد بیرون تاختند وحرب پیوستند چنانکه بر در مسجد
جا بجا جنگ بود از بسیاری طعن وضرب غلغله در کوفه افتاد چون تمام کوفه از این معنی خبر شدند کارزار عظیم گشت که کسی امکان
ومردم ما بنوادر میکوشیدند وبانگ میزدند این ما بکوشید که میرها بنیاد نطفه ونزد جنگ خواهد کرد کوشش تمام کنید تا بدو
جنگ با این سگان تبهکار همچو شیر وپلنگ باید کرد ایشان میکوشیدند وکارزار میکردند وخون از شامیان روان کردند
حمید بن مسلم گوید من از پهلو نزدیک عبدالله بودم عبیدالله زیاد میگفت عبدالله را نگاه دارید چون نگاه کردم عبدالله را نزدیک پیله
نوادر دیدم ولشکر را دیدم طلب او مینمودند وعبدالرحمن سعید امیرخواستند تا گاه عبید زیاد را چشم بروی افتاد صد غلام از عمرتا
تا او را در میان گرفتند امیر کوشش کردند چون عبدالله انجا را مشاهده کرد گفت ای قوم اینک پسر زیاد است وعبدالله عفیف مهر
نوادر دیگر باره بر آشفتند امیر عبیدالله را کوفتند چون عبیدالله ایشانرا دید پانصد مرد دیگر فرستاد وگفت آنکه او را در میان گیرید تا نوعی
کنید که او را بکوشد بر بدعبید زیاد یکساعت با ایشان حرب کرد بعد از آن اراده کوشک کرد ودر کوشک را فرو بستند پس نوادر با عبید
زیاد تا شام حرب کردند پس هر قوم بجای خود رفتند حمید مسلم گوید که امروز بر در مسجد چهار هزار کس از لشکر ابن زیاد کشته شده بودند واز
نوادر سی صد مرد شهید شده بودند چون عبید زیاد در کوشک رفت بزرگان کوفه وسران بنی امیه را طلبید گفت بدانید که پدر
چهار هزار نفر اینه دوستان ما بجهنم فرستاده اند واین کار ناگاه افتاد وما غافل بودیم من از شما میدانم زانکه بیامین بیایید اکنون
منتظر باشید که یزید چه بشما میرسد گفتند ای امیر این کار نه بخواست ما بود هیچ کس خبر نداریم این اجماعت که در جنگ جمل وصفین
با وی بوده وبیشتر قبیله او بودند چون اکثر نوادر تمام با وی [illegible] عبدالله عفیف زیرکان نوادر است وپانصد غلام زرخرید دارد
اگر او را چشم بودی تو هرگز بدست ما نمی افتادی چون این سخن بشنید بر خود لرزید سر در پیش افکند بعد از آن سر بر آورد وگفت بلی همچنین است
وشما این نصیحت از دل گفتید میدانم که شما از شعر او بوده اید همیشه باشید اکنون چه صواب بینید که با این مرد بکنم گفتند او نابینا است اگر
نوادر در خانه بیرون نیاید بگیرید عبدالله خطبه بدین که ایشان بدین سبب با تو محاربه نکنند چون این سخن بشنید خوش شد گفت انکار
را نفی نباید او [illegible] عبدالله را [illegible] پوشیده وعمامه خز سفید بر سر نهاده ومحاسن سفید تا ناف کشیده ومصحف حمایل کرده
وعصا از چوب خرما در دست گرفته وبر آن نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله ومردی بغایت عزیز نزد عبید زیاد
چون او را دید گفت خُذُوهُ فَغُلُّوهُ یعنی بگیرید وبند کنید پیادگان بر دویدند واو را بند بر پای نهادند عبدالله گفت ای سگ حرامزاده مرا نباید
میبرید بعد از قتل جناب امام حسین علیه السلام زندگی بر من حرام است ولیکن من با تو کاری کنم که تو وامیر تو یزید از دو ما بنده روز وکارها کوئید
که مردی نابینا بود وستی محمد وعلی وفاطمه وحسن وحسین با دشمنان وجه کرد تعجیل مکن که ساعتی بیاید عبید زیاد چون
دشنام شنید خواست که تیغ بکشد وبر گردن زند نیافت عصا که او در دست داشت بعنف باز ستانید بر پیشانی او زد که خون از
محاسنش فرو ریخت عبدالله گفت ای سگ ملعون تو فرزند رسول را کشتی چه باک اگر مرا بکشی پس مرا لاکرم وگفت خدایا در این
وقت صد هزار درود وسلام بر مولای محبان حسین بن علی وآل زار بگریست زهی مصیبت امام مظلوم ومیگفت کاشکی مرا
چشم میبود تا این حرامزاده کاری که کردی [illegible] خداوند تو سبحانکم مرا نابینا مانع است بزرگان که حاضر بودند
گفتند سبحان الله سر تیغ این در دست چنین کسی اسیر است بلک نور دو چشم ندارد وسخن از او تحمل نمیکنند ناگاه یکی گفت که [illegible]
روند یکی کس فرستاد وبزرگان کوفه را بخواندند ولشکر را گفت بکردید وهر کرا از نوادر بر بیند بکشید چون این سخن شنیدند زیاده

از بیست هزار مرد سلاح پوشیدند و در شهر کوفه افتادند هر کرا از بنی امیه میدیدند میکشتند بنو ازد که اینحال را مشاهده کردند همه
جمع شدند و سلاح در پوشیدند و با یکدیگر تدبیر میکردند که چون عبد الله را از دست این ظالم خلاص کنند گفتند حرب باید کرد تا او را
از بند خلاص کنیم پس عبد الرحمن سعید گفت تدبیر آنست که چون نصفی از شب بگذرد کمندها برگیریم و بدر کوشک رویم و سعی کنیم
تا جان در بازیم یا عبد الله را از دست این حرامزاده خلاص کنیم چون نصفی از شب بگذشت عبد الرحمن سعید را مادری بود و برادر زاده
گرفت و کاغذی بخواست و نامه نوشت بپدرش سعید حنفی و عبد الرحمن سلاح در پوشید و زرهی داودی در بر کرد و تیغی حمایل کرد
و سپری در پس پشت فکند و از خانه بیرون آمد طارق اعمش و عبد الرحمن همراه شدند در کوشک عبید زیاد کردند و شبی بود بغایت سیاه
و باران میبارید چنانکه تاریک بود که کسی کسی را نمیدید عبد الرحمن گفت ای برادران کمندها بکشائید بر بالای کوشک افکنید پس کمندها
بکشادند بر بالای کوشک افکندند پس کمندها بکشادند بر بالای کوشک استوار کردند عبد الرحمن سعید دست در کمند زد و بالا رفت
و کمند بجنبانید هر سه بالا رفتند و پاسبانان بر بام کوشک خفته بودند عبد الرحمن گفت ما حمله کنیم پاسبانان چهار اند هر یک بگیر ایشان را بکشیم
پس هر یک نزدیکی دشمنی رفتند و گلوی ایشان بفشردند تا جان تسلیم کردند تا از تن بیرون رفت سرهای ایشان را از تن جدا کردند بر کنار کوشک نهادند
آنگاه بزیر رفتند و در کوشک نگاه کردند نوبت داران و خاصگیان همه خفته بودند آگاه نبودند ایشان در حجره زاری میگریستند
طلب عبد الله میکردند نمییافتند چون بدر دروازه رفتند در برابر کوشک ایوانی بود بغایت بزرگ و پردها در پیش فرو هشته و مردی بر پیش آن
خفته و بر گرد پرده نوبت داران دستها در زیر سر نهاده و در خواب رفته عبد الرحمن فراهم رفت و سلاح عبید زیاد بر گرفت و باز گشت
طارق اعمش و یاران آنجا ایستاده بودند که اگر آسیبی واقع شود عبید زیاد را پاره پاره کنند عبد الرحمن در کوشک میگردید تا بجائی رسید
که عبد الله بود و در محراب و در قرآن میخواند عبد الرحمن شاد شد و سر بسجده نهاد و خواست که تیغی بر سر زنجیر زند گفت مبادا که او را
کند و کار ما تباه کند کاوش بکرد تا چنانکه جایش بعشر خانه دو نخ رفت پس سر زنجیر بخانه رفت عبد الله خواست که بگوید کیست
عبد الرحمن گفت یا عبد الله دلخوش دار که منم عبد الرحمن سعید عبد الله چون نام او شنید خوشدل شد و او را دعای خیر کرد پس گفت
ای برادر آهسته باش که اینمرد که موکل منست میباشد دشمن آل رسول است مبادا که آگاه شود عبید زیاد بر ایوان خفته است و رنج شما ضایع
شود چون اینسخن عبد الرحمن شنید سر او را بخود دوازدیک او نهاد پرسید که این چیست گفت این سر موکل شما است عبد الله بسیار خوش
حال شد و گفت ای عزیز بد جای سخن نیست که هر چند مرا زودتر از اینجا ببرید بهتر است تا قصه این حرامزاده بشما باز گویم پس عبد الرحمن دست
عبد الله را گرفته بنیان کوشک آمد صفیری بزد عبد الرحمن ظهیر و طارق اعمش چون آواز صفیر شنیدند آمدند عبد الله را بر پشت بستند
و بند و غل از گردن عبد الله برداشتند و او را بخانه او بردند و قوم او سبب پرسیدند گفتند او را دوستر و پنهان کنند تا چه حال
پدید آید فرزندان و متعلقان او خوشحال شدند در دست و پای ایشان افتادند و ایشان باز گشتند و متوجه خانه عبد الرحمن سعید
که در آن نزدیکی بود شدند قضا را امیر عسس با صد و پنجاه نفر آنجا بودند سلاح تمام داشتند و از شب هنوز نصفی باقی بود و تا نگه در شهر
میگردیدند با پانصد مرد بودند و بیست سوار و سیصد پیاده و از بیرون دروازه سیصد مرد میگردیدند و عبید زیاد ملعون گفته بود
که هر کرا از شیعه بو تراب ببینید بکشید و این صد و پنجاه کس بودند که سواره و بعضی فرود آمده در خواب رفته و بعضی در سر بر روی
زمین نهاده که ناگاه سر بر آمدند پاسبانان گفتند شما چه کسانید از کجا می آئید عبد الرحمن سعید در جلو بود گفت منم حارث بن
عمر موصلی گفتند ای امیر چه حال داری و فرمان چیست و این امیر عسس بود و مردی دانا بود که در روز حرب با پانصد مرد برابری
میکرد گفت در موضع کفشگران بودیم و بدر کوشک میرفتیم شما این چند تن بیائید که از قصبه رود ده من تنها نباشم سی مرد
از جماعت همراه بودند گفتند ایها الامیر ما با تو بیائیم و دیگران گفت شما اینجا باشید از جای خود مروید تا ما باز گردیم پس
عبد الرحمن آن سی مرد را پیش انداخت و بیاورد تا محله گندم فروشان گفت ای مردمان شما باز کنید در دکان هنید و کوشش فراوان

گو از این پس ما اینجا رویم و اینها از مکر عبدالرحمن غافل بودند پنداشتند که حارث بن عمر است و ابن حات بکربلا رفته بود اما عبید نابکار
نگذاشته بود که بدمشق رود و او گفته بود که نزد ما تا این ملعون شب بکرد بد چون این پیادگان تیغ و سپر نهادند و همه از زره و زرافت
تکیه کردند عبدالرحمن با طارق اعمش گفت تیغ بکشیم و اینجا عتر ایشان را بقتل رسانیم شما سر راه را نگاه دارید که یکی از این ملعونان
بدر نرود آنگاه عبدالرحمن بانگ بر ایشان زد و تیغ برکشید پیادگان از جای جستند تا دانستند که چکنند طارق اعمش از پیش
در آمد و ندا کرد و عبدالرحمن ظهیر از عقب و بکشا عتاب سی نفر را بقتل رسانیدند و در میان اینجا بگاه که ما شیر بود انسان جها
را در اینجا پنهان کردند پس عبدالرحمن ظهیر گفت بعبدالرحمن سعید که امشب دو کار کردیم که روان حضرت سید الشهدا شاد شد
یکی آنکه عبدالله را از بند رها کردیم و دیگر آنکه سی تا کس را بقتل رسانیدیم عبدالرحمن بخندید و گفت ای برادر زندیر این ملعونان
نابس است شما با من بیایید چون دری را بر فتند جماعتی از عسا دیگر را ایدید عبدالرحمن بانگ بر ایشان زد و گفت اینجو امر را
بشتابید که بیکجا بگاه حرب میباشد بد کوشک امیر و بگندم فروشان ایشان پنداشتند رفتند دیگر صد بیست مرد در رسیدند
پس همه تیغها برکشیدند و میگفتند یکبار رسیدند و میگفت که الامان حات موصلی در دست شیعیان افتاده و جنگ میکند بشتابید
تا خود را بدو رسانیم و بدینگونه فریاد میکردند و آهنگ کوشک کردند و هر چه پیاده بودند و بجانب گندم فروشان آمدند
چون بدانجا رسیدند این مرد را دیدند کشته و هفتاد پیاده بعبدالرحمن گفتند میرسید که حال چگونه است صفت نتوانم کرد که
بنواز و چه میکنند من خسته شده ام و بطلب حارث شده ام پیادگان دیگر شنیدند آنگاه یاران بنزدیک او آمدند و گفتند که
رحمت خدای بر تو باد عجب مکری کردی تا از این ملعونان خلاصی یافتیم تعجیل کن که صبح نزدیکست تا بخانه رویم عبدالرحمن گفت
دریغا حارث بن عمر بجنگ نیامد تا از روی او خود را بشناسیم اما محافظه بکر خواهم کرد شما با من بیایید بسوق الدواب که
عسا با بشیر زند تدبیری کنیم که آن ملعون بدست ما کشته شود پس هر سه نفر بیامدند تا نزدیک سوق الدواب رسیدند بر سر بازار
چند نفر را دیدند خفته و قضا چنان افتاد که عبدالرحمن و یاران او چون رسیدند از مردم بگندم فروشان رسیده بودند و این سه
مهر را دیدند کشته شده دانستند که ایشان شیعی بودند بانگ و غلغله در ایشان افتاد و عبدالرحمن سعید با یاران بدانجا رسیدند
گفت ای برادران کار ما تباه شد شما با من بیایید هر چه من میگویم شما بشنوید پس بانگ زد امیر حارث اینجا ایستاده بود یا نه
سوار و پیاده بر خواست و کوشش قرار داشت که چه میشنوید بانگ و غلغله شنید تا برادر گفت بود تو باشید که شیعیان بوتراب آمده اند
و جنگ درگرفتند ایشان در این سخن بودند که ناگاه سر زن را دیدند با سلاح تمام و شمشیر کشیده و بانگ میکردند که دریابید
یاران ما را مردمان چون این بشنیدند همه سوار شدند عبدالرحمن سعید فرا رفت و حات را در بغل گرفت و گفت بحارث یاران بغوشی
که بنواز بیرون آمده اند و سر جا جنگ میباشد بگندم فروشان و بکوشک و بکار یاران حارث امر کردم که بیایید رفت حارث
خانه که بر اسب نشیند عبدالرحمن گفت ای برادر تو تعجیل کن تا حدیث تمام کنم که مجروح شده ام حات فرا رفت تا عبدالرحمن چه میگوید
که طارق اعمش پیش دستی کرد و ضربتی بر گردنش زد که سرش را ده گام دور انداخت پس گفت ای عبدالرحمن برادر بن تا فتنی برخیز
تا بخانه رویم که صبح نزدیکست و آن چهل نفر که نزدیک ایشان بودند که حارث بود اسبها در دست و منتظر که چه بدیدار بدید که ناگاه
دیدند سر حات از تن جدا شده دانستند که آن مکری بود فریاد برآوردند که الحذر الحذر راه دهید اینها را اگر دشمنند تا ایشان خود
که سوار شوند شش مرد را بقتل رسانیدند چند تن دیگر را مجروح کردند عبدالرحمن گفت بزنید اینها سگانند و این همه سر ایشانند
و شمشیر میزدند و قدم باز پس مینهادند تا بسر کوچه رسیدند تنی چند از دوستان اهل بیت پیغمبر از آن کوچه بودند چون سلیمان خزاعی
و انس بن مالک و مانند ایشان چون شنیدند که ابوطالبیان خون حضرت امام حسین را باز میخواهند سلاح در پوشیدند
و نیزها در دست بودند و از بام فرود آمدند و فریاد برآوردند که یا محمد یا علی و بخروشیدند چون از بام فرود آمدند سر زن را دیدند

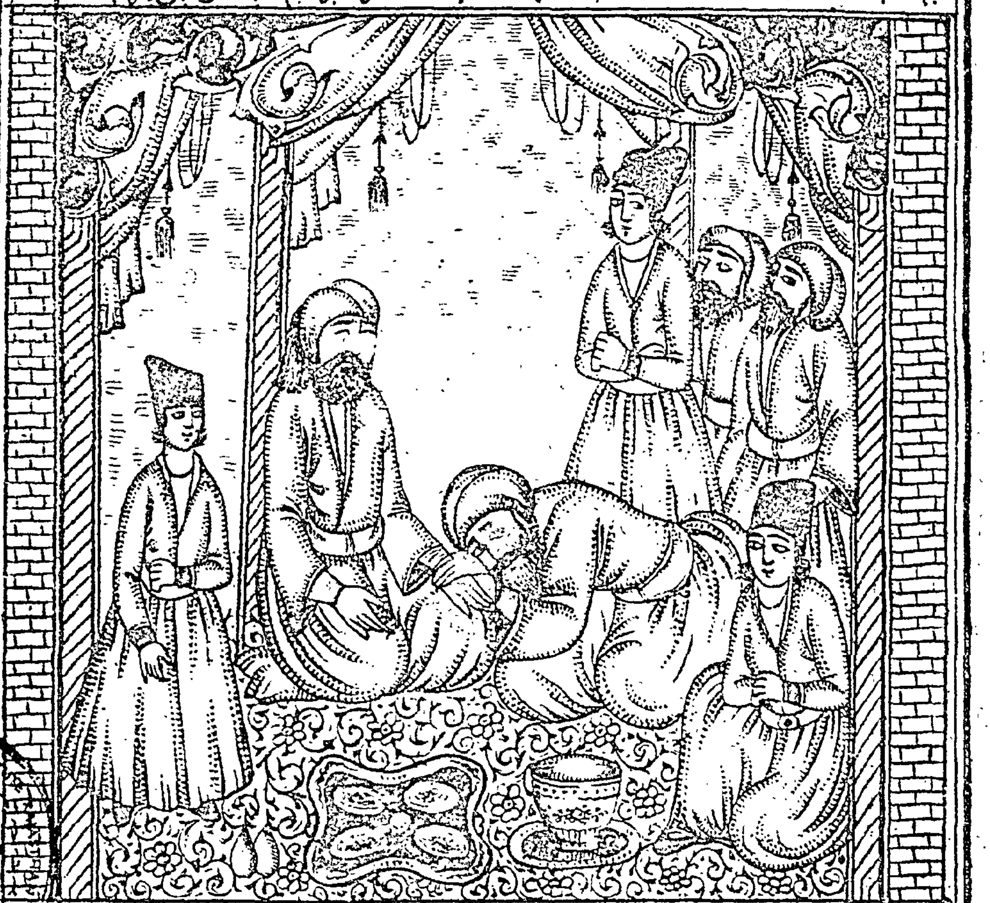
که با بیست و پنج تن حرب میکنند ایشان بتن متفق شدند تا یکباعث همه را پاره پاره کردند دانستند که ایشان کیستند خوشحال
شدند بعد از آن روی بخانه عبدالرحمن کردند و اجیره در شب گرد شهر بو باز میگفتند تا بانگ و غلغله در شهر افتاد و ایشان تا سی سکو
و سعید مخنف در اذربایجان بود و در آن وقت آمده بود گفت ای پدر از الم زنان چه خبر داری گفت ای پدر خدا از مرد دهها بمصیبت
امام حسین ع نزدیک کوفه کما از کربلا گویند سید عبید زیاد عمر سعد را نامزد کرد با بیست و دو هزار سوار و پیاده بحرب او
فرستاد و با امام و اقربا هفتاد و دو تن بودند همه را شهید کردند و سرهای ایشان چون بکوفه در آوردند بلبد عرض کردند عبید
زیاد گفت تا شهر را آیین بستند و مختار را از زندان بیرون آوردند عبید زیاد گفت این سرها خداوند تو میباشد که میگفتی
چون بعراق آیند فتح بکشم و ما را از ابوسفیان و مروان برادر و الحمد لله که مرا بر سید مختار چون این سخن بشنید برادر و دشنام داد پس گفت
تا مختار را بزندان بردند و از همه احوال با پدر را آگاه کرد چون سعید او نیز این قصه شنید خود را از اسب بزیر انداخت و بیهوش
شد و چون بهوش آمد خاک بر سر میکرد و میگفت دریغا که برادر نرسیدیم و میگریست و همه لشکر بگریه افتادند چون اهل کوفه خبر
شدند که سعید مخنف از اذربایجان آمده است جمله بتعزیه جناب امام حسین ع را باز اشتند سه روز بماتم نشستند و این قصه
در مجلس سیم یاد کنیم انشاء الله تعالی

باب سیم در بعضی روایتها

روایت کند ابو مخنف که چون سعید از اذربایجان آمده و شنیده بود که حضرت امام بکوفه آمده است و عبید زیاد بحرب او آمده است
و ابن سعید میخواست که تن و مال را فدای او کند چون امام را پیش از آمدن او شهید کردند از این تاسف بسیار میخورد و این
سعید را سه هزار مرد بود و سه هزار برادر همه از شیعیان امیرالمؤمنین ع نام یکی علی و یکی عمر و یکی ابابکر و میان ایشان بودند و عبدالرحمن
همه را بخانه برد هر چه در آن شب کرده بود همه را با پدر گفت و سعید مخنف و خود و ارسلاح و سه هزار دینار او و زر بود خداوند با
چنین روایت کند که حارث عمر در آن شب کشته شد چند نفر بکو بخشند بیا از کندم فرستان رسیدند سی مرد او بناکشته
همه از یاران ایشان بودند بدانستند که مکر بوده و بانگ و غلغله در شهر و در خانها افتاد یکی میگفت وا اخا و یکی میگفت
وا عماه چون روز شد همه فریاد کنان بدر کوشک رسیدند و آن بیست مرد دیگر میآمدند زاری کنان عبید زیاد از آشوب و غوغا
بیدار شد و از آن غوغا پرسید گفتند ما نمیدانیم دیگر آنچه هست که غوغا و آشوب میباشد از دو حال بیرون نزدیک شده زن عبید
زیاد متغیر شد و لرزه بر اعضایش افتاد و در حال جامه در پوشید و خواست که سلاح در پوشد نه کمربند دید نه سپر و
نه شمشیر و هزار دینار قیمت سپر و هزار دینار قیمت سلاح که معاویه بر سک زاده بود در آن وقت که او را بولایت عراق فرستاد
آواز بر داشت که ویلکم سلاح من کجا است که بر بالین من بود ایشان گفتند که ما نمیدانیم و هر که در کوشک بود همه از خواب بیدار
بیدار شدند عبید زیاد فرمود تا شمعها روشن کردند و در خانها گشتند تا بدر خانه رسیدند که عبدالله را بند کرده بودند
بسر زیاد نیز شهید گفت ویلکم شما همه مرده بودید که شب دشمن آمده اگر با من نیز همین میکردند چه میشد اگر من شما را در کوشک
نبا و بزم بسر زیاد نباشم اعتماد بشما کردم برهنه در جامه خوابیدم چون بر بام بر آمدند دیدند پاسبانان را سر بریده و بر کنگره کوشک
نهاده اند عبید زیاد را لرزه بر اعضا افتاد و سلاح دیگر خواست و ملازمان را گفت تا مسلح شدند و بر بام کوشک بر آمدند و فرو
نگریستند که فریاد میکنند عبید زیاد گفت حارث که امیر بود کجا است گفتند که امیر زیاد ما را امشب کار
عظیم افتاده و هیچ در نیافته نمیگفتند عبید زیاد گفت تا کوس و نفیر بزدند چون لشکر آواز نفیر شنیدند همه در کوشک حاضر شدند
خبر در شهر افتاد که چنین حالی شد و دوش عبدالله برده اند و سلاح عبید زیاد که چندین هزار قیمت داشت برده اند
همه متعجب شده اند و همه لشکر میگفتند که ما را خاموش شدن نمی ندارد شمشیر باید کشید و دوستان ابوتراب هر که را
بیابیم باید کشت تا از این غصه خلاص شویم چون روز دیگر قبیله بنو ازد آگاه شدند که سعید مخنف از اذربایجان آمد است

تا سپاه عراق و مال بسیار آورده چون قوم خود مهیا ساختند و از امید بدانند و سعید جامه را تا ناف دریده بود در مصیبت حضرت
امام حسین ع اما و هر که او را میدید بغریب میداد و می نشست تا همه موالیان جمع شدند تا آنگاه سعید فرمود که ای یاران ما تا ابد
تابد کردن تا اکنون زنار نخواهیم و هر کس تدبیری میکرد که تا گاه عبدالله عفیف را دیدند که می آید با خویشان و موالیان
همه سلاح بسته و او بغایت جمال و کمال بود صوفی پوشیده و قصبی مصری بر سر بسته و عصائی از چوب خرما بر دست گرفته و برا
تا اساس تمام نشاید ندانستن عبدالرحمن گفت ای پدر دیده شما روشن چنین کاری کرده اند و سلاح عبید الله زیاد را بر
داشته ام و عبدالله را از بند خلاص کرده ام موکل و چهار پاسبان را سر بریده ام عبدالله گفت بدانکه این ملعون که موکل
من بود دشمن اهل بیت ع بود چون مرا بگرفتند و در کوشک بردند او را بر سر من باز داشتند آن کافر بیامد و در پیش من نشست
گفت یا عبدالله سر امیر تا سی که لشکم گفتم نه گفت مرا حمید حمزه میگویند و مسلم عقیل و عبدالله یقطان را من کشتم و هر کس
بر شیعه ابوتراب حکم کنم ای عبدالله من کشتن شما را فریضه میدانم و عبدالله یقطان خواهرزاده امام حسین ع بود آنگاه گفت
شما چه میبینید مثل شما و اجنبیت جز اگر بر امام زمان یزید بن معاویه علیه اللعنة والعذاب بیرون آمدید حق را باطل فرو
میکنید و دست از طاعت او بر داشته اید و انواع این سخنان میگفت و شادی میکرد و از سوز دل من تو که بر آن ملعون گماشت
تا سرش بریدی و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی ترا و ما را نصرت دهد تا سر آن ملعون یعنی عبید الله زیاد را بر جدا کنیم عبدالله
چون این سخن بپایان کرد عبدالرحمن برخواست و سر آن ملعونان حمید بن حمزه و یکی حارث عمر موصلی در پیش ایشان نهاد و این هر
دو ملعون در کربلا بودند چون قوم نواز دید رسرای سعید مخنف شدند سرای و کوچه پر از مردم شده بود و مردم شهر
دو قسم شده بودند برخی رو بر پسر زیاد و برخی رو بجانب سعید نهادند چون عبید الله زیاد از جنگ کربلا باز گشت لشکر از خود
پراکنده کرد بعضی را با سر امام بدمشق فرستاد مثل عمر بن سعد و شمر لعین و سنان انس را با بعضی لشکر و جمعی را به بصره فرستاد
و بعضی را در سواد کوفه پراکنده کرده بود و اندک مردی در کوفه بود عبدالرحمن چون مردم را با سلاح تمام دید همه دوستان
امیرالمؤمنین ع و شیران بغایت خوشحال شدند و از جنگ کردن دلیر شدند و از چند جانب طبل فرو کوفتند و نفیر بر نظم
بعرش بکوس و بتا البیداء تو گفتی تمامی بر آمد آنگاه سعید مخنف برخواست و خطبه بلیغ ادا فرمود مشتمل بر حمد خدا
و صلوات بر پیغمبر و آل او فرستاد و لعنت بسیار بر یزید کرد و گفت ای کوفیان میدانید که من در ایام خلافت پادشاهی میکردم و از
کوفه و بصره و عراق نامه ها بمن فرستادند که تعجیل کن در آمدن که حضرت امام حسین ع از مکه متوجه کوفه شده شاید که او را دریا
و اگر دشمنان اهانت او کنند او را یاری کنی چون شنیدم از اموال آنچه بود برداشتم و آمدم که مال و جان فدا کنم چون باینجا
رسیدم این قضیه واقع شده است و از این سبب جهان بر چشم من تاریک شده و هر گاه نام جناب امام حسین ع یاد کنم زندگانی فراموش
میکنم اکنون زندگانی بر من و بر همه مسلمانان حرام است اگر خاموش کردم و اینچنین باز نخواهم چگونه زندگانی کنم اکنون که لشکر
اینجا از هم پراکنده شده اند شاید خدای تعالی ما را نصرت دهد بدانید که با من سه هزار مرد اند همه مبارزان عرب و شیعیان حضرت
امیرالمؤمنین ع شما نیز با ایشان یار شوید تا اینچنین باز نخواهیم این بگفت و زار زار گریست چنانکه از گریه او تمام مجلس بگریه
در آمدند چون این سخنان بگفت همه بیکبار آواز بر آوردند که مال و جان فدای تو کنیم اکنون هر چه فرمائی و امر کنی مطیع تو ایم تا جان
باشد بکوشیم تا خدای تعالی ما را نصرت دهد این ملعونان بدست ما مخذول گردند آنگاه از اهل بیت ایشان برهیم و انتقام ایشان بستانیم و حضرت
امام زین العابدین ع را بیاوریم و با او بیعت کنیم چون سعید مخنف شنید این سخنان را بغایت شاد شد گفت خدای تعالی ما و
شما را جزای خیر دهاد در دنیا و آخرت اکنون بیائید بگوئید که ما بکه بیعت کنیم که اولی تر باشد بزرگان قوم همه گفتند
بیائید تا با عبدالله عفیف بیعت کنیم اگر چه نابیناست اما در زیرکی او شکی نباشد مردی پارسا است تا

المؤمنین ع صحبت داشتم و با آنحضرت بچند کارزار رفته مثل جمل و صفین و نهروان و مردی توانگر است سعید گفت تو اگر گفتند
و من هم رضا دادم و در ساعت بنزدیک او رفت و دستش بگرفت و بروی بیعت کرد و آن قوم پنجهزار مرد بودند بروی بیعت کردند و آواز
شادی نعره برداشتند و این خبر در شهر افتاد و مردم درهای دکان بر بستند بعضی بهواداری و یاری طلب خون رفتند بعضی بمنع
عبیدالله یار شدند و کوس شادی نهادند و غلغله در شهر افتاد و زیاده از ده هزار نفر با عبیدالله یار شدند و بر بیرق نام کفتند که یاد



بیعت کردن
مردم با عبیدالله
عفیف و جز
کثیر بن شهاب عبید
ملعون

بیت المال بگشادند و سلاح و مال بیرون دادند و خلقی بسیار بکوشک عبیدالله یار میشدند و هر کس سخنی میگفت و جاسوس
میآمدند و میشدند و صاحب خروج را خبر میدادند ساعت بساعت مردم جمع میشدند تا گاه مردی آمد نام او کثیر ابن
شهاب و گفت ای امیر چه ایستاده که کار از دست گذشت و اگر سعید مخنف از آذربایجان آمده و مال بسیار آورده و امروز هم
با عبدالله بیعت کردند و پانزده هزار سواره و پیاده بر او گرد آمده اند باید که همین ساعت نشینی و بفرمائی تا رافضیان را
بگیرند و سرهای ایشان را از تن جدا کنند و از عقب سر امام حسین ع نزد یزید بفرستی تا او را شادی باشد چون این کار بکنی جمع
بیاراید و این دولت بتو قرار گیرد عبیدالله زیاد چون این سخن بشنید بفرمود تا طبل جنگ بزدند و از کوشک بیرون و مهتران بنی امیه
فرود ستاد را از یزید علیه اللعنه را بخواند و گفت خدا نعمت بر ما فضل داد و بر این رافضیان و بر پیر ابوتراب و ایشان را ابوسفیان
نیروز برکردیم و هیچکس را زهره آن نباشد که دعوی دوستی ابوتراب کند دیدید که این کور با ما چه کرد و بنو از چه بگیختند
و مرا گمان نبود که اینقدر شیعه ابوتراب را این شهر هستند مرا هنوز گمان نبود که عبدالرحمن با بنی چند بیاید و آن کور را از دست
من رها کند امیر کرفتها را بکشد و سعید مخنف که امیر ماضیه معاویه بود بر دست و تو بر کرد که از دین ابوتراب برگشتم و او را
بر ولایت آذربایجان فرستاد تا مال و خاسته بسیار جمع کرده و آمده بپنداشت که بیاید و جهان را بگیرد خدا نگذاشت که ایشان

برابر سنت خلاف نشست بد بیان ندارد الحمد لله که کار عیدهای دوستان شد صد هزار لعنت بر یزید بر عبید الله زیاد و دوستان
او باد اکنون شما جمع شوید تا از انصار ایشان برویم و هر که سر سعید مختف را با پسرش با طاس اعنی پیش من آورد هر شهر
و ولایت که خواهد از آن ذار دارم و ده اسب و ده غلام و ده کنیز بوی دهد هر روز سه حاجت وی روا کنم این صله من باشد
وصله یزید با انصاف باشد و ثواب آخرت خاصت کفتن بیت چون شامیان این حرف را شنیدند کفتند ای امیر دل خوش دار که ما
تا ایشان را نشنیدیم که حضرت امام حسین را بکشتیم از این کونه باک نداریم عبید الله زیاد کفت که طبل جنگ بزنند فی الحال از کوشک بیرون
آمدند و آهنگ حرب کردند و چنین کویند که چون سعید آواز طبل شنید بیرون آمد کفت ای دوستان اهل بیت رحم نکنید بر آن
قوم که ایشان بحضرت امام حسین رحم نکردند و لشکر سعید شادی میکردند و ده هزار سوار و پیاده با سلاح تمام بدر
آمدند و سه چهار راهی بود پانصد مرد با ایستادند و پیادکان بر بامها می ایستادند با سپر و شمشیر و علامتی سفید
بر افراشته بودند و هر علامتی نوشته بودند که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و سعید مختف در آن روز بر اسب کران
مایه تازی نژاد نشسته و زره داودی پوشیده و خودی زراندود بر سر نهاده و سپر مکی در پس پشت انداخته و تیغ هندی
حمایل کرده و نیزه خطی در دست کرفته و کمر زرین مرصع بر میان بسته و کمند شصت خم ابریشم بر فتراک بسته و از خراسان
همی آمد و ده هزار سواره و پیاده از مبارزان عرب یاوری بودند و پانصد مرد نامدار خود بکر بن مختف داد و بر سر کوچه
فرستاد و کفت رحم مکنید بر اینقوم و بر سر این چهار کوچه بیدار و هوشیار باشید چالاکی و مردانکی کنید سعید خود در کوچه
بنشست و عبد الرحمن را امانت کوتاه در پس پشت خود بداشت و هیچ را پیدا نکردند و نیز معلوم که طبل زدند و فریاد مرد
رحمت یاوری بودند همه رویها بر بستند تا کسی ایشان را نشناسد و هر یک چوبی در دست کرفتند و پا برهنه کرده و دامن
بر میان بستند و چنان پنداشتی که دنیا را زیر و زبر خواهند کرد و در تعزیت شاه کربلا بودند آنگاه سعید مختف بر ایشان
میآمد هنوز بیرون باز نیامده نارسیده که آتش در خانه عمر سعد زدند و خانه شمر ذی الجوشن را غارت کردند و هر که را از آن
مییافتند میکشتند بیکلحظه زلزله در کوفه افتاد و پنداشتی که قیامت قیام کرد چون عبید الله زیاد آن آواز بکوش او
بردند و سپاه را ایستاده و ویران کوفه فرستاد و یاری خواست از فرزندانت و هزار تا کس یاری وامد پس عمر بن الحجاج
الازدی را بخواند و آن ملعون بکربلا رفته بود و عباس علی را و ابا بکر علی را شهید کرده بود و قاسم بن حسن را ضربتی زده بود
آنکاه عبید الله زیاد کفت ای عمر جهد کن و با ایشان بحرب مشغول باش تا من بر ایشان و هر که را از شیعه ابو تراب بر بینی بقتل برسان کفت
ای امیر دل خوش دار که رحم بر دل من نیست و برمن واجب است کشتن شیعه ابو تراب آن حرامزاده روان شد و از عقب محمد اشعث
را با هفت هزار سوار بفرستاد بکوشک و کفت کوشک را نکه دارید پس عبید الله زیاد را کشتند کان امام حسین چون کعب بن کعب
و دجران بن نفیر و حصین بن نمیر و اسحق بن المدحض و اسحق اشعث و مانند ایشان نیز دیگر سعید مختف ایستادند آنکاه
سعید روی بعمر بن حجاج نهاد و محمد اشعث روی بعبد الرحمن و عبید الله زیاد روی با بابکر بن مختف نهاد و هر مردی که بلشکر
پسر زیاد میرسیدند همه را کشته بودند از فرمان را صد هزار مرد و زن کوچک و بزرک در سنک و چوب بیخته بر سر ابو سفیان
و بنی امیه میکردند و از هر دو جانب طبل فرو کوفتند روی بیکدیگر نهادند تو کفتی که قیامت بر پا شد پس عبد الرحمن
چون چنان دید پاسخ رمید تاخت و اشعاری چند در مدح اهل بیت ادا میکرد و حمد و ثنای خدا را کفت و محمد و آل
او را صلوات فرستاد و یزید و متابعان او را لعنت کرد پس در برابر عبید الله زیاد بایستاد و کفت یکساعت طبل مزنید تا من
سخن چند بکویم ایشان خاموش شدند پس کفت ای پسر زیاد حرامزاده کافر دعوی میکنی که من مسلمانم و از اهل ایمانم
و محمد را رسول میدانی میکوئی کتاب من قرآنست شفاعت خواه من رسولست ای بدبخت در این صد جهاد که سوزان

در کدام سوره وارد است که جگر گوشهٔ رسول را بکشند و تشهیر عورات بکردانند سر او را بر بالای نیزه کنند ای بدبخت بدانید
که با فرزند پیغمبر خدا اگر این ظلم و ستم کرده است و بهبینید که این جفا بر کدام کرده اند ایشان شاهزاده خود را بشب در کوشک
تو امدم و چهار ملعون را بکشتم اگر خواستمی ترا هم سر از تن جدا کردمی که تو بخت خفته بودی از مردان نبود که کسی را خفته بکشند
از فلامنان انده بشیدم و غرض من عبید الله بود که از جنگ تو برهانم و امید میدارم که بر دست من کشته شوی و امروز اینک در برابر
تو ایستاده ام و پدرم دوش زاد زیاد را بیجان با سر هزار امده است و اینک در برابر تو ایستاده امید میدارم که سر تو چون کوه
در این میدان بکردد و بعد از آن برگشت و نعره بر کشید بفرمود تا طبل بزدند از مردان نعرهٔ شادی بر امد از لشکر ابن
زیاد تا لرزواری بر خواست ما چون پسر زیاد را این سخنان از عبد الرحمن شنید در خشم شد و خواست که اسب را در میدان
راند و با او حرب کند مهتران شام و بنی امیه گفتند ای امیر تا ما زنده باشیم نگذاریم که بجنگ بیرون روی عبید زیاد
گفت دیدید که عبد الرحمن با من چه کرد و مرا در کار او رفتن ضرورست ولیکن شما را نگاه دارید اگر نعوذ بالله کار
دیگرگون شود شما از چپ و راست حمله کنید چون عبید زیاد این صفت کو دید گفت تا سلاح بیاوردند از اسب برامد جامه
حریر در پوشید و زره داودی در زیر افکند و کمری از زر سرخ در میان بست و سپر مکی در پس پشت افکند و تیغ حمایل کرد
و نیزهٔ خطی در دست گرفت و بگفت تا اسب قم عقیلی آوردند و گستوان بر او افکندند چنانچه چشمانش پیدا نبود و همه
تن او در آهن غرق کردند و شعری در مدح معویه و یزید ادا کرد و گفت طاعت ایشان با طاعت مصطفی پیوسته و هر که بر بنی
امیه عاصی شده باشد مال او حلال است و خون ریختن او واجب است این صفت شعر میخواند انگاه دامن زره از روی بر داشت
و گفت ای پسر مخنف انکس که دعوی کرد که بهتر من خلفا ستم یعنی امام حسین ع دولت بنی امیه بر نتافت و کشته شد شما روز و شب
نامه نوشتید او را خواندید چون بیامد او را بگذاشتید از بیم یزید بگریختید در منزلها پنهان شدید او را در دست ما
دادید تا بخواری تمام او را بکشتیم و خون او در گردن شماست چون ما اینکار کردیم شما حمیت حمیت بر خواست و پندارید
که کار بسر توانید برد و انتقام آل ابو سفیان توانید کرد نه بینید اینک امروز کشته کردید سرهای شما را بدمشق فرستم تا بر بارهای
شهر بهند تا همه جهانیان عبرت گیرند این بگفت و بانک بر عبد الرحمن زد و با یکدیگر بر او بختند سه طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد تا رجهام عبید زیاد پیش دستی کرده و یک ضربت بر عبد الرحمن زد که از سپر بگذشت عبد الرحمن چون چنان دید
تیغ بکشید و گفت یا امیر المؤمنین مدد که خون جگر گوشهٔ ترا از این ظالمان میخواهم هنوز تیغ در هوا بود که غلامان از چپ
و راست در امدند عبد الرحمن نعره بر کشید شهزاده از پیش بر زند غلامان عبد الرحمن را فرو گرفتند طعن و ضرب میان ایشان
رد و بدل شد که عبد الرحمن تیغ بر کشید و مانند شیر که بر سر گله در رمه افتد میزد و میکشت تا اند بیست غلام را بهم بیفکند و دیگر بار
خود را بعبید زیاد رسانید با او دیگر هزار سوار که بر عبد الرحمن را فرو گرفتند چنگ در پیوست که ای کبر بر خواست و شمشیر کشیدند
میزدند و میکشتند از روز چون روز قیامت گردید اهل کوفه نعره میزدند غلغله و آشوب با سمان رسید چنانکه از خون
مبارزان زمین گلگون شد سوار بر سوار و پیاده افتاده و جهان تاریک شد از گرد و غبار و صهیل اسبان و نعرهٔ مبارزان
و پریدن تیر از کمان و دق نیک چهار پایان جهان زلزله گرفت و بچهار جایگاه حرب بود عبد الرحمن و سعید و طارق و عمش
و امیر طارق در میان لشکرگاه میکشتند و طلب عبید زیاد میکردند تا گاه عبد الرحمن خود را بقلب لشکر زد در انجا که علم
او بافراشته بود او را بدید و غلامان او بگرد او در امده و عبد الرحمن با ایشان بر او بخت و عبید زیاد از انجا بگریخت اگر انغلامان
نبودندی شهزاده جان بدر نبردی عبد الرحمن را خشم امد با غلامان بر او بخت مانند شیر که در رمه افتد میزد و میکشت
تا دیگر بار خود را بعبید زیاد رسانید تیغ بر او زد و ضربتی محکم بر وی زد چنانکه از زره و جوشن بگذشت و از هفت جوشن بر در گذشت

و در بازوی وی جای کرد پس زیاد چون از زخم خود دوری خبر یافت ناگاه از اسب بر آمد بیهوش شد سپاه شام چون چنان
دیدند بر ایشان حمله کردند سعید مخنف چون چنان دید با ایشان را و بخت مردم بجنگ نهادند عبدالرحمن و سعید مخنف
وابابکر مخنف و عبدالله عفیف سپاه و غلامان خود سر را همراه کرفته میگفتند ای جوانمردان بزنید یکساعت دیگر صبر کنید
که آکو بنیهمت و بد همه را از خانها بیرون کنند برای ما زیر بکشند تمام مرو بدنام کار صعب نشود و اما مردم چون چنان دیدند
پاسبانان و بعضی پیاده کشتند دیگر باره حرب پیوست تا روز چهارم جنگ عظیم واقع شد چنانکه آواز طبل و ضرب و سنگ
و آواز مردمان و صهیل اسبان پنداشتی که قیامت قیام کرده و مردم که بر بامها بودند سنگ میزدند نعره میکشیدند و آشوب
و فتنه عظیم برخواست عفیف گفت چه نابینا بودم اما شجاع و دلیر بودم روی بیاران کرد و گفت ایشان را ابن زیاد من امید که غلامان
من بجا بیند و دو بیست غلام زنگی داشت همه را بدرم خریده بود همه بیکبار از بیخ کفتند لبیک السعید بخانه عمر سعد رفتند
و غارت میکنند و همه ایشان از اسبها پیاده بر سواران تاختند و دو بیست غلام ایشان و دو نیزه با سلاح تمام ایشان را فرمود
صد نفر در پیش من باشد و صد نفر دیگر ز ابیغهنهادند تا در بامها قاروره نفط بر لشکر عبید الله میزدند و هر که آمد فی الحال
بسوخت عبید الله زیاد که خبر یافت نهادند تیرباری سوختند و کشته شدند هول و دهشت بر سواران شام افتاد و زنگیان هم چنان
نفط میانداختند تا از حرب محو بودند و آن لعینان را میکشتند عبدالله عفیف بانگ میکرد و میگفت ای جوانان اهل بیت بکوشید
و عبدالرحمن سعید هم چنان حمله میکرد که هر جا روی میآورد ایشان را از جای بر داشتی و بر هم افکندی و سوار بر سوار زدی
و پیاده بر پیاده افکندی و سعید مخنف با دو هزار سوار حمله میکرد و عبدالرحمن جهد میکرد تا مگر عبید الله زیاد را بیابد
و هیچکونه بدو نمیرسید از آنجهت که علامت از پس و پیش افکنده بودند و همه لشکر بدان علامت مینگریستند پس عبدالله گفت
فرمان دادن بدان نفط انداز ان گفت جهد کنید که تا قاروره بر علمدار زنید شاید که کاری بر آید و کوسیان زنگیان در بر بودند
جهد کردند تا خود را پیش رسانیدند اما هیچکونه بعلمدار نمیرسید و عبدالرحمن سعید را غلامی بود بیکان زنگی نام و بغایت بیباک
بود چنانکه موی را از هم بشکافتی ایشان را پیش خود خواند گفت ای غلام آن علمدار را بینی گفت آری گفت ای غلام این علمدار را اکر نشان کنی تو را آزاد
خود آزاد کنم و خلعت دهم غلام از اسب بزیر آمد و بر بامی بلند بر آمد کمان را بزه راست کرد و یک تیر قضا را بر سینه علمدار زد و علمدار
از اسب در افتاد و علم که نیز از سر نگون کردد لشکر رو به هزیمت نهادند و لشکر عبدالرحمن طعن و ضرب بر ایشان راست کردند بیک
ساعت چندان از آن ملعونان را بکشتند که از شمار بیرون بود بعد از این احوال در مجلس چهارم کنیم ان شاء الله تعالی

باب چهارم از روایات اخبار

روایت کنند که چون بیکان زنگی غلام عبدالرحمن آن تیر را بینداخت و علمدار را بکشت بنوا و ذراوت بر پا داشته شد و سپاه شکسته شد
و بیا نکندند و عبدالرحمن سعید را زخمی رسیده بود و عبید الله زیاد را و طبرهینه نهادند تا در کوشک خود بعد از آن هر دو لشکر
باز کشتند و در کوچه و بازار کشته و کشته افتاده بود عبید الله زیاد با لشکر خود بدر کوشک فرود آمد تا زخمهای او را ببستند و بر
زخم عظیمی داشت و اشارت کرد که سرها را بیاورند بعضی را بر بامها کردند که تا پاس بدارند پس گفت ای مهتران شام و کوفه
و بزرگان بنی امیه دیدید که بنوا و ذریه کردند خصوص عبدالرحمن سعید که بر چه آمد از این لشکر را از پای در آورد ندانم که تا چند
کم چندین مبارزت کنند اکنون تدبیری باید کرد که همین ساعت لشکر از شما باز خواهم با بیابند ابیات را در کرد که
ایشان بدین لشکر دلیر شده اند ناگاه گفت ملاحظه کنید تا چه مقدار کشته اند و لشکر عرض دارند گفتند که از شمار کرده
اند پنج هزار مرد از آن مردم کشته شده بودند پسر زیاد از این درد دل افتاد ناگاه از هر دو لشکر طلایه بیرون کردند هم عبید الله
زیاد در نامها نوشت بشهرها و مدد خواست و محمد اشعث و عمر بن الحجاج و عمر سعد ملعون در خیمه قلیل نشسته و صفت مرا آنکه عبد

الرحمن را

الرحمن را میکردند تا از شب نصفی بگذشت و مردمان طلایه امدند و سر و پیر را آوردند عمر سعد با یاران بدید گفتند چه کسی و از کجا
میائی گفت از نزدیک عبید زیاد در محله حمام البقین بر ور ژامده است سکوید بیدار و هوشیار باشید و آراسته باشید
که شبیخون بریم و همه را بنیست و نابود کنیم که ایشان همه کودند و مجروح‌اند چون آواز طبل من بگوش شما رسد شما نیز حمله کنید
تا من موافقت کنم و بیکساعت همه را از میان برداریم پس در ساعت عمر بن الحجاج سپاه را آراسته کرد و منتظر میبود و اینها
کرده اند که لشکر بنوازد بخانه صباح دبن فرود آمدند عبدالله عفیف و سعید مخنف و عبدالرحمن و طارق و اعمش و عبدالله
زبیر و جمعی مهتران گرد آمدند و گفتند کار ما عبدالله درست کرد و اگر نه از جمله هم بهیان آنگاه عبدالله و عبدالرحمن گفتند ای
طالبان خون حضرت امام حسین ع تنها با خدا راست کنید و بکشید و بکوشید اگر ما را شهید کنند ثواب بریم با شیم و لعنت از
حضرت امام حسین ع ببینیم که یزیدان خارجی شهید کردند و هفت شبانه روز آب ندادند و بر اینکه لشکر پسر زیاد تمام
دلشکسته و مرده اند و صلاح آنست که امشب شبیخون بریم و شاید که خدا تعالی ما را نصرت دهد و این کار را رونقی پدید آید
قومی دیگر را بکشیم و یقین میدانیم که آخر ما را بکشند چون این سخن شنیدند گفتند ثواب کنید عبدالرحمن گفت ای پدر
این شبیخون این گذارید تا امشب از جان بکوشیم و اگر دست یابیم کاری بکنیم که کاری چنانچه بنان تا زکو ببیند و اگر کشته شویم
حشر ما با سید الشهدا باشد پدرش و مهتران که حاضر بودند گفتند این شبیخون را نیکو گذاشتیم و دانیم که این کار را درست
تو باید و هیچ باک مدار و شجاعان علی المقدار همه با سلاح تمام و عبدالرحمن پیش آمد گفت شما اینجا باشید تا من بروم
و شمعها و مشعلها بیفروزید تا اگر ما را حالی باشد یاری من توانید داد و من فریاد کنم که یا محمد یا علی شما از چپ
و راست در آیید و تیغ بر آیید و دشمنان خدا و رسول بر کشید پس اتفاق افتاد که چون عبدالرحمن برفت عبدالله عفیف
ایمن ما را بخواند و گفت اکنون سلاح بپوشید و قار و رفتار راست کنید که شاید بتوانید عبید زیاد را بسوزانید اگر نه از شر
در کوشک نیم گفتند با الرأس و العین پس تمام زره و جوشن بر خود راست کردند و تیغها برکشیدند و سپرها در پیش و پشت افکندند
و قار و رفتار بر راستند پس عبدالرحمن سعید برفتند و طارق و امیر ابن هرو و بر ساقه بایستادند چون نگاه کردند دید
مردم زیاد بر بیدند چون کوه آهن میآمدند لشکر از آمدن ایشان شاد شدند و صد مرد که ایشان نفط انداز بودند بر بامها
رفتند و صد مرد در پیش لشکر بایستادند عبدالرحمن گفت تا نزدیک طلایه شام رسیدند و پاسبانان حربها میزدند و
تکبیر میگفتند میگفتند که پسر بن خلفان بعد از رسول خدا آل ابوسفیانند و اولاد ابوسفیان و مروانند و عمر بن
الحجاج با پانصد مرد بر طلایه افتاده بود و عمر سعد از پس او با شمع و مشعل و نشاط بازی میکردند و مذمت حضرت امیر
المومنین ع و مدحت یزید علیه اللعنه را میکردند که ناگاه عبدالرحمن کمین بگشاد و مانند شیری که در رمه افتد میزد
و میکشت و آن بقعه گندم فروشان بود و خود را بر عمر بن الحجاج زد پس یک حمله او را بگرفت پس یک حمله بر عمر سعد هر دو لشکر
با هم در آویختند و بانگ مبارزان و صهیل اسپان و طراق طراق شمشیر و نیزه بر فلک میرسانید بانگ برآمد که بلند کرد طبل و نفیر
میزدند **نظم** بغرید کوس و بنالید نای تو گفتی زمانه بر آمد ز جای وصدای که الله اکبر برخواست و آن فرار مردان
عبدالرحمن در پیش گرفت میزد و میکشت بر در تا نزدیک عبید زیاد حرامزاده چون چنان دید گفت ای بچه مجنون اسیر تا بکیم ایشان
کردند بانک بر سپاه زد مقدار پنجهزار مرد بودند غیر از آنکه بر بام کوشک بودند پس پسر زیاد سر بهر سو بر زمین نهاد بانگ
بر لشکر زد و نام شوم خود و یزید حرامزاده را یاد کرد و بانگ بر لشکر عبدالرحمن زد و قدری را پس کرد طارق و امیر طارق
از چپ و راست در آمدند و حمله کردند و حرب برپا کردند و گرد انگیختند ایشان در این بودند که آن صد غلام از حرب گردن پسر زیاد
آگاه شدند بر بامها رفتند و دشت دشمن تعرم برامدند که الله اکبر برخواست و بیت و نماند تا که عبدالرحمن و یاران کشته شوند

بر آنکه دلیرانه جنگ بسیار میکردند و تا در کوشش آن بدبختان غیر بودند و ایشان هفت هزار مردم بودند و دیگر مدد بدایشان می
رسید و آن شب تاریک بود و فروغ نیزه و شمشیر مانند ستاره میدرخشید میزدند و میکشتند عبد الرحمن با آن سه هزار
مرد در میان گرفتند جنگ عظیم شد و کار بر محبان علی تنگ شده بود که ناگاه زنگیان در آمدند نقارها و دفها بنواختند
بر سپاه یزید که مرد و مرکب را میسوختند و سپاه شام دلشکسته شدند و بترسیدند و از کار زنگیان عاجز شدند و می
گفتند که اگر یکساعت دیگر این زنگیان نمی آمدند این دو سه هزار سوار منهزم میکردیم و لیکن با آتش سوزان کار نمیتوان کرد
پس غلامان ترک گفت که تمامی نیزه راست کنید هزار غلام ترک بیکبار پیاده شدند و ایشان را تیرباران کردند سی غلام زنگی را
از پا در آوردند عبد الرحمن چون چنان دید امیر طارق را گفت ای برادر ایشان چنان کنید که بدیدم و عبد الله عفیف را از حال ما آگاه
کنید امیر بانگ بر اسب زد و متوجه شد در راه چندانکه میامد کشته بر روی کشته افتاده بود چون او برفت عبد الرحمن
دید زنگیان میگریختند گفت ای برادران یکحمله کنید تا من اینها را زیر و زبر کنم گفتند فرمانبرداریم عبد الرحمن
خود را سپر ساخت و ترک سر کرده سپر بر سر و جوشن بنهاد و با طارق اعمش در آمد و با هزار مرد خود از آن لشکر سپاه
و همه را زیر و زبر کرد تا بدان ترکان رسید هر چند کوشید که ترکان را بر کند نتوانست و همچنان تیر میانداختند عبد الرحمن
با طارق و هزار مرد در میان ایشان مانده بودند ترک روی نداشتند و طاقت ایستادن بر ابر نهادند عبد الرحمن روی بطارق
کرد و گفت ای برادران کافران چون ما را خواهند یافت سر ما را بدمشق خواهند فرستاد تدبیر چیست طارق گفت دل قوی
دار و توکل بر خدا کن که ساعت بساعت فرج آنکو تست زنگیان را بباید بخواند و جهد کرد و قاروره چند در میان انداختند تا ما
نیز حمله کنیم و این ترکان را از جای بر کنیم که اگر این ترکان نبودند پسر زیاد را زیر و زبر میکردیم این بگفت و شعر خواند باین مضمون که
ای جوانمردان بکوشید تا مکر و آن حضرت امیر المؤمنین را شاد نماییم که آل ابوسفیان را بدانند که طاقت مقاومت ایشان
نداریم در همین شب در دست ایشان کشته گردیم آنگاه حمله کردند و طارق پیش رفت و زنگیان را گفت که بلکم شما را چه بوده
که دل تنگ شده اید امروز بکوشید تا ببینید که عاقبت مرگ خواهد بود و مترسید از ترکان که همین ساعت حمله کنیم و همه را
زیر و زبر کنیم شما یکبار حمله کنید و قاروره چند در میان ترکان اندازید شاید که ایشان را از جای بر کنیم زنگیان شاد شدند
پس چون عبد الرحمن گرد ایشان هم بیکبار حمله کردند و قاروره میانداختند و آتش در ایشان زدند ترکان فغان در گرفتند
عبد الرحمن و یاران تیغها بر کشیدند و بعضی را پراکنده کردند و صد و هشتاد غلام ترک بکشتند چون صبح دمید عبید زیاد
بایستاد و علامت بداشتند و لشکرش دلیری میکردند القصه گویند چون امیر نزدیک سعید رسید هر چه دیده بود
بازگفت سعید مخنف رجال با جمله سپاه بیامد مگر با پانصد مرد که در پیرامن عبد الله بودند بگذاشتند و بر آنکا
زارند و آن لشکر شادی کنان نعره میزدند ناگاه سعید مخنف خود را بر عبید زیاد حرامزاده زد و لشکر از چپ و راست
او در آمدند و غوغا در میان گرفتند چنانکه پنداشتی قیامت بر خواست چون روز روشن شد افزون از صد هزار مرد
و زن و کودک و پیر را نعره میزدند چندان خلق کشته بودند که راه عبور نبود آنگاه عبد الرحمن کس فرستاد بزنگیان که جهد
کنید و قاروره بر جمله راست کنید رجال قاروره بینداختند بر علمدار اسد و بسوخت لشکر پسر زیاد چون علمدار
را دیدند بلند و ظهر بنهادند و عامه شهر از بامها سنگ فرو میریختند عبید زیاد چون چنان دید بخاصگیان را طلبید
گفت دیدید که کوشش استوار کنید هیچ باک ندارید که چندان لشکر جمع کنم که از اندازه نباشد باین کوفیان کاری
بکنم که تا قیامت یاد کنند پس با سه هزار مرد از کوفه بیرون آمد سعید عبد الرحمن و طارق اعمش و امیر طارق و عبد الرحمن
ظهیر و ابابکر مخنف با قوم خود در رفقای ایشان بودند و میکشتند تا همه را آواره کردند ناگاه یک دوازده را با طارق اعمش

داد و با پانصد سوار آنجا قرار گرفت و عبد الرحمن دروازهٔ شام را نگاه میداشت و دروازهٔ قادسیه را ابابکر مخنف نگاه میداشت
با فرار مردم و سعید حنفی برگشت و لشکر اهل چند آنکه نگاه میکردند کشته بر روی کشته افتاده بود بقدر موی شماره کردند از لشکر ابن
زیاد در آن شب و روز هفت هزار و نهصد و نود کس کشته شده بود و از لشکر محبان علی هفتصد مرد شهید شده بودند آنگاه نعیم مرد
که انجمه شیعه بودهم را در جائی دفن کردند و هرچه از اهل آنکه بکربلا رفته بودند خانهٔ ایشانرا غارت کردند و زندانهای آن
ملعون باز کردند محبوسان را رها کردند و طلب مختار کردند نیافتند بجهه آنکه او در زندان بزرگ حبس کرده بودند
و تدبیر کردند که چاه و در کوشک را فرو گیرند و آنشب کس فرستادند که اسبها و مالها که با هیشوه فرستاده بودند باز ستانند پس مردم
تا منادی کردند که هر کس که بیرا که در کربلا بجنگ حضرت امام حسین ع شده باشد بگیرد و بیاورد هزار دینار باو بدهند مردم
در حوالهٔ کوفه میگشتند و طلب کشندگان امام علیه السلام میکردند و بیست مرد را دیدند از آن جماعت همه را بقتل رسانیدند
روایت کردند که چون عبد الرحمن لشکر ابو الحنف عرض کرد و تدبیر کرد که چگونه کوشک را بگیرد در پیرامن آن خندق بود آب
کرده بودند و پل باز کرده بودند و غلامان و خاصگیان پسر زیاد بر بام کوشک آمده و علامت بر پا کرده طبل میزدند طبل
ایشان بغایت بلند بود و هفت روز حرب میکردند کاری نتوانستند ساخت و پسر زیاد چون آنجا از ابراهیم کاشتی و فاصله
جا بابک دار و اندر کرد و لشکر را طلب میکرد پس بیامدند که گرد شهر را گرفتند و دروازه را فرو بستند و نمیگذاشتند که کسی
بدر رود و بیست و نه روز بدین منوال بگذشت و ایشان حرب میکردند و با مردم کوشک کاری نتوانستند که عبید زیاد
هیچ الحی نداشت صعب تر از کوشک و میاندیشید که مبادا کوشک را بگیرند و خزینه را باز یابند و مختار را امیر کنند پس بگفت
تا کبوتری را بیاوردند و رقعه نوشت بنزدیک پسر زن نا در آن رقعه یاد کرد که بسم الله الرحمن الرحیم این رقعه ایست
از عبید زیاد بپسر عم یزید پلید بنزدیک پسر خود زیاد وان دوازده ساله بود و دوستدار اهل بیت بود و نیک سخن و قرآن خوان
بود و لیکن از ترس پدر ظاهر نتوانستی کاری کرد و آن روز که سر مبارک جناب سید الشهدا را در پیش نهادند بجوان میگریست
عبید زیاد گفت ای فرزند ترا چه رسید گفت امید میدارم که آن جماعت که امام حسین را شهید کردند پیغمبر ایشانرا شفاعت
نکند کاری کردند که خلاف قرآن بود و او را بظلم و جفا شهید کردند مادرش فاطمهٔ زهرا پدرش علی مرتضی با ایشان خصمی کنند
مادرش خادمی بفرستاد تا او را در سرا پرده بردند و در کنار گرفت و گفت ای بچه میگوئی حقست و زنهار این سخن در دل نگاهدار
و با کس نگوئی که اگر پدرت بشنود ترا ملامت کند و از آن دلشکسته شوی پس عبید زیاد در نامه یاد کرده بود که رقعه مرا چون
خوانی هشیار باش خزانه و زندانرا نگاه دار و حرب کن و غافل مباش از شیعهٔ ابوترابی که گرد اگرد تو فرو گرفته اند و چشم
میدارم که بیایم و عنقریب کوفه را بگیرم و زیر و زبر کنم و سبیل جاری سازم و با اهل کوفه کاری کنم که جهانیان بازگویند
ای پسر اگر چنان باشد که کوشک را بگیرند کار از حد در گذرد و کس فرست و مختار و ابو عبیده و هانی بن ثابت و صالح و سوید
مزاحم از زندان بیرون آر و در ایوان خانه آنجا که تخت نهاده تخت برگیر حلقه پیدا شود سر حلقه را فرو گیر تختی پیدا
شود بردار و سردابه پدید آید که بصد پایه فرود رود و چون در آن جا روی صندوقها نهاده است همه زنجیرها بسته است
و قفلهای روئین بر روی نهاده که کس نداند که در آن صندوقها چیست اما بدانکه در آن صندوقها چیزهاست که هر یکی
از آن خراج عراق است و دیگر چیزهاست که هیچ چشم ندیده و هیچ گوشی نشنیده از برای روزی نگاه داشته ام که ضرورت شود و
کاری عظیم روی دهد بدان کار صرف کنم ای پسر اکنون ترا اگر گفتم از آنجا بیرون آور و بند غل محکم ترکن بعد از آن تخت بر جای
خود بنه که اگر کوشک را بستانند بدان جایگه نیفتند که اگر آن چهار مرد بیرون روند کار من تباه شود و طاقت محاربهٔ
ایشان را نخواهم داشت و عراق از من بستانند و طاقت من طاق شود دیگر علاج ندارم مگر آنکه بگریزم و اگر چنانچه معلوم

شود که کوشک بگیرند بفرمائی تا ایشان را گردن بزنند که این رای از همه صواب تر است و مغیرة در همین بچه بال کبوتر بست و رها
کرد کبوتر بهیبت لشکر به کوشک آمد تا کبوتر را بشناخت غلامانی که بر سر کوشک ایستاده بودند بگفت تا دانه برای
کبوتر بچینند و کبوتر را بگرفتند و تیر دید بر بال بسته بود نامه را بگشادند و از همه حال آگاه شد و با خود گفت که این کار شب
باید کرد تا کسی آگاه نشود زیاد در این اندیشه بود که آواز طبل شنید گفت چه چیز است گفتند دو هزار مرد آمده اند که تا بر در
کوفه یکی شوند تا کوشک را بستانند زیاد گفت تا طبل جنگ بزدند و همه مبارزان سلاح در پوشیدند و آهنگ حرب کردند
غلامان بیرون انداختند و دو هزار مبارزان حرب در کوشک بودند عبید زیاد از بیرون ملاحظه میکرد دید که غلامان
در بالای کوشک هستند تا ننگ حرب میکنند خون در بدنش بجوش آمد بفرمود تا چهار دروازه حرب در پیوستند و بانگ
و آشوب برخواست عبدالله عفیف و سعید مخنف روی بکوشک نهادند عبدالرحمن سعید طارق و اعمش و امیر طارق
و عبدالرحمن ظهیر با ده هزار سواره و پیاده روی بکوشک نهادند و جمعی بدروازه ها رفتند و با عبید زیاد حرب میکردند
و عبدالرحمن از دور ایستاده و بر اسبی که اما بر نشسته و جوشنی قیمتی پوشیده و با پنصد سوار در حوالی او ایستاده و برا
نگاه میداشتند و سعید مخنف با پنج هزار سوار روی بکوشک نهاده و پنج هزار دیگر بر بامها رفتند و حرب میکردند
و هر چه میرفت عبدالله را خبر میدادند و آنچه میبایست کرد ایشان را میاموخت و خلق بسیار کشته شده بودند چون عبدالله
احوال را مشاهده کرد کس فرستاد و گفت زنگیان تو از دو من او بر بید چون زنگیان آمدند گفت ای فرزندان خدا و رسول اگر
گرفتم که همه شما را آزاد کنم چون کوشک را بگیرم چندان مال و نعمت بدهم که غنی گردید و زنان ایشان شما را خدا و رسول را
بشما دهم و اگر کشته شوید بهشت خواهید حقتعالی بشما دهد شما جان را بذل کنید بکوشید چون زنگیان این سخن شنیدند آغاز
شادی و نشاط کردند و حال … بیرون آمدند دیگر باره حرب در پیوستند عبدالله زنگیان را گفت جهد کنید
تا خود را بدان طرف خندق رسانید و در کوشک را بسوزانید چون در کوشک را بسوزانید بدان مردم شکست و دل شکسته
شوند اما عبدالله اگر چه نابینا بود اما با رای و تدبیر بود و ایشان را هر مشکلی بود تدبیر میاموخت پس زنگیان تیغ
بر کشیدند و سپر در پیش روی گرفتند و آن زنگیان که بر بامها بودند چون یکی تیر از کوشک بیرون کردی ایشان آتش
زدندی و آتش در میان کوشک انداختند و آشوب در میان مردم افتاد و چون مردم از کنگره کوشک دور کردند
زنگی چند که شنا میدانستند خود را در خندق آب افکندند و بیک لحظه بدان جانب شدند و در کوشک را آتش زدند
در قلعه بیفتاد و مردم قلعه آگاه شدند و زنهار خواستند و زیاد بن عبید چون چنان دید بنوعی که پادشاه گفته بود
بفرمود تا آن پنج نفر را از زندان بیرون آوردند و پاهای تخت را بر داشتند هر پنج نفر را در سر و پا بر کردند و تخت را در جای
خود گذاشتند و آتش و دود که کوشک را گرفته بود همه را آتش زده بودند و میسوختند تا در رقعه بعبدالله عفیف
نوشت و در آن رقعه یاد کرد که بسم الله الرحمن الرحیم از زیاد بن عبید بعبدالله عفیف و سعید مخنف که شما را آگاه
که خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید که یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَ یُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَیِّ چون حق سبحانه و تعالی
خبر میدهد که از زنده مرده بیرون میاید و مرده و از کافر مسلمان و از مسلمان کافر و مرا هیچ گناهی نیست با محبان
مرا بحر بید که من راضی بودم و بد و هم دستان نشدم بلکه در مصیبت حضرت امام حسین علیه السلام مرثیه
گفته ام و من کودک تا رسیده ام و خدا و رسول و وصی و پیر اشفیع آورده ام و مادرم نیز بجان و دل دوستان اهلبیت
است و خواهر نیز دم از محبت اهل بیت میزند … مرا هیچ باقی نماند اختیار دارید و کوشک و آنچه دارا
شما را باشد دیگر عاقبت اندیشی نیکو است و امروز فردا و شام را سحری با خواهد آمد و مغیرة در همین بچه غلامی

ترک را بخواندند و گفت این رقعه را بعبدالله عفیف رسان چنانکه کسی نداند غلام رقعه را برگرفت و بر بام کوشک رفت و بزیر
بیرون زندان بینداخت چون عبدالله سعید آن نامه را بخواندند و بر مضمونش اطلاع شدند عبدالله عفیف گفت
هر چه زنها میگوید راست میگوید پس عبدالله مطهر را بخواندند تا نامه را بر لشکر خواندند و هر کس چیزی میگفت یکی
میگفت او کودک نارسیده است حیله نداند و عبدالله عفیف گفت بخوانم زنان ابن زیاد میگوید راست میگوید و از روزی
که سر مبارک حضرت امام حسین ع نزد عبیدالله زیاد آوردند دران ایام بود که من در کوشک بودم و پسر زیاد بفرمود تا مختار
را از زندان آوردند با بند و غل در پیش خود بداشت و گفت یا مختار اینها سر خداوندان تست که بدیشان اعتقاد میکردی
و میگفتی که چون امام حسین بدانجا رسد ما تیغ بکشیم و همه را زیر و زبر کنیم خدا تیغ نگذاشت که بمراد رسی مختار چون این سخن
شنید بروی لعنت کرد و دواتی در پیش عبیدالله زیاد نهاده بود برداشت و بر پیشانی او زد چنانکه خون از روی او فرو ریخت
عبیدالله او را بزندان فرستاد و این پسر ایستاده بود برجست و دست پدر را گرفت و گفت ای پدر از اهل امت مکن که روشنی آل
پیغمبر و اهل بیت خدا تعالی در قرآن مجید میفرماید که قُل لا اَسئَلُکُم عَلَیهِ اَجراً اِلّا المَوَدَّةَ فِی القُربی عبدالله عفیف
گفت این بگفت با جماعتی که حاضر بودند گفتند که ابن زیاد را خوش شد جواب نامه وی باید نوشت پس کس فرستاد و علم الهدا را بخواندند
که او را دبیری بی نظیری بود عبدالله تقریر میکرد و او مینوشت بدین نوع که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از عبدالله عفیف
بجانب پسر عبیدالله زیاد ذکر آنکه آنچه ادعا تو کرده در زیر من باکی نیست و تو را زنهار است و هر مالی که اینجاست از آن تو است
یک مطلب مرا هست میخواهم که بروی در زندان را بگشایی و آن دوستان خدا و رسول را نزد ما فرستی تا نیک نام گردی والسلام
رقعه را در هم پیچید و همراه تیر بست در کوشک انداخت تیر را برگرفتند در پیش زیاد بردند و نامه برخواندند بدان کار در ماندند
میخواست که چنان کند از یزید میترسید که با شصت هزار کس بر در دروازه ایستاده بودند اینجا بیامد درگفت مادرش گفت زنهار
اینکار مکن که اگر مختار را رها کنی دولت بوسفیان و بنی امیه زیر و زبر کند چه اگر همه ایشان زیر لوا نامدارند و هر چیز
لشکر میکنند بفرموده ایشان میکنند هیچ جواب منویس و خوشحال باش که تو را زنهار دادند اینک فرزندان خوب باید و اگر کسی
را باید از ایشان باشد تو حدیث مختار مکن تا تو را از یزید بدرد و ملامت نرسد زیاد کودک بود سخن مادر را گوش کرد و خاموش
شد اما چون تیغیان هفت روز را بسوختند در میان کوشک ایستاده بودند سرها بر هم کشیده عبدالله عفیف
بفرمود تا پل را نهادند و سعید پیاده گشته با پانصد مرد بدانجانب رفتند بفرمود تا آب میکشیدند و آتش را میکشتند
کس فرستاد که شما را زنهار دادم بیرون آیید ایشان سوال را جفا کردند دشنام دادند و گفتند که ما تا جان داریم کسی را
نگذاریم که داخل آید چون سعید این خبر شنید بفرمود تا تیغها را کشیدند تا آنکه بر ایشان زدند تا یکدیگر را بخستند یک
ساعت جوی خون در کوشک روان کردند و حال ایشان بغایت سخت شد و گردید باقی لشکریان دانستند که طاقت مقاومت
ندارند همه سلاح بینداختند و ایستاده امان خواستند ایشان را امان دادند تا در پیش عبیدالله و پیش عبدالله عفیف رفت
و سلام کرد سعید او را ابن اخت و گفت ایها الامیر خدای از تو راضی باد که از این کافران بستدی و از این ظالم بکشیدی اکنون کوشک
با هر چه در او است از تو باشد اینکار نه از برای خواستن مال میکنیم بلکه طلب خون حضرت امام حسین ع در زندان را بگشاییم
و بیرون رویم مال از آن تو باشد زن عبیدالله زیاد پیش رفت و سلام کرد و گفت ای امیر بدانکه این فرزند من کودک است و بحدیث
که از وی شنید دانسته و از دل پاک گفته و دوستدار اهلبیت رسول میباشد اکنون زندان پیش شما است هر که را خواهید
بیرون برید ایشان بگردیدند مختار و رفقا و دیگر اسیران را بند تا امید باز کشتند و بیرون آمدند

باب پنجم
در خروج کردن عبدالله عفیف خداوند اصحاب

چنین روایت کنند که چون سعید مخنف و یاران کوشک را بگرفتند بزندان رفتند بطلب مختار و ایشان را نیافتند و
شش مرد از مهتران عرب و بزرگان عراق یافتند غل و بند بر پای نهاده بند همه را بگشادند و اسب و سلاح هر یکی را دادند آنگاه
زیاد را گفتند مختار کجاست گفت نمیدانم از زندانبان پرسید گفت ای امیر بدرستی که مختار را با چهار کس دیگر بیرون
بردند نمیدانم که با ایشان چه کار کردند زندانبان سعید متغیر شد و گفت مبادا که ایشان را کشته باشند عبدالله چون این سخن
شنید گفت مرا در کوشک برید او را در کوشک بردند تا مردم را چون چشم بدو افتاد در دست و پای وی افتادند و دعا میکردند
عبدالله از حال مختار پرسید گفتند ای سید حال ایشان نمیدانیم عبدالله بسیار بگریست و گفت دریغا از مختار و وفای قدامه
و این قدامه هشتاد ساله بود و در کارزار حضرت امیرالمؤمنین بود و حضرت امیر او را بسیار دوست میداشت و هر گاه حضرت
نامه مخفی بجائی فرستادی قدامه بردی و جواب آوردی و معتمد بود و او را روزی که گرفتند که مسلم عقیل را کشته بودند امام
حسین متوجه کوفه شده بود و دوستداران امام نامه نوشته بودند که او را آگاه کنند و قدامه فرستادند کسان عبید
زیاد در حوالی کوفه او را گرفته بودند پیش پسر زیاد آوردند در آن وقت او را محبوس ساخت و قصد کشتن او کرد زن عبید
زیاد او را درخواست کرد زیرا که از برای او چیزی بدشوهر برده بود از آن جهت او را دوست میداشت عبدالله عفیف
از بهر او میگریست و میگفت نمیدانم که حال ایشان بکجا رسید اگر مختار حاضر بودی کار از استوارتر بودی زیاد را
خزینه غایب بماند زیاد گفت فرمان امیر است و نتوانستم چیزی بگو گفت تا در شب تا دشوار آمد و بغایت اندوهگین
شد و لیکن چیزی نتوانست گفت زیاد بفرمود تا خزینه بدیشان نمودند سعید مخنف در خزینه بگشاد و سلاح چندان
دید که هر گز ندیده بود هزار و دویست زره داودی و مغفر چینی و ساعری برگرفتند و سه هزار جوشن که اینها بر آنچه در کار بود
چندانکه خواستند برگرفتند و بیرون آمدند و بلشکر قسمت کردند ایشان را اسلحه بسیار است و از سرای عمر سعد نیز سلاح
برداشتند و آن شب که زن عبید زیاد چون چنان دید آنگاه پسر را گفت مصلحت آنست که تو نزدیک پدرت رقعه نویسی و آنچه
گذشت او را آگاه کنی پس زیاد رقعه بنوشت و بغلام زنگی داد و گفت رقعه را بدر دروازه به سنگی ببند و بلشکرگاه پدرم انداز
زنگی نامه را ببست و روان شد تا بدر دروازه قادسیه که عبدالرحمن سعید حرب میکرد زنگی بر شرف بدر دروازه آمد و سنگی چند
بر سر خود جمع کرد بعد از آن بر سنگی ببست و میان لشکرگاه پسر زیاد انداخت یکی از ملازمان عبید زیاد آن سنگ را برداشت
و رقعه را پیش عبید زیاد برد آن بدبخت چون نامه را برخواند از غم ندانست که چه کند روی بجانب عطیه بغدادی کرد و گفت
یا عطیه فرزندت و سالم را باز گردان تا بعضی باز پس آیند و بگو من سالم ابن عطیه ام پسر زیاد مرا برسولی بر سعید
مخنف فرستاده پس وی را بگو که پسر زیاد میگوید از خدا بترس و در خانه خویش رو یا این مردمان بکشتن مباش که این گناه
کردی عفو کردم و آنچه برگرفتی بتو بخشیدم و آن کسان که از زندان بیرون آورده نیز بخشیدم آنکه در شهر هستیم و با یکدیگر
سوگند خوریم و من بعد جنگ نکنیم و صلح داشته باشیم و اگر نه بیرون آی تا جنگ کنیم تا آخر که را دولت باشد را اینحال حاجب باده
سوار و از میان لشکر بیرون آمد فریاد برآورد و گفت ای عبدالرحمن مرا عبید زیاد برسولی فرستاده و نصیحتها اگر عبد
الرحمن گفت بگو تا بشنویم پس سالم ابن عطیه آنچه از پسر زیاد شنیده بود باز گفت بعد از آن گفت ای عبدالرحمن کدام بد تر خویشتن
آید جواب بازده و با خود اندیشه کن که پسر زیاد نبود و غضب شود که زیاده از اینجا فرار برد و او کرده آمده و هر ساعت مردم بمدد
وی می آید چون این خبر بیزید رسد بعدد مور و ملخ لشکر فرستد آنگاه حال تو چگونه شود با این مرد مصالحه کن و اگر
کسی که با حضرت حسین ع اعتما کرد معلوم است که چه دست باید با تو چه خواهد کرد عبدالرحمن چو این سخنان شنید گفت
ای سالم باز گرد و پسر زیاد را بگوی که با حرب کردن و کشته شدن باک نداریم و ذره اندیشه نداریم از بهر آنکه ما این کار

اختیار

اختیار کرده‌ایم که جوان خود را فدای آل رسول کنیم و طلب خون امام حسین ع کنیم اکنون بقلت حال خویش شده‌ایم بدین ظفر که یافته‌ایم و آنچه گفته است که با من چندین لشکر است و تجدید میکند که با شما چنین کنم بزرگ باشید بدانید اینکه جان همه عالمیان در قبضهٔ قدرت او است که از لشکر روی بر نتابیم نداریم و حق‌تعالی در کلام مجید میفرماید کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین یعنی بسا لشکر بسیار که اندک لشکری که ایشان را شکست داده است و خدای تعالی با رضا بوده است و دیگر اگر شما را ظفر باشد ما بصواب و بدرجهٔ شهادت هستیم و تا جهان باشد بر ما دعا کنند و بر شما لعنت کنند اما آنچه گفتی بیرون آی ابله بیرون آییم و صف کشیم این سخنی است که جواب ندارد و ما بدین کار آمده‌ایم و من پیلم از ابر چیرها باک نداریم اما امروز و امشب مانده است و فردا بر و بینیک و طالع سعد بیرون آییم و تا شب حرب کنیم و ببینیم که ظفر کرا باشد سالم باز گشت و آنچه شنیده بود باز گفت پسر زیاد گفت تو را باشد که کاری نکنم با ایشان که جهانیان عبرت گیرند از عقب ایشان بر نگردم تا بلکه ایشان را بقتل رسانم و کس فرستم تا ایشان همه غلامان و کار دانان یزید را طلب نمایم تا هر کجا اکر یکتن از محبان ابوتراب بر بلند سر بردار آنگاه لشکر را عرض داد شصت هزار مرد بودند ایشان را بنواخت و خلعت داد همه گفتند ای امیر بدولت تو و یزید کاری کنیم که رسالها باز گویند آورده‌اند که چون عبدالرحمن آن سخنان از سالم شنید جواب داد بنزدیک پدر و عبدالله عفیف آمد و عبدالرحمن پنج برادر بود همه را بخواند و طایف و امیر طار را حاضر کرد و گفت بدانید که این کار افتاده است و ما جان خود بر کف نهاده‌ایم اگر کشته شویم باک نداریم و حرب کنیم ولیکن در هادروازه باز نشاید کرد و بهر برجی دو بیست مرد بداریم تا نگاه دارند و ما روی بحرب کردن آوریم امید واریم خدا ما را نصرت دهد چون بامداد بکرند بسر کرده‌اند طبل جنگ بزدند بفرمود



تا سپاه آراسته شدند بعد از آن عرض لشکر کرده ده هزار مرد بودند سواره و پیاده و سواران در پیش و پیادگان از عقب
و میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته گردانید ببناست هرچه تمام تر لشکر تعبیه کرد و علامتها و رایتها بالای سر خود بداشت
و در شهر کوفه آشوب برخواست و بیست هزار مرد بودند خواه دوست و خواه دشمن همه بانگ و نعره میزدند آنگاه عبدالله
و طارق و امیر طارق را بخواند و هر یک را دویست مرد بداد تا نگاه میداشتند و گفت زنهار نگذارید که در شهر امن
حرب بیند و سعید مخنف و عبدالرحمن سعید و عبدالرحمن طهیر این هر سه امیر را هزار و دویست مرد آمدند از شهر بیرون
و همه غرق در آهن و سلاح تمام پس سعید بیرون آمد و لشکر بدان عظمت و ابهت دید و نیزه‌ها را تعبیه کرد و میمنه را به پسر عبد
الرحمن داد و میسره را بعبدالرحمن طهیر و جناح را بابوبکر مخنف و خود در قلب سپاه بایستاد و علمها را راست کردند و علم
از حریر سفید و چهار شاخ داشت بر شاخ اول نوشته بود که لا اله الا الله و بر شاخ دوم محمد رسول الله و بر سیم علی
ولی الله و بر چهارم سلام علی آل طه و یس و لعنة الله علی قوم الظالمین و هر دو لشکر روی بحرب آوردند آنگاه مینگریستند
تا کدام مبارز بمیدان آید که ناگاه عبدالرحمن سعید از میمنه لشکر اسب بیرون تاخت بر اسبی تازی نشسته و کستوانی مغربی در بر
افکنده و جوشنی قیمتی و زره بالای آن افراشته و زرهی بر بالای آن پوشیده و تیغ هندی حمایل کرده و سپر مکی در پس پشت افکنده
و خودی عالی بر سر نهاده و از بالای آن علامتی زری کبود بر سر بسته و نیزه خطی و سنان مثقفی بر سر آن تعبیه کرده و بر دوش نهاده
بمیان میدان آمد و دو مرتبه جولان کرد و مبارز خواست و گفت ای مردمان هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند منم عبدالرحمن
پسر سعید مخنف که بیعت شما کرده با من مبارزت کند چون سپاه پسر زیاد بشنیدند غلغله در ایشان افتاد و از آنکه از شجاعت
خبر نداشت تا آنکه پسر زیاد پیش آمد گفت ای قوم هر که پیش رود و او را زنده یا کشته او را نزد من آورد ولایت کوفه و موصل را
بدو دهم و انواع خلعت دهم و در نزد امیر الکافرین یزید علیه اللعنه هر حاجت که خواهد روا کرده دهم که سرش را نزد من آورد
مقرب بن مقرب باشد چون پسر زیاد این بگفت غلامی بود ترک و نام او تانور ترک و بغایت نامدار و کماندار بود چنانکه از
سنگ و سنگدان تیر او گذشتی و سواران روی ترسیدی با سلاح تمام اسب در میدان راند و کمان بزه و آراسته و دو یکی در
تا نیزه افکنده و یکی بدست گرفته و بر اسبی تازی نشسته بنزدیک عبید زیاد رفت و دستوری خواست که بمیدان رود دستوری
یافت و در میدان رفت و برابر عبدالرحمن بایستاد و بانگ بروی زد و تیر در کمان نهاد عبدالرحمن چون دید که تانور ترک می
تاخت میخواهد که او را بتیر زند پا از رکاب بگردانید تا تیر از وی درگذشت آنگاه تا زیر پشت اسب آمد آن ملعون تیر
دیگر از ترکش بیرون آورد و بجانب عبدالرحمن انداخت از قضا تیر بر قربوس زین آمد و از آن درگذشت عبدالرحمن در کمان
کمین خود را بدو رسانید و یک طعنه نیزه بر سینه‌اش زد راست که آن ملعون سپر در سر کشید از سپر گذاره شد از زره هم گذاره شد
از خفتان و سینه او گذاره شد و از پشت او بیرون آمد بدولت امیرالمومنین او را از اسب در گردانید و اسب او را بگرفت
و سوار شد جولان کرد و باز مبارز طلبید اما چون عبید زیاد تانور را کشته دید جهان بر چشم شوم او تاریک شد و گفت
کیست که بیرون رود و خون تانور را باز آورد غلامی دیگر فتاح نام بیرون آمد مبارزی نامدار بود و با سلاح تمام و کمان
در بازو افکنده و سپر مکی بر دوش افکنده و گرزی فتراک در دست گرفته در میدان میگشت و تیر در کمان نهاد و خواست
که بعبدالرحمن زند هنوز کمان نکشیده بود که عبدالرحمن خود را بدو رسانید یک طعن نیزه بر دهانش زد که از قفایش بیرون
آمد و از اسب در گردید و در خاک و خون میغلطید تا جان شومش بیرون رفت پس اسب او را بگرفت و بلشکرگاه آورد
دیگر باره بمیدان آمد و مبارز خواست یک یک بمیدان آمدند همه را بر خاک هلاک انداخت تا یازده مبارز نامدار را بر خاک هلاک
انداخت دیگر باره مبارز خواست هیچکس را یارای آن نبود که بمبارزت وی آید آخر الامر اسب را پیش راند و گفت ای پسر زیاد

چرا بیرون نیائی تا مرا نیکی تو ابیر بینم و این بیچاره کانرا از جان بیجان میکنی و بدوزخ میفرستی بیرون آی که اگر کشته شوی در امان تو
شود و اگر من کشته شوم درجهٔ شهادت را یابم عبیدالله زیاد مردی مبارز بود اما بعبدالرحمن هیبت سترم میداشت کما و را اجابت نکند
سلاح طلب کرد و زره پوشید کمر مرصع در میان بست و تیغ هندی حمایل کرد و نیزهٔ هجده ارش بر دوش نهاد روی بعبدالرحمن کرد
اگرچنانچه ظفر یابم شما بکجا حمله کنید من دانم که چه باید کردن این بگفت و براسپی که همانا سوار شد و کسوتی برو افکند
و در میدان آمد و در برابر عبدالرحمن بایستاد و شعری چند در مدح بنی امیه میخواند و مذمت حضرت امیر و فرزندان وی میکرد
عبدالرحمن گفت ای پسر زیاد شرم نداری و از خدا نمیترسی که پسر عم حضرت رسول را ناسزا میگوئی و فرزندان او را بکشی و
خشم میگوید قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ و دیگر سورهٔ هل اتی در شان ایشان گفتست و انما ولیکم الله از برای کرمی
باشد اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یعنی اطاعت کنید خدا و رسول او بجا آورید طاعت امام معصوم
و اولوا الامر تو که دعوی میکنی که مسلمانم و پسر فرزند رسول را از جد میکشی و شهر بشهر میبری فردا چه حجت بجد او
رسول میداری و چه جواب مرتضی و فاطمه زهرا خواهی گفت عبیدالله زیاد گفت ای پسر مخنث بدانکه حضرت پیغمبر را
برگزید برسالت و از این جهان بان جهان خواندند پس شریعت بابابکر داد پس او بخلافت بنشست و کار سنت را انتظام داد
و این کار بفرزند خود نداد و بعمر خطاب داد و انچه کردنی بود کرد و جهان را از ابر انعدل و داد کرد بعد این بفرزند خود نداد
و بعثمان بن عفان داد و چون علی دید که پسر عفان از دنیا خواهد رفت این کار بکسی خواهد داد تا محمد ابابکر و فرزند سعد را
برگماشت و بر سر او غوغا کردند و برادری زار بکشتند و هیچکس مانع نشد و روزگار عثمان معاویه بنام رفت و چون کار
باو افتاد گفت رضا ندهم با آنچه عثمان کرده داشت تیغ بکشید و گفت این کار مرا باید پس از من فرزندانم و تیغ برکشید و
پنجاه هزار مسلمان را بکشت انکه پسر ملجم را برگماشت که مسلمانان را از جور او باز رهاند پس امام حسن دعوی کرد که این کار مرا
باید کردن که حق این بعهد دنیا و آخرت از برای ما آفریده چون معاویه با او جنگ و حرب کرد یاران و هواداران او مخالفت کردند و بمعاویه
معاویه آمدند و دولت اسلام یافتند بعد از آن دست زهر بر او گماشت و تقوی مانع شد بعد از آن امام حسین آرزوی خلافت
عراق و خراسان کرد تا نامها فرستاد و همه خویشان را بخواندند تا انکه چنانچه از میدانند در غلغله و آشوب درو ایشان نامه
فرستادند که برخیز و بیا که این دولت از بنی امیه بستانیم و بقول کسان کوفیان چنانکه دید تا وی حجت کردیم و بیعت کردیم
و بر صلح قرار ندادیم و گفتیم بر که همه بنیاد آغاز حرب کرده بیا تا به ... بدرمان او بخورده مکر کشتن و شما هیچ کونه در شمار
نبود بد و بیعت میدانم که این کار شما نکو دید مکر از جان طمع برید ای ما من گفتم و شما شنیدید تا خود بیا اندیشه
کن و ببین تا چه صواب تراست در اینکار بر خود رحمت کن و انچه کردی عفو کردم هر ولایت که خواهی بتو دهم و حرمت برای تو
دهم چنین روایت کنند که عبیدالله زیاد در این سخن بود که عبدالرحمن از خشم بنداشت که چکند و لرزه بر اعضایش افتاده
بود بانگ زد که ای صد هزار لعنت خدای بر تو و امیر تو و سخنان کاتبان کنه تو باد در ساعت بر وی حمله کرد چون آتش
خود را ابلیس رسانید و نگذاشت دیگر سخن گوید بطعن نیزه بر سر فانش زد و اعلمش سپر در سر کشید نیزه از سپر گذاره شد
و بر بازوی چپ آن حرامزاده جا گرفت خواست که بیرون کشد ابن زیاد تیغ بزد و نیزه را قلم کرد و هنوز حمله نکرده بود که
بیکبار پانصد مرد چنانکه گفته بود بر وی حمله کردند و گرداگرد عبدالرحمن را فرو گرفتند عبدالرحمن نیزه بینداخت و
بطعن و ضرب بر ایشان حمله کرد و چندان کارزار کرد که آن جماعت انبوه بستوه آمدند اما چون پیش جان بیداد اتجا با ما
آورده و سبکیت **نظم** حب شما نیست در دلهای ما از تو آسانست مشکلهای ما کار تو با نفس ما تا بر دل است
کار بعد در تو دانا مشکلست دل مقام حب خاصان خداست منزل مهر شهید کربلاست دل بو کرده ...

مشرقین اندرون کردون بود همه رحمتین پس بفرمود تا پانصد سوار بمدد او بیرون آمدند همه از شیران بیوار دو بر
ایشان حمله کردند و با یکدیگر در آویختند بسبیل السیاف و نعرهٔ شجاعان و طراق طراق عمود و کرز چنانکه پنداشتی قیامت
برخواست و از خون مبارزان زمین کالکون شده و بیشتر مردم بسیر یا کشته شدند و باقی خسته و مجروح و تا الان می‌گریختند
نهادند اما بسیر زیاد خسته شده آمد سلاح از تن بیرون کرد و جراح طلب کرد زخم او ببستند دیگر باره سوار شد و به
میدان آورد و دیگر از کشته پشته ساخته‌اند کس بعمر فرستاد که جمله جمله کنید القصه بیک مرتبه چهل هزار مرد حمله کردند
سعید مختنف و عبد الرحمن ظهیر بیست هزار مرد بر داشته میمنه و میسره و قلب و جناح زدند و آواز الله اکبر بر چرخ منتشر
کرده و غبار لشکر زمین را گرفته نظم ز سم ستوران بران پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت دیو
زیاد با هزار مرد ایستاده در قلب لشکر نگاه میکرد که حال ایشان بکجا خواهد رسید و بیست هزار مرد دیگر را بجانب راست
بجانب میسره فرستاد و گفت تا با ایشان حمله کنیم و ایشان را مشغول سازیم شما از دست چپ درآیید و ایشان را پاره
پاره کنید آنگاه دشمن بر سعید و عبد الله عفیف تا راش را پاره پاره نمایید و جهد کنید که یک تن از ایشان زنده
نگذارید و خلجب دیگر را بخواند نام او سعد بن داود ملعون سگی بود از سگان دوزخ او را نیز از دست راست با پنج هزار
مرد بفرستاد و او را نیز وصیت کرد و خود با ده هزار سوار با هیبت هرچه تمامتر خود را بر آن بیست هزار لشکر زد و فوجی
لشکر با هم در آویختند و لشکریان از دو طرف میخواستند که بیکبار بروند عبد الرحمن و یلدش و بیش آمدند تا تمام از سپهر شنیدند
و بوجه و زاری آغاز کردند و جفا مختنف حضرت امام حسین یاد کردند و لشکر را دلداری دادند و دیگر باره برگشتند
و بحرب کاه آمدند ناگاه از چپ و راست بانگ برخواست و ده هزار مرد دیگر آمدند شکستی برخاستند و ابا بکر مختنف با آن دو
سواره و پیاده بود پس روی بدند عبد الرحمن ظهیر را بوکر گفتند تعجیل نماز که وقت شد بیکباره همه را زیر و زبر کردند و ببر
در شدند و عبد الله عفیف با هزار و سیصد غلام زنگی ایستاده بودند پنداشتند که خبر نیست آمده اند و مردان کارزار
الصبر بود تا مع خبر نیست نهادند عبد الله فریاد بر آورد که ای دشمنان اهل بیت پیغمبر شرم ندارید که لشکر ابن زیاد تا پاک
الکنون ندانید و همه را از خانها بیرون کشند و به زاری هرچه تمامتر بکشند ایشان چون این سخن شنیدند همه باز گشتند
تا زنگیان یار شدند تا آن ده هزار مرد در آویختند و بسیار ندر و هم از مردم شهر بمدد عبد الله می‌آمدند غلغله و آشوب
بلند شد از بیرون شهر جنگ پیوسته مردم کوفه میگفتند که بر روز کار چنان مصیبتی ندیده صعوبت حرب فی نفسه تا آنکه
کراسب سعید مختنف زانو زد آمد و از اسب در افتاد عبیده با دو ملعون فرصت یافت یک ضربت بر سعید انداخت و
راستش را قطع کرد سعید برخواست و بروی حمله کرد تا که پایش برکشته آمد بیفتاد عبیده با دست چپش نیز بینداخت
خواست که بر خیزد نتوانست سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا از حال من آگاهی که اینکار نکردم مگر از برای
رضای و خوشنودی تو و خواستن خون حضرت امام حسین و دیگر باره توبت کرد که برخیزد پس زیاد حرامزاده
اسب بر پشت او جهانید و همه اعضایش در هم شکست نظم چه افتاد از اسب آن پاک زاد حرد گفت مهر از فلک
او فتاد چه مه البدیع زابر خسار خاک شد آن خاک خورشید سان تابناک از این غم شد از گردش ماه و مهر
ملک را زخون فلک سرخ چهر فلک خواست بر آرد ش روز سپید فضا ندبا و صرصبار نوی کین بلی بر نوی
بتیر زبان تاک بخیز چه افتاد بر روی خاک بلی هر که لختی آمد سعید شود پیرو آن امام شهید چرا و زان
مکان در نعل خاک شد همان خاک خیز افلاک شد زغم لرزه افتاد بر آسمان چه در خاک خون بیکر شد
طپان بانگ در افتاد کوه خلیل فرو ماند سوی شد از نیل با افلاک و نوحه کر روح شد دل

شاه لولاک مجروح شد اما چون خبر بعبد الرحمن رسید و پدر را بدان حال مشاهده کرد فریاد برآورد و عمامه از سر برداشت
وجهد کرد تا خود را بعبید الله زیاد رساند و یک ضربت بر وی اندازد خبر بر زاغ او آمد تیغ در روی ماند هر چند کوشید که
تیغ را بیرون کشد نتوانست آن تیغ را گذاشت تیغ دیگر انداز بر که تا بیرون آورد تا یک ضربت دیگر در کارش کند که ناگاه ابوالحر
کرد اکو داو فرو کوفتند عبد الرحمن ظهیر حمله کرد و برادر را برهانید و گفت ای برادر لشکر ما هزیمت کرده اند جهد کن تا مگر
ایشان را برگردانیم عبد الرحمن سعید با هزار سوار برگشت ناگاه بانگ برآمد که عبد الله عفیف را کشته اند یاران عبد الرحمن
را طاقت طاق شد بشهر درآمدند و آن مرد نابینا افتاده بود و او را گرفته اند و او مدح حضرت امیر میکرد و آن زنگیان
که گرد او ایستاده قاروره میانداختند چون عبد الرحمن سعید بدانست که کاری نمیتواند ساخت سواری چند از لشکر
خود بخواند و گفت میان شهر روید و فریاد برآورید که اینک شهر را گرفتیم ای اهل شهر که هر که دیگر باره خلقی دیگر را مدد
عبد الرحمن را نکشتیم عبید الله زیاد چون این شنید با دو هزار مرد بشهر اندر آمد و خود را بر عبد الله عفیف زد و کیر کیر او بر
خواست میزدند و میکشتند تا خبر بکوفه افتاد که امیر جلیل بکوفه درآمد سعید مختف را بکشت و طارق و امیر که این خبر
شنیدند دیوانه وار رها کردند تا هزار بر گشتند چون عبید الله زیاد دیدند با علامت سپاه و آن با عهد برای کوفیان
ظاهر کردند و یک یک میرفتند و شمار میکردند او روز زیاده از پنجهزار مسلمان شیعه کشته شده بود و عبد الرحمن ظهیر را
پاره پاره کردند طارق و امیر هر چه خواستند که آن لشکر را برگردانند نتوانستند نظم ای وای زان کسان که بقتل امام دین
دست جفا کشود و سپاه ستم کشید زانی که کشت آنکه دین و سپاه باشد عبید کافر و از جانب یزید پس آن
زنگیان عبد الله را پیش گرفته می آمدند تا به کوچه خلقی عظیم دیدند ایستاده و عبد الله دختری بود عالم و خردمند
و نام او ام عامر بود سلاح در پوشیده بر سر کوچه و او را داد که ای پدر تو در خانه رو که ماندن تو درینجا سود ندارد
عبد الله گفت مرا در خانه برید او را در سرای بردند و فرو افتاده زخم داشت پس ام عامر با سیصد زنگی حرب میکرد چون
شب شد خبر شنید که عبید الله زیاد ملعون شهر را بگرفت و هر چه عرب بودند عبد الرحمن را گذاشتند نزد عبید الله زیاد رفتند
عبد الرحمن ماند با سه هزار کس از بنی اعمام خود از قبیله بنی ازد که از کوفه با بنی خزیمه رفتند و آن دهی بود از کنار کوفه چون
صباح شد آن سه هزار مرد دو قسم شده طلایه میداشتند پس ناید که وشک دفتا سوخته و خرابه دیدند جماعتی بسیار
شورش بار کشیدند زن و فرزندان پیش آمدند از آنچه گذشته بود گفتند غضب بر آن ملعون مستولی شد لیکن دست
بدندان گزید اما چاره نداشت چون دانست که خزینه و خواسته مختار بر جاست خوشحال گردید و هم در آن شب مهتران
کوفه را حاضر کرد آنید و گفت شما مرا تنها گذاردید و حق نعمت یزید نگاه نداشتید من بخاطر داشتم که با شما جفا کنم
اکنون شرم میدارم از شما انصور کنید اگر خوشنودی من میخواهید باید که بامداد بر خیزید مردم کوفه را جمع کنید تا کوی بکوی
اگر حاجتی خواهید و آنکه مردم کوفه گفتند که چون آفتاب برآید از غمت خلاص شویم روایتست که آن روز در شهر کوفه
غلغله و آشوب بود و کشتگان از حد بیرون میکردند و از هر دو گروه که به فزاری بود و آنها مردم که شیعه بودند همه مجروح شده
بودند همه پنهان کشتند و از باقی لشکر هزار مرد مانده بودند چون روز دیگر نگاه کردند ده هزار مرد کشته دیدند روی
در بیابان فرار کرده بودند روز و شب کار زار کردند تا وقتیکه همه کشته شدند و بسیاری مردم عوام بقتل رسیدند
طارق و اعمش و امیر طارق بگریختند و پنهان شدند و عبد الله عفیف شعری میخواند که معنیش این بود که ای خضر کاش زار و کرم
و نام نیک مردان و شهید شدن اولی تر که بخواری زندگانی کردن نظم کاش میبودم ز انصار حسین مبتلا در کربلا
با حسین کاش میکردم نثار آنجناب جان خود چون قوم دیدار حسین روایت کند ابو مخنف لوط

که چون سعید مخنف کشته شد و طارق و اعمش و امیر طارق پنهان شدند عبدالله در خانه رفت و از زنگیان بیست مرد
مانده بودند و بر هر کوچه ایستاده و صلوات بر پیغمبر میفرستادند و مدح حضرت امیر المؤمنین را میخواندند و مردم بسیار
از روستای و ولایت می آمدند و کسی او را نمی‌شناخت در غایت حسن و کمال بود و از روز تا شب در شهر کوفه غلغله
و آشوب بود کشتگان را دفن میکردند و مردم شیعه فوج فوج مجروح بودند پنهان شدند و آن بقیه لشکر چنانکه گفته شد
که بسر کوچه عبدالله عفیف آمدند ولشکر عبید زیاد با ایشان حرب کردند تا از زنگیان بیست تن دیگر کشته
شدند و ام عامر همچنان کارزار میکرد تا خلق بسیار کشته شد تا عبدالله بر سید که مبادا ام عامر کشته شود
گفت ای دختر برگرد و بنزد پدر آی که میدانم مرا میکشند دختر افسوس کند زاد که را بازگردد دختر باز گردید پدر و اول کسیکه
در خانه عبدالله عفیف رفت عمر سعد بود با صد نامرد و عبدالله با دو مرد حرب میکرد و دختر میگفت ای پدر دست



محاربه نمودن عبدالله عفیف با اشقیا

راست نکه دار و با دست چپ بزن بدین کونه میزد تا دو مرد را بیفکند و میگفت کو مرا چشم بودی سوار بودی تا همه لا
من پس سپاه بگرد او در آمدند و او را بگرفتند و دستش را بر بستند و دختر را نیز بگرفتند و سلاح از وی بگرفتند
و خواستند که دست او را باز پس بندند چون عمر سعد آنحال بدید نگذاشت که کسی چیزی را بسر وی او برد و با خود
گفت با این دختر و پدرش نیکوئی کنم شاید که زن من شود و پنجاه مرد را از معتمدان خود فرمود تا هیچکس دست درازی
نکند و خانه را محکم کرد و بدیشان سپرد و بر وضع بر هنه او فرو گذاشت و پدر و دختر را در پیش کرده میبردند تا مجلس ابن

عقیل بن سعید چنان دید که جندب بن عبدالله الازدی بر بام رفته بود که چون شب شد وابد بن زید بن عبدالرحمن سعید
رو دو درا بمحله او فرستاد با پانصد مرد بودند چون ایشان بدانجا رسیدند زنان نگاه کردند دیدند که عبدالله عفیف
را با دختر بدست بسته میبرند جندب را خبر کردند دلش بسوخت و نیزه در دربود و از بام فروجست و بر ایشان حمله کرد
و غوغا و آشوب در محله افتاد و مردی بکر نام او یوسف و معقل مردی بود ضعیف حرب نتوانست کرد اما چون عبدالله
را بدان حال دید بانک زد که ای آل ابو داود دولت تا برفت بیرون آیید و این ملک را از خود باز دارید تا شما بن شهید شوید
و با امام حسین بن سعید چون این بگفت مردی چند بیرون آمدند و با ایشان یار شدند و ابن جندب مردی بود بسیار
نیکو روی و توانگر و سی هزار گوسفند داشت و صد شتر بختی داشت و بندگان و پرستاران و اندازه نداشت
هر پرستاری را با غلامی زاده بود بنکاح شرعی و دوستدار حضرت امیرالمؤمنین بود و سال بسیار داشت و با آنحضرت
صحبت بسیار داشته بود پس کسرا که از لشکر بگرفتند و از پیش و پس تیغها در نهادند و میکشتند چون خبر به پسر زیاد
رسید کس فرستاد جندب را امیر با زاد رید از بهر مال شما اول مال بستانیم بعد از آن فکر کارش کنیم و عبدالله را با دختر
پاره پاره کنید ایشان کارزار میکردند و زیاده از پانصد سرا غارت کردند و عبدالله را با دخترش نزد پسر زیاد بردند
و غوغا و فتنه در کوفه افتاد و مردمان چون رستخیز در پیش و پس ایشان بنظاره ایستاده بودند و افزون از صد هزار
مرد تیغها برکشیدند که ایشانرا میبردند تا بدر کوشک پسر زیاد که ارکان را گفت که اینان که اند و شیعه را در او بند و رطن محله صاحب
شرط درآمد گفت ای امیر چهار هزار و هفتصد مرد از شیعه ابوتراب سر بریده ام و سرها همه را در جوال کرده بدار الاماره
نهاده ام و یکصد مرد را موکل کرده ام تا چه فرمائی گفت برو و سرشان بار کن و با پانصد مرد بشهر دمشق نزد یزید بن
تا با سرهای پسران ابوتراب برابر ها فرست روی بقتال کرد و این قتال مردی بود که کشتن و بستن دست او بود گفت میخواهم
که صد مرد برداری و طلب طارق و امیر طارق کنی و روی بعبدالله عفیف کرد و گفت ای عبدالله تو بینا شدی که تو انی دوش
یزید را بر طرف کنی اما چنانچه چشمت کور است دلت نیز کور است مگو ندیدی که با پسران ابوتراب چه کردیم ایشان نزد من طلب
میکردند که تو کردی هر چند نصیحت و پند دادم سود نکرد تا خدا ما را بر ایشان نصرت و ظفر داد و سرها همه را بر یزید بن
فرستادم و اینک سر تو و یاران تو از عقب میفرستم چون عبدالله این سخنان را شنید آه سرد از دل پر درد برکشید
و گفت نظم هیچکس این فیض را قابل نبود این چنین فضلی مگر شامل نبود این مطاعی بود در بازار یار
مشتریها داشت هر یک نامدار نوح و ابراهیم و موسی و مسیح یوسف و یعقوب و ایوب ذبیح و دگر از انبیا
بود ای ابن عبا آمدند بازار و برگشتند باز پادشاهی را نمیخرد این زر است کوشراد اطهر پیغمبر است
حسن مطلق را است روی اش ظهور عشق حق باشد تجلی او است طور و گفت ای ملعون میدانی که مرا
چشم ببست و الا اینکار بند در نزد من منتها اینکه کرد تا بحکم الحد بود بجای او ردم و اندک کینه باز خواستم و قبیله
میدادم که پروردگار مرا از کید تو تیر ها اند و شر تو را از سر تو رکند پسر زیاد گفت ای پسر عفیف میدانم که این سخن از جهه
میگوئی یعنی میگوئی که هنوز عبدالرحمن سعید و طارق و اعمش و امیر طارق زنده اند و تو را از دست من خلاص کنند تقیی باش
هیهات این کاری عظیم بود که ایشان را دست دادی پس بفرمود تا هر دو را بند بر نهادند و بزندانی که مختار بود بازداشت و بفرمود
تا سرای عبدالله را غارت کردند و صاحب شرط در شهر بطلب طارق اعمش و امیر طارق میگشت و منادی میکرد که هر که
ایشانرا بیاورد ده هزار دینار نقد و ده اسب و ده جل و ده خلعت بستاند اسرا لکافرین و آن ندیمان ابن عماص کردالله
مردم در طلب ایشان افتادند و مردم شیعه را هر جائی یافتند میکشتند بعد از آن گفت که این سرها را بر شتران بار کرده اند

و تا آن مال و خواسته که از سرای عبدالله برداشته بودند از فرش و متاع خانه صد هشتاد خروار بود همه را بر شتران بار
کردند و با هزار مرد کاری به دمشق فرستاد و گفت چون عبدالرحمن سعید را بکشم کیفیت احوال خواهم نوشت و حاجبی
بود نام او بعرا نامه با او سپرد و تا آن سپاه بفرستاد و گفت خود را از عبدالرحمن نگاه دارید لشکر را روانه کرد و عبدالرحمن
از آنجا که به نجف رفته بود کس فرستاد و از هر قبیله مدد خواست تا دیگر باره خروج کند آن بعرا ابشاکر به فرود آمده
بود و آن بکوفه پیوسته است و بدان نیت ابشا فرود آمده بود تا دیگر روز برود چنین روایت کنند که طارق اعمش و
امیر طارق دراز نوفت که اتفاق افتاد در کوفه بودند چون بدانستند که مردم کوفه پیش و پس ایشان گرفته اند هر دو از اسب
فرود آمدند و سلاح بیفکندند از میان غوغا بجستند در کوچه ترسایان رفتند و این هر دو شجاع بودند و بغایت
نیکوی بدر سرائی رسیدند پرده دیدند فروهشته پیری مردی بر در سرای بر کرسی نشسته و زنار بر میان بسته
اند کتاب انجیل میخوانند طارق روی با امیر کرد و گفت ای برادر اینجا ترسایان اند با ایشان جوانمردی بود در این سرا باید
رفتن که اگر در این شهر بخانهٔ مسلمانان رویم ما را دست خواهند داد ناگاه گفتند که این سرای کیست گفتند سرای یوحنا
طبیب عبید ترسا است گفتند ای پیر درون خانه رو و بگو که دو مرد غریب برهنه بر سر کوچه اند و میخواهند که با تو صحبت کنند
پیر رفت و یوحنا را گفت و این یوحنا مردی بود پاکیزه همیشه کتاب انجیل خواندی و کریمی و بیتامی [?] مهمان دوست بود چون
از دربان این سخن شنید فی الحال گفت ایشان را در آرید در زمان برفت و هر دو را در سرای برد ایشان سلام کردند و
تحیت بجای آوردند یوحنا ایشان را بنواخت و پرسید چه حال و چه خبر دارید این اخبر برهنه ایشان گذشته بود باز گفتند
و زنهار خواستند یوحنا گفت پذیرفتم و در زنهار مسیح بن مریم شما را از زندگانی دراز باد خوشحال باشید ایشان از آن
صورت خرم شدند و بروی دعا کردند و در شهر کوفه ایشان را طلب میکردند پس یوحنا ایشان را در خانه بنشاند و در
ساعت طعامی ساخت و یکی را در خدمت ایشان باز داشت و طارق مردی بود که او را با پانصد سوار برابر میکردند و
حضرت امیرالمؤمنین را دیده بود و بروزگار حضرت امیر با امام حسین بجنگ ترسایان رفته بود و امیر نیز شجاعت و
مردانگی داشت و هر دو از جملهٔ بزرگان عرب بودند و ابن عم یکدیگر و صاحب جمال بودند و خبر یافته بودند که عبید الله
بعرا را با هزار سوار روانه کرده سرها را از آنجا که به فرود آورده اند و از آنجا به نجف رفته و در روز کوفه نشسته افسوس میخوردند
که اگر کسی بودی که عبدالرحمن خبر رسانیدی و او را از این مقدمه خبر کردی تا پسر بعرا رفتی و او را بکشتی و آن مال و خواسته
و سرهای مؤمنان باز ستانیدی و دفن کردی تا خود اندیشه میکردند که ناگاه غلامی دیدند بر پا ایستاده گفتند تو را
پیغام دهیم و بجائی فرستیم باز آئی گفت بالراس والعین طارق در حال انگشتری از دست بیرون کرد و نام محمد و علی را بر او
کنده بود بدان غلام داد و گفتند در محله بنی معقل در بازار بزازان پنجم دکان میشماری در دکان ششم اگر مردی تنها هست این
انگشتری بدو نمائی و بگو خداوند این انگشتری میگوید نزد ما آی و او را با خود بیار غلام انگشتری را بگرفت و بیازار آمد و سهیل
پیدا کرد نزدیک او رفت و او خیال کرده بود که طارق در جنگ کشته است و طارق ابن عم او بود و خواهرش در خانهٔ سهیل
بود پسر نیا او را خوانده بود و پرسیده بود که طارق کجاست و سوگند خورده بود که خبر ندارم نه زنده و نه مرده گریه
زیاد دست او بداشت زحمت آنکه نسبت بایمان [?] او خورده بود چون چشم سهیل بر آن انگشتری افتاد خدا را سجده کرد و
دینار بدان داد و انگشتری بغلام خود داد و نزدیک خواهرش فرستاد و گفت برو با او بگوی که برادرت زنده است غلام برفت
و انگشتری بخواهر طارق داد خواهرش خرم شد و ده دینار مژدگانی بوی داد و چادر در سر کرده بدکان شوهرش رفت
چون چشم شوهرش بروی افتاد از جای برخواست زلیرا [?] که با غلام همراه ایشان برود سهیل گفت ای زن باز گرد که شهر

برفته

پرفتنه و معلوم نیست که کار بکجا خواهد کشید زن گفت چاره نیست که میخواهم یکبار دیگر برادرم را ببینم پس برفتند تا بدر سرای
طبیب و همه در سرای طبیب شدند و امیر طارق هر دو مجروح بودند چون طارق خواهر را بدید شاد شد هر دو یکدیگر
را در بر گرفتند آنگاه طارق مادر را گفت میخواهم نعش عبد الرحمن سعید نو بسم بزه بن بجف سهیل گفت نیک باشد و
سهیل غلام را گفت برو و غلام مرا بگو تا در دکان مرا ببندد و بخانه رود غلام روان شد چون بمیان بازار رسید صاحب
شرط را دید که با سیصد مرد ایستاده و منادی میکند که هر کس مادر طارق و امیر برساند هزار دینار و کنیزک خوبروی
و ده جامه و اسبی تازی بدو بدهم و هر روز سر حاجب او نزد امیر روا باشد و هر که داند و نگوید و ما بدانیم خونش بریزیم
و خانه اش غارت کنیم غلام احمق ملعون از ترس و طمع مال پیش دوید و گفت درم و دینار بیار و بیا تا شما را بایشان رسانم و
چند روز است که ایشان را طلب میکنی و من ترا از این در بدر هانم خلایق بوی جمع آمدند صاحب شرط ملعون گفت انگشتری
بتو دهم خدا و رسول را بر تو گواه گیرم که هر گاه ایشان را بمن نمائی آنچه وعده کرده ام بتو رسانم گفت نمایم تا چیزی نستانم
پس پنجاه دینار بغلام داد آن غلام جفاکار آن جماعت بدکردار برداشت برد تا بسرای طبیب صاحب شرط با جماعت در
و بام را فرو گرفتند سهیل و زنش با طارق حکایت میکردند و امیر در نماز بود که یکبار غلغله و آشوب برخواست طبیب
آگاه شد و گفت خدا بفریاد رسد که صاحب شرط با قوم خود آمدند طارق و امیر از جای برخواستند و گفتند باک مدارید
که هر دو تیغ بکشیم و دمار از ایشان برآریم بوضا گفت تنی چند را کشته که بالاخر الامر شما را بگیرند مصلحت اینست که هر دو چادر
و موزه کنید و در میان زنان و کنیزان روید ایشان را خوش آمد این بگفت و جوانمردی با چادر و موزه در میان کنیزان رفتند و صاحب
شرط با پنج مرد مسلح از بام بزیر آمدند و بوضا را گفتند شاد باش که تو امیر را طبیب باشی و دشمنان را در سرای خود گذاری
بوضا گفت این عرض خلاف است گفتند ایشان را طلب نمائیم اگر بیابیم خود دانیم که چه باید کرد پس در خانها رفتند و طلب
سهیل کردند دیدند صاحب شرط گفت تو پیش از این در دکان نشسته بودی چرا اینجا آمدی گفت بواسطه مهمی آمده ام
اما چون زنش دید که شوهرش در دست صاحب شرط گرفتار شد فریاد برآورد و از میان زنان برجست و در دست و پای
ایشان افتاد و بشوهر در آویخت پس صاحب شرط بفرمود تا در سرای زنان روید و گفت تا دست زنرا ببندند و زنش امیر بپای دکان
سپرد و بپاکر را گفت که در سرای زنان روید و آن دو خارجی را طلب کنید اتفاقا حمید قحطبه همدانی اگر پیش و حدش دو
دار حضرت شاه مردان بودند و او نیز دوستی ایشان در دل نگاه میداشت و صاحب شرط با هفتاد لشکر بطلب
اندرون فرستاد و حمید سرکرده شجاع بود برجست و گفت ای امیر من ایشان را طلب میکنم شاید این ماجرا را بگیرم پس حمید
برفت ده زن را با چادر و موزه دید نشسته گفت چادرها باز کنید تا با شما راز گویم و حمید نزدیک رفت زنان گفتند
یا حمید تو مرد جوانمردی بفریاد ما رس تا خدا بفریاد تو رسد پس حمید گفت مترسید که شما را دوستدار رسول و آل رسولم اگر مرا
جان در سر این کار رود نگذارم که بگوی از سر شما کم شود اما چون شب در آید بجای دیگر روید آنگاه بیرون آمد و گفت
یا امیر لعنت بر این غلام باد که کذب گفته من در این سرای رفتم ده زن را دیدم با چادرها نشسته همه را روی بدیدم چهار
کنیزک و سه زن و سه دختر بودند صاحب شرط بقول و فعل او اعتماد داشت برخواست سهیل و زنش را با بوضا و غلام
ملعون در پیش کرد و خلایق کوفه در عقب ایشان میرفتند شهر را بر سهیل و زنش رحم میآمد چون بیرون رفتند بوضا را
دید گفت ترا از دوستان خود پنداشتم چه خیانت است که از تو پدید آمد گفت ای امیر میدانی مرا که اگر ظفر یابم بر این کسان
هلاک کنم امروز مدتی بیست میباید که اینها در درون بطلبیده و اینها دشمن میباشند تا آنگاه ملازم شما با جماعتی بیامدند و بدر و بام
برآمده فرو گرفتند و زنان و دختران مرا دیدی باز کردند و اگر نه برای خواطر تو بودی ایشان را در سرای خود سر از تن جدا کردمی.

تو میدانی که بر تو دوستیم و مرا بنزد ابن زیاد ملعون از مهلب بپرسید و گفت اسرار همه بنده با خدا است و مرا اگر کرانی بر تو حقی
بود است در باب دوستی ابوتراب مرا با تو عتاب دوستی است و نیست تو میدانم بکو تو و زن در خانه بوضاح چه میکردید
گفت یا امیر خدا او ندانم تو ندانی که بطلب روزی و ستان آمده بودیم و اهل کوفه میدانند که هرگز با این قوم دوستی
نداشته ام بعد از آن روی بغلام کرد که طارق و امیر را کجا دیدی و ایشان را از چه شناختی و از هر چه ایشان گفتی راست
بکوی و اگر نه همین ساعت گردنت بزنم غلام بترسید و گفت ای امیر اینها و نه کردند کوفه آمدند و دو شب در سرای ما آمدند
و هر دو با چادر و موزه و در روز از آنکه فصاد شبی بیشتر بودند نماز خواستند یکی ریش سیاه داشت و مردی ضخیم بود
عبید الله گفت راست گفتی که طارق نشان بکو بکوی گفت مردی بلند بالا بود و بر ریش بحیم راست نشانه دارد
و خالی بر لب دارد و حمید غلام خود را گفت که برو و طارق را بکوی که با چادر و موزه بجای بکر روید که عبید زیاد
از عقب شما خواهد فرستاد تا شما را طلب کنند ایشان خود پیش از فرستادن حمید با چادر و موزه باید رفتند ای عبید
زیاد میگوید بپند پس پسر زیاد گفت والله که غلام راست میگوید و شما دروغ میگوئید همین ساعت شما را در زیر
تازیانه بکشم بوضاح گفت سوگند میخورم ابن زیاد گفت کتاب انجیل بیاورید بوضاح دست بر کتاب نهاد که ایشان را ندیده
ام نا بیستند و خبر از ایشان ندارم و غلام دروغ میگوید من غلام را از طارق خریده ام و گناهی کرده بود چوب بسیار زده ام
و در بند در خانه بداشتم و اندک طعام بوی داده ام اکنون از کینه میخواهد که مرا بیحرمت کند آنگاه سه بار
سوگند خورد غلام گفت هر چه میگوید دروغ میگوید و خون خود را حلال کردم اگر دروغ گویم ابن زیاد گفت چها کنید
و یکبار دیگر بخانه بوضاح روید تا ایشان را بیابید و گفت که جهد کنید که ایشان را زنده باز آرید صاحب شرط
برفت هر چند گردید کرد ندیدند آخر باز آمدند و گفت ای امیر جستیم تمام کردیم و خانه را باز کشتیم و کسی را ندیدیم
پس غلام گفت که والله من راست میگویم مگر ایشان در خانه پنهان شده باشند بوضاح گفت خانه را بکاوید پس از آن صاحب شرط را امر
خود خانه و فرزندان را بیرون برید تا اگر آنجا بودند چون کنند پسر زیاد گفت هر دو را بیرون برید و بر در سرای بکشید پس
اول مهلب را تا بیامدند و تا آنگاه برداشت آنگاه طارق گفت ای برادر این خون را از برای ما دو تن بر جوب خورند
گفت صواب است که اینها را بیرون نیم و مهلب را با بوضاح از دست ظالمان برهانیم دیگر الحجر صبر باید
بیمار شد پس در حال چادر و موزه بیفکندند و خنجری که با خود داشتند چون دو شیر درآمدند و بانگ بر پیاده زدند
و بر صاحب شرط ایشان دستی کرد طارق بجست و ریش و گریبان او بگرفت و از پایش درافکند و سرش از بر بریده سلاح
او باز گرفت و تیغ بر آن سگان زیاد نهاد اقبال اندو ملعون را اگر فاز بانگ بر میزدند بکشتند اگر دیگران را بکشتند تا
آن سگان را بکشتند طیب و مهلب را برکشادند و دیگر باره میزدند و میکشتند تا ایشان بیرون جستند پسر زیاد
چون احوال شنید سلاح در پوشید با غلامان و خادمان بیرون آمد و با طارق و امیر طارق بجا رسیده
بودند و آن جائی بود که کوشک میشر ساخته بودند و عمر خطاب گفته بود که از آن خراب کنند و مردم از عقب ایشان می
آمدند و نعره میزدند هرگاه طارق باز پس مینگریست حمله میکرد مردم بر هم میریختند آنگاه طیب و مهلب را از زندان
بر هانیدن سبا خود را از آشوب بیرون انداختند بخانه رفتند و پنهان شدند و ابن زیاد که طارق عمر و امیر طارق با ایشان
در امیر رسیدند و کار دار میکردند تا شب در آمد و بخانه شدند و بنشستند تدبیر میکردند که ما را نوعی باید کرد که خود
از کوفه بیرون افکنیم و نیز دیدار عبد الرحمن سعید بینیم و پسر بغرا ببینیم مرا و ما را بازستانیم امیر گفت میکوی
اما عبد الله و ام عامر چه میگوید که از زندان خلاص کنیم طارق گفت که ای برادر کوفه پر آشوب است و دروازه ها را گرفته

اند ما را تدبیری باید کرد که از ایشان خلاصی یابیم چون نظر کردند شمعها و مشعلها دیدند که با عبید الله زیاد می‌برند لشکر
گرداگرد کوشک را فرو گرفتند گفتند هر که در این کوشک رود و این دو خارجی را بگیرد و بیاورد ده هزار دینار از امیر
بستاند مردی چند از شامی پیاده شدند و ایشان با یکدیگر حدیث میکردند شامیان پنداشتند که در آنجا مردم بسیارند
بیرون نامدند و گفتند در آنجا بیگاه هزار مرد زننده اند و نه بیرون آمدن دارند عبید الله زیاد پنداشت که راست میگویند تا لشکری که
با وی بودند قریب ده هزار کس بیرون نشستند و بایستادند و شبی بس تاریک بود طارق و امیر طارق هر دو بیرون آمدند
برابر ایشان بایستادند و نگاه میکردند طارق گفت باید بر ایشان زد که کسی ما را نشناسد تا مگر خود را بیرون افکنیم
آنگاه سبک از جای برجستند بر نبی و آل او صلوات فرستادند و خود را در میان ایشان زدند سر ملعونی را زخم زدند و ایشان بر هم میفتادند
و هیبت بر ایشان افتاد هم که در میان ایشان افتادند و خود را بیرون افکندند لشکر پنداشت که همچنان در سپاه هستند ایشان
چون از وبرانه بیرون آمدند هر که بر ایشان می‌رسید میگفتند جهد کنید که امروز امیر مرد و فلان و برادر جنگ میکنند و
ایشان میامدند تا در کوشک رسیدند طارق نوبت داران را گفت چه ایستاده اید که امشب امیر مرد و فلان و برادر جنگ
میکنند و شما را میخوانند چون ایشان این سخن شنیدند هر که در کوشک بود از نوبت داران بیرون جستند طارق و امیر
هر دو در کوشک زدند تا بدان جایگاه رسیدند که عبد الله عفیف و ام عامر و مختار را با جمعی بند کرده بودند چون بدان
مطموره رسیدند دیدند که صد مرد بدان منزل در خواب رفته پس طارق بانگ بر ایشان زد که ای دشمنان خدا و رسول سر خود
گیرید که عبد الرحمن سعید شهر کوفه را بگرفت و تمام را بکشتند هم اکنون شما را پاره پاره کنند پس هر که در کوشک بود همه
بگریختند مگر آنکه در زندان موکل بودند طارق و امیر طارق بانگ بر ایشان زدند در یک لحظه بیست خارجی را به جهنم
فرستادند زندانیان که این حال مشاهده نمودند بر بالای کوشک مناغاز و فریاد کردند طارق گفت که ای برادر در زندانها بر که دکانها
اکنون بگیرید پس از کوشک بیرون آمدند هر کس را که میافتند میکشتند تا بگندم فروشان رسیدند ناگاه حلاجان و سرهنگان
بیرون دوان در پیش آمدند طارق گفت بانگ بر ایشان باید زد امیر گفت که شب تاریک است جای پنهان شویم تا اینها بگذرند طارق
سوگند خورد که از این جایگاه نروم تا ضربتی در کار بیرون تا نکنم پس هر دو دل از جان بر کندند و بر تخته دکان رفتند و نشستند
چون فوج فوج سواره و پیاده میامدند تا بیرون دروازه رسیدند بر اسبی که آنجا به سوار و پیادگان با تیغها کشیده در پیش و پس
افتاده شمعها و مشعلها در دست که فتح خواستند درآمد طارق تکبیر گویان خواست که ضربتی بر سینه اش زند فروغ تیغ بر
چشم اسب افتاد رم کرد او را گذاره یافته بر گردن اسب آمد سر شرده گام دور انداخت عبید الله زیاد بر گردن اسب افتاد طارق
خواست که ضربتی دیگر بزند که غلامان قصد ایشان کردند امیر تکبیر گویان بیرون آمد با غلامان جنگ در پیوست پنداشت
که شیعه بسیار است گفتند ای امیر جهد کن و سوار شو که شیعه از اندازه بیرون است پس شمشیر در یکدیگر نهادند و بینداختند
بر دشمن میزدند بیکساعت بسیاری ازین مردم یکدیگر را بکشتند **قطعه** سپاه کبر بود همیشه با نزاع و هر طرف که شود کشته شود
اسلام است پس امیر و طارق خود را باز میکشیدند تا از میان بکنار جستند و بکناره آمدند بگوشه نشستند تا از آنجا بر خواستند
دویدند تا بدروازه رسیدند نگاه کردند دروازه را در بسته دیدند مردی بر دروازه نشسته بود طارق گفت ای جوانمردان جمعی از شیعیان
ابو تراب آمده و بکوشک امیر شده اند و خلق بسیاری تباه کردند و امیر را ضربتی زده اند و آواز آن امیر با ایشان کارزار میکردند
غلغله در ایشان افتاده سلاح پوشیدند و روی بکوشک نهادند یکیک میزنند بغیر از دروازه بانان پس طارق فراز رفت که باز
کند دروازه بانان مانع شدند طارق گفت ای جوانمردان این ایستاده اید در باز کنید یک مرد پیش آمد و گفت چه چیز داری
طارق تیغی بر گردنش زد که سرش ده گام دور انداخت جماعتی دیگر که در آنجا بودند متفرق شدند طارق در باز کرد و بیرون

رفتند چنانکه بامداد در نجف بودند و از آنجا بر میمنه کربلا رفتند که بر ایشان افتادند تا وقت زوال آنجا بودند و
خبر عبد الرحمن پرسیدند گفتند دو فرسخ دورتر است و ایشان نیز برفتند تا بطلایه اش رسیدند گفتند شما چه کسید
ایشان نام خود گفتند لشکر عبد الرحمن چون دانستند که ایشان چه کسند خوشحال شدند عبد الرحمن را مژده دادند
و منادی کنان با لشکر خود باستقبال رفتند در بیرون لشکرگاه ایشان بو طارق و امیر و مهتران ایشان بنشستند انجمن ایشان
گذشته بود طارق تقریر میکرد و تعجب میکردند چون از احوال ابن زیاد سرها بدمشق و اینها الها و خواستند سخن میگفتند
ایشان تاسف میخوردند عبد الرحمن گفت ای طارق تو اینجا باش تا من با جمعی بروم و سرها و مالها باز گیرم طارق گفت
فرمان تو راست اما بودن تو با لشکر در اینجا صواب تر است از رفتن من در عقب سرها عبد الرحمن گفت نیکو گفتی پس طارق
با پانصد مرد دو اسبه روان شد و از عقب ایشان روان شدند و بتعجیل تمام میرفتند و روز دوم چون صبح بدمید سر سواران ایشان پیدا
بشتاب آمدند طارق پیش آمد گفت شما چه کسید و از کجا می آیید گفتند از نزد صاحب بصره آمده ایم و در بلد
منزل نزدیک شما فرود آمده ایم شنیده ایم که عبد الرحمن سعید را سرها هست و سه هزار سوار تابع او است میرویم تا از او
مدد بستانیم که ده روز است که در این سه منزل فرو مانده ایم و سرها که گرفته و حیران مانده ایم طارق گفت خبر بد
که حاجت شما روا کنم و شما را از این غم برهانم و پرسید تا بنزدیک بصره چه قدر راه هست گفتند ده فرسخ و فرود آمده که فرسخ
راه هست و در میان خود ما شتاب افتاده طارق لشکر را گفت تا سلاح پوشیدند و بانگ بر اسبان زدند الغفتن تا بسر
و قوم بصره شراب خورده در اطراف و جوانب افتاده طارق لشکر را گفت چهار گروه شوید و از نزدیک ایشان رسیدند
نعره بر آوردند که الثناء و الصلوة علی الدولة و الفتح و الظفر آنگاه شمشیر در ایشان نهادند و میزدند و میکشتند تا بیک
ساعت هفتصد تن را بکشتند و دویست کس را اسیر کردند و امیرشان را از پیش بستند حاجب و اباجلو دنبال
کردند و لشکر و اتباع گرفتند و اسیران را کشتند تا مکر دیر تابع عبد الله عفیف و ام عامر و جندب را باز دهند لنگا
سرها و مالها بر شتران بار کردند و با فتح و ظفر و خوشحال بلشکرگاه باز رفتند چون عبد الرحمن احوال معلوم کرد بسیار
شاد شد و سرها را از جوالها بریختند در میان کربلا بیت دفن کردند چنانکه کسی مطلع نشد این خبر در قبایل عرب افتاد که عبید
با سعید مخنف حرب میکنند و عبد الرحمن سعید از بهر طلب خون امام حسین با سه هزار کس از میان نجف فرود آمده اند
اعراب بر آشفتند گفتند ما را حمیتی نمانده است در اینکار باید رفت و او را یاری نمود و تا خبر بن زیاد بدمشق تا شد
که این سرها را باز ستانیم و اول کسیکه بیامد وفاء غادر بود مردی شجاع بود و مدتی مدید با حضرت امیر المومنین
صحبت داشته بود و دوستدار اهل بیت و با او هزار مرد مردانه بود نزد عبد الرحمن سعید آمد چون ملاقات واقع شد
بسیار شاد شدند عبد الرحمن نامه نوشت بسلیمان خزاعی و محمد کثیر و احوال اعلام نمود گفتند ای سیدان و مهتران از برای
خدا و رسول ما را یاری دهید که این خون تا نخواهیم و دشمنان را زیر و زبر کنیم و دمار از ایشان بر آریم و بیم
چون بر مضمون مطلع شدند شاد گشته متوجه شدند و محمد کثیر بیخبر رفت بر بصره با پانصد مرد از عرب خثعم
همراه او بودند و بعلی که فرماندار شده بود گفت خدایا اگر این علتها من برو و این سر بجویم تا خون امام حسین باز
نخواهیم یا کشته شوم و او را پسری بود محمد نام و بغایت دلیر و مردانه که در آن ایام نظیر نداشت برابر جوانان احوال تمام بگفت
که وفاء بن غادر بیاری عبد الرحمن رفته بر ما نیز واجب است که ایشان رویم و یاری او کنیم و من بدین حال که می بینی
زود تو خبر برو و ایشان را ملاقات کن مگر خدا تعالی روح پاک رسول را امداد کند ابن بطالب تا خون خواهیم محمد چون این
سخن شنید از شادی بر خواست و شکفت و گفت ای پدر این امر شادمان و مفتخرم و چند و گفت که این خبر را شنیده ام

و تو را نگفته‌ام که مبادا مرا از آن نامه‌ای اکنون که تو فرموده‌ای سمیع و مطیع هستم امید که روح سبط لذا دم مدد کند که از بنی
امیه و بنی سفیان جوی خون روان سازیم سلیمان چون این سخن بشنید از پسر راضی شد و گفت ای فرزند اگر بغیر از این جواب میدادی
خاطرم آزرده میشد پس در حال فرا رو با ضامر را دعوت کرد و خویشان طلبید و درم و دینار بخشید و اسب و سلاح و رایت
علامت راست کرد و صد خروار جامه و سلاح و درم و دینار بداد و زاد و بیست اسب تازی و در همان روز ایشان را روانه کرد
آنگاه پسر آراسته متوجه شد منزل بمنزل میراندند تا بعبد الرحمن خبر رسید که محمد سلیمان رسید با لشکر و عبد الرحمن و وزراء
و طائفه عمش و امیر طارق با جماعه سپاه باستقبال بیرون شدند و او را با عز و اکرام با لشکرگاه آوردند و هر روز و هر شب
و هر ساعت فوج فوج میآمدند همه از قبیله‌های عرب چون روز دیگر آمد پانزده هزار سواره و پیاده بر عبد الرحمن گرد
آمدند و آورده‌اند که چون این خبر بعبید الله زیاد رسید که چنین حالی افتاده است و حاجب بغزا را با چند نفر بکرفتند و بکوفه
بکشتند و جمله مال و خواسته برداشتند و در غارت زیاد و هزار سواره با پوشیده است و محمد سلیمان زیاد و هزار مرد همراه
شجاعان زیادی پوشیده و هر روز عیش میرسند ساعت بساعت که در کوشک آیند پسر زیاد چو این خبر شنید غمگین شد
در ساعت کس فرستاد تا سپاه باز آمدند نامه نوشت بموصل و تکریت و سایبان و صعصعه و سامرا و بابل و هر جانب مدد
خواست و لشکر جمع میکرد چنانکه در اندک مدتی بیست هزار مرد جمع آمدند و عبید الله زیاد علیه اللعنه از کوفه رها کرد و هر جا
که میگفتند که مرد بیت او شیعه ابوتراب میگرفتند و میکشتند و خانه و مال آنها غارت میکردند و بکوفه باز در شهر آشوب
افتاد و عبید الله زیاد هر کار را بخواند که تدبیر چیست که چندین مال و خواسته و غلام و کنیز برده‌اند عبد الله عفیف و جندب را بر
عقابین باید کشید تا هر مالی که برده‌اند بدهند آنگاه هر دو را بردار کنند تا از آن رافضیان شکسته شوند و دختر ش را آنگاه
داریم و کس فرستیم بعبد الرحمن که اگر حمیت داری و دعوی شجاعت میکنی تو را آن بس که دختر عمت را باز خواهی و آن اسیران او و مال
و خواسته باز فرستی و الا بجان یزید که صد تنگی زانیه فرستم تا با دختر عمت فساد کنند تا مگر این سخن بشنود و برنهد و مال
و خواسته باز دهد آنگاه کس فرستاد عبد الله و جندب و ام عامر را بیاوردند عبید الله زیاد گفت ای پسر عفیف نامه رسیده
است از یزید که صد هزار دینار زر سرخ و صد خروار سلاح و هزار اسب تازی و هزار شتر بختی از شما طلب کنم و هر چه
تو اینان زود تعجیل کنند و در دادن تاخیر مکنید عبد الله گفت ای ملعون والله که اگر همه دنیا از من باشد یک درم تو
نبینی ای پسر زیاد ای دشمن خدا و رسول مرا از کشتن میترسانی تا از من مال و خواسته بستانی من از حضرت امام حسین
بهتر نباشم چون تو حرامزاده ویرا بکشتی و باک نداشتی از کشتن من چه باک داری پسر زیاد علیه اللعنه چون این سخن بشنید
جهان بر چشم شومش تاریک شد بخشم آمد سیاف را گفت که این مرد را گردن بزنید سیاف ویرا برنشانید تا گردن
بزند که ام عامر بگریه درآمد عبد الله روی بدختر کرد و گفت ای دختر چرا گریه میکنی بدانستی که تا جاوید در دنیا بمانم
حضرت امام حسین را اینحال افتاد که دیدی و مرا این حسرت بس که اگر مرا چشم داشتی با این حرامزاده کاری میکردمی که تیغ
راست نیاید و لیکن چه سود که این چنینم دختر گفت ای پدر چون تو نباشی من زندگانی دنیا را چکنم مالی که تو راست بده
ده تا تو را نکشند مرا من تهمت کند که بکشم اگر هر دو مرا رحم آمد بکو بیرد آمدند عبد الله گفت ای پسر زیاد دل مرا زیر و زبر
کردی که فرزند دارد ندانید که چون باشد اکنون من بنزدیک تو آیم و بگویم که مال من کجا است بشرط آنکه مرا نکشی و مرا تعرض
نرسانی آن ملعون سوگند یاد کرد که مرا نکشم چون حاصل شد عبد الله فرا رفت و دهان بر گوش او نهاد با خود گفت ای تن کار
یکساعت باشد این کینه باین سگ بکنم پس گوش آن حرامزاده را بدندان بکرفت تا بیخ بکند خون بر روی بخشش فرو ریخت
عبید زیاد گفت بزنید این رافضی که مرا بکشت چون خون بر روی اسب جاری شد عبد الله را شهید کردند رحمة الله علیه آنگاه

جندبرا نیز او ویدند او مرد توانگری بود و او را هم شهید نمودند انگاه خواست که ام عامر را بکشد مختاران بزرگان مانع شدند و
نکشتند پس کسی فرستاد بنزد عبد الرحمن سعید بگفت که ما دست از نصب تو داشته بودیم اکنون شما اماده کردید
تا دولت کرا باشد عبد الله و جندبرا بکشیم و ام عامر را خواستیم بقتل اورم شفاعت کردند اکنون حاجب بعزا با مال خواستم
بفرستی تا ما دختر را باز فرستیم رسول بیامد و پیغام بداد عبد الرحمن سعید بسیار گریست پس از آن بفرمود تا امیر را با وزن
با حاجب بعزا همراه کردن زدند و رسول را گفت تا ذکر دو پسر زیاد را بگوی که مردمان مومن را برای دوستی آل محمد بکشتی
من سید مردی از ابطلب چون امام حسین ع بکشتم من ایشان را برای عبد الله نگاه داشته بودم ای ملعون تو ایشان را بر بهشت
فرستادی و من ایشان را ابد فرح و تو بین با ایشان خواهی رسید بدرک الاسفل الجحیم از اینجا درین سال ده هزار مرد مومن را
بکشتی اگر دو نیز ابکشی کشته باشی رسول باز گشت و انچه شنیده بود باز گفت پسر زیاد در خشم شد خواست که ام عامر را
هلاک کند حاجبی نیز اشت وصلی نام او را رافع مردی بود نیکو سیرت گفت تنها کانی امیر با این زن را من بخش تا او را
نگاه دارم چون ارکان عبد الرحمن سعید فارغ شوی تدبیر این کار توان کردن دیگر انکه زن را کشتن عار بود گفت
نیکو باشد کاش پدرش را هم نکشته بودم تا ایشان اسیر را نیکشتند پس ام عامر را با دو پسر او نیز به یک زندان خود
برد و با او نیکویی ها میکرد ام عامر پیوسته خدای را عبادت میکرد و نذر کرده بود که دست عبری بد امنش نرسد و عبادت
تقصیر نکند درود بر محمد و آل او میفرستاد بعضی از ذات فضیلت بزرگواری اهل بیت نبوی تقریر میکرد رافع و عیالش
گریان شدندی و دشمنی ایشان را که در دل داشتند از دل و جان پشیمان شدند و گفتند غم مدار اگر تو را از زندان عبد
الرحمن سعید رسانیم ام عامر گفت از خدا بپذیرفتم که اگر شما مرا از زندان او رسانید هزار دینار و چند اسب تازی بشما دهم
رافع گفت مرا اعانت کنم و تدبیر رفتن کرد و اموال خود پنهان کرد و زنان و فرزندان را گفت اگر کسی بر سد گویید به بغداد رفته
میرود و گفت چون من نزد پسر زیاد باشم کسی را با شما کاری نباشد چون روزی چند بیاید من از عقب شما بیایم انگاه ام عامر
برخواست و سلاح برخود راست کرد و از شهر بیرون شدند شبها اسب میراندند و سیر هادر روز پنهان میشدند تا هم چنین حرکت
میکردند تا نصف شب خواب برایشان غالب شد رافع ام عامر را گفت که تو یکساعت طلایه بیدار باش تا من چشمی گرم کنم
ام عامر گفت نیک باشد ام عامر بیدار نشست فرار گرفت تا ساعتی نیک از شب بگذشت و ماه برامد ام عامر گوید که من تکیه
بر زمین زده بودم و سر بقربوس زین نهاده بودم ام در خواب شد تا انکه بگوش من رسید که یکی میگفت اگر من بخشایی از خدا بپذیرفتم
کرد روز قیامت با تو خصمی نکنم من بیدار شدم و رباط کهنه در پیش رو دیدم و در رباط دو درخت خرمای خشک بود و اسپی
دیدم بر درخت بسته بود بر گرفتم رافع را بیدار نکرده نزدیک رباط رفتم که دیدم مردی ایستاده و زنی در پیش او دستهای حمال و
کبود هایش گشاده در گردنش افتاده من پیاده شدم و اسب را بر درخت بستم و تیغ برکشیدم و در رباط رفتم دیدم اینمرد زن
را میگفت مراد من حاصل کن اگر نه همین ساعت گردنت بزنم زن میگفت هر چه خواهی بکن من کاری نکردم که رضای خدا
نباشد ام عامر گوید لرزه بر اندام من افتاد با خود گفتم پیش روم و این ملعون را بکشم درین بودم که ان زن سر بسوی اسمان کرد
و گفت بار خدایا بحق محمد و آل محمد ع که مرا از دست این نامرد برهان من دانستم که زن مومنه است جستم و خدای را یاد کردم
گفتم ای فاسق حرامزاده از خدا و رسول شرم نداری که میخواهی فساد کنی این ضربت را بگیر سپر بر سر کشید تا که ان ضربت زدم
که سپر و عمامه را ببرید و [illegible] بر سرش نشست ان ملعون در من او بخت زن را گفتم بر خیز دیدم ضربت دیگرش زدم خواست
که ضربتی بر من زند پایش بسنان اسد بر روی در افتاد من دستهایش ببستم و احوال ان زن پرسیدم که کیستی گفت همشیره طارق
و زوجه سهیل که پسر زیاد و برادر کوفه بازداشته و برادرم نزد عبد الرحمن سعید است من در کوفه تنها مانده بودم گفتم

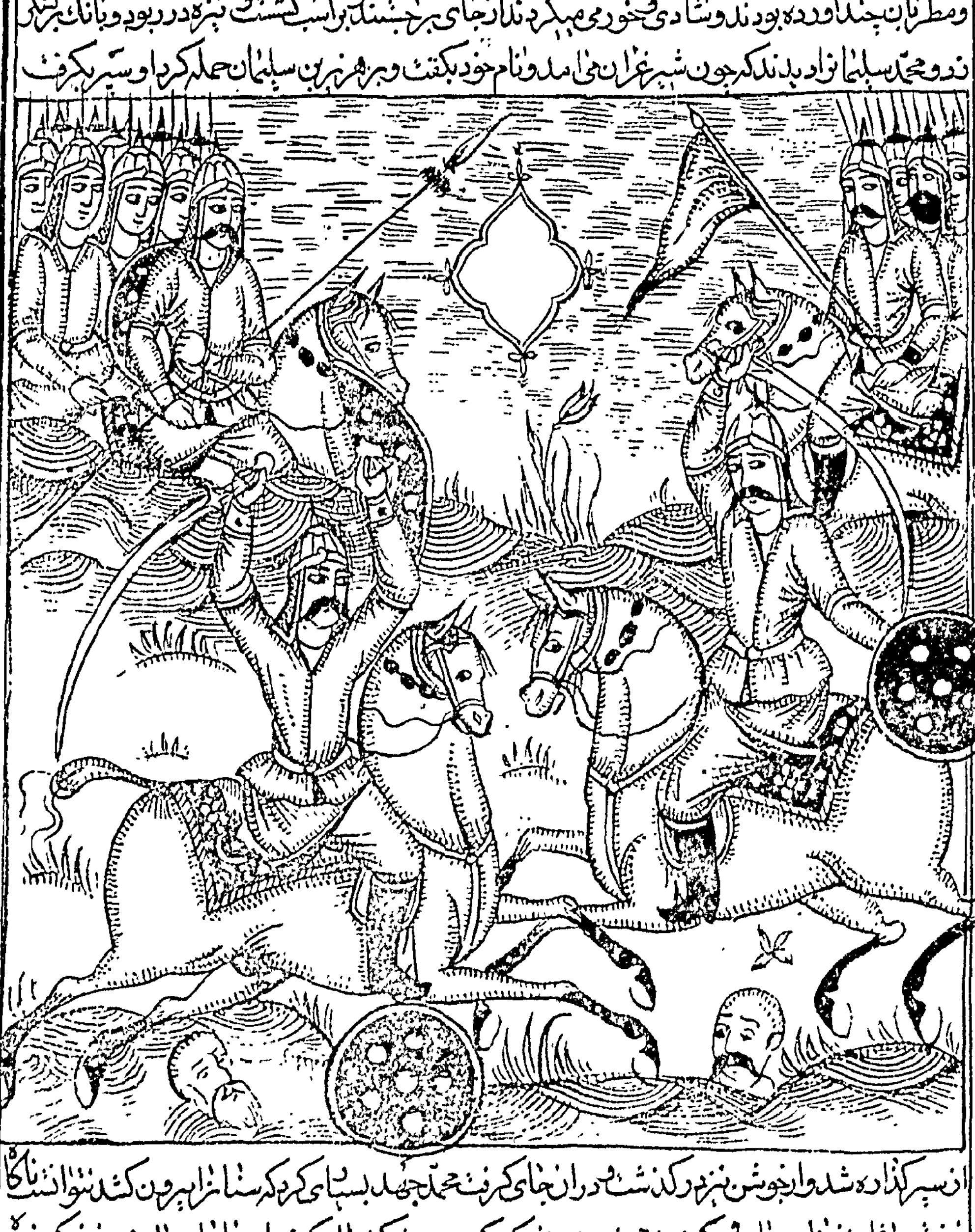
شاید برادرم روم اینجا امراده مرا دید و از عقب من آمد از غایت خشم که درباره من بخاطر داشت فرزندان مرا بکشت و بدین
حال کرد بدین بود ام عامر چون دانست که هیثم به طارق گفت خرم شد و این احوال را باز گفت و هر دو خدا را سجده کردند
پس شخصی را دیدند که می آمد فرستادند گفتند تو چه کسی و از کجا می آیی و چه نام داری گفت نام من عمرو بن الحجاج است و در کربلا
سر امام را باز کرده بود و پیراهن و زیر جامه از تن آنحضرت کشیده بود ام عامر گفت صد هزار شکر خدا که چنین ملعونی گرفتار
آمد پس بضرب تیغ او را پاره پاره کردند و سرش از تن جدا کردند و بر دیوار نهادند و تنش را بدرخت بیاویختند و گودال
را بهر طرفی که بود دفن کردند آسیه دغدغه شد که مبادا ابن مرجانه باشد و در صحرا بمانیم ام عامر گفت غم مدار و پیشانی ما خود
بدیم و آسیه خرم شد ناگاه دافع در رسید پرسید این زن را از کجا آوردی ام عامر احوال را باز گفت دافع انگشت بدندان
گرفت و خرم شد پس چون صبح شد ایشان را بگذاردند و روی براه نهادند و مقدار ده فرسخ راه برفتند از دور غباری دیدند
خرم شدند و روایت کرده اند که از آن عبدالرحمن بسعید رسیدند و بر اخبر دادند بسیار شادمان شدند طارق
را بر هیثم و تمام غایب را با سه هزار نفر فرستادند تا پس این سر هیثم در رسیدند و دافع را در بر کشیدند و ام عامر را پرسیدند
و تعزیت بداشتند و سوگند خوردند که ما عوض یکی صد هزار مرد را بکشیم و طارق احوال خواهر را معلوم کرد شادمان شد
و گریه بر هیثم در او افتاد و هر چه گذشته بود با برادر بگفت طارق بتعجب ماند و ام عامر را دعا گفت و گفت دل خوش دار که
فرزندانت در بهشت ساکن شدند و فردا شفیع تو باشند ناگاه بلشکرگاه آمدند عبدالرحمن لشکر را عرض داد یازده هزار
مرد جمع آمده بودند تدبیر کردند و گفتند کسی باید فرستاد به نزدیک پسر زیاد تا مختار و تمامی قاتلان را با مهتران در نهشان
کوفه که شیعه اند باز فرستند والا وعده حرب کنند و یکی را فرستادند و از چهار جانب طلب مدد داشتند و هر روز از قبایل
عرب مدد لشکر می آمدند و روایت کرده که چون ابن زیاد از رفتن دافع و بیرون شدن ام عامر واقف شد بسیار غمگین شد و سوگند
خورد که طعام و شراب نخورم تا این کینه باز نخواهم ناگاه لشکر را عرض داد ششصد هزار مرد بودند و یکصد و پنج امیر داشت
ناگاه ده هزار مرد را نامزد زهیر بن سلیمان کرد و او زمین بوسه داد و قبول کرد پس متوجه حرب عبدالرحمن شد پس
ابن زیاد سوگند مغلظ یاد کرد که در کار سستی نکنی و سر دار را از دست بشر نفرستی و هر مملکت که اراده کنی بتو دهم

تمام شد مجلس ششم و باقی احوال در مجلس هفتم یاد کنیم ان شاء الله تعالی

در گرفتار کردن ام عامر روایت کنند که چون عبیدالله لعین ابن زیاد کریه فرود آمده بود یک منزلی کوفه لشکر را عرض
داد و زهیر بن سلیمان را بر ایشان امیر کرد و در جنگ صفین با امیرالمؤمنین حرب بسیار کرده بود و آنحضرت میخواست
که او را بکشد زینهار خواست و پدر و برادرانش را کشته بودند و بدل دشمن اهل بیت بود و در کربلا حاضر نبود پس لشکر
را برداشت و بکربلا فرود آمد در جایی که آن هفتاد و دو تن را شهید کرده بودند و بعد از آن دوازده روز جمعی از بنی اسد بیامدند
پس آن ملعون آنجا فرود آمد و آن قبرها را بدید گفت که فرمود که ایشان را دفن کنند گفتند از قبیلهای بنی خزاعه اینجا آمده کرد
فرستاد و مهتران ایشان را بخواند و گفت که فرمود که اینهمه مرده را دفن کنید مگر نه ایشان دشمنان شما بودند گفتند از برای
دو کار کردیم یکی از برای آنکه پدر ایشان امیرالمؤمنین ما را ایمان داده بود و چون حال فرزندان و اقوام ایشان را بدیدیم
ما را بر ایشان رحم آمد دیگر آنکه نگاه کردیم شما که دعوی مسلمانی میکنید و خود را از امت جد ایشان میدانید امید شفاعت
دارید با ایشان این معامله کردید دانستیم که شما را از اسلام نصیبی نیست و دل و زبان شما موافق نیست و ما در این امر
نه مال جستیم و نه بکسی طمع داریم آن سگ ملعون گفت شما مرا موافق نمیباشید و در حق پسر زیاد طعنه میزنید پس لشکر را
گفت تا ایشان را بگرفتند و آن جماعت قریب سیصد نفر بودند و خانهای ایشان را غارت کردند و باز ستانیدند اما چون این

خبر هجوم ایشان رسید قریب به دو هزار مرد مسلح شدند و شبانگاه ایشان را غارت کردند چون عمرو بن سلیمان آن حال
بدید پانصد مرد را امر بکشتن کرد و با پنج هزار مرد متوجه آن قوم شد بسیار را بکشت تا آخر آن جماعت منهزم شدند
و مال و خواسته رها کردند و آخر لشکر آن خرابزاده لشکرگاه ایشان را غارت و زنان و فرزندان ایشان را همه اسیر کردند
و بکوفه فرستادند و عورات ایشان فساد کردند این همه از برای آن کردند که چرا فرزندان رسول را دفن کردند و ایشان را
ارسال نمایم ضعیفی بنیت و این است که چون عمرو بن سلیمان از ایشان فارغ شد و احوال حرب عبد الرحمن کرد و جاسوس وی او واقف
ساخت از تمامی احوال و عبد الرحمن مهتران را بخواند و کیفیت با ایشان بگفت و گفت کیست از شما که این شغل تمام کند
و بطالت باز خواهد در حال و رفقاء غارت و محمد بن سلیمان هر دو برخواستند و گفتند عزم داریم که ما برویم و کار ایشان
تباه کنیم بیاری خدا و دولت محمد مصطفی و علی مرتضی چهار هزار مرد برداشتند و از منزل ایشان تا نجف دوازده میل راه بود و
جاسوسی را بفرستادند و خود از عقب آمدند چون جاسوس به ایشان رسید نگاه کرد حرب گاهی دید بخوابگاه رفته بود سید
که اینجا چه واقع شده گفتند چنین حادثه افتاده و همه احوال بپرسید و از نزد ایشان بنزدیک رفقا رفت و از هر چه دیده بود و
شنیده بود ایشان را خبر داد و نزدیک مقبره شهدا چون بسیاری بخته بود و ایشان تا مردان و لشکریان همه سوار شدند
کسی را پیش فرستادند به تعجیل تمام روان شدند چون چهار فرسخ راه برفتند جمعی پراکنده دیدند ایستاده و بعضی بخون
آغشته و زنان و فرزندان بغارت برده ایشان باستقبال پیش آمدند و خاک بر سر میکردند و میگفتند ما بسبب آنکه شهدا را
دفن کردیم ما را این حال کردند و رفقا گفت عزم داریم که امشب بطالت باز خواهیم و تا که ایشان تا چهار فرسخ بود فرستادگان
ایشان باز آمدند و خبر آوردند که غارت برده بیاید بکوفه میفرستند و از مکافات همه و عالم غافلند و بر آن عزمند که فردا
صبح بکوفه روند و رفقاء غارت جنود را گفت که ای مردمان همراه من بیایید و بر سر راه کوفه بایستید چون بر ایشان حمله
کنیم بطعن و ضرب مشغول شویم امید هست که خدا تعالی ما را یاری دهد و بشتاب میراندند و ایشان که عمرو بن سلیمان نزد یاران
خود آمد گفت ما را امشب دو مرد جلد باید که بروند ببینند که لشکر ایشان چه قدر است و کجا فرود آمدند چون خبر یابیم تدبیر
کار خود کنیم پس دو مرد بفرستادند چون چهار فرسخ بیامدند لشکر را بدیدند محمد سلیمان بر مقدمه لشکر بود چون
ایشان را بدید گفت که بگویید از کجا می آیید و بکجا میروید گفتند از کوفه بموصل خواهیم رفت محمد گفت کیسه بموصل می
رود در اینجا چه کار میکنید در این سخن بودند که رفقاء با لشکر گرد آمد که در ایشان بگرفتند ایشان را بترسانیدند گفتند ما
جاسوسیم تا از حال شما آگاه شویم تا بر شما تاخت آورند و رفقا خوشحال شد و برفتند چون یک فرسخ راه برفتند محمد بن سلیمان
مهتران را بخواند و گفت چنان بیندارید که حضرت امام حسین با فرزندان و برادران اینجا ایستاده اند ما را باید امداد
و جان فدا کردن این یک شب های ایشان و این دو ملعون از کشند که آن امام اند آنگاه و رفقاء محمد بن سلیمان را گفت شما از دست راست
بروید چون آواز تکبیر ما بشنوید حمله کنید و بگویید الصلوة علی محمد و وصیه علی و زنهار رحم مکنید که ایشان بر فرزندان رسول
رحم نکردند پس محمد بن سلیمان با دو هزار سوار از دست راست شدند و رفقا هزار مرد با میر طارق داد و گفت تو بباید بکیر
برو و بیم تو از پس و پیش درآیی و بر ایشان حمله کن پس دو سوار خواست و بر دست چپ رفت چون نیم فرسخ راه رفت اتفاق افتاد
که طلایه ایشان بیرون نیامده بود و لشکر همه غافل و بی سلاح ناگاه و رفقاء غارت در آمد و تکبیر گفت و خدای را یاد کرد
و صلوات بر محمد فرستاد و بر یزیدیان لعنت کرد چون شمشیر برهنه کرد در میان افتاد خود را بر آن بیست هزار مرد زد و گاه
بطعن و گاهی بضرب بر ایشان حمله کرد و غلغله در ایشان افتاد همی جستند اهمان سلاح میکردند و همچنین محمد بن سلیمان
از دست راست در آمد و امیر طارق از دست چپ با هکذا بکر حرب راست میکردند و باتفاق مرد طلایه را در یک ساعت

همه را پاره پاره کردند و در یکساعت در کربلا سیل خون روان شد جنگ عظیم برخواست و ابتدای آن که زهیر بن سلیمان که
سالار لشکر ایشان بود در آن شب با بعضی از سرهنگان لشکر شراب خوردن مشغول بودند و کسی را بکوفه فرستاده بودند
و مطربان چند آورده بودند و شادی و خورمی میکردند از جای برجستند بر اسب نشستند و نیزه در ربودند و بانک بر لشکر
زدند و محمد سلیمان آواز بدادند که چون شیر غران می آمد و نام خود بگفت و بر زهیر بن سلیمان حمله کرد او سپر بگرفت



از سر گذرانید شد و از جوشن نیزه درگذشت و در آن جای گرفت محمد جهد بسیار کرد که سنان را بیرون کشد نتوانست ناگاه
خزیمة بن ثابت خزاعی در آمد یکضربت محرف بر وی زد که یک وجب در شکمش قرار گرفت آن حرامزاده با چنین زخمی که خورده
بود شمشیر از دست چپ برکشید و آهنگ هزیمت کرد محمد سلیمان نیزه بر شکمش زد که دو وجب از پشتش بیرون آمد آن
ملعون از پشت اسب در افتاد و بدوزخ رفت ناگاه سپاه بیکبار حمله میکردند و میزدند و میکشتند تا زمین از خون
منافقان گلگون شد چندان کشته افتاده بود که راه گذشتن نبود و بیشتر هر کشته شد خیمه و خرگاه ایشان را غارت کردند لشکر
کفار آنچه میتوانستند روی بهزیمت نهادند و شیران اسلام از عقب ایشان میرفتند و میکشتند و اسیر میکردند تا هنگام صبح
شد و رفقاء غازی محمد بن سلیمان چون نگاه کردند دیدند که یکنفر سیخ در یکنفر سیخ کشته افتاده مومنان بر سر تربت حضرت
امام حسین رفتند و عمامها از سر بر داشتند و میگریستند و میگفتند ای دریغا کرا این حرامزادگان که با شما جفا کردند

سنگ بر ایشان نبارید و زمین ایشان را فرو نبرد بعد از ساعتی لشکریان برخواستند آهنگ رفتن کردند و ابن سنک کاتب
از آن بیست و دو هزار مرد دو هزار خسته و مجروح نزدیک عبید زیاد شدند باقی را کشته بودند و اسیر کرده چون آن ملعون این حال
مشاهده کرد از هوش برفت و از غم ندانست که چه کند سوگند خورد که نخورم و نخسپم تا ابن بطالب را نخواهم آنگاه بزرگان
لشکر را بخواند و آن حال باز گفت آن سگان بیدین و دشمنان رب العالمین گفتند تو را باید برخواست و با لشکر
بحرب ایشان رفت زیرا که ایشان اکثر پیادگانند پنج هزار مرد باید بکوفه گذاشت و باقی را بحرب باید بیرون شد اگر این جماعت
تا ز خواهی این باد گفت چنین باشد رجال محمد اشعث را بخواند و پنجهزار نامرد بدو داد و شهر کوفه را باو سپرد و شوخ خبر جر
عبد الرحمن شد با چهل هزار نامردی که از کربلا برگشته آورده اند که چون وفا غارب و محمد سلیمان را آن فتح و ظفر باز
آمدند مال و خواسته بسیار برداشتند جهود او فرزندان باز بستانیدند آن اسیران که داشتند گفتند که عیالان ما را باز
دهید تا ما اسیران شما را باز دهیم و الا همه را گردن بزنیم و بخارج فرستند تا نزدیک عبد الرحمن سعید در لشکرگاه او خروج حاصل
شد و کوفیان عیالان جهود از برای او و ... اسیران خود را میستانیدند آنگاه عبد الرحمن طلایه لشکر را بر وفا و در جا
را با محمد سلیمان که ناگاه شخصی آمد و گفت ای امیر پسر زیاد با چهل هزار لشکر از کوفه بیرون آمده و در کربلا فرود آمد
عبد الرحمن این سخن بگفت که ای یاران بهتر است که ما نزدیک او فرود آئیم که آنجا تربت امام حسین ع است ما چون تربت
امام را بر بینیم حمیت نگذارد که روی بگردانیم و از روی همه جنگ کنیم و حمیت شهدا همراه ما شود و شمشیر بر این ملعونان
زنیم همه لشکر گفتند صواب گفتی که بکنار فرات منزل کنیم پس لشکرگاه برکندند و آمدند تا بزمین کربلا چنانچه میان ایشان
و عبید زیاد نیم فرسنگ طلایه بیرون کردند و سه شبانه روز میان ایشان رسول و پیغام بود تا که بحرب کردن قرار دادند
و وفا غارب و محمد سلیمان بعبد الرحمن گفتند صواب آنست که بکنار فرات رویم تا اگر جهاد یابان تابستان نزدیک تر باشند
گفتند صواب نیست و آنجا بودند روز دیگر عبید زیاد تدبیر کرد و گفت بحیله کوشید که فرات را در پس پشت افکنید
تا آن زمان که روی بحرب و بیم فرات در تصرف ما باشد اگر حرب شود ایشان را بتشنگی هلاک کنیم که با امام ایشان
کردیم پس روز دیگر سلاح در پوشیدند طبل جنگ بزدند عبد الرحمن وفا را گفت ای برادر دو هزار مرد بردار و فرات را
بگیر پیش از آنکه حرامزاده بگیرد وفا در حال دو هزار مرد برداشت و بکنار فرات ایستاد و هنوز لشکر حرامزاده نرسیده بود
که وفا سر ایشان بگرفت ایشان چون چنان دیدند سر بر دست زدند و از آن بگریختند و روی بیگدیگر نهادند عبد الرحمن
با جمله سپاه نزدیک وفا رفتند و فرات را بدست راست گذاشتند قلب و جناح بیاراستند روی بهم آوردند پسر زیاد ملعون
از عقب سپاه بیرون آمده بمیان لشکرگاه آمد دلداری میداد و بر جنگ حریص میکرد و میگفت غم مخورید که هر
کاری کنید پیش من ضایع نخواهد شد و ایشان شادی میکردند و میگفتند ما امروز جان فدا میکنیم که تا جهان
باشد از ما باز گویند که ناگاه از لشکر سواری بیرون آمد در میان هر دو لشکر ایستاد با سلاح تمام و ثنای خدا میگفت
و صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد بر یزید و آل او لعنت میکرد و مبارز میطلبید هر دو سپاه او را نشناختند هر یک گمان
میبردند که محمد سلیمان است که ناگاه از لشکر ابن زیاد شمر کینه بیرون آمد با سلاح تمام و بسیار مبارز را کشته بود و از
دشمنان اهل بیت بود و در حرب صفین امام حسین ع را زخمی زده بود که دو سال بر او درد مانده بود و از دشمنان اهل
بیت بود و بعد از نماز مذمت حضرت امیر را میکرد و شصت سال داشت و میخواست که بدوزخ رود و ثنای عبید زیاد و یزید
پلید میگفت آن سوار کوفی چون دید که مدح و ثنای دشمن میگوید بانگ بر وی زد که ای سگ ملعون منبری که مذمت
حضرت امیر میکنی و ستایش یزید حرامزاده میکنی که جناب قدس الهی دنیا و آخرت را برای محمد ص و علی خلق کرده این بگفت و بر او

حمله

حمله کردند و با یکدیگر در آویختند و بسی طعن میان ایشان رد و بدل شد ابن شمر ملعون پیشدستی کرده نیزه بر کوفی زد کوفی
سپر بگرفت از سپر فولاد گذاره شد خواست که نیزه را بیرون کشد نتوانست سوار کوفی نیزه بر بغلش زد که از اسب بگردید نتوانست
دیگرباره سوار شد سوار کوفی تیغ برکشید و نیزه را قلم کرد و یک نیزه بر روی زد اعلعه تیغ برکشید بر دوش اسب کوفی
زد که کوفی تیغ بر سپر ملعون زد که قلم کرد انسان ماهی کشید آهنگ کوفی کرد کوفی ضربت وارد کرده نیزه بر شکمش
زد که از پشتش بیرون آمد جان بمالک دوزخ سپرد عبید بادکمان برآمد که محمد سلیمان است و محمد چون دید که کوفی پیاده ماند
اسبی را اشتر پیش او فرستاد و پرسید چه کسی و چه نام داری گفت چاکر عبدالله عفیف میباشم فرستاده گفت خدا چشم
بد از تو دور دارد کرده که گفتم عامر است عبدالرحمن باز فرستاد که زاد مردی بدادی بر کرده که میدان را گشته سوی
گفت سوگند خورده ام و از جناب قدس الهی درخواسته ام تا دویست مرد از مبارزان نامی بر زمین نزنم باز نگردم فرستاده
باز آمد و پیغام آورد که مصلحت است که تو باز گردی تا من بعوض تو سیصد مرد بتو فتح خدا تیغ بنهادم ام عامر گفت
صواب است که تو فقط بینی که از هر جانب دلم بر در داشت اگر من سستی واقع شود مانع شو محمد سلیمان باز گشت و بر او
دعا کرد و عبدالرحمن را واقف کرد و دو سپاه از هر دو طرف نظاره میکردند ام عامر را دعا میکردند و کسی بمبارزت او بیرون
نمی آمد و گمان میبردند که محمد سلیمان است دیر زمانی بر لشکر زد که چرا چندین سخن باید گفت از هر یک کسی که کیست
و چه نام دارد کسی بر دو سر او و ابر زاده پیش من آورد تا معلوم کرده که کیست و هر که این کار بکند و لا تن سابات نگیرم
بوی دهم و دو هزار درم و دو اسب بخشم حاجبی داشت نام آن مدار یافوت مردی قوی هیکل تیرانداز بود که نظیر
نداشت که تیرش بر سنان فولاد گذر کردی و چندان سلاح بر خود بسته بود که حد و اندازه نداشت و خود را مانند عروسی
بیاراست و همه سلاحها اگر انما بر داشت در میان میدان آمد چو تیر بر کمان نهاد و بر سینه ام عامر راست کرد ام عامر
مانند باد از پشت اسب جدا شد تیر بر قربوس زین آمد گذاره شد خواست که تیر دیگر زند ام عامر بروی حمله کرد و نیزه
بر سینه اش زد که خفتان و زره و جوشن بر هم دریده یک ذرع از پشتش بیرون آمد اخر امیرزاده از اسب در افتاد و بدوزخ
شتافت پسر زیاد را چشم تاریک شد ام عامر تکبیر گفت و مبارز خواست و اسب جولان داد مردی بیرون آمد نام او
سبحان غارت و محشر مبارزان بود و کمند افکنی بی نظیر بود با سلاح تمام و دو کمند بر فتراک بسته بشتاب تمام بمیدان آمد
و بمنت اهل بیت مشغول شد ام عامر را خشم آمد با تیک بر روی زد و با یکدیگر بر آویختند سبحان طاقت طعن و ضرب نداشت
دست بکمند زد و کرد و تانک بر اسب دو کمند در گردن ام عامر انداخت و سر کمند را بر زبر زین کشید و اسیر ابر کرد را بیند ام
عامر نیزه بینداخت و تیغ برکشید و خود را بسبحان رسانید یک ضربت بر روی زد که زره و جوشن را پاره کرد و از سینه او گذر
شد و بدو نیمه شد و از اسب بزیر افتاد پسر زیاد چو حال را بدید جهان بر چشم سیاهش تاریک شد ام عامر کمند از گردن بینداخت
و خدا را شکر کرد و بر محمد صلوات فرستاد و بر معاویه و یزید لعنت کرد انگاه غلام محمد سلیمان را طلب کرد و سلاح
سبحان را بدو داد و محمد سلیمان بمیدان امد و گفت ای ام عامر خدا چشم بد از تو دور دارد که چندین مخاطره عظیم از تو
بگذشت و این خطرها همه عظیم بود یک ساعت برآسای که اگر تو را بر بینا باشد عیب کنند و گویند که زنی را در پیش خود بداشته
اند گفت میخواهم که مرا بدانند و اگر بدانند فخر شما باشم نه عیب شما اگر ایشان اعتقاد از طاقت حرب ندانند که بحرب زنی روند
محمد سلیمان و عبدالرحمن و همه لشکر خرم شدند و از شجاعت و مبارزت آن زن عجب ماندند دیگر مردم رفتند و مبالغه
کردند که ساعتی برآسای انگاه بمیدان نشیند گفت سوگند خورده ام که طعام و شراب نخورم تا دویست نفر مبارز را
اندر میدان نکشم محمد سلیمان گفت از خدا بر ... که همین ساعت حمله کنم که هر یکی که خدا تیغ مرا داده است

بجای او رم و تو بشمار تا دویست مرد را بکشیم و صواب آن تر باشد ام عامر گفت جزاک الله خیرا پس هر دو بهم حمله کردند
و میخواستند که خود را بر قلب سپاه زنند عبید الله چون نظر کرد گفت میخواهم که حمله کنید چون پسر زیاد این بگفت
پنجهزار نامرد حمله کردند و آن دو مبارز برانگیختند خود را بر آن پنجهزار سوار زدند و بطعن و ضرب بر ایشان حمله کردند
عبد الرحمن و رفقا را گفت که ایشان را مدد کنید و رفقا تا دو هزار سوار حمله کردند خود را بر قلب سپاه پسر زیاد زدند
و حربی عظیم واقع شد و آواز تکبیر الله اکبر برخواست میزدند و میکشتند میمنه و میسره را برهم زدند و رفقا محمد را گفت
ای برادر همین ساعت را بگیرید و مگذارید که از طرف کربلا بیرون روند تا بر گردیم پس لشکر همچنان حمله کردند خود را بر ایشان
زدند و کارزار عظیم شد چنانکه هزار و پانصد مرد کشته شده بودند و همچنان حرب میکردند تا شب در آمد و قومی بلشکرگاه
خود رفتند پسر زیاد بدست و پا شد بسیار غمناک که دید بن عبد الرحمن لشکر را جمع نمود و طلایه از هر دو طرف بیرون کردند

تمام شد مجلس هفتم و فی باحالات از مجلس هشتم بیان کنیم انشاء الله

باب هشتم در خروج کردن عبد الرحمن سعید و طارق و اعمش و امیر طارق و ام عامر و محمد بن سلیمان و ابتدا کند ابو مخنف لوط
که چون شب در آمد هر دو سپاه بجای خود فرود آمدند از لشکر عبد الرحمن سیصد مرد کشته شده بودند از لشکر پسر زیاد هزار
و پانصد نامرد بجهنم رفته بودند پسر زیاد سه هزار مرد بطلایه فرستاد و رفقا غارت تدبیری کرد و یاران را گفت ما را که
یا یکی را بکوفه فرستاد و از قبایل مدد خواست و چون کار بدین جا رسید باید تمام کرد و در این سخن بودند که جاسوس عبد
الرحمن در رسید نام او عریف بن حنیف که در شبانروز بیست فرسنگ راه برفتی و بچند زبان سخن گفتی در این محل خبر
آورد که عبید الله بالبصره و ساباط و واسط و خوزستان کس فرستاده بود و لشکر میخواست عبد الرحمن جاسوس را گفت
که آیا این لشکران آهنگ مؤمنان داشته باشند و در خبر بیا و عریف برسم طواف فرستاده بود خبر آورد گفت بدانید
و واقف باشید که شما بکشید که چهار امیر با بیست هزار مرد از اطراف بیامدند امیر ایشان یکی شاه روستام داشت
و یکی سهیل نعمان بوجهی و امیرا هو ملعون دشمن خدا و رسول و دیگر مقاتل بن غالب و از امرای ایشان و امیر
بر هفده مرد لشکر میامدند همچنان برسانند لشکر و امرای ایشان از واسط رسیدند اکر امروز بر کنار دجله فرود آمدند فکر کار خود کنید
و دانسته که آشوب در میان لشکر افتاد و بانواع مختلف سخن میگفتند و با یکدیگر میگفتند با این ملعونان که نصیب ما باشد که
عبد الرحمن سعید شاد شد گفت ای رفقا خدا تعالی شما را اجر دهاد که هرچه شما کنید عین صواب است صلاح آنست که
سلاح خود در پوشیم و بحربگاه ثابت و پیش آن لشکر رویم و خود را بر ایشان زنیم و همه را زیر و زبر کنیم بتوفیق خدا و رسول
و دعای شما محبان و رفقا گفت الحمد بصلاح شما باشد فرمان برداریم عبد الرحمن سعید برخواست و سپاه را بیاراست
تا پانصد مرد از بنی کلاب و پانصد مرد از بنی لیث و دو هزار مرد با امیر طارق نامزد کرد و خرمهره بخواند و علامت خود
و سلاح بدو داد گفت با مدد در قلب سپاه باش و یکان یکان دعا گفت و شتران بار کردند چون پاسی از شب گذشت
سپاه را برداشت بشتاب برفتند تا نزدیک صبح نیکویت سپیده بجانب ساباط فرود آمدند علامت سپاه را زدند تا که
او را نشناسد که از کجا می آید و بکجا میرود و عریف را بلشکر زیاد فرستاد و گفت خبر زود بیار و دیگر تا من نماز شام اینجا
خواهم بود و عبد الرحمن طارق را با دو هزار سوار بدست راست فرستاده بود و در سر جا کمین کردند و ابن عریف را گفته
بود که از آن لشکر خبر زود بیار و در آن محل باز آمد و گفت لشکر نزدیک در فلان جا فرود خواهد آمد عبد الرحمن
شاد شد و تدبیر کرد که لشکر تعجیل نکنند و صبر کنند تا فرود آیند و چون من حمله کنم و گویم النبی محمد و الوصی علی
شما یکبار حمله کنید و جمله را زیر و زبر کنید چون لشکر در رسیدند با سه هزار شتر یراق و دو هزار اسب و خیمه

و خرگاه

وخرگاه باز داشتند و فرود آمدند و سلاحها برکشودند اما عبد الرحمن میفرستید که مبادا صبح نزدیک شود و ایشان
مردم را ناگاه ببینند لیکن شوند ناگاه کمین بکشادند و خود را بر ملعونان زدند و میکشتند و همچنان اما ایشان را ندانند
که سلاح در پوشند با بستر سر و پای برهنه بر اسبان می‌نشستند و نیزه در دست بودند و حرب میکردند و را امکان
ایشان را بیفکندند و آشوب در میان ایشان افتاد و امیر طار و چون شب در میان ایشان افتاد و میزدند و میکشتند
تا قریب ده هزار کس را کشتند و سه هزار کس را اسیر کردند و دو هزار کس دیگر نیم جان که بجستند و اموال و خواسته
و شتر از نصرت بودند و مظفر و منصور باز گشتند و عریف را از ده و دفا فرستادند و محمد سلیمان و حرب ثابت
روز دیگر صف برکشیدند و حرب در قلب سپاه بایستاد و حرب میکردند و تیر انداز عبد الرحمن خبر داشت
که رفته است و ام عامر از روز منی نفر را فکنده بود و محمد سلیمان نیز بسیار را کشته بود و خلایق بسیار کشته شده بودند
و لشکر بسیار از پی چند را بگرفتند و پیش تیر باد بردند و احوال عبد الرحمن پرسید گفتند عبد الرحمن چند روز است
که با دو هزار مرد رفته است نمیدانیم بکجا رفته عبید الله را گفت که عمر سعد ابو الحنوق را با سعید حازم با ده هزار سوار
کرده که بسره اهواز و نواحی فرستاد لشکر اهواز که از بصره و خوزستان می‌آید بکشند و نباید که این لشکر یکین را زنده نگذارید
و سرهای ایشان را بر دمشق فرستی که ولایت موصل بود هم کرمان با ورقاء و محمد سلیمان ایستاده ام و لشکر را با عمر همراه کردند ایشان
می‌رفتند تا نیم شب لشکر را دیدند شکسته یکدیگر را نشناختند و گریه و زاری در گرفتند عمر با تعجیل میرفتند
چون روز شد کار و اثر دیدند و احوال پرسیدند گفتند باز گشتند و بلب فرات شد چون عبد الرحمن آن
کار کرد با خود اندیشه کرد که مبادا خبر به سپر فرات رسد و کس بطلب من فرستند من براه دیگر بروم و فرات گذاشت
بجائی رسید که او را غانه گویند عمر چرا از راه دو شبانه روز میتاخت تا بغانه رسید خبر پرسید گفتند عبد الرحمن
بطا رونه است عمر چهار شبانه روز میتاخت بگفت راهها بگرفتند تا کسی خبر با ایشان نرساند و بیمار دیگر روان
شدند و شب بطلایه عبد الرحمن رسیدند عبد الرحمن نماز گذارده بود خسته و مانده سر بر سپرها نهاده در خواب
شد خواب بیهیبتی دید لرزه بر اندام وی افتاد بیدار شد گفت این چه تواند بود هنوز در این سخن بود که عمر با لشکر بطلایه
زدند و لشکر عبد الرحمن در خواب افتاده بودند چون عبد الرحمن آهنگ سلاح کرد هزار مرد را آمدند عبد الرحمن
تیغ برکشید و حمله کرد ناگاه نام خود بگفت و در سپاه دشمن بزد آن هزار سوار که بقیه لشکرها بودند بیکبار بر آن
ده هزار حمله کردند میزدند و میکشتند تا صبح بر آمد از آن هزار مرد نصفی کشته شده بودند و از لشکر عمر سعد هزار
هفتصد مرد کشته شده بودند عبد الرحمن ابو الحنوق ملعون را دید اسب بر او افکند دست اسپش بر شکم کشته
آمد بروی در افتاد خواست که برخیزد دیگر باره در افتاد عبد الرحمن پیاده ماند سپر در سر کشید چون عمر سعد او را
بدید با دو هزار او را در میان گرفتند بطعن و ضرب بروی حمله کردند و خلق بسیار از وی کشته شده بود و او مجروح
شده خون بسیار از وی رفته آخر الامر خسته و مجروح بی‌طاقت شده بیفتاد دیگر پیش در آمدند و او را شهید کردند
در دم آخر میگفت الهی تو آگاهی که من اینکار نکردم مگر از برای رضای تو و رسول تو مرا با ایشان در سای و جان
بجهان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون لشکر چون چنان دیدند خسته و مجروح منهزم گشتند لشکر اهواز ساکن
عظیم کردند و دیگر روز بسید بین و رقاء غارب گفت بلشنا آل محمد چه ... که بر شما غالب شده حضرت
امیر المؤمنین که پیش رو مبارزان و شجاعان و مؤمنین بود شهید کردند و شاهزاده عالمیان را بقتل رسانیدند
وعبد الرحمن اینکار از برای آخرت کرد بدو رسید اینجا میطلبید و در بهشت با محمد و علی قرار گرفت خدا نعیم ما ایشان را

روز تحکند همه را بر حرب کردن حریص میکرد پس محمد سلیمان و وفا را گفت که امشب باستقبال عمر سعد خواهم رفت
شاید که این بطالت باز خواهم و دست بروی عثمانم باد ما اندک بشکیبی باید وفا گفت این کار مخاطره عظیم است عمر
سعد مکار و باینست مبادا که حال دیگرگون شود و حسرت در دل من بماند باید مرا سرزنش کنند گفت طالع مولود
من تا پنجاه و شصت سال زندگانی باشد پس کارها از دست من برآید و مرا هنوز بیست و هفت سال شده و وفا
گفت ای محمد مراد تو اینست که بدهم گفت من نمیدانم که تو را چه مراد است پس بفرمود که دوات و قلم حاضر کردند کاغذی
برداشت و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این خط محمد سلیمان است در فلان روز و فلان وقت در زمین کربلا در حرب گاه
چنین واقع شد و وفا غایب از زاده شفقت مرا بسیار نصیحت کرد که بدین حرب مرو اما من که محمد صبر و قرارم نماند
که بروم و خواستن بطالت عبدالرحمن سعید کنم با هزار مرد بجنگ عمر سعد و ابوالحتوف و یاران شان رفتم اگر ظفر یابیم بر آن
ملعونان فهو المراد و اگر کار دیگرگون شود هر کس که این مضمر خواند از بهر من ملامت نکند و اگر تواند بطالت خون امام
حسین ع باز خواهد و اگر نتواند بدعا ما را یاد آورد و جهد کنید العزیزان تا شهید از این دنیا بیرون رویم و باهلبیت
رسیم و رقعه بدهم پیچید و بر وی سبیل بدست وفا داد و هر دو زاریکر بستند انگاه دو هزار مرد از بنی عثمان و بنی خزاعه که زند
همه مردان با قوت با شجاعان دلیر تا نماز دیگر بگذاردند و برنهند چون چاشتگاه شد نزدیک عامر رسیدند که عمر فرود
امده بود چون نگاه کردند لشکر را پراکنده دیدند که خوش خوش می آمدند همه در و اسبه سلاح تمام و میتاختند چون نگاه شدند
غلغله در ایشان افتاد و محمد با پانصد مرد با امام عامر زاده بود و هزار و پانصد مرد با خود برده بود و بطعن و بضرب بر ایشان حمله
کردند و میزدند و میکشتند و مبارزه میکردند تا وقت نماز صبح امام عامر در طلب عمر سعد حرامزاده و ابوالحتوف بود در رسیدند هر دو را
زیر و زبر کردند چون صباح شد پنجهزار مرد کشته بودند امام عامر بفرمود تا آتش در لشکرگاه زدند هزار اسب و سه هزار
شتر پیش کردند تا آفتاب بر آمد همچنان حرب میکردند تا نماز شام و الحجر از لشکر مانده بودند تا آن هزار و پانصد
برهم آمدند پس چون شب شد محمد سلیمان در لشکرگاه آمد چون روز روشن شد شامیان سر عبدالرحمن را بر سر
نیزه کردند و در میان مصاف بداشتند مردم شیعه چون بدیدند گریه کردند و بر عمر لعنت کردند هزار مرد بر آن سرها موکل
بودند امام عامر و محمد سلیمان آن ملعونان را بسیاری بدوزخ فرستادند سر عبدالرحمن را با سرهای دیگر بگرفتند بلشکرگاه
خود دفن نمودند آورده اند که در این حال عبیدالله زیاد دو مرتبه نامه نوشته بود یکی در آن وقت که کوفه از وی بستاندند یکی
آن محل که مردم کوفه را اتحاد افتاده بود و مردیان نامها بر خواندند ده هزار سوار مقرر کرده محمد بن ابوهریره داد و گفت مهیا
بروید تا در کوفه داری بر پا کنید هر رافضی را که بر بلندی بر آن دار کنید هیچ کس را از دوستان ابوتراب نگذارید طاهر بن مغیره را
بخواند دو هزار سوار دیگر بر او داده همچنین وصیت کرد چون لشکر رفت بساباط و تکریت رسیدند کسی فرستادند
و ابن زیاد را آگاه کردند و نیز بر اطراف فرستاد تا بیست هزار مرد دیگر جمع کنند بکوفه روند و ده هزار مرد دیگر از سواد کوفه
بمدد پسر زیاد علیه اللعنه فرستاد چون این خبر بوفا رسید که پنجاه هزار سوار و غلام پسر زیاد می آیند با محمد سلیمان بنشستند
در این معنی تدبیر میکردند با ایشان هشت هزار مرد بود از آنجمله دو هزار مرد پیاده بودند گفتند تدبیر چیست محمد بن سلیمان
بنشستند در این معنی تدبیر میکردند گفت تدبیر آنست که بقبیله خود باز رویم شاید بعضی بهتر باشد تا او کس فرستد از هر قبیله
لشکر مدد کند اگر او قبول کند لشکر عظیم جمع شوند و اگر تدبیر کند خارجیان را از روی زمین پاک کنیم و کار بر حضرت امیرالمؤمنین
قرار کنیم و طلب خون حضرت امام حسین ع کنیم که اگر لشکر شرق و غرب عالم جمع شوند نتوانند با ما هیچ کار کنند طاقت و لعنت
وامیر طاق گفتند صواب گفتی و لیکن چندان صبر کنیم که این لشکر برسند از جان بکوشیم و بیازمائیم و اگر کار دیگرگون

شود

شود بفتنها خود رویم و امیر را بفتنها بفرستیم تا مردم را باعانت ما خوانند اجابت کنند و کسی نزد سلیمان صرد خزاعی
باید فرستاد تا او نیز مدد کند و رفاعه غارب و محمد سلیمان چون بشنیدند صواب دانستند گفتند چنین کنیم برای آنکه
که خدای تعالی در قرآن مجید فرموده که کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللهِ وَاللهُ مَعَ الصَّابِرِينَ یعنی بسا لشکر
که اندک لشکری را شکسته همه دل بر لب حرب نهادند آنگاه رفاعه غارب نامه نوشت به بنی ازد و بنی عمان خود و گفت
لشکر آمدن گفت و گفت التماس کنیم که در ساعت متوجه شوید بهیچ چیز مشغول نشوید که مکو تا ما کند و نامه را بشخصی داد و
بفرستاد و محمد سلیمان نیز نامه نوشت و مدد خواست و امیر طارق با چند نفر از یاد دیه رفته بود و مردم جمع میکرد
چون نامها بفرستادند روز دیگر کارزار کردند پانصد مرد از ورفا کشته شد و پنجهزار و هفتصد از لشکر کفار و بعد
از ده روز لشکر دمشق در رسیدند و مردم خوزستان عراق و کوهستان و صفاهان در آن لشکر بودند چون لشکر
با ابن زیاد ملحق شد خوشحال گردید و ابن زیاد این لشکر را عرض داد هشتاد هزار مرد بودند غلغله در لشکر رفاعه افتاد که
ناگاه امیر طارق با دو هزار سواره و پیاده در رسید همه مبارزان نامدار و شجاعان غالب مقدار سه هزار نفر از بنی
خزاعه از قوم محمد سلیمان همه نامدار روزگار و سر هر یک با پانصد مرد مقابل بود همه غرق سلاح دیگر روز لشکر را
عرض داد بیست و دو هزار مرد بودند و با یکدیگر سوگند خوردند که اگر لشکر شرق و غرب جمع شوند باک نداریم و روی
نگردانیم از ایشان نگریزیم تا ابن زیاد را بخواهیم پس اتفاق کردند و رفاعه را بجای عبد الرحمن بداشتند و سرا بدادند که از
فرمان وی بیرون نروند دو روز در نبرد و جهد بودند بعد سیم لشکر کفار صفها برکشیدند مهتران سپاه را دلداری میدادند
و مبالغه در جنگ نمودند ابن زیاد حرامزاده میگفت هر که ابن رافضیان را بقتل رساند مراد او حاصل میکنم و رفاعه
میمنه و میسره را بیاراست بعد از آن بحرب مشغول شدند و رنگ دلاوران سرخ شد و رنگ بددلان زرد گردید ناگاه
که ناگاه از لشکر ورقا سواری بیرون آمد بر اسب کوه مانند سوار و سلاح تمام داشت و شعری در منقبت حضرت رسول
میخواند و اسب را جولان داد تا نزدیک ابن زیاد رسید پای از رکاب خالی کرده بر گردن اسب نهاد و گفت ای دشمن
خدا و رسول دشمنی میکنی با کسی که خدا و رسول او را دوست میدارند صد هزار لعنت خدای بر تو باد پس گفت
ای قوم هر که مرا نداند بداند که منم طارق اعمش که نسبت بحضرت رسول میرسیم جد و آبای من نیز یکی
و مهتران عرب بود و گفت میخواهم کسی بجنگ من آید مگر عبید الله زیاد که دل بر این ملعون پاک کنم و اینها با خداوند من کرده اند
خواهم با من نیز شهید شوم و بشهدا ملحق شوم و عبید الله زیاد را بسرای جهنم بفرستم چون طارق این بگفت غلغله در
میان لشکر ابن زیاد افتاد از بهر آنکه او مردی دلاور بود در آن وقت که امام حسین را شهید کردند او در بصره بتجارت
رفته بود چون از آن حال واقف شد گریه میکرد که چرا در خدمت آنحضرت نبودم و چهل روز ماتم آن بزرگوار برپا نمود

باقی احوال در مجلس هیجدهم یا کیفیت خروج کردن رفاعه و محمد سلیمان و اعمش

روایت کند ابو مخنف که چون طارق اعمش مبارزت بیرون آمد گفت که خواهم با ابن زیاد حرب کنم و آن حرامزاده مبارز بود و عیب
میدانست که بمبارزت بیرون رود چون متوجه میدان شد امیر انس پیش آمد و گفت ایها الامیر بسیار بدانست که با این
لشکر دیگران خود بحرب وی پس مبارزی شجاع بیرون رفت نام او سامر بن فضل در شام و عراق نام او بلند بود
و شصت سال داشت و پیغمبر و آل رسول را بغایت دشمن داشت و کشتن مسلمانان را واجب دانستی پس آن شقی بمیدان آمد و
شعری در مدح معاویه و یزید میخواند پس بطعن و ضرب با یکدیگر او بخشیدند سی طعن میان ایشان رد و بدل کردند ناگاه
طارق ضربتی بر وی زد که از جوشن گذاره شد و در پهلوی او جای گرفت و از اسب در گردید و بدوزخ شتافت لشکر

بایراق بغلام خود داد و مبارز خواست جمعی برکه روی در آمدند تیغ برکشید میزد و میکشت تا پانصد مرد را بخاک هلاک انداخت پسر زیاد که پیروزی آغاز کرد و خواست که بیرون رود که مردی در آمد از شهر انقلاوان نام او مغلوک بن معروف واو حرب بسیاری کرده بهر نوع مشهور و معروف بود عثمان را عم خود میگرفت و مؤمنان را بسیار کشته بود تا مستان نوشته را بوبسته بود نزد پسر زیاد رفت و زمین ادب بوسید سوری طلبید بمیدان رفت و عوض قتل طارق شهر در وصل نامزد وی کرد انگشتری نشانه بوی داد الحرامزاده چون کوه آهن بر نشست و بمیدان رفت و مذمت حضرت امیرالمؤمنین میکرد برکرد طارق میکرد بد طارق او را مردلیری دانا دید پرسید چه نام داری گفت مغلوک چون نامش بشنید گفت مادر بمرگت گریه کناد چند سالست که من در آرزوی آنم که یک لحظه ما و تو در بزم با شیم و ندا این ثنا گفت بر محمد و آل او صلوات فرستاد و مذمت یزید لعین میکرد خواست که تیغ بر آن لعین زند که آن حرامزاده حربه را بحرکت در آورد



طارق ملعون جنگ کردن با مغلوک

ورها کرد طارق نوا سپر بگرفت صدای از سپر بر آمد که همه لشکریان بشنیدند از سپر گذاره شد بر پهلوی طارق آمد و از آن سو گذاره شد طارق از اسب در افتاد آن ملعون فرا رفت با سرش جدا کند که پسر عم امیر طارق اسب بر انگیخت و بانگ بر او زد آن دوزخی پیاده شده بود همچنان تا وی بر او بجنت پیاد کان طارق را در ربودند بخیمه محمد سلیمان بردند چون تیبا ازجراحت وی مرهم بجنت چندانکه جهد کردند باز نیامد طارق گفت هر چه که مراست بر کاغذی نوشته باز بود درمان کاغذ باز کردند و بخواندند از فرزند تا پانصد هزار درم نقره بود گفت اگر خدا بنعم این کار بر من سهل کرداند فهو المراد و الا ابخرد ارم بحضرت امام زین العابدین دهید که او داند چکند مرا هم اینجا دفن کنید ابن مومن

وجان

وجان بجهان آفرین تسلیم نمود رحمة الله علیه رفقا و محمد سلیمان بگریستند پس ابخرزاده با امیر طارق رسیدند ابراهیم و بجنید
صعوک غلام خود را بخواند و اسب طارق را بدو داد ابخرزاده سوار شد اسلک امیر که در اخر الامر امیر نیزه بر بازوی آن
ملعون زد کمربرو و جبه‌ای که رفت امیر خواست که نیزه دیگر زند آن ناپاک حربه حواله امیر کرد امیر بدرقه گرفت و همه سلاح
او بدرید و بر شکمش آمد از اسب درگردید آن ملعون خواست که سرش از تن جدا کند ام عامر شاه بازی که بر سر صیدی
نشیند بر سر آن ملعون رسید بیک طعن نیزه بدوزخش فرستاد و امیر را بر اسب نشانید بلشکرگاه آوردند از کثرت بسیار
دگر باره ام عامر بمیدان آمد و مبارز خواست ملح حضرت امیر المومنین ع را میخواند لشکر عبید بادید نداشتند که محمد
سلیمان آشوب در لشکر دشمن افتاد و هیچ کس در میدان و بمیرفت پسر زیاد گفت که اسب بالجام و زین و دو غلام
و صد هزار درم و ولایت تکریت بنوشته بوی دهم که سر این سوار را بیاورد روایت کنند که مبارزان در میدان می آمدند
بعد از مخاربه و منازعه بدوزخشان میفرستاد تا بیست و هفت مبارز را بر خاک هلاک انداخت ابن زیاد در خشم شد
خواست که خود بیرون رود بادو بیست مرد را بفرستاد تا او را بگیرند یا بکشند ام عامر گفت ای پسر زیاد چندان بیچاره گان را
برخاک هلاک اندازی چرا خود بیرون نیائی و هنرمندان ببینی و هنر خود ظاهر سازی پسر زیاد خواست که بیرون آید
مردی از شهر طوس بود بیرون آمد نام او سیار ملاعب گفت ای امیر بجای بر نیاید که حرب این سوار را من حواله کن که همه
ساعت زنده پیش تو آرم و آن بدبخت کمند انداز بود که نظیر نداشت اسب در میدان دواند و نیزه بر گوش اسب راست
کرد و که آکه ام عامر بکرد و یک بیک بکوبر او بجنبیدن سی طعن میان ایشان مختلف شد ام عامر میکوشید ابخرزاده کمند بگشاد
وام عامر دید که سواری مردانه هست گفت با ابخرزاده مکری کنم که جانش بستانم که مکر و بند به حرب گاه در کار است گفت ای سیار
میخواهم از تو چیزی برسم گفت بجهد سلیمان چه میگوئی ام عامر نیزه از روی برداشت روی بدو نمود چون روش بدید دست و پایش
در کار شد بنوا که در آن تا ام از و بنکو نهی بنود سیار گفت ای شاه خوبان روح از من ببردی حوری یا آدمی که مثل تو ندیده ام
گفت حوریم که خدا بفرستاده تا اصل جهانی دیگر فرستاده که جهاد کنیم با دشمنان اهل بیت گفت امیر المومنین را با اهل بیت
ابنقدر نفاق هست که حوری بجهاد ایشان می آید که او کشنده مسلمانان بود در آن محل نیزه بر پهلوی زد که از قفایش
بیرون شد و از اسب در افتاد و بدوزخ رفت ام عامر اسب سلاحش بغلام خود داد و تکبیر گفت و صلوات فرستاد مبارز
خواست لشکر دشمن برآشفتند و پانصد سوار حمله کردند بر آن لشکر زدند و تمام را زیر و زبر کردند و تا نماز شام حرب میکردند
و شصت مرد را بر زمین زدند و چون شب شد و رفقا کس فرستاد و ام عامر را بخواند بقدر رنج خدا بتعالی یک زخم نداشت
ورفقا و محمد سلیمان از آن خرم شدند و طلایه از هر دو طرف بیرون کردند چنین گویند که رفقا غارب با آنش نیک
کردند که این لشکر بدین عظمت و هر روز مبر لشکر میرسد در این کار تدبیری باید کرد محمد سلیمان گفت صلاح آنست
که امیر لشکر بخزینه ثابت و ام عامر بسپاریم و من و تو هزار مرد برگیریم و از اطراف و جوانب کمین کنیم تا دشمنان دل شکسته
شوند و رفقا گفت صواب گفتی فی الحال و هزار مرد از قبیله بنی ازد بخواند بفرمود تا سلاح بر گرفتند بر نشستند و
محمد سلیمان سه هزار مرد از بنی عثمان و بنی خزاعه حاضر کرد و ایشان را گفت فراهم کنید وام عامر و خزیمه را گفتند که شما
چون تکبیر بشنوید با دو هزار مرد مدد کنید پس همه سلاح در پوشیدند و رفقا از دست راست برفت و محمد سلیمان از
دست چپ همه منتظر میبودند که آواز برآید روایت است که چون پسر زیاد بی بنیاد فرود آمد مهتران را گفت میدانید
که بسیار از شیعه ابوتراب کشته شدند جهد باید کرد تا ایشوم را پراکنده کنیم عمر سعد حرامزاده گفت من امشب کاری
کنم که جهانیان آن را گویند ابن زیاد هزار بی نام مرد بعمر سعد و هزار بی نام مرد با ابو الحتوف داد و گفت این لشکر را امیر زاده دید و امشب بر ایشان بزند

وآن قوم را بجای هلاک انداختند و خود با پنجاه هزار مرد بایستاد آورده‌اند که چون وفا از دست راست رفت
ومحمد سلیمان از دست چپ نگاه کردند غباری دیدند بعد از لحظه‌ای عمر سعد با لشکر در رسیدند و بانگ بر ایشان
زدند و از هر دو جانب بر آمدند و با یکدیگر حمله کردند عمر بحر لشکر را دلداری میداد و گاهی لعنت بر یزید میکرد که مبادا
یکقدم باز پس نهند و نعره بر داشتند قضا را محمد سلیمان از دست چپ در رسید و میکشتند و میافکندند و میگفتند
که در کشتن این ملعونان تقصیر مکنید و ایشان که ابن زیاد سه هزار مرد دیگر فرستاد و گفت بیخبر رسیدند و ام عامر با دو هزار
سوار ایستاده بودند که ناگاه ابن زیاد لعین در آمد و خود را بر آن دو هزار مرد زد و طلایه را در هم درید و در انصرام تا صبح جنگ
میکردند چون صبح شد مؤمنان طاقت نماندند و هزیمت شدند و کفار از عقب میرفتند و ام عامر هر چند کوشید که با ام
عامر میکوشیدند کشته شدند و پسر زیاد پنداشت که سلیمان است و او تیغ کشیده بود و میزد تا خلق بسیار را بکشت و اسب
و بازوی او تعجب میکردند عاقبت الامر وی را اسیر کردند و دستهایش ببستند و خواسته و اموال شتر غارت کردند ام عامر را
با خود بلشکرگاه آوردند و وفا و محمد سلیمان با عمر و ابو الحتوف تا دم صبح جنگ میکردند عاقبت عمر سعد با لشکر منهزم
شدند اموال و خواسته را بر داشتند که بلشکرگاه آیند هر چه نپاید تا دیدند که سر بروی مرد افتاده و وفا گفت شمار الحمد قصه
وخ زاده پس قصه و حیله ابن زیاد باز گفتند و وفا و محمد سلیمان از هجران ام عامر دست بر دست میزدند نگاه روی بره
نجف نهادند و پنج فرسخ راه برفتند و در میان خاره میعادان فرود آمدند و بر آن کشتگان بگریستند و از برای ام عامر
بسیار غمناک بودند و محمد سلیمان بخاطر داشت که او را نکاح کند و دوستی وی در دل نگاه داشته بود و وفا میدانست
که او را دوست میدارد پس جاسوسی بفرستاد تا حال او معلوم کند جاسوس بتعجیل بکربلا آمد دید لشکر از هم فرو
ایستاده بود که بداند وفا زنده است یا کشته که از روی بسیار میرسید جاسوس بطلب ام عامر میکردید که او را بخیمه یزید داشته
بودند نزدیک خیمه پسر زیاد و بند گران بر پای او نهاده و موکلان بروی گماشته پس ابن زیاد اموال و خواسته جمع کرده چهل
هزار درم و دینار بود و جامهای گوناگون و شش هزار اسب و دو هزار شتر و سه هزار مرد اسیر کرده و پسر زیاد بنشست و
که فتح‌نامه بدمشق فرستند نزد یزید چون ساعتی از شب بگذشت عبید زیاد گفت بند تا از پای وی بردارند ام عامر را آوردند
برقع از روی وی برداشت و ویرا بشناخت گفت ای ام عامر ندانستی که آل ابوسفیان را تباه کند بدان جایگاه
رسید که دیدی اکنون اگر توبه کنی تا مرا سرزنش کنند که زینهار گشت تو را نزد یزید ملعون فرستم اگر خواهد ببخشد
اگر خواهد بکشد ام عامر گفت ای پسر زیاد محبان و دوستان مرتضی علی را چه باک از کشتن این منزل فانی است و همه را شربت
مرگ باید چشید مؤمنان سرای باقیست و حیات جاودانی و ملازمت محمد و آل او ما را مرگ بهتر است و شهادت را شرف
خود میدانیم هر چه خواهی بکن اگر نیک و اگر بد سزای خود را خواهی دید حاضران از فصاحت او متحیر شدند آن ملعون
خواست که ویرا تباه کند بزرگان مانع شدند گفتند مناسب نمیباشد صلاح آنست که ویرا نزد یزید فرستی تا تو را
بلند مرتبه گرداند سخن ایشان را قبول کرد و گفت که هودجی ساختند و او را در هودج نشانیدند و مقرر کرد که مال
و خواسته و اسیران با دو هزار مرد بدمشق فرستند عمر سعد را سردار ایشان کرد راوی گوید که جاسوس محمد بر جست
و نزدیک محمد سلیمان آمد و کیفیت احوال را باز گفت شاد شدند و گفتند کاری کنیم که تا قیامت باز گویند پس
پنج هزار مرد دو اسبه سوار شدند و بتعجیل میرفتند محمد سلیمان در پیش می‌آمد و میگفت ای یاران جهد کنید که تا
ام عامر را باز گیریم یکی آنکه مؤمنه است و دیگر زن را کافران و منافقان صاحب نشوند فی الحال دو کس را فرستاد که بروند
و ببینند که آن ملعون بکجا فرود خواهد آمد ایشان برفتند خبر باز آوردند که در فلان موضع کربلا عجم میگویند ایشان

صبر

صبر کردند تا شب در آمد تاختن کردند تا نزدیک بلد رسیدند و دشمنان را غافل یافتند لشکر را چهار قسم کردند چون
پاسی از شب بگذشت بر ایشان حمله کردند بیک ساعت دمار از روزگار آن قوم غدار بر آوردند اسیران را که گرفته بودند
همه را بگشادند و اسب و سلاح دادند و شکر باری تعالی بجای آوردند و بخیمه رفتند و بند از ام عامر برداشتند و پنجاه
مرد را اسیر کردند و همه را گردن زدند پس لشکریان گفتند صلاح آنست که بخانهای خود رویم و بدین کار خود کنیم و حضرت
امام زین العابدین ع را در یابیم و در رکاب آنحضرت باشیم و دشمنان را از روی زمین پاک کنیم آنگاه محمد سلیمان با ورقا گفت
که من میخواهم که اول بقبیلهٔ مادر سلیم را ببینم و ام عامر را از برای من بخواهی و بستان بخواند روی خاطر زان قرار دادند
که ورقا بخانهٔ محمد سلیمان رود و روانه گردیدند و چون سلیمان از غوغا آگاه شد که پسرش با ورقا و سپاه مؤمنان می آیند بزرگان
قوم را باستقبال ایشان فرستاد چون سلیمان ورقا را بدید در بر گرفت پرسش نمود ایشان کیفیت احوال تمام بگفتند سلیمان
سوگند خورد که سیر نخورم تا این بطالت باز خواهم آنگاه بکوفه و بصره و جوانب کس فرستاد و نامها نوشت کس روانه کرد و
انصار قبیله مدد خواست پس ورقا احوال محمد و ام عامر باز گفت و گفت مصلحت آنست که ام عامر را بنکاح محمد در آوریم و خود
در خویش بگیرند سلیمان گفت نیکو گفتی من نیز از روی کجا با هم پیوند دارا فرستاد و ورقا بیامد و قصه باز گفت ام عامر از
شرم هیچ نگفت و خاموش شد ورقا گفت مرا وکیل کن تا ببندی گفت تو را بجای پدر اختیار من با تو است ورقا ام عامر
را بنکاح شرعی در آورد بمحمد سلیمان داد و ورقا مدتی آنجا بود پس بقبیلهٔ خود رفت بعد از آن سلیمان با پسر خود خروج
کردند و کارهای عظیم کردند و محمد سلیمان چهار پسر و شش دختر خدا داد تمام شد مجلس ششم و باقی احوالات در مجلس هفتم یاد کنیم

باب هفتم در بیرون آمدن مختار از زندان بوسیلهٔ عبدالله عمر

روی چرخم سوی هر فرزانه است | زانکه هر دیوانه بیگانه است | هر کجا فرزانه با مختار یار | هر که با اهل دین بیگانه است
بدتر از هر قوم میدانی که کیست | آنکه یار زادهٔ مرجانه است | زادهٔ مرجانه میدانی کدام | آنکه گوید کعبه را بتخانه است
کعبه میدانی چه و بتخانه چیست | هر دو ای فرزانه یک کاشانه است | هیچ دانی نام آن کاشانه را | دل که شمع عشق را پروانه است
چون شود خاموش از آن شمع عشق | کعبه گر خوانیش این افسانه است

روایت کند ابو مخنف لوط که چون پسر زیاد حرامزاده
از جنگ عبدالرحمن سعید باز گشت محمد سلیمان و ورقا بقبیلهٔ خود رفتند عبیدالله زیاد بنیاد بکوفه رفت و ندا
کرد که اگر کسی فضایل ابوتراب بیان کند جان و مال او حلال است و اگر کسی ایشان را نگاه دارد آن خانه و محله را غارت کنند
چون این ندا بر آمد هر که دوستدار اهل بیت بود بگریخت و بعضی در شهر پنهان شدند در کوفه مردی بود از قبیلهٔ بنی همدان
نام او ... و دوستدار اهل بیت بود و بخدمت حضرت امیر ع بسیار رسیده بود در آن ایام معلم بود و در مکتب
او پسران بنی امیه بودند و رئیسان کوفه او را حرمت داشتندی و وقتی نماز ظهر بود و گرمای سخت در کنار خانه نشسته
بود که سقائی بگذشت و سبوی عراقی در دست داشت معلم آب طلبید پیش از گرفتن آب میگفت نظم هر که نظر بکوزهٔ
آب کنم صد دجله روان ز دیده بشتاب کنم | یاد از لب خشک حسین بن علی | از دیده بجای آب خوناب کنم | تشنهٔ
از آتش کینه و ابر آبروی خاک ریخت خون از دیده گشود و لعل بسیار بقفا تا دندان بر دگر وا نمود نظم بر آنکه بخل بلغ
دین آب نداد | سوسن آتش زبان بدشنام گشاد | در آتش حسرت آن وفادار بسوخت | چون برلها درد چمن زار گریست
پسران لعین حاضر بود گفت یزید را لعنت میکنی ای شیخ میدانی که چه میگوئی اکنون بگوی که چرا لعنت کردی معلم
چون این بشنید از گفتار آن حرامزاده اندیشه کرد و گفت نعوذ بالله که من این لعنت نکردم غرض من این نبود بلکه خطائی
بود که بزبان من گذشت اکنون مرا نیز یک حاجت است که حق تعلیم و حرمت را نگاه داری و این سخن باز نگوئی کودک گفت باز

نگویم بر جای خود قرار گرفت و با خود میگفت اگر تو را در بلائی نیفکنم پسر مرجانه نباشم بعد از ساعتی برخواست و از آنجا
خواست که بیرون آمد و دو برابر رفت و سر خود را خونین ساخت و گریبان بدرید و بخانه رفت مادر و پدر چون
وی را بدیدند گفتند تو را چه رخ داده این پسر آب و روی سقا و لعنت کردن معلم را باز گفت گفتند تو را چه رسید که
گفت او را از لعن کردن منع نمودم میخواست که مرا آزار کند من بیرون جستم پدرش چون این بشنید در خشم شد معلم را دشنام
داد و برخواست و دست آن شهزاده را بگرفت و بدر خانه ابن زیاد شد او از فریاد و غوغا کردن آن ملعون پرسید چه حالت
گفتند شاهزاده است گفت بیاید آن شهزاده در آمد و دروغ چند بگفت پسر زیاد ملعون کس فرستاد بجبر معلم بیچاره را
گرفتند حاضر ساختند پسر زیاد گفت سزای حرمت است که من تو را امید داشتم بجا آوردی حالیا لعن بر ما میکنی گفت
معاذ الله من از این سخنان خبر ندارم این پسر دروغ میگوید آن ملعون گفت سخن کودک راست است تو دروغ میگوئی پس
اسباب چند بزندانش فرستاد و بند بر پایش نهادند و مطموره تاریکش بداشتند رجائی که مختار ابو عبیده ثقفی
بود و او از ناله و صدای زنجیری بگوشش رسید او نیز از زنجیر برفت تا بزاویه زندان رسید قطعه کوچه در زندان غم دلگیر
بود گوش او بر صوت آن زنجیر بود چون صک آنا اهل وفا صوت آن زنجیر آتش بود آن صدا نزد من قلب کثیر
راست گویم بهتر از اکثر بود پس آهسته در آنجا رفت جوانی را دید پلاس سیاهی پوشیده بند و غل بر پایش نهاده و تن گداخته
و چشم نهاده در مغاک افتاده دم بدم ناله میکرد و میگفت یا محمد یا علی معلم گوید من پیش رفتم و سلام کردم مختار سر برآورد و جواب
باز داد از وی پرسیدم که چه گناه کردی که عقوبت تو باین طریق است گفت مرا از برای دوستی انبیا و اولیا باز داشته اند نظم
بعکس دوز جز امروز از آن بزنجیرم از آنچه غیر ولای علی است لگیرم چه من بدوستی اهل بیت مشهورم همین بس است
بر این اهل کفر تقصیرم معلم گوید چون این سخن شنیدم بگریستم و گفتم مرا از نام خود خبر ده گفت نام من مختار است چون
نام او بشنیدم بوسه بر سر و روی او دادم گفت تو کیستی معلم احوال باز گفت مختار گفت غم مدار که بزودی نجات یابی که پدر
آن کودکان تو را شفاعت کنند کار من دشوار است که مرا کسی نیست بجز خدا نیم و میترسم که بمیرم و خون حضرت امام حسین ع
باز نخواهم نظم کوچه یوسف زمن زندانیم مصر دین را من عزیز ثانیم قاتل اعدا اولاد رسول در ممات عشق
من قربانیم معلم گفت ای مختار دل خوش دار که بدین مراد که داری برسی من در اخبار خوانده ام که هلاک دشمنان
اهل بیت بدست تو خواهد بود عراق و کوفه را بگیری و علم فاطمه را بکبری و معلم در پیری بود و از گرانی بند میگریست
مختار گفت ای شیخ صبر کن این جهان فانی است هر کسی باقی نماند نه غم و نه بشادی و با هم صحبت میداشتند خداوند اخبار
چنین روایت کنند که کنیز معلم دختری داشت نام او بشارت و داهیه زن ابن زیاد چون این خبر شنید که پدر شما بزندان برده اند
جامه بر تن درید فریاد کنان بدر خانه ابن زیاد رفت نزدیک مادر پسر رفت که شیر بوی داده بود زن پسر زیاد گفت تو را
چه رسیده گفت یا ستّه من چنان پنداشتم که دیگران اگر صد گناه کنند چون من ایشان را شفاعت کنم از جهت حرمت
من ایشان را عفو فرمائی و من در همه عالم یک پدر دارم پیر که او را بر همه مردم شهر حق باشد او را بیگناه بقول کودکی بند
نهاده اند گفت غم مدار که من پدر تو را از امیر در خواهم زن شاد شد چون ساعتی بر آمد عبیدالله بدر خانه رفت زن پیش
پیش رفت و گفت یا امیر بدانکه این معلم را در زندان باز داشته بدروغ کودکی میخواهم که او را بمن بخشی پسر زیاد گفت
حاجت تو روا کنم اگر صد خون کرده باشد آنگاه حاجب را بخواند گفت برو معلم را که در زندان است بند از پای او بردار
و نزد من آر و حاجب بیامد معلم را خلاص کرد معلم مختار را وداع کرد و گفت اگر حاجتی داری بگو تا بدان قیام نمایم مختار
گفت مرا بتو یک حاجت است [illegible] از خانه و پابی تا من نامه [illegible] معلم گفت احسنت این سفارش

نیست بگوی مهمت چیست گفت قدری کاغذ و دوات نزد من فرستی پس معلم قبول نموده و برفت و از بر نزد عبید زیاد
و اگنا عون گفتا ای شیخ ما از کرامت تو را عفو کردیم دیگر چیزی مگوی که گرفتار آئی گفت فرمان بردارم بر زبان باو دعا کرد
و بیرون آمد بخانه رفت و گفت اگر حاجت مختار نبود اکنون شاید که ثواب بیابم یک روز پنجاه درم برگرفت و گوسفندی
بریان کرد با نان بر سر خادمی بدو فرستاد او در زندان برد زندانبان گفت کیست گفت منم کنیز معلم که جهت زندانیان طعام
آورده ام آنگاه پنجاه درم برگرفت و بدان زن داد و آن طعام فدی را از برای مختار فرستاد و گفت شوهرت عهد خواهی نمود چون
ساعتی بر آمد زن طعام را نزد شوهر آورد و احوال بگفت فرمود که این زن چیست گفت معلم آورده است و غائب نخواست
گفت او را حاجتی خواهد بود ای مختار خوش خاطر باش تا عاقبت چه خواهد بود و این زندانبان دوستدار اهل بیت بود
معلم دیگر روز چنین هدیه ها نزد زندانبان فرستاد و عذر خواهی کرد زندانبان گفت والله که این همه از بهر مختار است ولیکن
فردا معلوم کنم روز دیگر چون بیامد او را بنواخت و حرمت بسیار داشت پس زندانبان گفت ای معلم سه روز است که چنین
رفتارها می نمودی مرا از کار خود آگاه کن و سر من که من از دوستان اهل بیتم و دشمن یزید و عبید زیادم و سوگند خورد که اگر کاری
او راست من برآید جان من در سر این کار شود غنیمت دانم چون معلم سوگند بشنید شاد شد و دانست که این سخن از دل میگوید
گفتا ای برادر بدان و آگاه باش که ابن زیاد مرا نزد تا باز داشت چون در زندان مختار را دیدم بدل الحال و در آنوقت که مرا
بیرون آوردند از من حاجتی خواست که پاره کاغذ و دوات و قلم باو رسانم اکنون آن حاجت بجا آورده ام و باقی تو زندان
بان گفت این آسانست من این خدمت بجای آورم ولیکن بدان و آگاه باش که ابن زیاد مرا معتمد علیه خود کرده پاینده و این
مهم عظیم است که مشاهده کرده ای هر آنکه هر که در زندان شود موکلان را بخواند و موکلان را با یکدیگر سپرده از لشکر بد
عمل است بر من نیز موکلان گماشته ولیکن مرا با ایشان چیزی بخاطر رسیده چنانکه کسی نداند و مراد مختار بر آید و مراد ابن مصری
نزد معلم گفت بگوی گفت طبقی طعام مهیا کن و دو سر نان بزرگ بپز و بلیب کرده یکی را کاغذ و یکی را قلم و دیگری را دوات در
میان کن و فردا بیاور تا بر زندانبان قسمت کنیم آنگه بگوی که مختار را نذر کرده ام این دو سر نان نیز که ترتیب کرده ام موکلان
گویند چه میگوئی من گویم ما را چه زیان باشد معلم چون این سخن بشنید بر خواست و بوسه بر سر و روی او داد و گفت
که والله نیکو اندیشیدی هر دو در معرض تلف و ایستاده زندانبان را پسری بود بغایت حرامزاده که او را از برای
ثواب تنای خدا از بازار برداشته و پرورده بود و از آنرو که ایشان نه پرهیز کردند آن حرامزاده خفته و بیدار بود و هر چه
میگفتند میشنید تا ایشان پیدا شدند که او در خوابست معلم بیامد هر چه زندانبان گفته بود چنان کرد و آهنگ زندان
کرد آن حرامزاده چون چنان دید بدر سرای عبید زیاد شتافت از اول تا آخر باز گفت چون اگنا عون بشنید آشفته گردید
و خود با پسر بدر زندان رفت نظم آن دو فرزند زنا آن گرگ و این روباه پیر آن یکی کودک یکی پیر آن صغیر و آن کبیر
هر دو خصم مصطفی اند جهان پاینده بر خلاف سروران عهد مختار و کبیر و او از دیگی گفتا اسیر است هر دو روز
دو بدیدند و بر زمین افتادند بر زندانبان نگاه کرد گفت تو سر او بریدی دشمنی و پنداری که مرا از کار تو آگاهی نیست
و میخواهی که دشمن را از زندان رها کنی تا خروج کند و فتنه انگیزد زندانبان گفت ای امیر از من هیچ گناهی در باره که چنین
میگوئی گفت خیانتی کرده و دوات و قلم در میان نانها نهاده و موافقت کرده معلم میخواهی که بمختار دهی که تا نامه نویسد بکسی که او را
از بند برهاند هر چه در میان او و معلم گذشته بود بیان کرد زندانبان حیران ماند گفت سبحان الله این سخنان با من را
از کجا میگوید کدام حرامزاده پلید گفته است زندانبان گفت ای امیر این سخن دشمن است و میخواهد که مرا بچشم تو خوار کند از آنکه
چند سال است که امین و معتمدم مگر این معلم که نظر کرده است که او از زندان رهائی یابد هم زندانیان را طعامی دهم و چون خدا تعالی

او را خلاص کرد طعامی آورده و هنوز اینجا نهاده است بفرما تا باز جویند و بدست خود بجوی اگر یابی خون من ترا حلالست
و من خیانت کرده ام معلم این سخن بشنید بترسید گفت خون ما خواهد ریخت ما بدل با خدا مناجات میکرد عبید باد
بفرمود تا طعام را پیش آوردند و بدست خود صد بار زیر و زبر کرد و معلم و زندانبانان از دور ایستاده و میگفت خداوندا
تو عالم السر و الخفیاتی و من نمیخواهم الا رضای تو و پیغمبر تو و آن بدبخت چند مرتبه تا نهار را زیر و زبر کرد بحق اقدس
الهی پدید او را کور کرد تا ندید و هیچ ندید آخر او را خشم گرفت و نان را پیدا نکرد زندانبان را دل قوی شد و گفت ای امیر مرا
دوست و دشمن بسیار است و من ترا از همه کس عزیزتر دارم و میخواهم بدگویان این نسبت تهمت کنند عبید باد گفت پسر تو اینجا
کرد گفت ای امیر این پسر من نیست من او را از مسجد برداشته ام و پرورش داده ام حالیا دشمنی میکند و اجابت که امیر او را نفی
کرده ام و روز بنماز در خانه رفته اینجا آمده بود دیدم که دست در دامن زن من زده و زن من و برو اشیر داده و میخواست که با او عربده
کند که من در خانه رسیدم بی طاقت شدم و برو برآمدم و از خانه بیرون کردم از این سبب این دروغها بر هم راست کرده بفرمود تا او را
حرامزاده را حاضر کردند خواست که سخن گوید بفرمود تا پاره پاره اش کردند این بگفت و بمقام رفت زندانبان با معلم طعام
بمختار دادند مختار کتابت بشوهر خواهرش نوشت و هر چه رفته بود یاد کرد و التماس کرد که بیزید نامه نویسد که او را از
زندان خلاص کند و کاغذ را مهر کرد که بکسی معتمد دهد و بفرستند کنیز گفت خود میروم قطعه از بهر خدا من خود این
کار کنم این کار برای خاطر یار کنم تا احمد مختار مددگار شود یاری تو مختار و فادار کنم گفت همت دریغ مدار
و او را خبر یاد کرده بیرون آمد و بعد از دو روز عزیمت راه مکه کرد و بی اذن پسر زیاد آواز بلند برداشت که لبیک
اللهم لبیک لا شریک لک لبیک پسر زیاد بر منظری نشسته بود چون آواز شنید گفت کیست گفتند کنیز معلم است
رخصت حج میطلبد گفت او را نزد من آرید او را نزد آن ملعون آوردند گفت ای معلم چه اندیشه داری گفت ای امیر نذر
نذر کرده ام که اگر تو مرا بخشی طواف خانه خدا کنم و مرقد حضرت رسول را ببوسم پسر زیاد گفت امید که خدا روا کند بفرمود
تا او را بیست دینار بدادند و گفت که هر کجا فرود آید او را خدمت کنند معلم وجه و سفارش نامه بگرفت بیرون آمد متوجه
راه شد حج گذارد و بمدینه آمد از راه بدر سرای عبد الله آمد عبد الله بطعام خوردن مشغول بود معلم در نزد خادم
فرا رسید گفت کیستی گفت مردی هستم عراقی و از کوفه میایم خادم برفت عبد الله را خبر کرد گفت در آید پس چون کنیز در آمد
برخاست و او را بنشاند و طعام پیش وی نهاد چون از طعام خوردن فارغ شد کنیز موزه از پا بکشید و بشکافت و نامه بیرون
آورد و بدست عبد الله داد عبد الله نامه را برخواند بنزدیک زن رفت و گفت بشارت باد مرا که نامه برادرت آمده است خواهر
دستوری یافت چادر بر سر کرد و خبر برادرش پرسید معلم از اول تا آخر باز گفت خواهر چون خبر زندان شنید بگوشه
نشست و طپانچه بر روی میزد و روی خود مجروح ساخت و سر گشاده خراب و برهنه کرد نظم ای جهان کس خواهری دیده ندیدی بی برادر
عنبرین زلفان اسیر دشمن بیدادگر آنکه از یاد لب خشک برادر روز و شب دامن او گلعذاری بود از چشم تر از غم
هجر برادر خواهر یوسف مدام تا ابد را او تا لها میکرد زینب بی بدل بود در کنعان بغیر از اندیشان عزیز زینب مظلومه
اندر شام زار و دربدر داستان زینب و دنیا حدیث مشکلست شرح نتوان کرد هر بکر اسیر عمری دیگر من حدیث
از خواهر مختار می سازم بیان این بماند تا تمام و عمر ما آید بسر و گفت لعبد الله تا برادرم در زندانست شادی از من
طمع مدار عبد الله گفت بیزید معاویه نامه نویسم خدا مربی مشفق باد که نامه تو برسانند و ما را از این اندوه برهاند
معلم گفت بنویس اگر عمر باشد میان در بندم و خواب را بر خود حرام کنم تا نامه را بیزید رسانم او نامه در حال نوشت
بنام یزید و احوال مختار و صفت خواهر و خلاص مختار از بندگران مذکور ساخت و نوشت هر گاه قبول نکنی سپاه

ازمور وملخ افزون بهم رسانم وطلب خون حضرت امام حسین کنم ونامه را مهر کرد وبدست معلم کثیر داد وگفت تو فقط
تماشای خود در خانه رفت جامه از دیبای سیاه وموی خواهرش که در کربلا بود در میان جامه نهاد وگفت چون نامه به یزید
رسانیدی این جامه وموی عرض کن معلم گفت سمعنا واطعنا انکه بفرمود تا هزار درم نقره بیاوردند وپیش کثیر نهاد
کثیر گفت این کار از برای زر وسیم نمیکنم بلکه خدا اینقدر نعمت داده که اگر زنده باشم سالها مرا کفایت کند عبدالله
برا او دعا کرد وکثیر بیرون آمد روی بدمشق نهاد شب وروز راه میرفت تا بدمشق رسید بکاروانسرای فرود آمد بر در
کاروانسرا مسجدی بود وبر در مسجد دکان بقالی بود آن بقال معلمی وپیش نمازی کردی چون معلم تدبیری کرد که بچه نوع این
نامه را بیزید دهد هر روز نماز گذاردی وبدر سرای یزید رفتی او را راه ندادندی از بسیاری امیران وسرهنگان که بر در
سرای او بودند کثیر هفده روز در شهر میگشت وهیچ کارش بر نیامد بعد از نماز الناس فاتحه میکرد که حاجتش برآید
هیچ کس نمیپرسید که چه حاجت داری وباخود میگفت نظم ای خدا ما را بگو بیتابرده دوستی احمد مختار داده نفس
با ما دشمن است ما ضعیف قوتی چون قوت مختار ده در نبرد نفس ما را ابتدا خنجر خونریز آتش بار ده قوت پیکار
اعدا هم چه نیست نطق ما را قوه گفتار ده تا وقتیکه نماز بگذاردند ومردم بیرون آمدند بقال از عقب کثیر
بیرون آمد وگفت ای شیخ حاجت تو چیست که هر روز الناس فاتحه میکنی سر فرو برد وگفت مبادا که این مرد دشمن باشد
ودر من سعی کند آن بقال گفت ای عراقی بحق شاه مردان وامیر مؤمنان که حاجت خود بگوی وباک مدار که میدانم
که اعتقاد تو چیست کثیر احوال بگفت وشرح حال مختار که با بن عبدالله عمر باز نمود وآنچه حضرت امیر در باب خبر
کردن مختار واهل بیت شنیده بود باز گفت بقال گفت که امیرالمؤمنین بر حق است ومن یزید را خوار وسخنان بسیار
شنیده ام ومختار همانست که بر مسلم بعث کرده معلم گفت بلی راست گفتی بقال گفت که مرا هم دل گواهی میدهد بر صدق
مقال آنچه تو گفتی همه را بکند اما ملعون بر دست وی کشته شود اکنون من بگویم چه باید کردن فردا بامداد جامه پاکیزه
در باید پوشید وبدر سرای یزید شد بجانب التفات مکن ودر روی هیچ کس سلام مکن تا خیال کنند که تو از ایشانی
وهم میباید رفتن وبکس نگاهی نکردن تا اندرون بند در دهلیز پنجم بگذری صفی از زنان ببینی وخادمان حرم بر
سفیدی پوشیده وکمرهای زرین بر میان بسته از ایشان هم درگذر وهیچ مگوی تا بجائی رسی که بساط دیبای رومی
افکنده ما آنجا مبادا درگذری که بهم هلاک شوی در آن وقت بکنار ایلچی قبای سرخ پوشیده وکمر از زر سرخ بر میان بسته
وعمامه خز عراقی بر سر بسته واز پس او غلامی ترک دیبای سیاه پوشیده وکمر زرین وعمامه سیاه بر سر نهاده بدان غلام
مؤمنست ودوستدار اهل بیت میباشد واز آن روز که حضرت امام حسین را شهید کرده نام میبرد ویزید میداند
که او از جمله محبانست ولیکن چیزی باو نمیگوید زیرا که او را بغایت دوست میدارد وهمین غلام از یزید درخواست
که سر جناب سید الشهدا را بکربلا فرستاد تا بتن آن جناب ملحق نمایند ودفن کنند که کسی را زهره آن نبود که با او
باین مضمون بگوید وپیوسته روزه باشد نماز شب گذارد وکسب معاش کند واز اموال یزید چیزی تصرف نکند
او را نگاه کن وچشم از او بر مدار که کار تو از دست او گشاده شود چون او را ببینی سلام کن ونامه را بوی ده که بیزید برساند
وجواب بستاند که ولایت یزید در تصرف اوست وهرچه بود بفرمان او رود معلم چون این سخن بشنید گفت جزاک
الله خیرا اگر تو نمیبودی این نامه بیزید نمیتوانستم رسانید پس روز دیگر نامه برگرفت وگفت بسم الله الرحمن الرحیم وبدر سرای
یزید رفت وحاجبان ودربانان نگاه میکردند ومیگذشت تا بجائیکه بقال گفته بود آمد وآن غلام را بدید وبشناخت
نظم دید او هیچ ابر نو بهار درچمن بگریست تا که زار زار بود در حکم یزید وبر حسین گریها میکرد چون ابر بهار

هر چه او از نرگس تر همی فشاند بود رشک لاله زار منبع آن قطرها دریای دل گوهر آن بحر جگر کردگار
حب جعفر چشم آن بلبل که دید قطرهای اشک او زابر عذار در لباس ماتم سلطان دین همچو در ظلمات آب نوشگوار
پس معلم سلام کرد آن غلام جواب سلام باز داد و گفت کیستی و چه مطلب داری معلم گفت نامه دارم و نامه را بدو داد
و در ساعت یزید ملعون هم از کوما بیرون آمد غلام آن نامه را بوسید و بیزید داد و گفت ای امیر مرد نوحه گری که هر روز نزد حاجت
مرا روا کنی مدتی نشد که حاجت نخواسته ام یزید گفت اکنون چه حاجت داری گفت نامه را برخوان و جوابش بنویس چون
نامه را برخواند و گفت این نامه را عبدالله عمر نوشته بود التماس مختار نموده گفت بلی چنین می باشد پس فرمود که آورنده
کیست گفت مردی است عراقی و از کوفه آمده یزید گفت او را نزد من آر غلام بیامد گفت بیا یزید ترا میخواهد معلم گوید
که مرا خوف غلبه شد و جان را وداع کردم و با خود گفتم که چون مرا ببیند قصد هلاک من کند پس من رفتم و آن ملعون را دیدم
پیراهن غضب در پوشیده و دستار غضب تاریک بر کمر بسته غلامان و ملازمان از پیش و پس او روان آن لعین مردی
بود سیاه چهره و بلند بالا و ابله رو و بدشکل و در پیشانی او اثر جراحتی بود نظم سیاه رویی او شاهد شقاوت او
بلندی قدش آثار حرمان کافر ز حرص او شده چون گاو نفس او فربه ولیک عقل ضعیفش بجثه بس لاغر
پس از من پرسید این نامه تو آوردی گفتم بلی گفت از تو سؤالی دارم راست بگو گفتم بگو گفت به چشم پرسید از کشتن حسین
بدل تو آمده است گفتم کدام حسین گفت حسین پسر فاطمه گفت کدام فاطمه گفت دختر محمد مصطفی گفتم یا امیر
کلمه پیغمبر مآبی و مرا باسلام دلالت میکنی من چه دانم که ایشان کیستند من عرب بادیه نشینم پسر ابن خطاب مرا بمزد دو
که بنده را در نزد شما فرستاده جواب نامه را بده بروم یزید بخندید و غلام یزید را بسیار خوش آمد از این جوابها که گفته
بود براو آفرین خواند و گفت ای امیر این مرد خواه شیعه باشد خواه نباشد جواب نامه او را بنویس که هم حاجت من
روا باشد هم خواهش عبدالله عمر پس یزید حرامزاده نامه به پسر زیاد نوشت با این مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه
ایست از یزید پلید به پسر زیاد که چون نامه من بتو رسد باید که مختار را از بند و زندان رها کنی
و در باره او اعزاز و اکرام تمام کنی و او را بخلع بنزد دامادش عبدالله عمر بعینه فرستی تا بداند که او را در نزد ما قرب و منزلت
بسیار است پس غلام را گفت اگر تمام ولایت پادشاهی از من میخواستی بر من اینقدر دشوار نبود اما خاطر تو بسیار عزیز است
انگاه نامه را بجانب معلم انداخت کثیر شاد شد نامه را برداشت پس غلام دست کثیر را گرفته بیرون آمد روی کثیر را بوسید
و نوازش نمود باو خلعت و دو هزار دینار داد پس کثیر با خاطر شاد نامه را گرفته و میگفت نظم یوسف من هست
در زندان و من از پی آزادیش هستم روان فرق این با یوسف آن باشد که بود آن بد و لیکن این بجنت شادمان
آن بزندان از رضای دوست شد این ز ظلم بیکران دشمنان پیک حق بر او که جبرئیل امین یاور این پادشاه
انس و جان انکه در درگاه او روح الامین فخرها بودش که آید پاسبان و غلام او را دعا کرد و بیرون آمد با فرسود
شد شب و روز میرفت تا بکوفه رسید و از همانراه بدر سرای پسر زیاد رفت و بر رسم عرب و برابسته بود تا کسی او را نشناسد
و نیز حاجبان آمد گفت امیر را بگوئید که سواری از دمشق آمده چون خبر به پسر زیاد رسید گفت بیاورید او را معلم
چون در سرای رفت روی را گشاد پسر زیاد چون او را دید بشناخت و دست بر دست برد و گفت ای تو انستی
بجای آوردی و رسم پسر زیاد چنان بود که هرگاه نامه یزید بوی میرسید بر پای خواستی و ایستاده نامه را بوسیدی و خواندی
انگاه گفت در خون من و عمر سعد و شمر ذی الجوشن و باقی قاتلان جناب امام حسین شریکی معلم گفت سخن کوتاه مختار را
بزودی رها کن عبیدالله زیاد حاجبی را بخواند و مختار را گفت رها کن و بنزد من آور و حاجب رفت و مختار را خبر داد که

یزید علیه اللعنه نامه نوشته است که مختار را از بند رها کنی مختار رشاد شد سر بسجده نهاد و خدا را شکر کرد پس در زندان
را بگشاد و بند از پای مختار برداشت و نیز عبید الله لعین آورد نظم همچو یوسف آمد از زندان برون دیده
گوهر بار دل لبریز خون بود در کوفه هزار نیزه کش مضطر و نکرا و هلاک خصم دون خصم دون نیست هیچ مبدا گر بود
ان زبون تر زانچه در عالم زبون پس بفرمود تا او را جامهای نیکو در پوشیدند و عطر آوردند و سر جامه نیکو
بوی دادند و بگفت تا او را در خانه بردند پس معلم گفت تناول نما که در برکا هست که تا هم طعام نخورده ام مختار
معلم را گفت تقصیر نکردی بدانچه گفتی و تا باشم شکر تو گویم گفت ای امیر اینکار بر من فرض بود و تا جان در تن من
باشد در خدمت تو باشم که خواهم کرد آنگاه طعام تناول کردند مختار گفت خواب بر بستر نکنم تا خون حضرت سید الشهداء
باز نخواهم تا این ملعونان را از روی زمین پاک نکنم بتوفیق خدا بنعم انچه گفتم خواهم کرد و دمار از اندرون کار این کفار بلکه دار
بر آورم بیاری خدا بنعم نظم این سخن نزد خرد پیداستی کان لعین فرعون و این موسیستی آل بوسفیان زتیغ
این ذلیل همچو فرعون لعین در آب نیل آل بوسفیان از او یکسر بتاب همچو فرعون و جنودش اندر آب تیغ
آتشبار این چون رود نیل کرد فرعون زمانش را ذلیل بود فرعون زمان ابن زیاد این جهان را فتنه کرد و عناد
موسی ایام او مختار بود آب تیغش تیغ آتشبار بود بود ابراهیم مالک یاورش در مهالک همچو هرون در برش
موسی عمران ز طورش افتخار افتخار این نور کردگار شد بطور ان تجلی را ظهور زان سبب نیز هم کوه هست
طور ان تجلی نور روی یار بود انکه کوی او دل مختار بود فاش میگویم تر ان یار کیست حبذا حسین بن
علی است انکه او را کو حسن حق ظهور کربلا شد از ظهورش رشک طور جلوه حسن خدائی روی اوست قبله مختار
من ابروی اوست و هر دو بیرون امدند عبید الله لعین خلعت فاخر فرستاد و یکدیگر را وداع کردند او زده انکه معلم
کبیر گفت که ای برادر از کوفه بیرون رو که مبادا پسر زیاد عذر و مکری بکند زیرا که این ملعون معدن عذر و خبائث است پس
مختار پای در رکاب کرد و از کوفه بیرون امد و متوجه مدینه شد و بدر سرای عبد الله عمر رفت در وقتی که طعام در پیش
داشتند دق الباب کرد گفتند کیست گفت مختار حال چیست گفت در را بگشائید که منم مختار ایشان از شادی الفرج الفرج
برداشتند در را باز کردند و یکدیگر را در بر گرفتند و ابتست که چون خواهر برادر در یافت از شادی مرغ روحش با
جنان پرواز کرد و جان بجان آفرین تسلیم نمود چون ایشان شکوه اشتیاق را با یکدیگر و فراق مبدل نمودند بعد از تعزیه دار
متوجه کعبه معظمه شد چون برسید بعبد الله زبیر ملاقات کردند و سپاه جمع نمودند با او مشورت نمود که همتا و یعنی
در برانداختن اعدا بود در این اثنا خبر باو رسید که سلیمان صرد خزاعی لشکری جمع نموده و متوجه حرب عبید زیاد است
مختار از شادی گفت نظم بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست

تمام شد مجلس هشتم و با خاتمت رسید مجلس نهم آغاز کنیم ان شاء الله

روایت کند ابو مخنف لوط که مختار ابو عبیده چون بفرمان خداوند اکبر و تا سر یزید پلید کفر سیرت بند از زندان آزاد شد ابن
زیاد او را مخلع ساخت گفت در کوفه اقامت نما مختار گفت چنان کنم و امروز بیرون روم پس معلم را وداع کرده اسباب
راه مهیا کرده و مردم شیعه که در کوفه بودند نزدیک مختار امدند چون سلیمان صرد خزاعی و مصیب عبد الله و امل
و رفاء بن شداد و مثال این و بزرگان مانند ایشان میگریستند مختار گفت ای برادران دل خوش دارید که چندان از شما
قایم که خواهم خود را بر بینم و از نزد او بزودی باز ایم و با این جماعت دهاکاری کنم که تا قیامت باز گویند سلیمان صرد را
گفت ای برادر تبار کرد که خدا یار و ناصر مجتبا است و امید چنانست که حق تعالی ما را نصرت دهد من هم نزدیک محمد حنفیه خواهم

شمشیرزنان و بعد از وفات شه شهید بمدینه آمد و وداع کرد پس این کار را بکنید نماند خواست خواهم خوری و تو از او نیست
بمکه رفت و خواست که در خفیه بنزدیک محمد حنفیه رود و از بیم آنکه در آن ایام عبدالله زبیر امیر مکه بود و لشکر انبوه داشت
و هیچ کس او را اطاعت نکردی حتی یزید و روایت است که مختار بر جای نشسته بود و میراند که عبدالله مرا صبر باید و رسید گفت
یا سیدی کسی که از قبیله بنی ثقیف باشد از کشتن میکند گفت اگر خدا مرا زندگانی دهد باز کرم و دل مومنان را شاد
کنم گفت یا سیدی اگر او را معزول کنند از عادت کوفه گفت اگر در سوراخ موش باید رود همانا میشود او را بیرون آورد
و پاره پاره کنم عبدالله گفت مرا عجب آمد از این سخنان پس مختار بمکه رفت و تا به خروج کردن کوفه و هم در آن ایام مردی
از قبیله بنی خزاعه از عقب یزید در آمد و خروج کرد یزید از غم و اندیشه بیمار شده بود و هر چند او را دوا کردند سود
نداشت و اطبای شام و عراق از علاج او عاجز بودند و شب و روز می نالید و فریاد میکرد و هر که در حوالی او بود خواب
نمیکرد پس یکروز طبیبی از شام آمده بود و بسیار دانا بود او را نزد یزید پلید بردند طبیب نبض وی بگرفت و گفت
یا امیر بیماری نداری زیرا که غمگینی بر تو مستولی شده باید که از شهر بیرون روی بشکار و بعیش و تماشا تا این حزن
از دل تو بیرون رود و تن درست گردی بسیار خوشش آمد و بر او خلعت داد و فرمود تا لشکرش سوار شدند و از
شهر بیرون آمد بعزم شکار اتفاقا چنان شد که یزید را خوش آمد و روز دیگر بصید کردن مشغول شد چشمش
بر آهوئی بر خط و خال افتاد گفت آهنا او میگوید که من او را خواهم گرفت و تا تک بر اسب زد و آن اسب بتاخت تا
در پی آهو میدوید و اسب از عقب او میرفت تا از لشکر غایب شد اسب میدوید و همی ایستاد چنین که بعد چون
از لشکر جدا شد و شبانه روزی میرفت و هیچ کس ندانست که بچه شد و سگی کرد بدوان آهو فرشته بود روایت دیگر
اینست که چون بیمار شد در شکم او علتهای گوناگون بروی پدید آمد و چندان آب بیشتر خوردی بیشتر تشنه شدی
پیوسته گفتی العطش العطش و شکمش آماس کرد اندامش بپاشید و در دم میگفت این ماران و عقربان کرد در کرد
منند و میکنند و میگفت ای این چه آتشست که در دل من افتاده و این چه حالتست که مرا روی داده و این چه
مرض است که کسی علاج آن نداند و این چه درد است که هیچ کس درمان آن نداند و هیچ وجه آرام و قرار نمیگرفت
تا مدت مدید در آن رنج و عذاب بود تا جان بمالکان دوزخ سپرد **نظم** آن ستم پرور که کافر بود
قاتل اولاد پیغمبر بود چون تن سید ز خدا و ز رسول کی توان گفتن که آن کافر بود حوف
از یاران مختارش بدل بهتر از یاران انس و جن بود در جهان بهبود اگر سر خدا نیکو فرزند او
بیشتر بود ای خدا گر پادشاه کربلا نور چشم جمله صفه بود مصطفی را گر بنو و او نور چشم فاطمه
اولا مکرما در بود روایت کنند که در وقتیکه یزید از عقب آهو شتافت بعد از ساعتی لشکر از هر جا
میشناختند آوازی شنیدند که ای اتباع شیاطین چه میطلبید که خدای تبارک و تعالی یزید را در وادی هلاکت

دوزخ کرده است لشکر چون این صدا شنیدند پیاده شدند

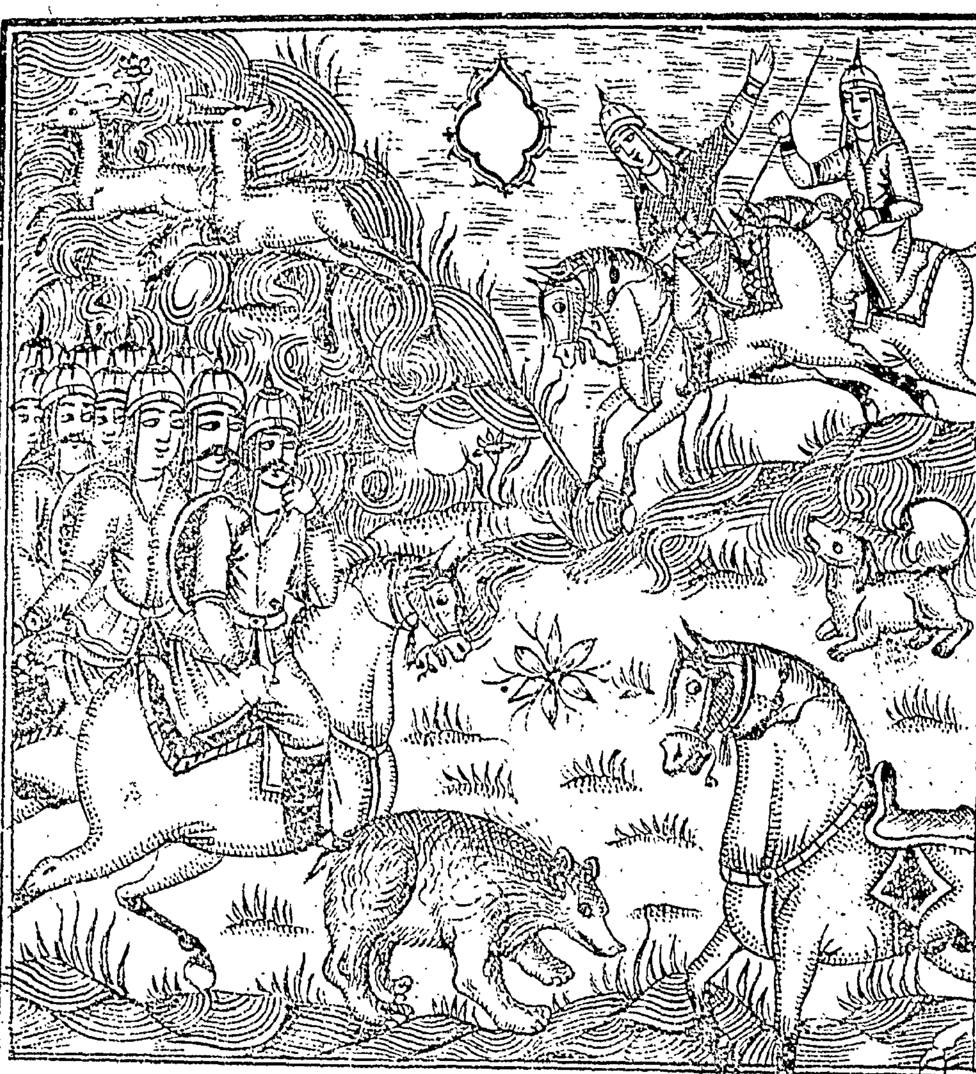
نظم از خداوند حرم رو تافته

بر خلاف ساعیان شتافته

رو از خداوند حرم کعبه

زاد بر مغانی ساخته

وخدا



وخاك بر سر كنان بدمشق رفتند وكوشك او را سياه پوشيدند و قناديلها بشكنند پس دوستان اهل بيت شاد
شدند وشكر ميكردند و مردم شهر همتا و بر يزيد لعنت ميكردند و پسر زياد ملعون در زمستان ببصره ميرفت و تابستان
بكوفه مى آمد و دو هزار مرد از شيعه امير المؤمنين ع در زندان باز داشته بود همه با بند و غل و همه مردان معروف و ايشانرا
تابعين خواندندى از آنكه متابعت حضرت امير المؤمنين ع كرده بودند پس در آن وقت كه مختار از زندان خلاصى يافت ايشانرا
وداع بنمود و گفت كه من بمكه خواهم رفت و از محمد حنفيه دستورى خواهم خواست و بر اين حرامزاده خروج كنم و هر روز
آنسگ ملعون دو نان و يك كوزه مقرر كرده بود و ميگفت اگر خواهيد كه از بند خلاص شويد از امير المؤمنين ع
برگرديد و بر يزيد بن امير الفاسقين يزيد لعين دعا بكنيد بدين سبب مؤمنانرا عذاب ميكرد و آن وقت ابن زياد در بصره
بود كه نامه مروان بدو رسيد كه از دمشق بدو رسيده بود كه بدانكه اين نامه ايست از مروان بعبيد الله زياد عليه
اللعنة كه بدان و آگاه باش كه يزيد بدرك رفت و دمشق پر فتنه است چون نامه بتو رسد زود بدين جانب آى تا بحضور
بلديگر تدبير اين كار كنيم و زنهار كه كسيرا واقف نگردانى كه اگر مردم كوفه خبردار شوند يك تن از شما زنده نگذارند السلام
چون نامه بوى رسيد بخواند و غم بر او مستولى شد در ساعت نامه بنزديك پسرش فرستاد تا نامه مروان و نامه را
بر بال كبوترى بست و سر داد بيكساعت ببصره رفت پسر زياد كبوتران داشتى از بهر اين كار كسى كبوتر را بشناخت

که از بصره برده بودند پس نامه را از بال کبوتر گشود و بدست پسر عبید داد چون برخواند رنگش بزرد شد کاغذ از دستش
بیفتاد و گفت دریغا که دولت بنی امیه رو بزوال است پس جواب نامه نوشت و گفت ای ناعم خود را زود با سپاه و عیالان
بمن برسان و نامه را بر بال کبوتر بست که از کوفه برده بود و او را رها کرد کبوتر بیک لحظه بکوفه رسید ناعم چون نامه را از
بال کبوتر گشود و بخواند در شب مردم که فرار کرده بودند سپاه را بخواند و گفت بربندید پس مال و اسباب خود را جمع
کردند و از برای زنان هودجها بستند اضطراب و غلغله در میان ایشان افتاد که آیا چه حالتست پس آوازی شنیدند
که بر بلندی بلند و نوح رفت شیعیان این ندا شنیدند از خود رفتند و نعره تکبیر گویان آواز برداشتند که لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله در ساعت بدر زندان آمدند و آن مومنان را بیرون آوردند همه سلاح جنگ بر خود
راست کردند و آهنگ سرای پسر زیاد کردند همه ایشان مردی بودند پارسا که جنگ جمل و صفین و نهروان با حضرت
شاه مردان بوده نام او سلیمان صرد خزاعی پسری داشت نام او بالله تا پیش از صبح چهار هزار مرد بر او گرد آمده بودند
و سوگند خوردند که تا جان در بدن داریم طلب خون حضرت امام حسین علیه السلام کنیم و این سلیمان از مداین بود هر سال
بزیارت شاه مردان آمدی در آن روز که این صورت واقع شد آنجا بود و چون لشکر جمع شدند و او را بدیدند گفتند
یا ابا اسحق از کجا می آیی گفت از مداین بزیارت شاه مردان گفتند از دشمنان چه خبر داری گفت در این موضع فرود
آمدند و هشت هزار مرد نامرد همه در لشکر عمر سعد و شمر و سنان لعن الله فانیتا برابرند که لشکر جدا کنند
سلیمان بخندید و گفت امید میدارم که هیچکس از ایشان را نجات نباشد و همه را بقتل رسانیم و بلشکر گفت
بهتر آنست که زیارت سرور مردان بجای آوریم و رخصت طلبیم مگر خدای تعالی بر ما رحمت کند و کار ما برآید ما از
پیش درآییم و مردم بیکی از پس و یکی دیگر از ایشان زنده نگذاریم همه را تا بیرا و صواب آمد پس در ساعت روی بزیارت
آوردند و بعد از گریه بسیار دعای زیارت کردند و وداع کرده باز گردیدند و لشکر را عرض کردند و از نبو قانی
ایشان خبر رسید پس بعمود تا طبل زدند و آهنگ ناعم کردند و با ناعم هشت هزار کس بوده بعمر سعد داده بود
و او را گفت شما سوی کربلا روید و بر سلیمان شبیخون زنید و ایشان را به تیغ پاره پاره کنید و من بکوفه روم و
خانه مردمانرا غارت کنم پس عمر و شمر با ده هزار مرد متوجه شدند و سلیمان برگشت و مصعب را با هزار مرد بر
گرفته و آمدند و خود با سه هزار مرد متوجه شدند و هنوز در کربلا بود که جاسوسی بتعجیل بیامد و گفت ای
سلیمان بیدار و هشیار باش که ناعم دو هزار مرد را بحرب شما فرستاد و خود متوجه کوفه شد و چون کوفیان خبر
وی شنیدند دروازه‌ها بستند و آهنگ حرب و کردند و شمر بر لب فرات فرود آمد سلیمان گفت هم اینجا باید
ایستاد و در حال کس فرستاد و مصعب را باز خواندند و هزار مرد بدو داد و گفت ای برادر آگاه باش که عمر و شمر
با ده هزار نامرد روی بما نهاده اند تا شبیخون آورند باید که تو پیش دستی کنی مگر این ظالمان را هلاک کنی که اگر
این دو ملعون کشته شوند ناعم دلتنگ شود و مصعب مردی بود دلیر بود صبر کرد تا پاره از شب بگذشت
پس تاختن آوردند بر او پدید تا آیه غلبه بارش کرده و متوجه خانه بود و مصعب گفت شما از کجا می آیید
گفت با سید سپاه شام هشت هزار مرد ندیم و پنج امیر دارند و سر ایشان ناعم است قومی کینه ور و ورند عمر و
شمر با ده هزار مرد نزدیکند مصعب گفت میان ما و ایشان چه مقدار است اعرابی گفت یک فرسنگ در نزدیک حرم ماست که
و من چون نزدیک ایشان رسیدم طعام خورده بودند و اسبان را زین کرده بودند و تیغها برکشیده و نیزه‌ها در دست
گرفته نیت تاختن دارند همین زمان بشما میرسند چون مصعب این بشنید عنان برگردانید و لشکر را آگاه کرد

که مهیای حرب کردن باشید و گفتار اعرابی باز گفت پس ایشان جمع کرده شدند و مقرر شد که بچهار جانب فتنه گاه
باشند و چون آواز صدای حرب و ندای بزن بزن را بشنوید همه کمین برگشایید تا بتوفیق الهی دمار از روزگار این قوم
نابکار برآریم و خود رفت و راه بر عمر گرفت و هنوز یکساعت از شب نگذشته بود که آواز سم ستوران برآمد
که ناگاه عمر و شمر لعین در رسیدند با ده هزار نامرد و سیاه روی و مصعب با پانصد مرد بر راه آمد راه بر ایشان
گرفت و با یکدیگر برآویختند و آغاز جنگ کردند و سپاه عمر سعد را اعلام نبود و یکدیگر را نمی‌شناختند مصعب
فرمود تا طبل فرو کوفتند و بانگ وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ برآوردند و بر سپاه شام زدند و از چپ و راست فرا در بر
آوردند و عمر و شمر سخنان محمل میگفتند که ناگاه کمین سیم برگشادند و حمله کردند مانند آتش که در بیشه افتد چون تند باد
در آمدند گفتند ای دوستان اهلبیت بکوشید که سلیمان صرد خزاعی با دوازده هزار مرد می‌آید این لفظ را مکرر گفتند
چون شامیان این شنیدند و آن سپاه را دیدند که می‌آمدند روی بهزیمت نهادند آن ملعونان حرامزادها تا بسر گریختن
کردند و گفتند این جماعت از دست ما رفت و حال این جماعت معلوم نیست مصعب تکبیر میگفت و طبل فرو میزدند و از پس
هزیمتیان می‌تاختند تا پنج فرسنگ و چون هزیمتیان نزدیک تا عمر رسیدند از آنچه گذشته بود او را آگاه کردند و آن ملعون
از بیم باز پس تر رفت و تا روز سحر در بیابانی فرود آمده و صفها برکشیده از برای حرب کردن و هر زمان می‌نگریست منهزمان
می‌آمدند و می‌ایستادند تا عمر سعد برهنه و غرق خون در رسید شمر ملعون از عقب آن بدنظر نیز و از آن ده هزار مرد
صد و ده تن مجروح باز آمدند اما چون سلیمان سحرگاه آمد و کشته بسیار دید بپرسید گفت مبادا که دشمنان ظفر
یافته باشند و اگر مصعب ظفر یافتی نزد ما آمدی نه مصعب را می‌بینیم و نه یارانش چون نیک نگاه کرد علامت دشمن را نگونسار
دید شاد شد و لشکر را خبر داد که مصعب ظفر یافته که سواری از کوه پیدا شد و نزدیک او رفت که تا عمر بجنگ شما آمده است
سلیمان تکبیر گفت و با این چهار هزار مرد متوجه تا عمر شد خیل از پس خیل روان کرد و خود در ساقه لشکر می‌رفت تا بعمر
رسید و هر دو لشکر صف برکشیدند خالد سلیمان خود را در میدان انداخت و اقوی هیکل بود و بر اسب اهولی سوار
و کمر زرین بر میان بسته و زره داودی پوشیده و نیزه خطی هیجده ارش و سنانش بزهر آب داده و در دست گرفته و تیغی
هندی حمایل کرده و در جولانگاه آمد و شعری میخواند و حمد و ثنای خدا تعالی و نعت حضرت رسالت پناه و یارانش
پس مردی از لشکر شام بیرون آمد و از قوم حق شهید بپرسید بر خالد آمد و با هم بمکنت فرمودند با یکدیگر درآویختند
تا پنجاه و پنج طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شد آخرالامر خالد نیزه بر سینه‌اش زد که از پشتش بیرون آمد و از اسب در افتاد
و دنیا بر اهل نیران ملحق شد خالد اسب و سلاح او برداشت و بلشکرگاه آورد و دیگر باره بمیدان آمد و مبارز خواست
سواری بیرون آمد بر اسب گرانمایه سوار با سلاح تمام بامیدان که از نهاد و هیچ نگفت و بر خالد حمله کرد و با هم
برآویختند تا سی طعن میان ایشان رد و بدل شد آخرالامر نیزه بر دهانش زد که از قفایش بیرون آمد تا عمر چون آن بدید
بانگ بر سپاه زد که بیرون روید همه بار زن این رافضی و سرش از بر من آرید تا که سواری چون کوه آهن در میدان آمد
نامش سراقه در مقابل خالد ایستاد و گفت ای فرزند بوتراب بگو از چه قبیله و چه نام داری که من نژاد و نسب میدارم
گفت نام من مؤمن و لقب من خادم پس باو حمله کرد و با هم درآویختند و چندان کارزار میکردند که هر دو سپاه متحیر
شدند و خالد میکردید تا مگر زخمی بروی زند ملتفت نمیشد که سپر فولاد داشت و آئینه حلبی در میان سپر نهاده
بود که چشم خیره میکرد سراقه طمع میداشت که او را بیفکند خالد چون شیر غران بر آن ملعون حمله کرد و نیزه بر حلقش
زد که از اسب در افتاد غلام خالد در آمد و سرش از تن جدا کرد و اسب و سلاحش با لشکرگاه برد و تا خالد بر کر جولان کرده

مبارز خواست یکیک می آمدند تا هجده مبارز نامدار بر خاک هلاک انداخت دیگر کسی بمبارزت او بیرون نیامد
فی الحال باز پس آمد و بر اسبی آسوده سوار شد و بر جانب میمنه تاخت چون آتش که در هیمه افتد در ایشان افتاد و سوار
و پیاده بر میمنه بریخت و جهد بسیار کرد که خود را بر عمر سعد رساند و آن ملعون مانند روباه روی که بهزار فن نهاده بود
خالد هم خود را بعقب کشید و در میان با ایشان درآویخت و گفت امیدوارم که خود را بر قلب سپاه زنم مرا دعا
کنی که خدا ابن عم مرا حضرت هدایت نماید پس از اسب فرود آمد و تنگ اسب را محکم کرد و گفت الله محمد علی و تیغ برکشید
و خود را بر قلب سپاه زد و پیادگان را از جای برکند و سواران را پراکنده ساخت چون شیر غران میرفت و مرد بر مرد می انداخت
تا بنا عمر رسید بانگ بروی زد و هیبتی در دل آن ملعون افتاد که دست و پایش از کار رفت خواست که نیزه بر زند خالد
پیش دوید و ضربتی در زیر بغلش زد که چون خیار تر و بر آید و بیم کرد و آواز برداشت که یا لثارات الحسین بن علی
و یاران و تکبیر از مؤمنان برخواست پس سلیمان حمله کرد و چهار هزار مرد بیکبار حمله کردند و میزدند و میکشتند
و طراق طراق عمود گران و نعره شجاعان و پریدن تیر از کمان بر فلک میرفت اما چون عمر سعد آن بدید گفت ای یاران
هزیمت غنیمت بدانید پس شمر و سنان روی بهزیمت نهادند علم کفر نگونسار کرده بودند و عراقیان شمشیر کشیدند تا بوقت
شبانه روز از عقب ایشان میتاختند و میکشتند و از مؤمنان بکر اجراحت رسیده و قریب ده هزار مرد از لشکر شام
بقتل رسانیدند آنگاه باز آمدند و بلشکرگاه شامیان رسیدند درم و دینار و خواسته بسیار نصرت کردند سلیمان آنجا
توقف کرد تا لشکر آسوده شدند بعضی تا اسیران را پیش آوردند و از محبت امیر المؤمنین پرسید جمعی مدح میگفتند
و قومی دشنام آغاز کردند بعضی تا ایشان را بعقوبت تمام بکشتند پس سلیمان بر خالد دعا کرد و بر برادر نیکی او پس مردم
خود را گفت ای یاران و برادران آگاه باشید که پسر زیاد با معدودی چند در بصره مانده است و لشکر ندارد تعجیل کنید تا آن
او بیابیم دل از اندیشه او فارغ کنیم گفتند سوی دنیا مال و خواسته بکوفه رسانیم بعد از آن ببصره رویم روایت است
که چون نامه عمر سعد با بن زیاد رسید بر مضمون آن مطلع شد از غم فرزندان و مال و اسباب از هوش برفت چون بهوش
آمد غم و اندوه بر او مستولی شد گفت اگر مردم بصره از مردن من آگاه شوند مرا بکشند در حال بمسجد رفت و خطبه
آغاز کرد و آوازه در افتاد که پسر زیاد بی بنیاد خطبه میخواند مردم جمع گردیدند بعد از فراغ از خطبه گفت ای اهل
بصره بدانید و آگاه باشید که یزید نامه نوشته و مرا بخصوص طلبیده و گفته است که سپاه را آراسته سر قدم ساختم
و بجانب او شتافته که مهمی افتاده و مخالفت نتوانم کرد اکنون مرا دلیل باید که مال و خواسته مرا بدمشق رساند که تا را
کسی نبیند تا او را هر آینه بیابد بدهم مردی برخواست نام او عمر بن جاد و مردی بود بزرگ و کاردان و چند شتر که این
زادی و ده پسر داشت هر یکی با صد مرد برابر میکردند در تمام ولایت عرب و عجم مشهور بود عبید الله زیاد را گفت خاطر
جمع دار که تو را از راهی بدمشق برم که کسی تو را نبیند و شتران در زیر بار تو کنم و با پسران بدرقه باشم تا بدمشق
و چون از منبر فرود آمد او را نزد خودش خواند و گفت یک بدره زر بقبول داشتم حالا دو بدره میدهم و چون بدمشق رسیم خود
تو بگذارم گفت ای امیر که عزم داری گفت امشب بعد از نماز خفتن شتران تو بیا و رو بیاید که پسران تو همراه باشند این بگفت
و روانه شد و اندیشه رفتن کرد چون شب شد عمر بن جاد و را بخواند و صد خلوار درم و دینار و انواع جامهای
نفیس و یازده پسر خود را سلاح در پوشید و از بصره بیرون آمد و راه بیابان پیش گرفتند بتعجیل میرفت که کسی نداند
که بکجا میروند روز دیگر خبر در بصره افتاد که پسر زیاد بگریخت و نمیدانند که بکدام رخ رفت و مردمان بصره در زندان را شکستند
مؤمنان را بیرون آوردند و مال و خواسته که گذاشته بود بغارت بردند و مردم بصره با سقف مسجد نیز نبودند که چرا ما را خبر نبود که پسر

زیاد را نگاه میداشتیم و بگذاردیمش امید آنم رفته است چون این خبر بسلیمان صرد خزاعی رسید لشکر را گفت سعی
نمائید تا خود را بدو رسانیم و او را و اهل بیت او بستانیم در حال سوار شدند و بتعجیل میرفتند و از آن پسران
یکی تیزبین و دوربین بود غایت نیک میدید تا ناگاه گردی پدید آمد گفت ای امیر الحذر الحذر از غبار گردی می آید شاید
که کوفیان خبردار شده باشند و اموال پسر زیاد از ما بستانند اگر چنان باشد ما هلاک شویم و پدرش گفت شاید
گردی باشد که باد از پی و است اهل کوفه را زهره آن نباشد که پسر زیاد را تعرض رسانند لیکن تا من از پی عبیدالله زیاد برم
که چه میگوید اسب را پیش راند و گفت ای امیر از تو چیزی پرسم راست بگوی تا تدبیر کار خود کنیم مرا بگو که چرا از بصره
بیرون آمدی بدین طریق که تو میروی چیزی هست ابن زیاد گفت چرا اینمعنی میپرسی گفت از بهر آنکه پسر من گرد و غبار
می بیند از راه کوفه چون بشنید لرزه بر اندامش افتاد و رنگش زرد شد گفت بدانکه یزید نمانده است و خبر مرگ او
بکوفه رسیده است و اهل و عیال مرا کشته و اموال مرا بغارت برده اند و بر سلیمان صرد خزاعی جمع شده اند غالبا
سه هزار یا چهار هزار مرد به بصره بر سر من و فرزندان من آمده اند و الحال شنیده اند که من بیرون آمده ام بگرفتن من می
آیند عمر گفت این مضمون چرا در بصره نگفتی اکنون خون من و فرزندان من شریک شده اگر کارزار کنیم طاقت نداریم
و اگر حرب نکنیم فی الحال ما را بکشند اکنون من تدبیری میدانم مگر آنکه ترا بدیشان سپارم از بهر آنکه من با حضرت
امام حسین خصومت نکرده ام و من بکرایه کشتی مشهورم و همه کس شتر بکرایه میدهم و معاش من از اینکار میگذرد
اگر بمن رسند خواهم گفت مرا شتر نام دیگر شما میدانید ابن زیاد تا بالک آهی دردناک بر کشید و بگریست و گفت
زینهار که من پناه بتو آورده ام و چنین باشد که مرا بدشمن سپاری گفت الله الله دشمنان همین ساعت در رسند
و مرا زینهار ندهند تدبیری کن تا هر دو رستگار شویم اگر چنین کنی در برابر تو زر بود هم عمر گفت تدبیری میدانم
مگر آنکه ترا بر شکم شتر بندم بدین طریق که ترا در میان زنبیل نهم و بار زنبیل را بر بالای تو بندم تا تو پنهان شوی ایشان
چون ترا نبینند ما ایمن باشیم پسر زیاد گفت هر چه دانی بکن از آنکه سواران در رسیدند عمر گفت با غلام شتر
زنبیل را باز داشت آن حرامزاده را بر شکم بست و زنبیل را بر شتر فرو گذاشت و از هر دو جانب پوشیده و شتر را در میان
شتران سر داده آهسته و نرم نرم میراند هنوز یک فرسخ نرفته بود که سلیمان در رسید با لشکر خود چون کوه آهن و
گرداگرد شتران عمر جاده و فرزندان او را فرو گرفتند و همه تیغها بر کشیدند عمر پیش آمد و گفت ای جوانان کرا میطلبید
گفت شنیده ام که پسر زیاد مال و مطاعش از بصره بار شتر میبری و در زینهار تو است بدان آمدیم [?] گفت اینمال و
مطاع فلان و فلان بازرگان است شما بکسی بدشمنی دروغ بر من راست کرده که شما بدمرا و فرزندان مرا هلاک کنید
همه کس را دوست و دشمن پیدا است الحمد لله که روز است و بیابان تا ما ایستاده ایم و شکر الهی که همه محبان و دوستان شما
مرانند خدا و رسول را دوست میداریم سلیمان گفت راست میگوید ما مسلمانیم و زاهدین نیستیم اکنون در میان
شتران طلب کنید اگر آنچه شما طلب میکنید بیابید فهو المراد جماعتی بگرد شتران گردیدند و باز آمدند گفتند کسی را
ندیدیم سلیمان مردی کریم و حلیم بود گفت عمر راست میگوید چرا که آن حرامزاده هنوز در بصره است بیرون نیامده و ما را
هم بدین لب بیابان باید رفت تا مگر با او رسیم و اگر از مروانیان کسی را ببینیم بکشیم همه گفتند صواب گفتی و از گرفتن
عبید زیاد نا امید شده برگشتند پس آن حرامزاده عمر جاده و پسر زیاد ملعون را بگشاد آن ملعون صد و بیست هزار درم
و دینار بعمر جاده داد و متوجه شدند و سلیمان از هر جانب هر کسرا از بنی امیه میدید میکشت تا صد هزار کس از آن
جماعت را بکشتند و بکوفه مراجعت نمود مختار در آن ایام در مکه مقام داشت نزدیک محمد حنفیه چون سلیمان بکوفه

رسید نامه نوشت بمختار بر خیز و متوجه این صوب شو که عراق را بگرفتم و میخواهم که کوفه را از دشمنان آل محمد پاک
کنم منتظر آمدن توام نامه بمختار رسید شاد شد در جواب نامه نوشت که من در زندانم که خروج کنم اما صاحب
خون امام و بعد محمد حنفیه است از او و شوری یافته عنقریب متوجه خواهم شد تمام شد مجلس دهم و باقی کتاب در مجلس یازدهم و آخر انشاء الله

باب هشتم در بیان رسیدن ابن زیاد بدمشق و مروان را بسریر ایالت رسانید

روایت کند ابو مخنف لوط که چون یزید پلید در دوزخ شد مردم شیعه بر سلیمان صرد خزاعی جمع شدند و دوستان
حضرت امیر المؤمنین ع خروج کردند و پسر عبید زیاد و لشکر شام را هلاک کردند ابن زیاد از بصره بگریخت و سلیمان
از عقب او برفتند و او را نیافتند بکوفه مراجعت نمودند اما چون ابن زیاد بی بنیاد بدمشق رفت شام و شامات بر فتنه و یزید
بدوزخ شتافته و مروان حکم مهیای پادشاهی گردیده و مردم دمشق عزم آن داشتند که بر عبدالله عمر بیعت کرده و او را
پادشاه سازند و عبدالله در آن ایام بمدینه بود چون عبید زیاد مردم را دید که در آشوبند در ساعت بنزدیک مروان
رفت مروان از دید برکنار ایوان زره می پوشید پسر زیاد سلام کرد مروان جواب داد و او را بنواخت پس عبید زیاد گفت
یا سیدی چه واقع است که چنین متفکری و فرومانده امروز یزید بجهنم واصل شد و مردم در فتنه افتاده اند و تو
خاموشی مردم طلب آن میکنند که بر عبدالله عمر بیعت کنند او را چه حقیست و تو سزاوارتری معروف و فاضلتر
مگر نه ابو بکر وصیت کرد که بعد از من بر وی بیعت کنید و من کسی را امام ندانم و نخواهم داشت مگر تو هم حال ترا
در این کار طلب باید کرد پیش از آنکه مهم از دست بشود آن ملعون را خاموش خوش آمد و گفت ای برادر زاده چه نیست
گفت از خانه بیرون آی و هر کس را فرا خود خوان و خلعت ده تا این کار بر تو ضایع نشود که این کار بزرگ است و بیم پیش میرود
و مردم کسی را دوست دارند که منفعتی یابند مروان گفت نیکو گفتی ولیکن مرا درم و دینار نیست که بذل کنم ابن زیاد
گفت که تا باید جانب مرا نگاه داری اکنون تو منادی بیرون کن تا مردم شهر جمع آیند تا من از قبل تو درم و دینار قسمت کنم
مروان چون این سخن شنید خوشحال شد گفت ای پسر زیاد چنانچه این فعل بینید که در دل داری من از تو راضیم پسر زیاد گفت
ای مروان این مال خواسته از برای آن میدهم که مردم جمع آیند و خلافت بر تو قرار گیرد و مرا چنان داری که یزید میداشت
و مرا سپه سالار لشکر خود گردانی و سپاه عظیم بمن دهی که بعراق روم و با سلیمان حرب کنم که خانه و اموال مرا تاراج کردند
و فرزندان و عیالان مرا گرفتند و کشتند و مردم عراق را بر بیعت تو در آورم و خطبه بصره و کوفه را بنام تو بخوانم و عبد
الله زبیر را بکشم خراسان و ماوراء النهر بگیرم آنگاه بزمین حرمین روم مکه و مدینه و زمین حجاز بستانم و خطبه بنام
تو کنم هر کس که خلافت تو قبول نکند جهان از او پاک کنم مروان چون این سخن شنید گفت تو میدانی و من با تو اقرار کنم که
فرمان تو نافذ باشم بی صلاح تو کاری نکنم آنگاه پسر زیاد گفت تا طبقها بیفکنند درم و دینار فرو ریختند و ارکان
دولت یزید را حاضر کردند موزه سواری بخواست و بدان موزه درم و دینار هر کس میداد و بیعت مروان میگرفت مردم را سوگند
شرعی میداد که با مروان غدر و خیانت نکنند و او را بجای یزید دانند و خلافت او را منکر نشوند و بیعت او را نشکنند و
از وی برنگردند مردم درم میگرفتند و سوگند میخوردند بدین نوع مردم شام را بر مروان جمع میکرد آنگاه ابن زیاد در دست
هر مال و خواسته که یزید را بود جمع میکرد و بمروان میداد و سلاح و جامه هر جا چیزی می یافت بتصرف مروان دادی
و او در کوشک بنشست از هر جا مردم می آمدند بر او بیعت میکردند و زر میگرفتند عبید زیاد گفت تا نامها نوشتند
بکوهستان و خوزستان و طبرستان چون نامه بایشان میرسید فرمان بر خط اطاعت مروان می نهادند پس خلافت
بر مروان علیه اللعنة و النیران قرار گرفت اهل عراق و عرب که در بیعت امیر المؤمنین ع بودند پس رایت بر پای ابن زیاد

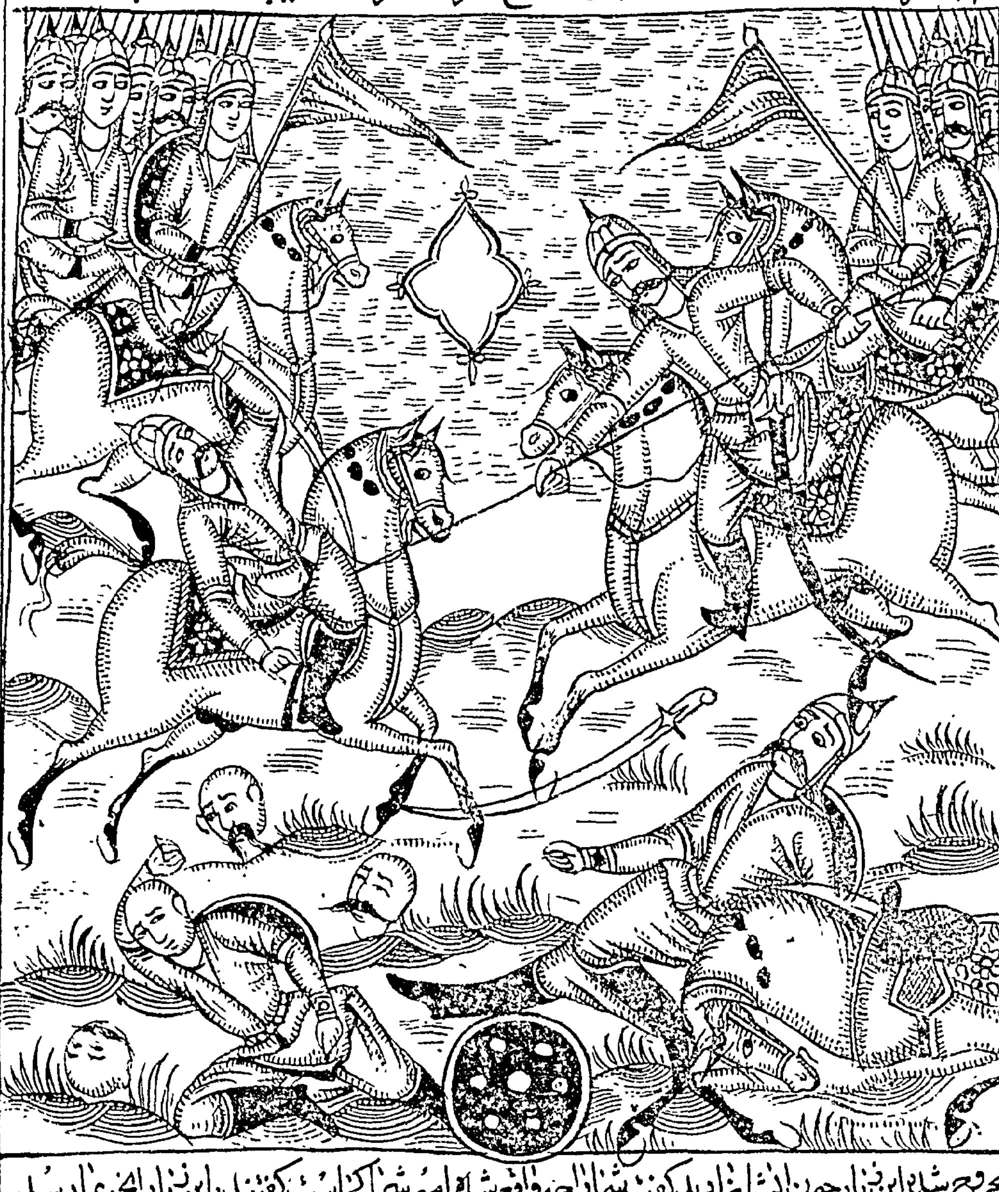
اورا

او را سپه‌سالار خود کردانید و پسر خود عمر و پسر دختر یزید بن معاویه را فرستاد با چهل هزار کس همراه او کردانید
کفت بجانب عراق رو با کسانی که طلب خون امام حسین میکنند حرب کن و هر کرا که با ابو تراب و فرزندانش بر سر
ازین جدا کن که این کار خیر است و چهار ابن زیاد کفت این کار را از ابن زیاد آموخته که من از کشتن شیعه از تو حریص‌ترم پس ابن
زیاد مروان را وداع کرد با چهل هزار کس از دمشق بیرون آمدند و فرسخی منزل ساخت تا لشکر او جمع شدند آنکاه
متوجه کوفه شدند سلیمان چون این خبر شنید بیت ستابور ذلخت و او را وقت تمام شده بود کس فرستاد از شهرها و قبیلها
مدد خواست و از مردم بیعت حضرت امام زین العابدین میکرفت و سوکند میداد که از آنحضرت بر نکردند بر نخیله رفته
لشکرکاه ساخت و از جوانب و اطراف بمدد او می‌آمدند و اول کسی که آمد اسد بن قیم بود از بنی اسد و دو هزار سوار سلاح
با او بودند و از جرجان محمد بن حارث با سیصد کس برسید و از ذی العقول فتح بن شهد با دویست کس دیکر بیامد پس مردم
صحرا آمدند تا صد و بیست پیاده با سلاح تمام و سردار ایشان علی بن زیاد بود آنکاه از مکرم و شوشتر و خوزستان
پسر مسیب بجنبه با هزار سوار آمد علمهای سفید با خود داشت و از عقب وی عبد الله نفیل با هزار کس همراه ایشان
تازی نشسته بجلد مثل آمدند بعد از ان خزیمه العجلی با هفصد مرد برسید پس زان عبد الله و ابل تمیمی با هزار و سیصد سوار
آراسته پیاده ملحق با علم بود اسامی حضرت ائمه یک یک نوشته بودند سلیمان بعد از سه روز در آمدن لشکر در نخیله بود
چون دید که دیکر هیچ کس نمی‌آید بعرض لشکر پرداخت یازده هزار سوار و سه هزار پیاده کرد آمده بودند تا چهار هزار تا او
بودند مجموع هیجده هزار کس کشتند در آن ایام ابن زیاد در موصل بود تا آن چهار هزار مردود شنید که سلیمان حضرت
با شیعه حضرت امیر المؤمنین از کوفه بیرون آمده اند ابن زیاد نیز از موصل بیرون آمد با سپاه خود متوجه حرب سلیمان
شد چون خبر ابن زیاد بسلیمان رسید کفت ای برادران سلاح بپوشید و سوار شوید که ابن زیاد با چهار هزار ملعون
بن حرب ما می‌آید مسیب بجنبه کفت ای امیر بهتر آنست که اول ببغداد رویم سلیمان کفت دست ازین ملاعین بدار زیرا
که قتل او در دست مختار است بیزار کرد را نوبت که در ملازمت حضرت امیر بصفین میرفتیم بنزدیک کربلا رسیدیم که
آب از چشم مبارک آنحضرت روان شد کفتم یا امیر المؤمنین چشم مبارکت کریان مباد الا بخیر سبب این کریه چیست آنحضرت
فرمود جمعی از فرزندان من درین جا فرود آیند جماعتی از ظالمان آب بایشان ندهند چون ایشان زار این خاک بر تربت
پس روی بامام حسین کرد و کفت یا ابا عبد الله تو را و اقربای تو که روی خواهد نمود سبب این آسمان سرخ کردد و سرخی
شفقی است که بر افق ظاهر کرد و این سرخی بعد از شهادت حضرت امام حسین میشود در آخر روز شهادت آنحضرت حمره
روی نمود چنانکه شاعر کوید نظم این سرخی شفق که بر این چرخ بیوفا است هر شام عکس خون شهید کربلا است
امام حسین فرمود الحکم لله رضینا بقضاء الله حضرت امیر المؤمنین روی بسعید بن مسعود کرد که عم مختار بود و کفت
برادرزاده ات مختار کروهی از کشندکان از فرزندان من بکشند و برخی را زنده بر دار بیاویزد و قول آنحضرت خلاف
ندارد و شما در حرب ابن زیاد تعجیل مکنید چون از این ملعون فارغ شوید مختار یاری دهید بر کشتن این ملاعین همه
قوم سلیمان را دعا کردند کفتند هر چه تو را بخاطر میرسد راوی کوید که سلیمان از میان لشکر چهار هزار مرد کاری
که جنکها دیده و نبردها کرده بودند اکثر در خدمت امیر المؤمنین در جنک جمل و صفین رفته بودند بر وفق خود بر کزید
و باقی مردم را که پیاده بودند و جنک نکرده بودند بمنازل ایشان باز کردانید و از آن چهار هزار کس دو هزار مرد بمحمد حنفیه
داد و او را سپه‌سالار لشکر کردانید و پاسبانی لشکر را بحارث بن سعید داد و کمیل بن لیث را سقای لشکر ساخت
که در وقت حرب مردم را آب دهد از لشکر طلایه دار بر ابو زناء فارب داد و مسیب بجنبه را با هزار کس بر مقدمه لشکر فرستاد

وخود بر ساقهٔ لشکر رفت تا بقرقیسیا رسیدند بر در حصار فرود آمدند و لشکرگاه زدند در قرقیسیا زفر کلبی بود از سروران
عرب در غایت جوانی و شجاعت و در مبارزت و مهابت مهارت تمام داشت نام او حارث بن ظفر و از دل و جان دوست
دار اهل بیت و حضرت پیغمبر بود و پیر گشته و از کارزار باز مانده و جمعیتی تمام داشت چون دانست که سلیمان با مؤمنان
بود و در حصار فرود آمده و بجنگ ابن زیاد میرود کس بخدمت او فرستاد و گفت که ملتمس از مکارم اخلاق آنکه سه روز
با سپاه ظفر پناه مهمان من باشید تا بشرایط خدمت گذاری قیام نمایم سلیمان قبول نمود و حارث در آن سه روز
خدمات لایقه بتقدیم رسانید تا گاه جاسوس سلیمان رسید و گفت اینک ابن زیاد نزدیک آمد چون سلیمان این
خبر شنید لشکر خود را طلبید و بر بالای کرسی رفت و خطبهٔ بلیغ بخواند و اسامی انبیا و اولیا و مظلومی حضرت
سید الشهدا علیه التحیة والثنا و تشنگی شهدای کربلا سخنانی چند گفت **نظم** در جهان سر خیل ارباب وفا
نیست غیر از پادشاه کربلا هر که او را یار از خود جدا است آنکه رای کوی خود در کربلاست دست اگر داری
بدامان حسین لطمه بر سر زن در این اندوه و شین با سر نیزه یار جو در طی راه نیم شب کن چارهٔ روز سیاه پس خروش
از خورد و بزرگ برآمد آنگه فرمود بدانید و آگاه باشید که ابن زیاد با چهل هزار کس بجنگ شما می آید و میان ما و او حربی
عظیم خواهد شد اگر در این جنگ کشته شوم مسیب بن نجبه را امیر خود کنید و اطاعت او بجا آرید پس مسیب بر خواست
گفت ای مؤمنان اگر من کشته شوم عبدالله ابن ... بر شما امیر خواهد بود عبدالله نیز بر خواست و گفت اگر من کشته شوم رفاعة
ابن شداد را بر خود امیر کرده باشید و او بر خواست و گفت اگر من کشته شوم شما با یکدیگر اتفاق کرده انتقام خون
امام باز خواهید تا ابن زیاد را بکشید یا همه کشته شوید رفاعت چون این بگفت آن چهار هزار کس بیکبار گفتند
که از رحمت خود دور باد هر که این کار نکند سلیمان چون قوم را چنان دید دعای خیر از برای ایشان بتقدیم رسانید
پس کوس رحیل زدند و سوار شده میرفتند تا بتکریت رسیدند ابن زیاد هنوز بموصل بود از آمدن سلیمان خبر نداشت
و میخواست که خود را بیخبر بسلیمان زند دست بروی یابد که تا گاه از بنی امیه لعینی که او را جهینة بن الاحول گفتندی
بیامد و ابن زیاد را گفت که بر لب ... سلیمان را دیدم با چهار هزار مرد فرود آمده اند ابن زیاد گفت ایشان را چون دیدی
گفت مانند شیران خشمناک ابن زیاد را لرزه بر اندام افتاد گفت ایشان را سر از تن بر دارم این بگفت و لشکر سوار
شده میراندند تا بسه فرسخی اردوی سلیمان آمد لشکرگاه ساخت رافع بن شبث که پسر دختر یزید بن معاویه بود عبدالله
و رایت خود را بآن حرامزاده داد هزار کس از لشکر خود برگزید که اکثر از ملاعینان در کربلا با حضرت امام حسین علیه السلام
محاربه کرده بودند همراه رافع کردانید رافع حرامزاده بود که در عداوت حضرت شاه ولایت در آن زمان فرستادند
ابن زیاد را گفت قبول کردم در ساعت سوار شده با سپاه خود بلشکرگاه سلیمان رحمه الله نهاد سلیمان را از آمدن آن لشکر
از خدا بیخبر بود میخواست که سوار شود تا گاه گردی پیدا شد سلیمان نگاه کرد علم ابن زیاد دید که از میان
گرد پیدا شد فی الحال سوار شد گفت ای برادران ابن زیاد است که می آید سلاح در پوشید و سوار شوید تا انتقام
خون حضرت شاه شهید از این ملاعینان باز خواهیم مؤمنان مسلح سواره سوار شدند و در برابر آن سپاه رو
آمدند دانستند که رافع است بحرب آمده بیکبار حمله کردند از آن ده هزار تا کس چهار هزار را کشتند و چهارصد مؤمن
شهید شده بود رافع ملعون خود نیز حرب میکرد و در هر طرف که او روی می آورد هیچکس در برابر نمی ایستاد آن
ملعون همچو از آنگروه یک تن زنده بدر رفتی و جان بیرون نبردی آن بدبخت بر قلب لشکر سلیمان حمله کرد و شور
در لشکر انداخت خواست که خود را به سلیمان رساند تا گاه خالد سلیمان از دست راست برآمد نیزه بر پهلوی او زد که از

دوش

وجوشن گذاره شد و یک ذرع از پهلوی او بیرون آمد و از اسب در افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد شیعیان تکبیر
گویان و نعرهٔ یا محمد یا علی زنان بر ناشستند و شش هزار نامرد شامی چون امیر خود را کشته دیدند رایت ایشان نگون
سار گردید و روی بهزیمت نهادند لشکر سلیمان از عقب ایشان میرفتند و میکشتند و غنیمت میگرفتند پس سلیمان
هم آنجا فرود آمد و لشکرگاه ساخت قبه و خرگاه باوج مهر و ماه افراخت و هزیمتیان بنزد ابن زیاد رفتند همه



مجروح شده ابن زیاد چون ایشان را دید گفت شما را چه واقع شده امیر شما کجاست گفتند یا ابن زیاد آنچه بما رسید
بهیچکس نرسیده و صورت حال گفتند ابن زیاد گفت شما ده هزار کس بودید و ایشان چهار هزار گفتند که این چهار هزار
کس که ما دیدیم از چهار صد هزار دعوی نکردانند تا هرگز مثل این مبارزان ندیدیم ابن زیاد از استماع این سخن بر خود
بلرزید و از هوش رفت چون بهوش آمد امر کرد تا لشکر سوار شوند با سی و شش هزار نامرد سواره و پیاده روی بحرب سلیمان
نهادند چون بنیم فرسخی لشکر رسیدند فرود آمدند از هر دو لشکر طلایه بیرون کردند از سپاه سلیمان دویست مرد بیرون
رفتند از سپاه ابن زیاد بی بنیاد سه هزار تن نامرد روز دیگر سلیمان رسولی بنزد ابن زیاد فرستاد نام او علی بن شریك
العور و بود او از بزرگان سپاه شام بود و شیعهٔ حضرت امیرالمؤمنین ع و مذهب خود پنهان میداشت در این

وقت پیر شده در خانه نشسته بود پس خود علی را گفت که اگر خواهی از تو خوشنود شوم با سلیمان همراهی کن در جنگ اعدا
دین و علی را در خدمت سلیمان بود پس گفت که بنزد ابن زیاد رو و بگو که سلیمان صرد خزاعی گوید که ای بدبخت ملعون ابن ملعون
کردی در این مدت پیغمبر هیچکس نکرد فرزند او را کشتی و خیمه او را غارت کردی و آتش در کشیدی و عورات او را اسیر کردی و شهر بشهر
بی جهازی نشانیدی و شهر بشهر گردانیدی اکنون آمده و با دوستان آنحضرت همان در دل داری امید میدارم که خدای تعالی ما را بر تو
نصرت دهد تا تو را زنده بگیریم و زناری بر میانت ببندیم و رسنی بر گردنت نهیم و صلیبی بر گردنت بیاویزیم و بر گرد کوفه
گردانیم که تو از یهودان و ترسایان بدتری صد هزار لعنت بر ابوسفیان و معاویه و یزید و بر هر که غیر علی و آل علی را امام داند
علی بن شریک الاعور بنزد ابن زیاد علیه اللعنه رفت و همچنان بر پای ایستاده و سخنان را لفظا بلفظ ادا میکرد و حاجب زیاد
ندا کرد که چرا امثال این سخنان با امیر که میگوئی و بادب بخدمت امیر نمیکنی علی گفت که هر چه مرا گفته اند میگویم اگر غیر او
گویم خیانت کرده باشم زیرا که مرا برسالت فرستاده اند ابن زیاد گفت خاموش باش و متوجه او شده گفت پیغام از سلیمان
آوردی پیغام من بنزد او و ترسان بگو که ابن زیاد میگوید که ما شیعه بسیار دیدیم از تو بزرگتر و مردانه تر و بسیار از تو بیشتر با ما و
یزید سر فرود نیاوردند و فتنه میکردند دیدی که با ایشان چه کردیم و آنکه مرا کشنده امام حسین میگوئی و سرزنش میکنی
و من انکار نمیکنم امام حسین و برادران و فرزندان و دوستان و خویشان او را من کشتم و هر کس دعوی دوستی ایشان کند
نیز خواهم کشت با امید آنکه در قیامت معاویه و یزید مرا شفاعت کنند فردا بجهت بیرون آی تو به نیزه ای کنم که تا علی و فاطمه کرم
رسول برگشت و هر چه دیده و شنیده بود تقریر نمود سلیمان به تهیه حرب پرداخت و روز دیگر بعد از نماز بامداد از هر دو لشکر نیز
صدای کوس حربی و ناله سرنای در نجمی برآمد سلیمان بالجمله مؤمنان سوار شده صفوف لشکر راست کرده مسیب بن نجبه با هزار
سوار میمنه لشکر باز داشت و علم سفید باو داد و هزار سوار بعبدالله وایل داد و میسره را باو سپرد و هزار سوار برافع
ابن شداد داد و تفویض خود نموده و عبدالله بغیر را برسالت تعیین ساخت خود در قلب لشکر بایستاد و شتران و اموال را
در پس سر بداشت ابن زیاد ملعون حصین بن نمیر را هفت هزار مرد در میمنه لشکر گذاشت و هفت هزار بیوسف بن
عقاب داد و میسره را باو سپرد و هفت هزار بعبید بن سعد الجبلی داده و جناح ابد و مقر بکرد و خود با پانزده هزار
سوار خارجی در قلب لشکر جای گرفت چون صفوف عساکر راست شد ابن زیاد پیش رفت و آواز برداشت که ای سلیمان
تو بر من خروج کردی و فرزندان مرا کشتی و اموال مرا غارت کردی که خون امام حسین باز خواهی اگر تو بیعت کنی که دیگر فرمان بر
بری و مروان بن حکم خلیفه عهد و امام زمان دانی و از امام حسین و یزید دم برآوردن فرا پی شرط میکنم که انتقام فرزندان
و عیالان خود نخواهم و جرم ترا عفو نمایم سلیمان پیش راند گفت ای ملعون میدانم که موعظه و نصیحت تو را هیچ فایده ندارد
زیرا که دل تو زنگ کفر و معصیت گرفته جواب تو خاموشیست **نظم** جوابت را میدانم زهی با لای خاموشی
که خاموشی است خاطر را جواب مردم نادان   اگر جرأت داری پیش آی که تو را بعوض فرزندانت رسانم ابن زیاد چون
این سخن بشنید عنان باز کشید جواب نداد زیرا که میدانست که مرد میدان او نیست سلیمان چون دید که آن ملعون
بیرون نمی آید یاران خود را گفت ای برادران از قلت خود و کثرت دشمنان میندیشید که حق تعالی اندک مؤمنان را
ستوده و بشارت فتح داده است چنانکه فرموده کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین
جای خود نگاه دارید و بیکبار حمله مکنید بجنگ میدان روید چنانکه رسم عرب است و خالی مگذارید امید دارم
اگر ظفر یابیم مراد من حاصل است و اگر کشته شوم درجه سعادت یافته باشم زیرا که بدوستی امیرالمؤمنین و فرزندانش
این کار میکنم و وصیت میکنم شما را که از دشمن بد و مکر زایند بخیال خالی غره شوید که اگر هزیمت نمایید ذا زکشته

کردید

کردید این بگفت و اسب برانگیخت و بمیدان راند و این سلیمان علمدار حضرت امیرالمؤمنین بود و آنحضرت او را بر خود مبارک
میدانست و هرگاه حضرت امیرالمؤمنین حمله کردی اگر صد هزار تیغ بر سلیمان زدندی او علم را کج نکردی و مبارزت
از حضرت شاه ولایت آموخته بود القصه سلیمان طرید میکرد و جولان مینمود و رجزی بصورت حال خود ادا می
فرمود که ترجمه او اینست **نظم** منم مرد مبارزم در جنگ کیوان نرسد بدار گیرم گر رستم زال زنده گردد
گرد یکم کند اسیرم در دوستی حسین و آلش تا کی نبود اگر بمیرم امروز شوم شهید و فردا در خلد برین بود
سریرم آنگاه مبارز طلبید تا گاه سواری از سپاه ابن زیاد رو سیاه بیرون آمد نام او فخر بن شبث الاموی
و این ملعون در کربلا دست راست شاهزاده عباس را از بدن شریفش جدا کرده بود چون در برابر سلیمان آمد سلیمان
او را شناخته پیش از آنکه نفس راست کند نیزه بر سینه او زد که از پشتش بیرون آمد همان نیزه او را از مرکب در انداخت
و دیگر مبارز طلبید سواری دیگر باره مبارز طلبید سواری دیگر بیرون آمد نام او بارج بن کلب الشیبانی و این بدبخت
کربلا انواع ایذا باهل بیت سید الشهدا رسانیده بود سلیمان نیز او را بشناخت و نیزه بر حلقومش زد که سر سنان
از قفایش یک شبر آشکار شد و بر زمین افتاد و النار النار بگفت تا جان بداد سلیمان تکبیر گفته بار دیگر مبارز
طلبید عناق بن قیس الاخیری هرگز نماز نمیگذاردی و روزه نداشتی و غسل جنابت نکردی و گفتی بیکبار محمد نمیکنم
و اگر از آل علی و فاطمه ده هزار کس بکشم باک ندارم اینملعون بمبارزت سلیمان بیرون آمد سلاح تمام پوشیده و خود را غرق
آهن کرده و سلیمان صبر در او دید و نیزه بر سلیمان حمله کرده سلیمان حمله او را رد کرده در آمد و نیزه بر ران او زد که از طرف
دیگر بیرون رفته بر شکم اسب خورد بنوعی که راکب و مرکب هر دو بیکبار در افتادند دست راست عناق بشکست و جان
بداد سلیمان دیگر باره مبارز طلبید عمر بن مروان حکم با آراستگی تمام بیرون آمد اینملعون شاعر بود و چهار هزار بیت در
مذمت شاه ولایت گفته بود و چهار هزار بیت در مدح یزید و هرگز نماز نمیگذارد و میگفت نماز بسبب آن نمیکنم که در
تشهد باید گفت اللهم صل علی محمد و آل محمد که نام ایشان بر زبان نمیتوانم گذرانید پس اینملعون در برابر سلیمان آمد
و سخنان بیادبانه نسبت باهل بیت میگفت سلیمان بجواب او التفات نفرموده نیزه بر زهارش زد که از طرف دیگر
بیرون رفت آن شقی از اسب در گردید آن ملعون سبک از جای برجست سلیمان دیگر باره نیزه بر پشت او زد که سر نیزه
از سینه او بیرون آمد که دیگر باره بر زمین افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد القصه مبارز میطلبید ابن زیاد در خشم شد
و گفت بقوم هفتاد و یک امیر شما را کشته و همچنان طرید میکند و مبارز میطلبد لشکر خواستند که بیکبار
حمله کنند حصین بن نمیر کندی گفت ایها الامیر یکساعت صبر کن تا من بحیله شر او را کفایت کنم آنگاه هزار تا کس از مبارزان
شام بگزید و گفت شما در کنار میدان آماده باشید تا من بمیدان روم با او مکالمه کنم و او را بسخن مشغول سازم پس
شما بیکبار حمله کنید تا شاید که برو دست یابیم پس آنحرامزاده در صحن میدان بر سبیل تماشا میگشت تا نزدیک سلیمان آمد
و گفت تا بو سخنی دارم آمده ام که بگویم سلیمان گفت که بگوی حصین گفت که این کارزار با ما از بهر چه میکنی نمیدانید که
شما را قوت مقاومت مروان نباشد سلیمان گفت ای لعین ما انتقام خون حضرت امام حسین از شما میخواهیم و مراد ما
آنست که یکی از دشمنان آن بزرگوار را زنده نگذاریم و با جان در راه دوستی آنحضرت در بازیم حصین در خشم شد و سلیمان
را ناسزا گفت و اشاره بان هزار نامرد کرد آن ملاعین بیکبار بر سلیمان حمله کردند سلیمان چون شیر خشمناک
پیش حمله ایشان در آمد تا هزار تا کس کارزار میکرد پسرش خالد چون دید که پدرش تنها با هزار مرد نبرد میکند رخت
بجانب پدر شتافت هر دو باتفاق تیغ و نیزه حمله کردند و آن هزار سوار را میزدند و میکشتند تا دو چهار کس را

بیدرنگ فرستادند و بابرابر قلب لشکر رسانیدند نظم دو پردل چو یکدل شود روز جنگ بناخن بدرانند
چشم پلنگ دو آزاده چون عزم عنان کنند اگر دل بود پهلوانی کنند که ناگاه از یک جانب گرد و غبار ظاهر
شد چنانکه از انبوه ایشان شب تاریک شد هر دو لشکر حیران شدند و نمیدانستند که ایشان چیست چون ساعتی
برآمد از میان گرد عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس پیدا شدند با هزار و دویست ملعون از قتله امام
حسین که بمدد ابن زیاد آمدند چون با ابن زیاد ملحق شدند پس همراه آن ملاعین حمله بر مؤمنان آوردند سلیمان
لشکر خود را گفت مردانه باشید و مترسید که در دنیا هیچکس را حیات ابدی نباشد همه را شربت مرگ می باید کشید آن
چهار هزار مؤمن همه دل از جان برداشته بر آن سی و هفت هزار منافق حمله کردند اول کسیکه قدم در میان میدان مبارزت
نهاد مسیب بن نجبه بود و سر را برهنه کرده بود با هزار کس متوجه عمر سعد شد و آن ملعون از دل ابدبار با لشکر خود متوجه ایشان
گردید با هم در آویختند نظم چه ابر و هوا با هم آمیختند چه باران ز هم خون فرو ریختند لشکر شیعه دویست مرد از سپاه
عمر سعد کشتند و تکبیر گفتند و از عقب عبدالله بن نفیل و عبدالله بن وایل و خالد بن سلیمان با هزار کس و سلیمان با تمام
سپاه بر قلب لشکر عبیدالله زیاد حمله کردند و هر دو سپاه با هم در آمیختند از گرد و غبار جهان چون قطران تاریک گردید
و از ضرب تیغ و سنان سیل خون در میان میدان روان شد و از هیاهوی مبارزان غلغله در گنبد گردون
افتاد نظم جگر تاب شد نعرهای بلند گلوگیر شد حلقهای کمند ز عکس سر تیغ و برق سنان سر از راه میرفت
از فلان کلبی شامی گوید که در معرکه حرب بسیار بوده ام چون جمل و صفین و غیر آن هرگز آن روز جنگی صعبتر ندیده
و شجاعت از چهار هزار ندیده ام که نزدیک بآن رسیده بود که آن سی و هفت هزار کس را در هم شکنند اما چون آفتاب
بلند شد سلیمان پیاده گردید دامن زره را بر میان زده و شمشیر کشیده مانند شیر گرسنه که صید را بیند متوجه آن
ملاعین گشت و بنای مردی و شجاعت سر بر دی بود که اگر سام نریمان در آن زمان بدیدی حلقه بندگی در گوش
کشیدی و اگر رستم دستان آن حرب مشاهده نمودی غاشیه خدمت بر دوش کشیدی نظم نوک خنجرش از گردون هر
دم از چرخ برین حربا و صید بد میگفت آفرین بادا برین چون خالد بن سلیمان دید که پدرش پیاده جنگ میکند
او نیز پیاده شده و آمد در پدر خود حرب میکرد و خاک معرکه را از مغز سر دشمنان چرب میکرد چون آفتاب فرو شد از آن
ده هزار کس از سپاه پسر زیاد کشته شده بود و پانصد کس زخمهای منکر داشتند و باقی مانده مجروح بودند راوی گوید که
هر دو سپاه چون شب درآمد نظم چه این طاس رخشنده شد سرنگون بلور حور افتاد در طشت خون شبی
بود تاریک چون پر زاغ نه انجم فروزان نه روشن چراغ سلیمان لشکر خود را مجروح دید بر اسبی نشسته تمام سوار
شد بطلایه با پانصد سوار بیرون رفت و او را نیز هفت زخم رسیده بود اندران میان [illegible] گرد سپاه میگردید
تا نیمه از شب گذشت لشکر همه نزد او آمدند گفتند ایها الامیر از لشکر ما پانصد کشته شده اند و ما هیچ کدام
بیجراحت نیستیم دیگر قوت کارزار نداریم و از این ملاعین هر چند بیشتر میکشیم ظاهر نمیشود از کثرت ایشان در روز
مدد میرسد اکنون تدبیر آنست که برویم و آتش در لشکرگاه ابن زیاد زنیم چون ایشان بکشتن آتش مشغول شوند
بما نیز راه دهند و ما روی براه کوفه نهیم و هر قبیله که رسیم مدد خواسته سپاهی جمع کنیم و باز گردیم و داد خود از ابن زیاد
و اتباعش بستانیم سلیمان را این سخن ناخوش آمد سر در پیش انداخت آنگاه سر برآورد و گفت والله که از اینجا نروم
تا ابن زیاد و این ملاعین را نکشم و یا کشته شوم و من از امام حسین بهتر نیستم که جان عزیز را در راه جد اطهار
فرمود مؤمنان چون این سخن شنیدند گفتند ای امیر اندیشه تو صوابست و ما در این امر تابع توایم اما چه

کنیم

کنیم نوبت ندادیم که با ابن مختار یکجا کارزار کنیم سلیمان گفت ای برادران شما دل بر شهادت نهاده‌اید همه گفتند فرمان برداریم
پس هر یک بمنزل خود رفتند و سلیمان هم ابخانه فرود آمد و بخواب رفت علی الصباح ابن زیاد نزدیک آمد ندا کوس را شنیدند
آواز نی بشنیدند تا بر کشتند و نزد آن ملعون آمدند گفتند ایها الامیر سپاه سلیمان بخواب رفتند اکنون فرمای تا شبیخون
بر ایشان بریم ابن زیاد گفت مبادا مکری کرده باشند چون شما بر ایشان کمین بکشایند یک کس از شما زنده نگذارند امشب
صبر کنید چون روز شود یکی از ایشان زنده نخواهیم گذاشت ابن زیاد چون این سخن گفت سپاه شام آرام گرفتند و چون
آفتاب سر بر آورد ابن زیاد گفت تا کوس عداوت زدند و نای ستم دمیدند و علم کفر بر پای کردند سپاه ظلم سوار شدند
ابن زیاد بمیدان آمده گفت ای سلیمان بیرون آی تا با یکدیگر بکوشیم سلیمان سوار شده بمیدان آمد **نظم** نشسته بر زین
چون یکی اژدها سر با یکی کرده بروی سها نه اسپ عقابی بر انگیخته نه تیغ خشکی در آن بجنبد و برابن زیاد حمله آورد
آن ملعون چون حمله سلیمان را دید روی گریز نهاد خود را بقلب لشکر انداخت سلیمان در میدان میگشت و مبارز خواست
از سپاه ابن زیاد مبارزی بیرون آمد نام او غیاث بن اسود الهمدانی او از کمر راه بر سلیمان حمله کرد سلیمان حمله او را رد
کرده نیزه بر دهنش زد که سر نیزه از قفایش بیرون آمد از مرکبش در انداخته مبارز خواست سواری بمیدان رفت نام
او علاء بن علوی و این ملعون در کربلا قاسم بن حسن را شهید کرده بود سلیمان در تاخت و نیزه بر شکمش زد که از پشتش
بیرون رفت و او نیز جان بمالک دوزخ داد دیگری بیرون آمد و او نیز جام مرگ چشید دیگری بیامد بیاران کشته
رسید القصه هر که می آمد بر دست او کشته شدند تا بیست و شش نفر را بجهنم فرستاد و سر ایشان را اسیر ساخته دست
کردن بسته بلشکرگاه فرستاد **نظم** بسبب بازوی او ان نجم کنند شکست کردن کردن کشان بر زخم عمود
بروز معرکه بر فرق سروران عرب دو نیزه ساخته شمشیر او کلیجه خود بنوک نیزه که سپر اگر نه کمان دریافت بروز
کوکب خشنده را بدو بنود ابن زیاد در خشم شد تا بیست هزار کس روی بسلیمان نهادند و سلیمان تنها بان بیست هزار
کس مبارزت می نمود و سر مبارزان چون گوی بچوگان مختار بر در میدان می انداخت و پسرش خالد و مسیب بن نجبه و
عبدالله وابل چون این حال دیدند فریاد بر آوردند که یا ثارات الحسین بن علی و یاران دو هزار و پانصد کس حمله کردند
در حمله اول دو هزار سوار از سپاه ابن زیاد کشتند و آفتاب بمیان آسمان رسید و هوا گرم شده بود تشنگی بر سپاه شیعه
غالب شد روی بلب آب نهادند ابن زیاد پیش از آن چهار هزار سوار تیرانداز را گفته بود که روی نهند از آب شیعه
را مانع شوند چون سپاه سلیمان بلب آب رسیدند تا ملاعین ها بیکبار تیرها بر کمان نهادند و مومنان را تیر
باران کردند **نظم** از آتش حرب آن سپه خانه خراب بر سر آب و بدند همانند حباب و اسب سلیمان از بسیاری
زخم که یافته بود تاب نماند سلیمان پیاده شد به هر طرف که متوجه میشد رخنه در صف سوار و پیاده میکرد و لشکر
شام از محاربه آن خیره شده بودند و سلیمان چون شیر شکاری و پلنگ کوهساری در میان لشکر افتاده اهل ایمان
زار بر و زبر میکرد ناگاه حرامزاده تیری بر پیشانی نورانی سلیمان زد که از پس سر مبارک آن بیرون رفت سلیمان گفت
هذا بحبت رسول الله و اولاده علیهم السلام این بگفت و از پای در آمد روح پاکش از قفس تن پرواز نمود **نظم**
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسید اندر مشامش بوی عرش شاهبازی این قفس در هم شکست
و فتخوش بر ساعد سلطان نشست خالد چون پدر را کشته دید گفت انا لله و انا الیه راجعون طوبا لک الوالد رسید
با نجم مطلبیک و خواست که بدن پدر را بردارد لشکر شام بر کرد او در آمد خالد با نان بر ایشان زده با ایشان در آویخت
و در آن محل حصین بن نمیر کنانی با پنج هزار کس ملعون بر مسیب بن نجبه حمله کرد و آن مرد مردانه با پنج هزار سوار کارزار میکرد

ومبارزت بسیار نمود بعد از کارزار بسیار مستوجب جنات تجری من تحتها الانهار شد بعد از آن عبدالله وابا محمد
آمد و آن مقدار مبارزت نمود که لشکر و سپاه ابن زیاد حیران ماندند تا گاه چشم و بر حصین بن نمیر افتاد بر او
حمله کرد خواست که ضربتی بر او زند اسبش از پای در آمد و از پشت اسب جدا شد و آن سگان گرد او در آمده
او را شهید کردند **نظم** در ذره بود بجور شد سپید · قطره بود بدریا پیوست · مرغی زحرم در قفس تنگ نشسته
آمد ز قضا بر سر شرف سنگ شکست · تا کی بر کنار بر قفس تنگ بجست · از خنده زنان کو قفس تنگ برست · عمر سعد
ملعون و شمر ذی الجوشن با پنج هزار ملعون بر رفاعة بن شداد حمله کردند و رفاعة پیش حمله ایشان در آمد جنگی
عظیم واقع شد تا آفتاب غروب کرد طبل باز گشتن زده هر یک بلشکرگاه خود رفتند رفاعة چون بار دوی خود آمد
خالد بن سلیمان را دید تا سیصد کس همه زخم رسیده و باقی همه کشته و رفاعة دانست که دیگر هیچ کار از پیش نمیرود با
جماعت یاران که زنده مانده بودند تا بر آمدن آفتاب و فرسخ رفته بودند و خالد بن سلیمان با جمعی از بزرگان از دیگران افتاد
خراسان کوه و برد عبدالله بن خادم السلمی رفت و ابن عبدالله بن عبدالملک مروان خروج کرد خالد بن سلیمان را سپه
سالار لشکر خود کرد و اینکه خالد بن سلیمان انتقام پدر خود باز خواست و او را غلامی نزرک بود نام او ناس با عبدالله مروان
کار ها کرد که تفصیل آن در کتب سیر هست کو راست راوی گوید که ابن زیاد از رفتن شیعه با خبر بود سپاه و عسکر
خود را گفت که فردا از دوستان ابو تراب یکی زنده نگذارید پس علی الصباح برخواستند از لشکر شیعه یک کس را ندیدند
لشکرگاه مومنان را غارت کردند و ابن زیاد عمر سعد را طلبید او در حرب و زخم خورده او و یاران اش را خلعت داده کوچ کردند
روان ساختند و خود بموصل رفت و آنچه خالد بن سلیمان پدر خود عبدالله فاید و همه مومنین را که با فتنه عزم کردند او را از
اهل بیت ایشان را زیارت میکردند ابو جعفر رفت تا بنی ابن قبر ها را او بر آن کرد تا کسی زیارت نکند و خبر شهادت سلیمان او تا به
مکه رفت چون مختار این خبر شنید بگریه رفتار را برداشت و عازم کوفه شد **باب هیجدهم در بیان آمدن مختار**
بکوفه و نامه محمد حنفیه را با اشراف و عظما کوفه خواندن و بیعت کوفیان بدست مختار و خروج
خواهی و لا و حبیلی که مختار گوید
نظم ای خدا چرخ و اژگون کار است · جای مسلم عنید سالار است · کشته شد آنکه بود منظور · قاتل او بخلق
سردار است · کاش میبود دیده من کور · تا رخ آن لعین بدیدار است · دور دور سگان سلیمانست · سبحه
در دست خلق زنار است · ای خدا کی بود بحشر شفیع · کاین زمان دور دور مختار است · راوی گوید که چون
خبر شهادت سلیمان و آن مومنان بمختار رسید هفت روز تعزیه داشت و روز نوزدهم بطایف بر خواست و بکه آمد
و دو روز بمکه میآمد حصین بن نمیر با لشکر شام در بطحا و مکه بود و او با عبدالله زبیر حرب میکرد و عبدالله زبیر دعوی
امامت میکرد و با امامت مروان و بنی امیه سر فرو نمی آورد و میگفت من امامم و بنی هاشم را امام نمیدانست
و خطبه بنام خود میخواند سپاه شام عبدالله زبیر را با نمات آورده بودند که تا گاه مختار بمدد وی آمد با لشکر شام
کارزاری عظیم کرد و این کار هوا داری عبدالله میکرد و باکراه جنگ میکرد و که با عبدالله زبیر شرط کرده بود که اگر
من ترا یاری دهم و لشکر شام را هزیمت دهم بایستی که ناریکی بگی آنکه مرا امیر گاه کاری باشد بیرون آیم با تو یاری دهم و اگر دوست
داری که تو را بیچاره رسایم دعوی امامت و ولایت تو را باشد که غیر از این دیگری نیست انکه با اهل بیت پیغمبر زنا کاری بر وجه احسن کنی
و حرمت ایشان بداری عبدالله زبیر قبول کرد و سوگند خورد که غیر از این نکنم و آن حرامزاده بسیم کند عمل نکرد و
خدا بتع مختار را نصرت داد تا بسیاری از شامیان را بکشت و جمعی که مانده بودند از بیم تیغ او گریختند عبدالله بن زبیر رنکه

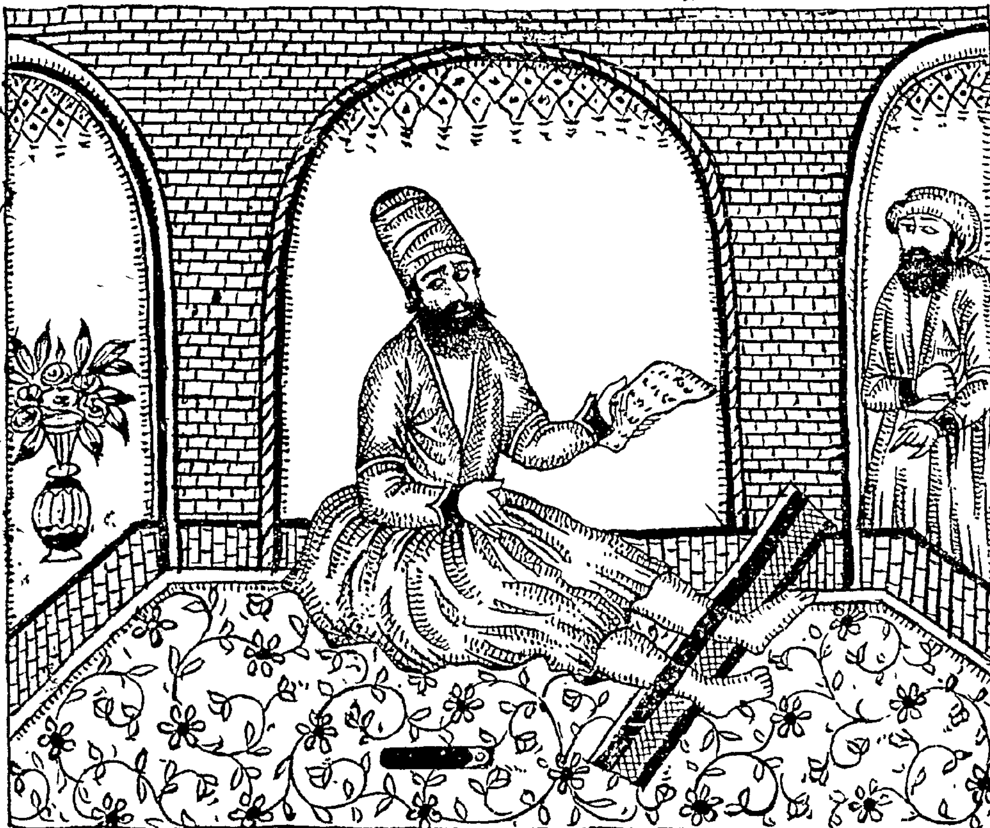
تمکین خلافت نشست و ولایت حجاز و طایف بکرفت و عراق و کوهستان و خوزستان سکه بنام او خواندند راوی
گوید که چون عبدالله زبیر قوی شد عاملان و امیران بهر طرف فرستاد و ولایت خوزستان ببرادر خود ابن زبیر
که جعفر میگفتند داد و ولایت کوفه را بعبیدالله بن یزید بن حارث تسلیم نمود با آنکه سوگند خورده بود که بمختار دهد خلاف
وعده کرد و محمد بن ابرهیم بن طلحه را بامارت خراسان مقرر کرد و ولایت ایالت کرمان بعبدالله بن خازم سلمی تفویض
نمود و بصره و واسط را ببرادر خود مصعب بن زبیر داد و آن ملعون خود در مکه بنشست و مختار را مطلقا اختیار نکرد و تمام
عهد را که با وی کرده بود خلاف آن نمود و اهل حجاز را گفت که مختار را پیش من نگذارید مختار پیش عبدالله مطیع
رفت و بمطیع که مقرب و معتمد عبدالله زبیر بود شکایت نمود مطیع گفت بی التفاتی او نسبت بتو از سبب آنست که تو
سفارش اهل بیت را باو کردی والله که اگر این سخن باو نمیگفتی او بندگی تو میکرد چون دانست که تو از شیعه امیرالمؤمنین
هستی دل او از تو سرد شده زیرا که اولاد زبیر و اولاد علی با یکدیگر دشمنند اما با این همه چنان کنم که امارت کوفه را بتو دهد
پس نزد ابن زبیر رفت و از هر جا سخنی میگفت تا بدانجا رسانید که ای امیر مختار مردی بزرگ و بزرگ زاده است و هوادار
تو است و بدولتخواهی تو از طایف بمکه آمده و در دفع اعدا سعی بسیار نموده و از وعدهائی که باو کردی اثری بظهور نرسید
و از وی امری که خلاف دولتخواهی باشد واقع نشده اکنون بوعده وفا کن و او را بامارت کوفه بشارت ده ابن زبیر گفت
ای عبدالله هیچ میدانی چه میگوئی والله که مختار را اعتقادی باطل است امارت کوفه خود چه باشد تو میدانی که کوفه
اعظم بلاد عراق است اگر کوفه را بدهم تمام عراق را بدو داده‌ام مرا از این واهمه است مختار مردی عالی نسبت
و او شجاعت تمام و فصاحة الکلام دارد و نسبت با آل علی در کمال تمام اخلاص است اگر کوفه را او حاکم شود شیعیان
تمام نزد او آیند و بر او قوتی پدید آید و تمام عراق را بگیرد و آهنگ عراق عجم و خوزستان و فارس و کرمان و خراسان
کند و گوید امامت از اولاد علیست امارت و مملکت بر من تباه کند و اگر نه آن بودی که عقوبت پیش از گناه زشت باشد
او را میکشتم و از شر او ایمن میگشتم که مرا از هیچ کس اینقدر خوف نیست چون مطیع از وی سخنان شنید خاموش شد
و برخاست بیرون آمد در راه مختار را دید و هر چه از ابن زبیر شنیده بود تقریر نمود مختار گفت چنین که تو میگوئی
با این زودی قصد من کند مرا راهی بنما از وی برهم مطیع گفت تدبیر آنست که زود از مکه بطرفی روی که کسی را
خبر نباشد مختار خواست که محمد حنفیه را وداع کند و کار خود را بسازد در این اندیشه بود که چه نوع بخدمت
او رود که از کاشتهای ابن زبیر نداند راوی گوید که محمد حنفیه غلامی داشت سعد نام محرم و معتمد وی بود مختار
نزد وی رفت گفت ای برادر میخواهم که مرا بخدمت محمد حنفیه بری چنانکه کسان ابن زبیر مرا نبینند من صد دینار و یک
دست سلاح و شتری بتو دهم سعد گفت سید معتکف است در سرای خود نشسته و هیچکس او را نمی‌بیند و از آنخانه
بیرون نمی‌آید مگر بوضو ساختن اما در فلان شب و فلان روز در فلان موقع نزد من آی تا ترا بنزد سید برم چنانکه تو
میخواهی مختار شاد گردید پس چون محل وعده رسید بموعد رفت سعد دست او را گرفته بخدمت سید برد از مختار روایت
که چون بخدمت محمد حنفیه رفتم و سلام کردم و دهشتی بر من غالب شد که از سخن گفتن باز ماندم بعد از لحظه تعزیت حضرت
امام حسین ع بوی رسانیدم آنحضرت متوجه من شد و احوال من پرسید من حالات خود را عرض کردم گفتم ایها السید
مرادم آنست که بر بنی امیه بیرون آیم و خون برادرت حضرت امام حسین ع را باز خواهم سید گفت یا مختار اگر این کار
از دست تو برآید خدا و رسول و امیرالمؤمنین و امام حسن و امام حسین ع و امام علی بن الحسین علیهم السلام
از تو راضی شوند مختار گوید که چون این سخن از آنحضرت شنیدم چنان خوشحال شدم که اگر تمام دنیا را بمن دادی

و پادشاهی هفت اقلیم بمن دادندی والله که چنان خوشحال گشتم که دیدم آنگاه نامه نوشته بمن داد گفت این نامه را بکو
در این باب کسی با تو سخنی گوید این خط سند تو باشد آنگاه سید را وداع کردم و مرخص گشته روز دیگر بر عبد الله
مطیع رفتم و گفتم بوداع تو آمده‌ام عبد الله گفت چه عزیمت داری گفتم امشب میخواهم از مکه بیرون روم عبد الله گفت چنین کن
که خیر تو در اینست و ستری صلح بنار بمن داد در لیلی کرد گفتم نامه را از راه تا در کوفه رسانید در شب از مکه بیرون آمدم و
قطع منازل مینمودم تا بکوفه رسیدم گذارم بمحله بنی کنده افتاد و مردم آن محله همه شیعه بودند هر که را میدیدم سلام میکردم
و میگفتم بشارت باد شما را که وقت شادی آمد مردم کوفه از آمدن من خبر یافتند فوج فوج نزد من میآمدند و رسم بخشش
بجا می آوردند هر یکی را بنوعی نوازش کرده دلداری میدادم تا بمسجد بنی فزاره رسیدم زیاده از دویست کس در مسجد
نشسته بودند همه شیعه امیر المؤمنین چون مرا دیدند از جای برجستند پیش دویدند گفتم ای برادران برای آن آمده‌ام که مرهمی
بر جراحت دل شما نهم و انتقام خون حضرت امام حسین و محبان آنحضرت باز خواهم گرفت ان شاء الله تعالی خدا ترا نصرت دهاد
اکنون ما را بگوی که کی خروج خواهی کرد تا ما نیز کمر خدمت ببندیم گفت صبر کنید تا من تدبیر این کار کنم آورده‌اند که چون
عبور و گذار مختار بر سرای ابو عبیده عمر افتاد و این ابو عبیده از بزرگان کوفه و از محبان حضرت شاه ولایت بود چون از
آمدن مختار خبر یافت سر و پای برهنه از خانه بیرون دوید مختار را در بر گرفت و سر و روی او بوسید و برادر خود الله
بخانه در آورد و زبان بنیاز بگشاد که همای اقبال بلند چون شد فلک آشیانه ما که آفتاب قدم می نهد بخانه ما آنگاه
گفت ای امیر ما را خبر ده که در این ایام که بمکه رفته بودی چه ساختی مختار تمام احوال باز گفت تا آنجا که محمد حنفیه نامه داد
و از آن رخصت انتقام خون امام حسین را طلبیدم مرا رخصت فرمود و سندی بخط مبارک بمن داد که مؤمنان در این
انتقام اطاعت من نمایند ابو عبیده خوشحال شد غلغله در افتاد که مختار آمده و داعیه خروج دارد دشمنان شنیدند
بخانه عمر سعد رفتند و گفتند ای عمر مختار ابو عبیده از محمد حنفیه رخصت خروج حاصل کرده بکوفه آمده خروج می‌کند
اگر امروز تدبیر او نکنید فردا بروی دست نیابید عمر سعد گفت تدبیر آنست که جماعتی برخیزیم و نزد عبد الله یزید رویم
و وی را از این کار آگاه کنیم و سعی نماییم تا وی را گرفته حبس کند آنگاه قتله امام حسین چون عمر سعد و شمر ذی الجوشن
و حکم بن طفیل و یزید بن حارث و شبث ربعی و بشیر بن ... و خالد بن عثمان و اسحق بن اشعث و خولی بن یزید بن عبد الله
بن یزید والی کوفه رفته گفتند ای امیر مختار بن ابو عبیده ثقفی آمده و داعیه خروج دارد و میخواهد که ابن عاقبت را بر طرف
کند پیش از آنکه سپاه بر او جمع شوند او را بگیر و حبس کن تا هم تو ایمن باشی و هم ما و اهل عراق آسوده باشند عبد الله یزید
گفت من از مختار گناهی ندیده‌ام پیش از آنکه عقوبت چون کنم محمد بن ابراهیم که داروغه کوفه بود بمختار عداوت تمام داشت
گفت ای امیر مختار هیچ دشمنی نیست که از او ایمن توان بود و تو مذهب مختار میدانی والله مختار قتل عبد الله زبیر را
واجب میداند از تدبیر او برای بزرگان کوفه بجا و مکن که ایشان هر چه میگویند خیر تو و عبد الله زبیر در آنست و اگر امروز
سخن بزرگان کوفه نشنوی فردا موجب پشیمانی و ندامت شود و هر ما عوی از این باب سخن میگفتند تا عبد الله را گرم کردند
و عبد الله با پانصد کس سوار شد و بگرفتن مختار رفت و مختار از این معنی خبری نداشت تا کار او در آمدند و
او را گرفتند مختار گفت سبب گرفتن من چیست عبد الله سر در پیش انداخته از شرم جواب نداد محمد بن ابراهیم طلحه گفت
ای غدار تو بکشتن سزاوارتری چرا که بیعت عبد الله زبیر را تباه کردی مختار گفت غدار آنست که بیعت امیر المؤمنین
تباه کرد شما هر کس را پیش خود امیر المؤمنین میگوئید و حال آنکه این لقب خاصه شاه ولایت میباشد مختار چون این
سخن گفت لرزه بر اندام وی افتاد و ندانست که چه بگوید عبد الله گفت مختار را تا اعیان طرف کردن نیاورده‌ایم ما را اجر داده الله

که خواهی

که میخواهی خروج کنی بر عبد الله زبیر مختار گفت بعبد الله تو این سخن قبول کنی من بکدام خزینه و لشکر این کار کنم از خدا
بترسید و مرا میازارید که از حرم کعبه آمده‌ام و عبد الله زبیر را خفیه نامه نوشته که بمن ضرر نرسانید من بدرخشندگی بدین شهر آمده‌ام
محمد بن ابراهیم گفت تو میگوئی که بجنگ و جدال میخواهی رفت و حیله از دست ما رهائی و فتنه انگیزی هرچند مختار حجتها آورد مفید نیفتاد
و باز او را بزندان برده مقید ساختند **قطعه** آنکه مانندش بجز یوسف نیامد نامدار روزگار او را بزندان برد
چون یوسف و بار تا که قدر شد او چندان خلق را نندی بدهر زانکه در مصر عزیز آمد جهان نامدار یوسف
اندر مصر در زندان ملک آمد عزیز این بفردوس برین نزد عزیز کردگار یوسف مصر امامت شاه مظلومان حسین
آنکه در شهر شهادت نیست چون او شهریار آنکه بعد از قتل او فرزند دلبندش اسیر مانده در زندان بنا مستمند و
دل فگار گاه اندر کوفه که در شام آن صنیف عهد هم زبیداد عبید هم یزید نابکار سید سجاد در زندان
دو جا آمد اسیر شیعه او بود مختار و دو جا آمد دو چار یحیی بن علی روایت کند که یک روز بزندان رفتم تا مختار را
ببینم او را دیدم بر حصیری نشسته و پاهایش از درشتی بند زخم گشته بروی سلام کردم و نزدیک او نشستم و از هر جا سخنی در
پیوستم مختار سوگند خورد که دشمنان امام حسین را براندازم و بعد دشمنان خاندان مرتضی را بکشم یحیی بن علی گوید
که مرا عجب آمد که در میان این محنت و الم این سخنان میگفت **قطعه** زینت ما را او رضای حق کلام عار نیاید شیر را
از سلسله این بود بخیرهای آن امام کش فزون بود از جهان حوصله پس من با خود گفتم که دلیر مردیست مختار که
در اینوقت این سخنان میگوید گفتم ای امیر غم مخور که خدایتعالی یار مومنانست زود باشد که این محنت سر آید و راحت
روی نماید **قطعه** بگذرد این روزگار تلخ تر از هیچ زهر تا بیکی روزگار چون شکر آید پدید ظاهرا همان زنجیرها بود
که از پای حضرت سید الساجدین برداشته بودند و بر گردن شیعه او مختار وفادار گذاشتند **قطعه** گو مران زنجیر
این بود ای اسیر وصف آن کردن چرا دارد اثر در جهان هستند زندانی بسی ما باین گریان زهر کس بشنو
یحیی میگوید که از زندان بیرون آمدم بعد از چند روز دیگر باز بزندان رفتم تا ویرا ببینم او را دیدم بغایت ضعیف و
نحیف با شدت ضعیف بطاعت و عبادت مشغول بود تغیر و ملح حبل صفد می نمود با این همه گفتم بر نوایب
زمانه صبر کن که خدایتعالی صابرانرا دوست میدارد گفت ای برادر چندان صبر کنم که صبر بداند که مردی از مردانم که
چه صبر نکنند لما عاقبت و شر نیست فاحشه سرد از دل پر درد کشید گفت انشاء الله زود باشد که خون اعدای امام حسین
بر کنار ایشان بینم یحیی بن علی گوید که ما در این سخن بودیم که یکی از غلامان مختار که خبر تمام داشت از در زندان بر آمد
با دیده گریان و ایستاد مختار چون ویرا گریان دید از سبب آن پرسید گفت که گریه من آنست که محمد بن ابراهیم سرای ترا غارت
کرده و هرچه دید برد و غلامان تو همه که بگریختند من آمده‌ام تا در خدمت تو باشم مختار گفت غم مخور مال را خدا عوض
میدهد عیال و اطفال من از خویشان اهل بیت و فرزندان ایشان عزیزتر نیستند بدی که ملاعین با ایشان چه کردند
این ستم بر ما نخواهد گذشت **قطعه** بچه‌ام که ز هیچ بد الم شود بخونبار بسبط ختم رسل تا بیا و رش مختار با اهل بیت
غریب اسیر اسیر رود بخانه دان دل فکار و زار این سالار مابین غلام که شد کشته زهر مولایش باین غلام که در کوفه
حالتش شد زار من اکنون نامه می نویسم بعبد الله عمر و تو از نزد او میروی تا نامه را بدو رسانی و جواب بستانی
پس کاغذ و قلم برداشت و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من مختار بن ابو عبیده ثقفی الی عبد الله عمر اما بعد ای برادر
بدانکه بعد از مدتی که فراق فرزندان کشیده بودم از مکه بکوفه آمدم تا فرزندان خود را ببینم عبد الله بن یزید که عامل
عبد الله زبیر است بی آنکه از من گناهی دیده باشد مرا در زندان کرده و محمد بن ابراهیم طلحه که یکی از کارگذاران او است اموال

مرا غارت کرده و فرزندان مرا از خانه بیرون کرده و سرگردان ساخته ملتمس آنکه بعبدالله زبیر نامه نویسی که مرا از زندان خلاص کند و نامه را بجبیر داد و خداوند خبر و کنیز جزای خیر کنیز دهاد که هر دو باعث خیر کنیز شدند نطعه ان زنان مختار چون خبر و کنیز باور ایشان داشت چون خبر کنیز ابن کنیزی خبر دهاد که او بود از خبر و کنیزی با او پس کاغذ گرفته و راه مدینه در پیش گرفت تا بمدینه رسید و بخانه عبدالله عمر رفت و نامه را بداد و عبدالله گفت چون نامه را بخواند در خشم شد و نامه نوشت بعبدالله زبیر و عنوان نامه این بود که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله عمر الی عبدالله زبیر اما بعد بدانکه عبدالله بن یزید بن حارث که از قبل تو در کوفه است مختار را بی گناه گرفته و در زندان باز داشته



مختار در حبس بعون

و محمد بن ابرهیم طلحه منزل او را غارت نموده باید که نامه نویسی بعبدالله بن یزید که مختار را رها کند و اموال او را رد نماید و الا سپاه عظیمی جمع کنم و دمار از روزگار تو برآورم و سر نامه را مهر کرده بجبیر داد و گفت بمکه رو و نامه را بعبدالله زبیر رسان جبیر نامه را بگرفت و بمکه روان شد تا بمکه رسید و نامه را بعبدالله زبیر داد و ابن زبیر نامه را بخواند و نوشت بعبدالله بن یزید که چون این نامه بتو رسد در ساعت مختار را از زندان رها کن و ناضامن از او نگیری دست از وی بر ندار که مبادا بر ما خروج کند و کار ما را تباه سازد جبیر نامه را بگرفت و بکوفه آمد و نامه را بعبدالله بن یزید داد عبدالله نامه را خواند و دست وزد و حکم کرد تا مختار را از زندان بیرون آورند پس مختار را طلبید و گفت عبدالله زبیر فرموده که تا ضامن از تو نگیرم تو را رها نکنم مختار گفت بجای یکی ده ضامن بدهم ارشیدان و بزرگان کوفه و حجاز و عراقین و این ده کس از شیعیان بودند که بر خروج کردن ایشان اینست سایب بن مالک و یزید بن انس و حمزه بن شمیط و عبدالله کامل و عبدالله بن شداد و عبدالرحمن بن عمر و زاید بن قدامه و عبدالله بن نظیر و شاجع بن سعد و شعر بن ابی شعر این ده مؤمن امده ضامن مختار شدند که مختار خروج نکند و هر یک خط دادند که اگر مختار خروج کند عبدالله هر چه بما خواهد

بکند

بکند آنگاه بنده از مختار برگشتند و سوگندش دادند که خروج نکند و مختار را رها کردند نظم برآمد چون مه
کنعان ز زندان عزیز مصر شد چون ماه کنعان بناهنشاه مظلومان وفا کرد وفاها با شهید کربلا کرد
دوستداران حضرت امام حسین شاد شدند و دشمنان آن حضرت غمناک و روز دیگر بزرگان شیعه بخانه مختار
جمع شدند گفتند ای امیر شنیده ایم که عبدالله زبیر ترا سوگند داده که خروج نکنی مختار گفت میکنم و ثواب عظیم
طمع دارم مثلا اگر ظالمی کسی را سوگند دهد که نماز نگذارد و آنکس بسبب حفظ خود سوگند خورد و باکراه و اجابت که آن
سوگند عمل نکند نماز گذارد و شیعیان گفتند که ما شنیده ایم که نذر کرده که اگر خروج کنی بندگان تو آزاد باشند مختار بخندید
و گفت سوگند بخدا اگر خروج کنم و لعن از خاندان اهل بیت بر اندازم و انتقام خون حضرت امام حسین باز خواهم
هزار درویش را یکسال توشه دهم و هزار برهنه بپوشم و هر غلام و کنیز که داشته باشم آزاد کنم شما اسباب حرب آماده کنید
بزرگان شیعه گفتند ای امیر تا عبدالله بن یزید در کوفه باشد خروج کردن مناسب نیست از بهر آنکه با رای و تدبیر است
ما را شکایت نامه باید نوشت از او بعبدالله زبیر تا او را از کوفه رها کند و دیگری را بایالت فرستد آنگاه ما بر آنکس
خروج کنیم مختار گفت شما بهتر دانید پس محضری نوشتند و شکایت بسیار از عبدالله بن یزید در آن محضر درج
کردند و بعبدالله زبیر فرستادند و چون محضر بوی رسید بخواند و با مقربان خود در آن باب مشورت نمود و گفتند
عبدالله یزید را عزل کن و مراد کوفیان بر آر که مردم کوفه بمردم شهرها دیگر نسبت ندارند همه شجاعان و فتنه انگیز باشند خاصه
این زمان که مختار در میان ایشان میباشد و کسی دیگر را بایالت کوفه فرست و الا کوفیان امارت بر تو تباه کنند
عبدالله زبیر گفت کرا فرستم که از عهده ایالت کوفه برآید گفتند عبدالله مطیع را بفرست که مردی با هیبت و سیاست
و میان او و مختار دوستی بسیار است مختار او را انبار درو عبدالله مطیع در آنوقت حاکم طایف بود او را بخواند خلعت
داد و اسب بخشید و منشور ایالت عراق بنام او نوشت و پنج هزار کس بوی داده گفت امارت عراق بهتر است از امارت
طایف بکوفه رو و قتله امام حسین را گرامی دار و خلعت ده تا با تو یار باشند و پیش تو نیکوی دارند پس عبدالله مطیع
با پنج هزار کس رو بجانب کوفه روانه شدند بعد از طی منازل بدیر ابوموسی رسید نزول کرد و فرسخی کوفه است الخبار فرود آمد لشکر
گاه زده و رسولی بمردم کوفه فرستاد که شهر را آیین بندید که ما در آییم و عبدالله یزید را بخواند و عکه فرستاد مردم کوفه رسول
عبدالله مطیع را جواب دادند که ما مردم ماتم زده ایم و جگرهای ما بسبب فرزندان حضرت رسول خدا سوخته ما را
چه پروای آیین بستن است گویا بالشماته بعد الت در شهر نهاد و باید رسول باز گشت و این خبر شنیده بود بعبدالله مطیع
باز گفت عبدالله هیچ نگفت و سوار شده بکوفه در آمد و بدار الاماره رفت و در ساعت کس فرستاد عمر سعد را بخواند
چون آن حرامزاده در آمد عبدالله مطیع او را تعظیم کرد و نامه که عبدالله زبیر باو نوشته بد بدستش داد و در آن نامه نوشته
بود که در امداد عبدالله مطیع تقصیر نکنید عمر سعد چون آن نامه بخواند گفت فرمان بردارم و هر چه از دست ما برآید
تقصیر نکنیم اما اگر خواهی که در کوفه بفراغت نشینی رافضیان را زبون کن عبدالله مطیع گفت هر چه تو گوئی چنان
کنم اکنون هر کس که سلاح باشد داروغه شهر سازم عمر سعد گفت یاز بن مضارب را که از جمله قاتلان است که امام حسین
را شهید کرده بود عبدالله مطیع کس فرستاد تا آن ملعون را بخواند و خلعت داد و او را داروغه شهر کرد پس فرمود تا منادی کردند
تا بمسجد جامع بیایند جمله بزرگان کوفه رو بمسجد نهادند و هواداران اهل بیت در زیر جامه خود سلاح در پوشیدند
و با ملازمان خود بجانب مسجد کوفه آمدند و در جانب راست منبر نشستند عبدالله مطیع بر منبر رفت و خطبه بخواند پس گفت
ای اهل کوفه بدانید و آگاه باشید که عبدالله زبیر مرا بامارت کوفه فرستاده که بداد و عدل با شما زندگانی کنم دل خوش دارید

وازمین یابشید بسیار از مردم پر شده بود و در بیرون مسجد نیز خلق بسیار ایستاده بودند که در مسجد جا نبود پس سایب
بن مالک الاشعری برخواست و از جمله دوستان شیعیان حضرت شاه ولایت بود عبد الله را گفت فرمان بردارم تو را
و عبد الله بن زبیر را و لیکن این سخن را که گفتی جواب باز دهم اینکه میگوئی عمل کنم چون بخیل ما تو بر کسی نتوانی ستم کرد زیرا
که هر گاه شهر کوفه از رمیده باشد تمام عراق از رمیده است و اگر در کوفه فتنه باشد تمام عراق فتنه باشد پس زید بن انس
برخواست و او نیز شیعه بود و گفت بعبد الله یعنی مردم کار مکن مومنان را اکرامی ده و فاسقان را کردن شکن و پا بر د
بوقف و منزل اکن تا کوفه نیز آباد باشد آنگاه عمر سعد علیه اللعنة والعذاب برخواست و گفت ای امیر فرمان بردارم عبد الله
مطیع چون چنان دید هیچ نگفت و از منبر فرود آمده بدار الاماره رفت و مردم متفرق شدند راوی گوید که در آن روز
مختار در دهی از دههای خود رفته بود و شیعیان در خانه سایب بن مالک جمع شده بودند نامه نوشتند نزد مختار و فرستادند
مختار نامه را بخواند و در شهر آمد و ایاز بن مضارب عبد الله مطیع را گفت که از مختار بر حذر باش گفت من از وی هیچ دغدغه
ندارم زیرا که میان ما و او دوستی قدیمست من او را از مهالک رهانیدم در وقتیکه او در مکه می آمد شفیع شدم او را از
دوستی تمام است ایاز گفت بخدا سوگند که غلط کرده و تو را از او دشمنی از تو قوی تر نیست از بسیاری سخنان ایاز عبد الله
مطیع را دغدغه شد گفت او را بچه تدبیر توانم گرفت گفت کس بفرست و او را بطلب و بر منابر چون آید کوفه را بشوراند او را در بندی کش
بنشانیم در آنوقت که تا ما تا از کرده باز گفت حیله باید کرد و او را پیش خود باید خواند آنگاه با او گفت که ما از تو ایمن نیستیم
و بر احتیاط کن اکنون کسی نزد وی فرست و اظهار محبت و اشتیاق نمای و خلعت وعده کن که چون نزدیک تو آید فی الحال
او را بند کن که از فتنه کوفه و عراق ایمن شوی و اگر این کار نمیکنی مرا از دار و عملی عزل کن و این منصب را بدیگری ده که میدانم
زمان فتنه انگیز است و کسی دفع آن نتوان کرد عبد الله سر در پیش انداخت باندیشه فرو رفت باز گفت امروز دیدی
که در مسجد جامع چه مناظره میکردند بالله العظیم که اگر تو سخن خلاف مدعا میشنیدی با آلت را بر تو شیاد میکردند ممکن
نیست که در کوفه توانی بود مگر آنکه شیعه را دوست داری و قتل امام حسین ع تقویت دهی و مختار را باید که آن روز تا
نگاه داری ز بسیاری مبالغه که ایاز بن مضارب کرد فرستاد عبد الله مطیع و عبد الله حسن و زائده ابن قدامه
را بخواند و گفت نزد مختار روید و او را از من دعا برسانید بگوئید که عبد الله مطیع میگوید که در کارها ندانستیم
و مشورت تو در آن شروع نمائیم توقع آنکه تشریف قدوم ارزانی فرمائی پس آن هر دو رفتند نزد مختار آمدند زائده بن
قدامه برفتن مختار راضی نبود و بعد از ادای رسالت این آیت بخواند که وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ وَيَمْكُرُونَ
وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ یعنی مکر میکنند که ترا بگیرند و بکشند یا از شهر بیرون کنند میکنند و خدای تعالی مکر
ایشان را میداند و دفع مینماید و حقتعالی بهترین مکر کنندگانست بعلم و قدرت چون مختار این آیه را شنید بفراست
دریافت بخندید و گفت فرزند خدا ابرط نه عبد الله المبارکی یاد کرد اشعار بسیار دارد از انجمله اینست شعر اراداها شعر
و ترکوا ازاهم ولم یاتوا الکریمة لم ینالوا انگاه مختار گفت که امیر را بگوئید که مرا تب ربع میگیرد و امروز نوبت تب است
فردا بخدمت امیر آیم انگاه ایشان برگشتند و عبد الله را بسرای مختار بیرون آمده بدار الاماره میرفتند زائده بعبد الله گفت که
مختار را چه ضعیفت کرده عبد الله گفت تو را تصور است که من جزو هستم و میدانم که چرا این را خواندی مختار را از کشتن
رهانیدی و اگر نه او هم امروز می آمد زائده گفت چنین است که تو میگوئی در راه از این معنی گفتگوئی داشتند اما چون عبد الله
نزد ابن مطیع رسیدند از این باب سخن نگفتند و سخن مختار را بدو گفتند ابن مطیع دانست که مختار بهانه کرده است هیچ نگفت
و دیگر او را نطلبید و با خود گفت میدانم که عاقبت چه شود پس مختار بسرای سایب بن مالک رفت و تمام بزرگان شیعه انجا بودند

گفتند ای امیر کی خروج خواهی کرد مختار گفت امروز شیعیان گفتند که کار تو وقتی تمام میشود و قوت میگیرد که ابراهیم بن
مالک اشتر نخعی با تو بیعت کند مختار گفت که ابراهیم بن مالک مردی بزرگ است و شاگرد حضرت امیر المؤمنین شاه ولایت
است میترسم که سر با ما در نیاورد و گوید همین بیعت کنید یزید بن انس گفت که ابراهیم مردی متقی و پرهیزکار است
و در انتقام خون امام حسین رغبت تمام دارد و یقین دانم که با تو بیعت میکند مختار گفت که اگر میدانید که چنین است
بنزد او روید و از زبان من بگوئید که میخواهم برایشان چنان خروج کنم و انتقام خون حضرت کشم و از تو توقع معاونت
دارم ببینید چه جواب میدهد یزید بن انس برخواست نزد ابراهیم رفت و گفت ای امیر محبان شاه ولایت کرامهم الله
و تدبیر آن میکنند که بر قتله امام حسین خروج کنند و عبد الله مطیع را از پای در آورند و بر مختار بیعت کرده اند
و میخواهند که بجهة ابن زیاد بروند ابراهیم گفت از عبد الله مطیع هنوز آزاری نرسیده که ما با او حرب کنیم اما حرب ابن
زیاد چون نماز بر من واجب است یزید بن انس گفت ای امیر چه میگوئی در حق عبد الله زبیر که در مکه دعوی امامت میکند
ابراهیم گفت بعد از شاه ولایت و فرزندان آنحضرت هر کس دعوی امامت کرده و میکند و خواهد کرد او ملعونست و امروز
امام حق و الی امام زین العابدین است یزید بن انس گفت با عبد الله مطیع قتال کردن ثواب باشد بر اگر او امامت امام
زین العابدین را قبول ندارد و ابن زبیر را امام میداند از قبل او امامت در این شهر حکومت میکند ابراهیم گفت
که اگر میخواهید که من با شما باشم شرط اینست که مرا امیر خود دانید و بر من بیعت کنید یزید بن انس گفت ای امیر هیچکس از تو
سزاوارتر نیست ولیکن شیعیان تمامی بمختار بیعت کرده اند و سوگند خورده اند که عهد را تباه نکنند ابراهیم گفت که مختار را
که فرموده است که بدین امر قیام نماید یزید بن انس گفت محمد حنفیه که برادر امام حسین است بدست مبارک خود خطی
نوشته و بدو داده و نایب خود کرده ابراهیم گفت تا من آن خط را نبینم قبول نکنم گفت اگر فرمائی بروم و آن نوشته را
بنزد تو آرم ابراهیم گفت چنین باشد یزید بن انس نزد مختار رفت و آنچه گذشته بود باز گفت آنگاه نامه محمد حنفیه را گرفته
نزد ابراهیم آورد و بدو داد ابراهیم چون خط جناب محمد حنفیه را دید گفت اجابت کردم و غیر او من فردا نزد مختار آمده بیعت کنم
یزید بن انس خوشحال گردیده نزد مختار آمده بشارت بوی رسانید مختار و همه مؤمنان شاد گشتند پس روز دیگر ابراهیم سوار
شده بخانه مختار رفت مختار را از آمدن ابراهیم خبر دادند بطریق استقبال از خانه بیرون دوید و ابراهیم را در بر گرفته بسرای
در آورده باهم در خانه آمده پهلوی یکدیگر نشستند مختار مردی بود در غایت فصاحت گفت یا ابا اسحق این جفائی
که از این امت با اهل بیت پیغمبر رسید هیچ کس نرسیده و اینجماعت صد هزار مرتبه از یهودان و ترسایان بدترند زیرا که
نقیبند ترسایان و یهودان این است که صد هزار سم خر طلا گرفته اند که شاید یکی از خر عیسی باشد همه را زیارت میکنند
و این از کرامت خود میدانند این ملاعینان دعوی میکنند که ما مسلمانیم و امت محمدیم یک فرزند او را شهید کردند
و یک فرزند دیگر او را تشنه و گرسنه در صحرای کربلا بخواری و زاری سر بریدند خیمه آنحضرت را غارت کردند آتش زدند
و دختران فاطمه زهرا را بر شتران سوار کردند و شهر بشهر گردانیدند و اکنون بر سر منبرها که جای پیغمبر است مردود حضرت
شاه ولایت و امام حسن و امام حسین ناسزا میگویند نظم به بخیه ستم بستند سنی که را باشد جهان و هر چه
در او هست از بهر یک جو او اسیر اهل کین کردند اهل آن سرا ایشان را که گردون با فلکها اکرام میکردی سجود او ابراهیم بن
مالک که این سخنان شنید بگریه در آمد مختار و مؤمنان نیز بگریه در آمدند پس مختار گفت ای برادر چه تدبیر
کنیم که انتقام خون حضرت امام حسین را از این ظالمان بکشیم و این اعدا را بر طرف کنیم ابراهیم گفت تدبیری بهتر از این نیست که
خروج کنی و بر تو بیعت میکنیم چنانچه برادران من کردند ما را از دشمنان اهل بیت میدانیم و بلاد شام را بتو فتح خواهیم کرد

میکنیم پس دست مختار را گرفت مؤمنان همه شاد شدند و در عرض سه روز هجده هزار مرد جنگی بیعت کردند و اکثر اینها
کسانی بودند که با مسلم بن عقیل بیعت کرده بودند قرار دادند که در شب پنجشنبه خروج کنند مختار گفت هرگاه ببینید که بر بام
سرای من آتش افروخته شود شما نیز بر بامهای خود آتش کنید و مسلح بیرون آئید زنهار که اگر شب پنجشنبه نبینید بیرون نیائید
که مبادا دشمنان زودتر مکر آغاز کنند بر این قرار دادند و این میان بدبختی نزد ایاس بن مضارب رفت غمامی حال را باز
ملعون باز گفت و ایضاً و رسم نیز بود ایاس بن مضارب بنزد عبدالله مطیع دوید که ماهی حالات شیعه را بوی باز
نموده رنگ ابن مطیع زرد شد گفت ای ایاس من در این شهر غریبم و نمیدانم که چه می باید کرد ایاس گفت کسان امام حسین
را حاضر کن و بفرما تا هر یک محله خود را نگاه دارند و بکوچه‌ها راهها بگیرند تا هیچکس از شیعه نزد مختار نتوانند رفت
و این تدبیر ایشان تباه شود پس همه را بگیریم و سیاست کنیم که عبرت عالمیان گردد آنگاه ابن مطیع کس فرستاده و قتله
امام حسین را بخواند و هر محله را بیکی از ائمه لاعینان سپرد گفت هر جا شیعه را ببینید بکشید پس کعب ابی کعب که یکی از قتله
امام حسین بود با توابع خود بمحله جبانه رفت و زحر بن قیس بمحله بنی سالم و عثمان بن مخنف با مردم خود بمحله صائد و یزید بن
حارث بمحله بنی مخزوم و شبث ربعی با مردم خود بسبخه رفت و همه راهها را فرو گرفتند ایاس بن مضارب عبدالله مطیع را گفت
از شر مختار ایمن گشتیم تا فردا پس فردا نیز مختار و یاران او آتش و آوازه نگذاریم و تدبیر ایشان تباه شود ابن مطیع ایاس را گفت
که امشب با سپاه خود بازارها را بگیر و از محلات نیز با خبر باش و هر کس را از شیعه ببینی بکش ایاس با دویست سوار و پنجاه
پیاده همه مسلح و مکمل بجانب بازار روان شدند و آن شب بغایت تاریک بود بگفت تا ده مشعل بر افروختند و پیش را
در میان بازار میگردیدند ابراهیم اشتر با صد کس سوار شده بمنزل مختار میرفت و همه نیزه و اسباب با خود داشتند شخصی پیش
آمد و گفت ای امیر عبدالله مطیع امشب تدبیری کرده که میان شما و مختار بود با خبر گشته و محله‌ها و راهها بمردم کاری سپرده و گفته
هر جا شیعه را ببینید بکشید و ایاس بن مضارب با دویست سوار و پنجاه پیاده مشعلها در کار نهاده در بازارها میگردند تا شما را
که از راه بازار نروی مبادا که ترا بگیرند و بار دیگر بکوی و بار دیگر بشنید ظالمان گرفتار شوی در اول کار تامل اولی تر
مبادا که پشیمان شوی در آخر کار ابراهیم گفت ایاس بن مضارب را چه زهره آنکه مرا باز تواند گرفت بخدا سوگند که بغیر
از راه بازار نروم پس ابراهیم با صد سوار روی ببازار نهادند و با زره در بازار نزد آن بازار سکان ایستاده بود و چون ابراهیم بازار
آورسید ندانست که ایشان از یاران ابن مطیع‌اند مرکب پیش راند و گفت شما چه کسانید ابراهیم گفت تو را چه ایاس گفت منم
ابراهیم بن مالک نخعی و غلام حضرت امیرالمؤمنین و شاکر آنحضرت ایاس گفت تو شیر در سر داری که در این وقت سوار میشوی
ابراهیم گفت امشب خود را آزاد میدانم هر جا که خواهم میروم است میرفتم از زمانی که دانستم که بنده تو ام دیگر بیرون نرفت از
خانه بیرون نیایم ایاس گفت من تو را این ساعت نزد ابن مطیع برم تا هر چه خواهد با تو بکند ابراهیم گفت بطریق ظرافت
که ای امیر مکن و خون مرا در گردن مگیر آن حرامزاده نمیدانست که ابراهیم با او ظرافت میکند پنداشت که او میترسد و هر چند
ابراهیم ملایمت مینمود او درشتی میکرد و در میان سپاه او از مردی بود نام او قطن و با او محبتی تمام داشت ابراهیم
دید که او نیزه خطی در دست دارد ابراهیم وی را باشارت نزد خود خواند قطن پنداشت که او را میخواند که بگوید مرا نزد ایاس
شفاعت کن نزد وی آمد ابراهیم گفت در این چند روز تو کجا بودی و قطن را بسخن مشغول کرده و نیزه از دستش در ربود و کرد
سر که نایند و نعره بر کشید و اسب برانگیخت بر ایاس حمله کرد و آن نیزه را بر شکم آن ملعون زد که یک گز از پشتش بیرون آمد و
و همان نیزه از پشت اسبش در ربود و بر زمینش زد که استخوانش خورد شد لشکر چون چنان دیدند روی بهزیمت نهادند
ابراهیم با غلام خود گفت که سرش از تن جدا کرده بر سر نیزه کرد پس ابراهیم با جماعت خود روان شد که گذارش بر سر ایاس بن

مضاب افتاد خواهران را کفتند برادرت را کشتند و اینک سرش را می‌آورند آن ملعون بجزع و بیشتر فریاد بر کشید آواز او
بگوش ابرهیم رسید پیش رفته گفت ای فرزند سر مبارک حضرت امام حسین را برهنه کردند خنده میکردی الحمد لله که برادرت
بجزای خود رسید پس در گذشته و بخانه مختار رفته صورت حال او بوی باز نموده مختار فرمود برادر رشاد کردی بدیم ابرهیم
گفت ای برادر امشب ما را خروج باید کرد مختار فرمود وعده ما فردا شب است گو امشب خروج کنیم هیچکس عهد ما نیابد ابرهیم
گفت ایاز را کشتیم و خانه زنبور را بشوراندیم همین ساعت عبد الله مطیع با تمام قتلهٔ امام حسین و لشکر خود بحرب ما
می‌آیند و کار بر ما تباه شود مختار گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بجوشن از جای برجست و سلاح پوشیده و گفت بهنا که را
ما بر نیکی خواهد گذشت در ابتدا چنین منافقی کشته شد ابرهیم گفت که مومنان را خبر بکنند بطلب که چون ناگهان را کرفته
اند انها که بر دوندند بما نرسند پس سی و هفت کس از خاصان مختار جمع شدند و صد کس با ابرهیم بن مالک اشتر بودند
انگاه علمی سفید کرد و از ده مشعل را آتش بر پای کردند و بر بام خانهٔ مختار آتش افروختند و کوس دولت زده و نای
سعادت دمیدند و فغان و زلزله از کوفه بر خواست و فریاد از دوست و دشمن بر آمد **باب دهم در بیان**
محاربهٔ مختار با ابن مطیع ملعون و قتل کفار و زن بوشان (؟) آن ملعون بدین فنا
و از ذکر دلاوری امیر مختار راوی گوید که چون خبر قتل ایاز بن مضارب بعبد الله مطیع رسید و آواز کوس مختار شنید
بر خود بلرزید و راشد بن ایاز را طلبید گفت ابرهیم اشتر نخعی پدرت را کشته و نیز مختار سر او را برده پس باز چون خبر قتل
پدر خود شنید جامه بر بدن پاره کرده بخروشید ابن مطیع بانگ بروی زد که ما در عراق تو باشیم که بسبب کار تو دانا است برو
و انتقام پدر از ابرهیم بکش و سرش نزد من آر و ابن راشد حرامزاده بود در غایت شجاعت و دلاور و نیز چون پدر ملعون خوارزم و قتلهٔ
امام حسین فی الحال سوار شد با دویست سوار و پیاده بباز آمد راوی گوید که چون بفرموده مختار بر بام آتش کردند تا مومنان
بدانند که مختار خروج کرد و کوس حرب میزدند و نای رزمی میدمیدند از آن هیجده هزار کس که بمختار بیعت کرده بودند هیچ کس
بنیامد اما این از جهت بی وفائی کوفیان است اگرچه بی وفائی عادت ایشان است لیکن از سبب آن نمی‌آمدند که مختار مبالغه کرده بود
که اگر پیش از شب پنجشنبه آتش بر بینید مبادا بیائید مبادا که دشمنان مکر کنند و آتش بر افروزند ایشان چون آتش دیدند و آواز
کوس و نای شنیدند بخاطر رسانیدند که ابن مطیع حیله کرده است هر بار بهانه بر آمده بمدد مختار نمی‌آمدند چون این صورت
در شب چهارشنبه واقع شده بود مختار با ابرهیم گفت که کوفیان با من همان کردند که با مسلم بن عقیل کردند اول بیعت نمودند
و آخر او را بدست دشمن دادند تا از بد نخواری شهید کردند ابرهیم گفت ای امیر حق بجانب ایشان است سر ما همه را گرفته اند
و دیگر آنکه وعده ما فردا شب است و مبالغه کردیم که اگر پیش از پنجشنبه آتش بر بینید از خانه بیرون نیائید حالا ایشان تصور
میکنند که اعدا کید کرده اند بخدمت نمیرسند مناسب است که تو همین جا باشی تا من بروم و هر کس تو انم خبر دهم مختار روا
دعا کرد پس ابرهیم با آن صد کس روان شد تا بدر مسجد فاطمه رسیدند و در پهلوی مسجد کوچه بود که بنام مسجد باز میخواندند و در
آن کوچه چهارصد نفر از بیعتیان مختار در آنجا منزل داشتند چون ابرهیم بدان کوچه در آمد سیصد مرد از سپاه ابن مطیع آنجا
بودند ابرهیم چون ایشان را دید پیش راند و گفت شما چه کسید ملعونی پیش آمد و گفت اول تو نام خود بگوی گفت منم ابرهیم بن مالک
اشتر آن حرامزاده گفت من عمرو بن حجاج دشمن تو و امام تو و کشندهٔ امام حسین ابرهیم اشتر چون این سخن شنید نعره از جگر بر کشید
که ای ملعون اینک رسیدی ابرهیم آواز بلند کرد تا یک میل صدا او برفت عمرو بن حجاج بجز شنید آواز با سیصد ملعون
بر سیده روی بگریز نهادند یاران ابرهیم از عقب ایشان تاختند تا جمل نا کس را کشتند تا زخم بر داشته هزیمت شدند ابرهیم
مومنان را آواز داده و از خروج مختار خبر کرد اینده و از آنجا بمسجد کنده رفت چون بکنار محله رسیده مردی را دید بر در سرای

نشسته بود تا وقت صبح رسید که ابن مطیع آنگاه میدان دار شمر بن قیس النخعی ابراهیم گفت هر او لعنت بر او باد که در صفین بحرب
حضرت امیر المؤمنین رفته بود و بعد بر فرزندان آن حضرت بیرون آمد امید میدارم که خشم مرا بتو فرو نشاند که سر
از تن بردارم پس ابراهیم گرد آن محله میگشت که یاران مختار را از حقیقت حال اعلام کند ملازمان ابراهیم شخصی را
دیدند مسلح گفتند تو کیستی گفت من از مردان سنان بن انس یا شاربها آنگاه دانستم او را گرفتند نزد ابراهیم بردند فرمود تا او را
گردن زدند هر چند شیعیان آنجا میدیدند و صدای کوس و ناله نای میشنیدند حمله بر میکردند دشمن میکردند و از خانه بیرون
نمی آمدند عبد الله مطیع چنان میکرد که با مختار لشکر بسیار است بیرون و نیز شبث ربعی را بخواند و هزار سوار بوی داد
و گفت پیش از آنکه روز شود بدر سرای مختار رو و با وی حرب کن شبث گفت شبی است تاریک چگونه حرب کنم عبد الله گفت
عذر میار و برو شبث با آن هزار کس رو براه نهاده و علم سپاه از پیش او می بردند و مشعلهای روشن با او بود که از مجمع
بنی سالم افتاد و حجار بن ابجر که از قتله امام حسین بود با جمعی کثیر که بمحله آنگاه میداشتند چون ساعتی آنجا بودند یاران
گفتند اینجا تو نشینی نیست بهتر آنست که بدار الاماره رویم که مبادا مختار آنجا رود و عبد الله مطیع را ضرر رساند چون یاران
صرافان رسیدند سیاهی دیدند که می آید حجار بن ابجر بجای بایستاد پنداشت که یاران مختارند و شبث ایشان را دید همین تصور
کرد زیرا که مخالفان را علامتی نبود پس بیکدیگر حمله کردند و میزدند و میکشتند حجار بن ابجر با پانصد کس بر آن هزار کس غالب
آمد شبث منهزم رفت و سیصد و شصت کس کشته بود باقی اکثر زخمدار شدند حجار خوشحال شده پنداشت که مختار را شکست
داده و پنداشت که یاران خود را کشته همیشه با عداوت میان گبر و یهود ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است
پس شبث نزد عبد الله رفت و گفت نگفتم که در شب حرب کردن با مختار صلاح نیست سخن مرا قبول نکردی و انکار
پیش آمد ابن مطیع از مختار ترسید بر در سرای بایستاد و مردم بگرد او در آمدند اما چون خبر حرب حجار و شبث
بمختار رسید سجده شکر بجای آورد پس مختار با ابراهیم گفت ای برادر عبد الله چنین پندارد که ما با لشکر بسیار است
که بحرب ما نمی آید چون تمام راهها گرفته اند کسی بمدد ما نمی رسد و اگر دانند که کسی با ما نیست بر ما تاختن آرند و رنج ما
ضایع گردد ابراهیم گفت برادران ما بیشتر در شاکریه اند اگر کسی بآنجا رود و ایشان را خبر دهد ایشان نزد ما می آیند یکی
از شیعیان حضرت امیر المؤمنین آنجا ایستاده بود نام او بشیر بن حارث نزد مختار آمد گفت ای امیر من در این شهر غریبم
و مرا کسی نمیشناسد و مرا در کوی شاکریه دوستی هست اگر فرمایی بروم و خبر خروج شما با ایشان رسانم مختار گفت
مبادا کعب بن ابی کعب ترا ببیند بکشد گفت گو مرا بکشد در راه حضرت امام حسین رفته باشم مختار وی را دعا کرد و اجازت
داد بشیر جامه کهنه در پوشید و خود را نالان ساخت و عصا بر دست گرفته میرفت چون بکنار میدان
رفت کعب ملعون در میان میدان آمد لشکرگاه زده بود و سپاه او بهر طرف میگشتند بشیر را گرفته نزد کعب بردند کعب
گفت ای مرد از مختار چه خبر داری گفت چه گویم که او با من چه کرده و چه آزارها از او بمن رسیده کعب گفت و چه آزار رسانیده
گفت دشمن اهل امان او شیم ترا چرا جفا کرده بشیر گفت من در این شهر غریبم و در منزل غریبان مسکن ساخته ام و مختار با مردم
سپاه خود در سرای ما آمده اند و سرای ما را بغارت برده اند و هر چه داشتیم برده است اکنون در شهر افتاده است
و منزل مردم را غارت کرده و میکند تا آن عبد الله مطیع از بیم آن در خانه ها پنهان شده اند و بزرگان کوفه همه تابع
او شده اند و قریب بیست هزار کس با او باشند و هر چه میخواهند میکنند کعب گفت حالا تو غریبی بکجا میروی بشیر
گفت در این کوی یاری دارم و اندک امانتی با و سپرده ام نزد او میروم تا چند روزی در خانه او بنشینم باشد که این فتنه
تسکین یابد کعب گفت برو خدا ترا عوض دهد بشیر شاد شد و از آنجا میرفت تا دروازه شاکریه رفت و رسید دروازه

بسته بودند شکافی دید نگاهی کرده دید که شمعها را روشن کرده اند و مردم سلاح پوشیده اند و بر در سرایهای خود ایستاده اند
بشیر گفت یا معشر المسلمین نزد من بیائید که سخنی دارم بگویم شخصی با سلاح تمام پیش آمد گفت چه کسی و از کجائی ای
و بکجا میروی بشیر خبر خروج مختار بوی رسانید و گفت آتش در بام سرای مختار افروخته اند و ابن صرد نقاره
و بوق و مرا فرستاده تا شما را خبر دهم چون ابن صرد اشنید دروازه ها باز کردند و هزار و چهارصد کس بیکبار از دروازه
بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند که اگر همین ساعت بخدمت مختار رویم کعب آگاه شود منازل ما را غارت کند عیال
و اطفال ما را اسیر سازد صلاح در آنست که اول بسر کعب حرامزاده رویم و دست بروی یابیم و بعد از آن بمدد مختار رویم
بر اینقرار داده روی بمیدان نهادند و آواز بر آوردند که یا ثارات الحسین ع چون سپاه کعب این آواز شنیدند بترسیدند
و گمان کردند که مختار است روی بگریز نهادند آن هزار و چهارصد کس بخدمت مختار آمدند آنگاه مختار ابرهیم را
گفت ای برادر نوعی کن که جمعی دیگر از مؤمنان راه یابند خود را بمدد ما رسانند ابرهیم گفت تو در اینجا توقف کن تا من
بروم تا ابن صد کس را وانستد تا بیارد رسید سپاهی را دید که پیش آمده سر راه بروی گرفتند ابرهیم گفت چه کسید اگر علامتی
دارید بگوئید که شبیث ما را ایشناسید گفتند المنصور المنتقم یا ثارات الحسین ع ابرهیم شاد شد گفت مهتر شما کیست
عبدالله عروه پیش آمد ابرهیم را بشناخت گفت ای امیر وعده خروج فردا شب بود چه پیش آمد که امشب خروج کردید ابرهیم
وقایع گذشته را باز گفت و او را نزد مختار فرستاد و خود بجانب دیگر رفت مردی را دید که سلاح پوشیده در بازار
دیدند او را گرفته نزد ابرهیم بردند پرسید نام تو چیست جواب نداد ابرهیم مبالغه کرد گفت حذر کن که هر دو
قوم حرب میکنند و غیر این نگفت هر چند ابرام نمودند جواب نداد ابرهیم فرمود تا دست و پای او را بسته نزد مختار بردند
و ابرهیم پیشتر رفت جمعی سواران را دید که می آیند با یراق تمام ابرهیم پیش رفته گفت شما چه کسانید و علامت شما
چیست گفتند المنصور المنتقم یا ثارات الحسین ع گفت سردار شما کیست حارث بن اثاث همدانی پیش آمد نام خود
بگفت و ابن حارث از بزرگان کوفه بود ابرهیم را چشم بر پیشانی حارث افتاد دید مجروح شده پرسید ای برادر تو را
چه رسانیده اند گفت چون آتش و آواز نقاره آمد گفتیم شاید که عبدالله مطیع مکری کرده باشد پیری از شاکرتر
نزد ما آمد و ما را از خروج مختار خبر داد و ما را عجب آمد زیرا که وعده فردا شب بود آن پیر گفت هزار و چهارصد کس
از مردم ابن زمان بمدد مختار رفتند چون این خبر شنیدیم سلاح پوشیدیم سپاهی دیدیم بر شترها سوار بودند پرسیدیم شما چه
کسانید و چه مردمید گفتند ما مردم شمر ذی الجوشن میباشیم بر ایشان حمله کردیم میان ما و ایشان حرب شد من بسوی
شمر شدم و او را ضربتی زدم و او شمشیری حواله من کرد بر پیشانی من آمد مجروح کردید و آخر ما بر ایشان ظفر یافتیم
ایشان را هزیمت دادیم اما ندانیم که شمر ذی الجوشن چه شد ابرهیم وی را دعا کرده نزد مختار فرستاد و خود بجانب
دیگر رفت جمعی را دید که می آیند ابرهیم سر راه بر ایشان گرفته گفت چه کسید و بکجا میروید و چه علامت دارید گفتند
المنصور المنتقم یا ثارات الحسین بن علی ابرهیم شاد گشت و پرسید که مهتر شما کیست قاسم بن قیس نابوی پیش آمد نام
خود بگفت و این قاسم جوانی بود بیست ساله در کمال شجاعت و متانت پدرش قیس علامت مظلوم کربلا رفته بحضرت
برسالت او را فرستاده در کوفه ملاعین ابن زیاد او را گرفته نزد ابن زیاد بردند پسر زیاد ملعون گفت ای قیس میبایست
که رسول حسینی اگر میخواهی از کشتن برهی بر بام کوشک رو و بآواز بلند مرا و یزید را ستایش کن حسین و پدرش را ناسزا
بگو گفت چنین کنم پس قیس بر بام رفت اهل کوفه همه حاضر بودند روی بایشان کرد و گفت ای قوم بدانید که من رسول
امام حسینم آنحضرت بکربلا آمده و مرا فرستاده تا شما را بخدمت وی برم و معاونت او نمائید که روی فرزند

پیغمبر است رضی شمعان صاحب ولی که از هجوم بلا اندیشه نکنند و روی به بیابان کربلا آورد پس از آن
ملامت یزید و این بازی را کرد نقاه و بنی امیه را لعنت کرد و چون او را امر کوفه برآمد خبر با ابن زیاد رسید امر کرد تا او را
از قصر بیرون انداختند چون بر زمین آمد بدن خبر شهادت رسید القصه قاسم و ابراهیم بن مختار رفتند و عبدالله مطیع
خبر شد که سپاه مختار گرد آمدند پسر عم خود عبدالله هرون را با هزار کس گفت بروید و همین ساعت سر ابراهیم اشتر را
نزد من آورید و با بیست هزار مبارزی نامدار به دشت و چون بمنزل مختار شد ابراهیم خبر شد که ابن عم عبدالله مطیع در آمد
و حرب ما را باید ابراهیم بن مختار رفت و گفت ای امیر چه باید کرد تا این ملاعین را پاره پاره کنیم پیش از آنکه مدد بدیشان
رسد که بیکبار صدای حرب و ناله بزمی از پس سر برآمد مختار و ابراهیم و غازی سپاه شیعه بر سیدند که مختار
وامدد آمد مختار ابراهیم را گفت ای برادر تو بحرب این قوم رو تا من با جماعت حرب کنیم ابراهیم آهنگ آن سپاه کرد
و تا آن صد کس بطرف ایشان بتاختند چون نزدیک ایشان رسید شنید که میگفتند یا منصور یا منصور یا ثارات
الحسین ابراهیم خوشحال شد شکر نعمت بجا آورد چون دانست که این قوم که می آیند سپاه شیعه اند پیش تاخت
و پرسید که مهتر این سپاه کیست گفتند ما لشکر ورقاء بن عازب ایم ابراهیم برگشت و گفت ای امیر مژده باد که ورقاء بن
عازب است که با سپاه خود بمدد ما می آید مختار و جمیع مومنان شاد شدند و نعره تکبیر بفلک اثیر رسانیدند و
بدان هزار کس حمله کردند ابراهیم سپاه خود را گفت عبدالله بن هرون رسید بیایید که بر او حمله کنیم پس آهنگ ایشان
کردند و آن ملاعین روی بگریز نهادند و اسلحه خود را می انداختند و بیست کس از آن مخاذیل کشته شدند
مومنان اسلحه برداشتند اما قاسم بن قیس شهید شده بود و در صحن مسجد افتاده مختار و ابراهیم چون آن نوجوان را
کشته دیدند بر روی او بگریستند و قاسم وقتی که بحرب میرفت وصیت کرده بود که اگر شهید شوم مرا بکربلا
برید و نزدیک تربت امام حسین علیه السلام دفن کنید او را برداشته بخانه بردند که در وقت فرصت بکربلا ببرند
پس مختار مردی را بخواند نام او سعید و گفت جامه کهنه بپوش و بمسجد جامع رو و در عقب عبدالله نماز کن و گوش
دار تا مردم چه میگویند و بنشین و هر چه بشنوی و بدانی بیا تا بگویی سعید گفت فرمان بردارم پس جامه کهنه در پوشید
و عصا در دست گرفته بمسجد آمد و رفت و پس سر پسر مطیع نماز گذارد و سخنانی که بعد از نماز میان مردم میگفتند
شنید و بخدمت مختار آمده گفت ای امیر ابن مطیع که نماز پیشگاه بجا آورد مردم مسلح در عقب او ایستاده بودند
و دو هزار کس با سلاح تمام بر در مسجد بودند و نذر میکردند تا کشته نشوند بحرب تو بیایند مختار پرسید که چه
خواند گفت در رکعت اول عبس مختار او تعالی یاد کرد و گفت خدا ایشان را روی ترش کرد تا بینند پس در رکعت
دوم چه خواند گفت اذا زلزلت مختار گفت الحمد لله تعالی چنان باید که من بجز اسم ان شاء الله زلزله بر جان
ایشان افکنم آنگاه گفت ای سعید من در رکعت اول والنازعات خواندم و در رکعت دوم اذا جاء نصر الله والفتح
ان شاء الله نصرت ما را خواهد بود راوی گوید که عبدالله مطیع علیه اللعنة والعذاب چون از مسجد بیرون آمد کس
فرستاد که آن سپاه که بجامع نگاه داشته بود بخواند پسر اباز بن مضارب گفت بهتر آنست که این لشکر هر یک در جای خود
باشند که هر کس بمدد مختار رود او که شیعه تمام بمدد مختار خواهند رفت حالا از دو جانب بجنگ مختار میباید رفت
از یکطرف من و از طرف دیگر امیر و اگر خواهید بگریزد بیعت تا همین ساعت سر ابراهیم و سر مختار از تن بردارم عبدالله
مطیع این را پسندید امر نمود که اینها که بر سر راهها ساخته اند بنگرند و در جای خود باشند آنگاه بیست و چهار هزار
تا کس داده گفت تو از دست راست مختار در آی و راشد بن ایاز بن ... را هم داد و گفت تو از جانب چپ حمله کن و مختار را بگیر

و بنزد من آرید و اگر زنده نتوانید گرفت سر شرا پیش من آرید جاسوس مختار آنجا بود فی الحال بنزد مختار آمده او را خبر کرد
مختار ابرهیم اشتر را بجانب راست فرستاد و یزید بن انس را بجانب چپ بعد از اندک فرصتی شبث در رسیده ابرهیم بر او
حمله کرده حربی عظیم واقع شد و نزدیک بآن رسیده بود که لشکر ابرهیم هزیمت نمایند این خبر بمختار رسید مختار خبر را
با پانصد کس بمدد وی فرستاد چون بجماعت ابرهیم رسیدند ابرهیم نعره برکشید و با لشکر خود بر اعدای عینان حمله



کرد و مخالفان روی بگریز نهادند و ابرهیم با مومنان از عقب ایشان می تاختند میزدند و میکشتند تا اعدای عینان از قلب
لشکر ابن مطیع رسانیدند و بسیاری از آن حرامزادها را هلاک کردانیدند پس مظفر و منصور باز گردیدند بنزد مختار آمدند
صلوات فرستادند دیگر روز وقت صبح دمیده بود و هوا روشن گشته و یزید بن انس بحرب ابن اباذکر او راشد حرامزاده
کفشیدی او زاد پیدا که میمنه و میسره و قلب و جناح می آراست یزید بن انس آواز داد که ای ملعون اینهمه آتش از بهر چه میکنی
که مرگت نزدیک شده منم یزید بن انس آمده ام که تو را بنزدیک پدرت بدوزخ فرستم راشد گفت ای یزید گمان مبری که تو مرا
ویمن بین شمشیر تو از فولاد و تیغ من از چوب پیش آی تا بالید بگوییم یزید میخواست که عنان بزند او بیرون آید که ابرهیم اشتر خود را
بمدد او رسانیده در برابر راشد آمد و گفت پدر تو امر کشتم و میخواهم که تو را نیز بدیشان رسانم این بگفت و اسب را هیبت داد و نیزه
بر او حمله کرد راشد نیزه او را رد کرده و شمشیری حواله فرق ابرهیم کرد کاری از پیش نبرد ابرهیم خدا را یاد کرد و حضرت رسالت
و آل او را صلوات فرستاد و از شاه ولایت همت خواست ضربتی بر فرق آن لعین زد که تا خانه زین بدو نیم شد خروش از هر دو
لشکر برآمد پس یزید بن انس و ابرهیم با سپاه خود بر اعدای عینان حمله کردند آن سگان رو بهزیمت نهادند و آن دو فیر مبلا
شجاعت با سپاه خود شاد ما بخدمت مختار آمدند مختار ایشانرا بنواخت دعا کرد آن دو لشکر مخذول و مجروح و شکسته

ابن مطیع بدبیر آمدند ان ملعون بیرهنید لشکری که در محلات تعیین کرده بود نیز هم خود طلبید همه حاضر شدند و افتاب
بلند شده بود تا بعد مختار هم سلاح پوشیده انتظار فرصتی میبردند چون نماز عشاء را ادا نمودند و ارسران ایشان خواستند سپاه
سوار شده از هر محله فوج فوج می امدند بخدمت مختار و میگفتند ای امیر معذور دار بسبب انکه اعداء راهها را گرفته بودند
بخدمت نتوانستیم رسید عمرو بن احمد الکوفی گوید که چون سپاه مختار جمع شدند مختار مرا گفت یا اباحفص سرداران
لشکر را بجوان و بزرگان قبایل را حاضر کن زان صبح وجب فرمودهٔ تمامی بزرگان را حاضر گردانیدم و عادت و شعر ابی شعر و عبد الله
حضرمی مذحجی و حات بن غیاث همدانی و قرابه بن نداء ثقفی و وهب بن عبد الله سکونی و احمر بن سمیط ثقفی و عبد الله بن کامل
شاکری و سائب بن مالک و ابرهیم بن مالک اشتر نخعی و مانند ایشان را بنزد مختار حاضر کردم نظم قلم و قتحن بر زبان

ابن زمان مختار دو خود ساز بیت او نشسته بر سر سر بر وری اسمان او راست در فرمانبری ایستاده پای تخت
سروران زانکه امد سروران سروران هر یکی را از روی منصبی جمله را از بهر منصب مطلبی مطلب مختار و
یاران تمام خواستن از دشمن دین انتقام دشمن دین بجوان دانی که کیست قاتل فرزند دلبند نبی است سبط
احمد افتخار عالمین قرة العین شریعت حسین انکه از اهل وفا مختار او است کشتن ارباب عدوان کار او است
ایمن زمان سر گرم کار است ایعزیز میدهد منصب بارباب تمیز انگاه مختار برخواست و خطبه در غایت فصاحت
و نهایت بلاغت بخواند و گفت ایمومنان کار خود را بصیرت فرا پیش گذارید و بر حرب دشمنان اهل بیت پیغمبر
پای دارید و بدانید که حق تعالی عز و جله رحمت خود را نثار شما میکند اگر دشمنان را میکشید جهاد است و اگر کشته شوید
شهید خواهید بود اگر شما خونخواهی امام حسن و امام حسین ع و فرزندان ایشان می نمایید و فردای قیامت
حضرت رسالت و شاه ولایت و فاطمه زهرا و خدیجه کبری شما را شفاعت خواهند کرد و حشر شما در جنان با علی علیه
با شهدای کربلا خواهد بود مومنان چون این سخن شنیدند گفتند ای امیر فرمانبرداریم تا جان در تن و رمق در بدن
داریم با دشمنان حضرت امام حسین ع حرب میکنیم همه کشتن را بر خود قرار داده ایم غسل کرده و کفن پوشیده و اهل
و عیال را بدرود کرده و دل از دنیا و ما فیها بر داشته قطعه بعهد و محبت و فا میکنیم بخاک درش جان فدا میکنیم
مختار از گفتار ایشان شاد شد و دعای خیر بجهة ایشان بتقدیم رسانید و عبد الله مطیع سپاه بزرگان خود را بخواند
و گفت جهد کنید و با شیعیان ابوتراب حرب کنید که اگر بر شما ظفر یابند یک تن از شما زنده نگذارند و اموال شما را
غارت کنند و زنان و فرزندان شما را اسیر کنند یکی از ان ظالمان گفت ای امیر مخفی کور یزید بن معاویه علیه الهاویه
که اگر مختار بر ما دست یابد ان کند که ما با حسین کردیم انگاه پسر مطیع ملعون لشکر شقاوت اثر خود را بحرب
حریص کرد ایند شانزده هزار سواره و پیاده بشمار امدند و اکثر ایشان انهائی بودند که در کربلا بحرب امام حسین ع
رفته بودند پس انجا امر اده صفوف قتال بیاراست و مختار بتعبیه لشکر ظفر پیکر پرداخت علمهای سفید بر پای کردند و
صدای کوس و ناله نای از هر دو لشکر بر خواست تن و مرد صغیر و کبیر که فرس اسهار برفتند و باواز بلند میگفتند
المؤید المنصور یا امیر المومنین ع یا آل ثارات الحسین ع و سپاه رو سپاه عبد الله مطیع بر بلندی رفته و میگفتند الامام
یزید بن معویه از هر دو جانب چشم در میدان داشتند تا که سبقت بحرب کند پس عبد الرحمن سعید قیس امد و از عبد الله
مطیع رخصت میدان طلبید پس ان ملعون هزار سوار بود را داخل امر اده با ان هزار تا کس در برابر سپاه مختار امده
صف کشیده مبارز خواست احمر بن شمیط بخدمت امده گفت ای امیر اجازت فرمای تا با این لعین حرب کنم گفت
نیکو باشد احمر بن شمیط بر اسبی نیکو نشست و کستوان مغربی بر ان افکنده و دستی سلاح ملوکانه پوشیده و غلامی

جلیبی در پیش سر او و رایت بدست گرفته باراستکی نام در برابر عبدالرحمن آمد گفت ای کور بدبخت بدسیر چرا [illegible]
بد رحود بمیکنی که او ناصر و غلام حضرت شاه ولایت بود و تو دشمن فرزند مصطفی ای پلید لعنت خواهی ناشایسته
در برابر او گفت احمر بن شمیط بخشم آمده بانک بر وی زد و مرکب را تاخت و ضربتی بر کتف آن ملعون زد که زره و جوشن
او را بر هم برکند آن ملعون زد جای کرد تا هی از آن بدبخت برآمد و تا آن فرار کرد که وی بکریخت و عبدالله مطیع
چون چنان دید بخشم گرفته گفت ای نامردم و نامردان چون هر چه خود میدانید بچه سبب بمیدان نمیروید و عبدالرحمن را
در پیش سپاه خوار و خجل ساختند از بهر خود براند و عبدالصمد بن صخره را بخواند و آن ملعون عبدالله بن امام حسن ع
را شهید کرده بود و آن حرامزاده در تمام عراق بمبارزت شهرت کامل داشت و برا گفت بمیدان رو و مبارز طلب و هر که
بمبارزت تو آید سرش را بیر در من آر تا سپاه ما شجاعت و قوی دل کردند پس عبدالصمد بن صخره بر نشست تمام بمیدان آمد
مبارز خواست مختار وی را بدید شناخت و از هر طرف وی را لعنت میکردند مختار گفت ای ابو سنان این ملعون را میشناسید
کشنده علی بن امیر صخره است که شاهزاده عبدالله امام حسن ع را شهید کرده مختار گفت کیست که برود و خصم امام
و مومنان را از خود خوشنود گرداند بکشتن این مرد و ورقاء بن عازب گفت اگر دستوری باشد من بروم مختار او را دعا
کرد و رخصت فرموده و ورقاء باراستکی تمام در برابر آن شقی محنت انجام آمده و نیزه بر او حواله کرد بر سینه او زد که
یک گز از پشتش بیرون آمد آواز تکبیر از سپاه شیعه برآمد پس او را از مرکب ابو برانداخت فرود آمد سرش از بدن جدا
کرد و بر فتراک بست و پیش مختار آورد مختار او را در بر گرفت و گفت ای ورقاء خدا بر تو رحمت کند که دل ما او دوستان
امام حسین را شاد کردی بکشتن این حرامزاده و چون ورقاء پیش مختار آمد یزید بن انس که یکی از بزرگان شیعه بود مرد
مبارز و شجاع بود و هشتاد مرد با او بودند و اسب در میدان بجولان در آورده و مبارز خواست چون عبدالله مطیع
او را در میدان بدید حجاج بن حر را طلب کرد این ملعون نیز مبارز بود و صد کس بدو داده و گفت برو با این حریف
و اگر آن هشتاد کس او آیند تو نیز این صد کس را طلب کن و جهد کن که سر او پیش من آری آن ملعون گفت فرمانبردارم
پس با آن صد مرد و علم سپاه در میدان آمد و در برابر یزید بن انس بایستاد نام یزید بن انس چون ایشان را بدید گفت
خدا و رسول از تو بیزار است که شما دشمن امیرالمومنینید حجاج گفت ای یزید ملامت میکنی بر دشمن ابوتراب ملامت
مکن که من بر خود واجب کرده ام که بر وی و فرزندان وی ناسزا گویم و با سپاه یزید بن معاویه بکربلا رفته بودم
و بر دشمنی ابوتراب با تو حرب خواهم کرد و بدان آمده ام که سر ترا پیش عبدالله مطیع برم چون ابن بشنید در خشم رفت
و روی بسپاهی خود کرد و گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و حجاج با آن سواران حمله کردند در یکدیگر را و بجنگ
و تیغ در هم نهادند یزید بن انس بر آن بود که علم ایشان را سرنگون سازد و آن حرامزاده علمداری کرد و او را بجنبانید
و گفتی یا امام یزید بن معاویه علیه الهاویه او در این سخن بود که یزید خود را بدو رسانید و گفت ای حرامزاده
بگیر این تحفه را و ضربتی بر فرقش زد که تا سینه اش بشکافت و از مرکب در افتاد و او بدوزخ رسید و لشکر حجاج
روی بهزیمت نهادند و یزید بن انس با سپاهش از عقب ایشان میزدند و میکشتند تا ایشان را بقلب لشکر عبدالله
مطیع رسانیدند و آن صد سوار چهل و هفت کس را کشته بودند پس عبدالله مطیع گفت اگر سپاه مختار یکبار
حمله بر ما کنند یکی بر ما من نماند پس پیاده شد و مستغرق آهن گشت و یراق در پوشید و بر مرکبی که از تمامی برنشست
و در میدان آمد و آواز داد که ای قوم هر که مرا نداند بداند که منم حاکم کوفه عبدالله مطیع و کجاست
مهتر شما مختار بیرون آید تا با هم بکوشیم مختار گفت اسب مرا بیارید تا بیرون روم و با این مطیع بکوشیم مهتران کشته

ای امیر رها نکذارم که بمیدان بسوی مختار گفت ای برادران من این ننک را کجا برم که پسر مطیع مرا بحرب خواند
و من نروم شما با من همت مدارید که من بحرب فلان و دستم هر چند مبالغه کردند مختار قبول نکرد و سلاح در پوشید
و بر مرکب سوار شد و نیزه در دست گرفته در برابر عبد الله مطیع آمد گفت ای ملعون مرا چه میکنی نیزه حواله سینه او کرد
پسر مطیع گفت سبحان الله ای مختار کجا شد آن دوستی که در میان ما و تو بود و من هرگز این گمان از تو نداشتم که تو بر
من خواهی آمدن و من تو را از چنگ عبد الله زبیر خلاص کردم که تو را نکشد و این از آنجهت کردم که تو ولایت بر هم زنی
مختار گفت من هرگز با دشمنان مصطفی و مرتضی دوستی نکنم و تو آنچه کردی برای خدا نکردی لاجرم من با تو دشمنم
و اکنون من بمناظره نیامده‌ام اگر تو بحرب آمده مشغول شو عبد الله مطیع در خشم شد و هر دو با هم در آویختند و از سم
مرکب ایشان گرد بفلک دوار رسید چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد که ناگاه مختار باز گشت و رنگش
زرد شد هر چند از او پرسیدند جواب نمیگفت تا ساعتی بگذشت ابرهیم اشتر گفت تا گلاب آوردند و در روی
مختار پاشیدند مختار بخود آمد ابرهیم گفت ای امیر تو را چه شد مختار گفت من با ابن مطیع در حرب بودم که ناگاه
از قلب لشکر روسیاه او سنگی بر سینه بی کینه من آمد تصور کردم که هلاک شدم پس جوشن بیرون کرد آنجا
که سنگ خورده بود دیدند سیاه و مانند ناری بلند شده پس مختار فرزند عبد الله را طلب کرد و گفت برو
در میدان و با پسر مطیع حرب کن که هنوز در میدان ایستاده است پس فرزند اسب جهانید و در برابر عبد الله
مطیع آمد عبد الله گفت ای فرزند کار مختار بجائی رسید که از پیش من بگریخت فرزند گفت ای ملعون مختار از آنکه از
پیش همچون تو سگی بگریزد اما تو حرامزاده با او غدر کردی اما غدر تو بر او کارگر نشد زیرا که خدا یار و یاور
او است پسر مطیع گفت با او چه غدر کردم فرزند گفت مختار را بحرب مشغول کردی تا حرامزاده دیگر سنگی بر سینه مختار زد الحمد
لله کار او را آسیبی نرسید عبد الله مطیع بخندید و گفت مرا از فتح خود خبر ده فرزند گفت ای سگ بدبخت بد مذهب من آنست
که خدا یکیست و قادر و عالم و دانا و سمیع و بصیر و غافل نیست این بگفت و بر او حمله کرد و چند طعن در میان ایشان رد
و بدل گردید که ناگاه ابن مطیع ضربتی بر دست فرزند زد که مجروح شد فرزند روی بگریز نهاد بلشکرگاه آمد و ابرهیم اشتر را
گفت مرا دریاب ابرهیم فی الحال در مقابل پسر مطیع آمد و گفت ای سگ حرامزاده این طعن مرا عبد الله مطیع چون ابرهیم را
دید ترسید و روی بگریز نهاد ابرهیم گفت ای سپاه و ای جوانمردان یکبار حمله کنید پس سپاه ابرهیم حمله کردند و از پس او
یزید بن انس حمله کرد و از پس حارث و از پس او عبد الله و بعد از آن مختار خود حمله کرد لشکر ابن مطیع روی بگریز نهادند
و لشکر مختار از عقب ایشان میزدند و میکشتند تا بسیاری از آن ناکسان را بدوزخ فرستادند آنگاه ابرهیم لشکر خود را
برگردانید دروازه‌ها و راهها را فرو گرفته بودند عبد الله مطیع خواست که از کوفه بیرون رود دروازه‌ها را گرفته بودند
بازگشت و خود را بکوشک رسانید و در کوشک را محکم ببست راوی گوید که چهار روز بر در کوشک جنگ بود و عبد الله مطیع
روز پنجم نامه نوشت و از بام کوشک در لشکر مختار انداخت نامه را نزد مختار آوردند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم برادر
عزیز ای مختار بدان و آگاه باش که هیچکس بدخود نخواهد اما چون قضا بیاید چشم بسته شود اکنون بدانکه من بسیار درمانده‌ام
و تو میدانی که مرا بر تو حقی هست که تو را در مکه از چنگ عبد الله زبیر رهانیده‌ام و او میخواست که تو را بکشد من بمکر و حیله
تو را از مکه بیرون کردم و زر و سیم و نفقه دادم مکافات من این نیکی کردی و ولایت بر من تباه کردی اکنون قصد
جان من کرده القصه چشم آن دارم که مرا نیازاری و راه دهی که از اینجا بروم چون مختار نامه را بخواند در جواب نوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم اول آنکه گفتی که هیچکس بدخود نخواهد در مکه عبد الله زبیر میخواست که مرا بکشد تو مرا رها نیدی

و تا امروز تو از من منتها بود چو بزبان آوردی همه تو بزبان شد و هر کس که نیکی کند بزبان آورد آن نیکی تباه شود این زمان تو را
بر من منت نیست الا یک شتری و من عوض آن دو شتر میدهم و لیکن تو را از کشتن چاره نیست پس نامه را در کوشک انداختند
پسر مطیع چون نامه برخواند بر خود بلرزید گفت مختار میگوید که من زر و شتر میدهم اما تو را میکشم چون مرا
بکشد زر و شتر را چه کنم پس نامه دیگر نوشت بمختار چنانکه بنده بخواجه نویسد از روی عجز و افتادگی و در نامه
یاد کرد که از بندگان کمترین بندگان حضرت خداوندگاری امیر جلیل مختار بن ابو عبید ثقفی زنهار و الف زنهار ای امیر
امروز من ماهی هستم که از آب بیرون افتاده باشم تو بر من ببخشای تا خدا در روز جزای قیامت بر تو ببخشد دیگر آنکه تو با من
آن مکن که از کرم تو می آید نه آن کن که من سزاوارم که گناه از بندگان سر زند و عفو از خداوندگاران اگر گناه
کاران نبودی کرم کریمان معلوم نشدی و السلام پس نامه را در لشکرگاه مختار انداختند چون نامه را برخواند بگریه
درآمد و روی با ابرهیم کرد و گفت ای برادر در عالم بدتر از ذلیلی چیزی نمیباشد بعد از عزیزی و درویشی بعد از توانگری
و من این را آزموده ام من پسر مطیع را زنهار میدهم که هر جا که خواهد برود که او از قاتلان امام حسین نیست ابرهیم
گفت ای امیر اختیار شما راست و هر چه امیر کند عین ثواب است کسی را در آن سخنی نیست مختار ابرهیم را آفرین کرد
پس پنهان از لشکر خود نامه به پسر مطیع نوشت که تو را زنهار دادم زنهار خدا و پیغمبر چون شب شود از فلان دروازه
بیرون آی و هر جا که خواهی بیرون رو پس نامه را در کوشک انداختند چون نماز شام شد بر در بارگاه خفتن سوار شد بدان
دروازه که وعده بود پس عبد الله مطیع بیرون آمد در دست و پای مختار افتاد و بسیار بگریست و عذر خواست و برفت
چون روز شد شیعه خبردار شدند که مختار پسر مطیع را زنهار داده پیش مختار آمدند و گفتند ایها الامیر دشمن را
رها کردی و ما با او را رها نباید دیگر اگر پسر مطیع حرامزاده بدی بیستی البته باز فتنه خواهد کرد مختار گفت ای برادران
او با من نیکی کرده بود و مرا از جنگ عبد الله زبیر خلاص کرده بود که پسر زبیر میخواست مرا بکشد او مرا باز رها کرد
دیگر فتنه کند او را سزای میدهم نظیره اصبح خود را کرده ها کردم در دست نیز صید انکه سزا باشد بعضی سوی
شیر ابدا کو روبه دلیر میشود او کشته در چنگال شیر اما روز دیگر مختار بکوشک در آمد و در امارت کوفه بنشست
و عبد الله مطیع بنهروان آمد نامه نوشت ببصره پیش مصعب بن زبیر نظما بد تو خلق در این کند بر هست نامه کز اولاد
زبیر کارها پیش مصعب و نامش مصعب است روز افتاب لشکر سپه تراز شکست چونکه کین باشید ابر داشت
کینها بسیار با مختار داشت پس او را بر مختار حریص کرد و مصعب با لشکر بسیار متوجه کوفه شد روز دیگر خبر بمختار
رسید که عبد الله مطیع بنهروان رفته و نامه بمصعب نوشته و مصعب با سپاه بیکران بحرب شما می آید مختار ابرهیم
اشتر را طلب کرد و صورت حال باز نمود و گفت تا نه هزار سوار با او داد و او را سپه سالار لشکر خود کرد ابرهیم مختار را
وداع نموده روانه شد اما چون خبر بعبد الله مطیع رسید لشکر خود را برداشته می آمدند تا نزدیکی لشکر ابرهیم رسیدند
ابرهیم چون چنان دید گفت یا آل ثارات الحسین و بر آن لعینان حمله کردند و لشکر پسر مطیع را زیر و زبر کردند که
ابرهیم خود را بعلمدار عبد الله مطیع رسانید و او را با علم بچهار پاره کرد چون علم کفر نگونسار شد لشکر عبد الله
مطیع که علمدار را ندیدند روی بهزیمت نهادند مومنان از عقب ایشان اسب میدوانیدند و میکشتند لشکر عبد الله
مطیع از ترس شمشیر ابرهیم خود را در نهروان انداختند و ابرهیم با لشکر از عقب ایشان میرفت و میکشت تا هشت هزار
کس کشته شد و اکثری سر دست نمی آمد بکین از ایشان جان بدر نبرد و چون هوا تاریک شد ابرهیم برگشت و لشکر را باز
گردانیدند و بلشکرگاه خود باز آمدند و لشکرگاه عبد الله مطیع را غارت کردند و اسب طویله بیرون کردند و بیاسودند اما عبد الله

مطیع بدهی دسپاه لشکر خود را عرض داد شش هزار کس مانده بودند عبد الله مطیع از کار ابرهیم متحیر ماند و گفت امیر المؤمنین
در میان نیست اما شما اگر چنین دارد که مثل این کارها میکنند قضا را آن شب طلایه ابرهیم بود وفاء و احمر شمیط و عبد الله
کامل می باشد از این جهت تمامی لشکر خسته و مانده بودند در آن تا یکی شب مردی پدید آمد دراز بالا و بینی قوی و موی سر
مانند موی زنان و جامه از پلاس پوشیده و کلاهی از پلاس بر سر نهاده و زناری بر میان بسته و عصائی از چوب در دست
گرفته و سر در پیش افکنده چون ابرهیم او را دید پیش خود طلبید و چون نزدیک رسید نه تحیت گفت و نه سلام کرد و بلکه
اشارت میکرد که از بصره می آیم ابرهیم گفت ای مرد مکر کوری یا گنگی چرا سخن نمیگوئی بزبان و می بر گشت ابرهیم گفت هیچ
کس از یاران ما زبان او را نمی داند صعصعه عبد الله پیش آمد و گفت من بگویم چون صعصعه پیش او رسید سلام کرد
جواب گفت که من مردم ترسا و از انطاکیه آمده ام مدتی شد که در بصره بودم حال بحر خود میبردم میخواستم بطرف دریا روم
نتوانستم که مصعب بن زبیر همه کشتیها گرفته است و بحر بصره و فرات را بسته اند از در کشتی دارد ابرهیم چون این بشنید
گفت راست بگو که با من مکر و حیله و دروغ درست نباید از دست من فائی نیابی مکر و فتنه که راست بگوی و الا
بفرمایم تا گردنت زنند ترسا گفت در کیش ما دروغ نباشد اول بگوی مرا که مختار چه کس است صعصعه گفت مردی
است مردانه و پیرو دین مبین و باطل کننده ناحق از روی دین مبین ترسا گفت امام است گفتند امام ما و جمله شیعیان
علی بن الحسین است و این مختار دوستدار اوست ترسا گفت شما این کار از بهر که میکنید و شما را با مصعب چه
دعوا است صعصعه گفت شما اینکار نکنید اینکار را دعوی خونست که این قوم را کر دید پیغمبر را کشتند اولاد
و اولاد او را و اصحاب او را اسیر کرده اند و بر بهرها کرده اند و بدمشق نزد یزید فرستادند ترسا چون این سخن بشنید بلند
گریه و زاری کرد چنانکه آن همه مردم بگرد او آمدند تا ترسا گفت راست میگویید که من در تورات و انجیل خوانده ام
و معلوم شده که در آخر الزمان پیغمبری پیدا شود در میان کوه مکه و بسیار نیکو روی باشد سخنش همه حکمت باشد و
گفتش سخی بود و لشکر قوی خبر از آسمان میگوید و با فرشتگان مناجات کند و با پریان سخن کند و او میان را ببر
طاعت در آورد و بتان را بشکند و بتپرستان را بکشد و خلقان را بطاعت و عبادت فرماید و همه نیکو ممانید
تا زنده بود جهان از او پر نور شود همه امت را وصیت کند بعدل و انصاف و چون از دنیا برفت امت وی عهد
او را بشکنند و بر وصیتش کار نکنند و داماد و دختر زاده اش جفا کنند و حرمت وی ندارند و فرزندان او را
بکشند و خانهای ایشان را غارت کنند از نسب خدا را بیازارند چون چنگ بکنند از قوم بنی ثقیف مردی پیدا
شود خدا بفرو او را بر کافران مسلط کرداند تا طبل بشارت بزند و علم دولت و شعاع برپای کند و سپاه و شوکت
نماید و بنغ رد جان اعدا نماید از آن روز که خروج کند تا بوقتیکه شهید شود صد هزار کس را بکشد در دنیا چنین نطلبد
الا خون حضرت امام حسین و جوانمردی بود با رای و تدبیر و ظلم نکند و ظالمان را دوست ندارد و زیاده از هشتاد
هزار دشمنان اهل بیت بدوزخ روان کند و هر کس از لشکر او کشته شود شهید کرده و ماوای ایشان بهشت بود انگاه
زار زار بگریست صعصعه را گفت ای برادر بدانکه آگاه باش که من بجاسوسی آمده ام تا احوال شما را معلوم کنم
که بعد چند کنید و بچه کار آمده اید من از حال و کار شما آگاه بودم اکنون چون بدانستم دل از خیالهای باطل برداشته
و توبه کردم پلاس از سر بینداخت و زنار پاره کرد و صلیب بر زمین زد و زبان بگشاد و گفت لا خالصا مخلصا اشهد ان لا اله
الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله الحسن و الحسین ابنا رسول الله ابرهیم و یاران چون ترسا را دیدند که مسلمان شد
شاد شدند راهب بزبان فارسی سخن در آمد ابرهیم گفت تو بزبان فارسی میدانم اکنون میگوئی گفت بیگانه بودم با شما

چون در نعت رسول سخن گفت

عذر میکردم که بجاسوسی آمده بودم چون حقیقت دین شما معلوم کردم حرام شد بر من که با شما مکر و خیانت کنم اکنون
تا زنده باشم یار شما باشم در طلب خون فرزندان پیغمبر ابراهیم گفت پیش من بیا چون پیش رفت سر و روی او را بوسید
وگفت از من چیزی بخواه گفت مرا به رجال دنیا طمعی نیست اما عبدالله مطیع حرامزاده که از شما گریخته همانا در کس فرستاده
و از پسر زبیر لشکر طلبیده حال مصعب با پانزده هزار لشکر می آید و عزم چنان دارند که فردا اینجا رسند و امکان دارد
که امشب شبیخون آورند عبدالله مطیع مرا بجاسوسی فرستاده حاجت من این است که پسر مطیع را بتو بسپارم گفت چگونه او را
بمن سپاری گفت بدانکه مرا بر پشت لشکر در کنار دیر فرود آمدند و خود در دیر ماست از بیم شما گریخته و هنوز مصعب
نرسیده است اکنون تدبیر این است که اگر مردی در میان شما هست با من بیاید در جوی دیر و پسر مطیع را بدو سپارم تا زنده
پیش تو آورد ابراهیم چون این سخن شنید از جای برجست و گفت بحق شهید کربلا که هیچکس با تو نیاید الا من که اگر میان آتش روم
باک ندارم راهب گفت نیک باشد اما رسم جامه راهبان می باید پوشید که هر که ترا ببیند خیال کند که از راهبانی گفت نیک
گفتی هم از آن نوع جامه پیدا کرد پوشید بر نیزه بر سر نهاد و عصا در دست گرفت و صمصام زهرآب داده در زیر جامه خود پنهان
کرده بود و توکل بر خدا او راهب رفتن کرد میرفت تا نزدیک دیر راهبان چون بجا رسیدند راهب گفت ای ابراهیم چو می باید خود را
بمکر بیمار کرده حال از دل از جان بزار که صد جان داری یکی بیرون نبری همین ساعت ترا پاره پاره کنند ابراهیم از راهب
چون این سخن شنید بهم برشد دست فراز کرد صمصام از نیام برکشید و آهنگ راهب کرد راهب گفت یا امیر چه خیال داری
گفت اگر سپاه مشرق و مغرب عالم جمع شوند باک ندارم راهب چون مردانگی ابراهیم را دید بخندید و گفت یا امیر من بامتحان با تو
سخن میگویم تا مردانگی ترا معلوم کنم و اگر نه بخدا با تو مکری نکردم ابراهیم گفت من شاگرد حضرت امیرالمؤمنینم نتوانم که خود را
نگه میتوان داشتن بدین جامه آمدیم پس هر دو از آنجا که بدیر آمدند هزار کس طلایه میداشتند گفتند چه کسید راهب گفت منم
صاحب دیر و موکلان گفتند که تو برو اما این مرد را نمی شناسیم راهب گفت پسر عم من است و او نیز راهب است گفتند تا امیر نگوید
مانگذاریم پس عبدالله مطیع را خبر کردند گفت چون پسر عم و پست بیا و نبید پس موکلان هر دو را نزد ابن مطیع آوردند ابراهیم
گوید که چون در برابر ابن مطیع آمدم چشم خود را بمالیدم با خدا مناجات کردم که خدایا بحق محمد و آل او که مرا از شر این
منافقان نگهداری آنگه پسر مطیع سر بالین نهاد و بخواب رفت باو گفتند که این دو کس که آورده ایم بنگر تا چه کسند گفت
دیدم بگذارید بروند پس راهب ابراهیم را بحجره خود در آورد طعام آورد خوردند پس راهب جام شراب آورد و گفت ای امیر بخور تا نشئه
پیدا کنی راهب میدانست که در دین پیغمبر خمر حرام است ابراهیم گفت ای برادر خمر و گوشت خوک حرام کرد راهب گفت تو کوزه
که دیگ خمر بخورم ابراهیم را در آن وقت یقین شد که راهب را در دل خیانتی نیست و از اخلاص مسلمان است گفت ای برادر
نظر کن که این حرامزاده در خواب است یا بیدار راهب بیرون آمد ابن مطیع را خفته دید نزد ابراهیم آمد گفت ای برادر وقت
کار است ابراهیم برخاست و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و صمصام را برکشید در حال غلغله بر آمد حاجبان پیش دویدند
وگفتند ای امیر بشارت باد ترا آمد مصعب بن زبیر مطیع از جای برجست و جامه پوشیده باستقبال این بیرون
رفت ابراهیم اندک همچنین شد راهب را وداع فرمود از عقب ابن مطیع بیرون آمد مشعلها دید افروخته و تمام کذا روشن
شده و مصعب را بدید که با سپاه می آید و لشکر ابن مطیع از شادی نعره برکشیدند ابراهیم متحیر ماند گفت آرزو
دارم که امیر مصعب را ببینم هزار دینار بر میان دارم بکسی میدهم که امیر را بمن نماید آن شخص گفت من تو را نمایم پس ابراهیم
و او هر دو از میان لشکر بیرون آمدند و میرفتند تا بجائی رسیدند که کسی دیگر نبود ابراهیم بایستاد و گفت ای برادر
میخواهم بدانم که چه مذهب داری گفت مذهب ابو تراب را واجب میدانم و اعتقاد بامامت عبدالله زبیر دارم

ابرهیم چون این سخن بشنید دست برد و تیغ بکشید و سرش زاده گام دور انداخت و تیغ را در نیام کرد و با خود گفت
حقا که از اینجا روم تا از اعدای دین و سرکشان انتقام بستانم پس از اینجا بلب دجله قریب و بیست کشتی بزرگ آب آمد و لشکر ابن زبیر
تا از اسبکی و سلاح تمام در کشتیها نشستند و هر کشتی که بکنار میرسید میبستند و مردم بخشکی میامدند تا گاه کشتی بزرگ پیدا
شد که آنرا آراسته ساخته بودند و در میان کشتی شمعها روشن کرده تختی نهاده و پردهها از زربفت بر آن آراسته مصعب
زبیر بر آن تخت نشسته و آن تمام حوزه را مانند عروسی ساخته و آن کشتی نیز بکنار رسید و انجا فرود آمده بر تخت برخواست
بیرون آمد اسبی که از نمایه پیش وی کشیدند سوار شد ابن مطیع با لشکر خود در رسید و ابرهیم ایستاده بود و نگاه
میکرد تا گاه چشم ابن زبیر بر ابرهیم افتاد و نیز مرد را و نکو بیست ابن مطیع را گفت این مرد که اینجا ایستاده و بر ما نظر میکند
چه کس است مگر از لشکر ما نیست که بمثل دیگران خدمت نمیکند ابن مطیع روی با برهیم کرد گفت ای بلک پیش آی
و زمین بوسه ده و امیر را خدمت کن ابرهیم جواب نداد و بر جای خود باز ایستاده ابن زبیر را خشم آمد غلامان خود را
گفت که این مرد را نزد من آرید که مرا بخاطر میرسد که جاسوس ابرهیم باشد ابرهیم را نزد او بردند او آهسته میگفت خدایا
مرا از شر این ملعون باز دار راوی گوید که چون ابرهیم را نزد ابن زبیر آوردند گفت ای مرد تو جاسوسی یا مرد بزرگی هستی
و تو را از میان عرب توانم دید که از من هیچ اندیشه نمیکنی و تواضع بجا نمی آوری ابرهیم گفت من مردی عرب هستم از غربت تو
لشکر خواستی بمدد تو آمده ام و رسوم خدمت نمیدانم ابن زبیر بسر مطیع را گفت این مرد را نگاه دار تا ببینیم چه کس است
و از کجا است ابن مطیع عامر بن مره را بخواند و ابرهیم را بدو سپرد فقط هیچ من ملعون لعین بنشست و ابرهیم در گیرش سخن نکر
کر آمد شاد و شیر نر بزنجیر شد چه ملعون لعین صیاد دید بر حمی نبد بدستم که ابرهیم چون صبحدم کرد بدبخت بزنجیرش پس
عامر ابرهیم را بخیمه برده و بند بر وی نهاده و موکلی بر وی بگماشت و نداشت عزیمت تا آن شب همه بخوردن و لهو و لعب
مشغول شدند و هر کس بکار خود رفت و ابرهیم تنها در خیمه قرآن میخواند و خدا را یاد میکرد و مناجات میفرمود که
خدایا مرا توفیق ده که عامر را بکشم و یاور وی خود مرا بعثت کنم اما ابن زبیر چون فرود آمد بسر مطیع را گفت بگو تا آن جاسوس را
بیاورند ابن مطیع کس نزد عامر فرستاد که آن عرب را بیاور و عامر برخواست و از خیمه بیرون آمد خواست که سوار شود اسب او نوعی
کرد آن ملعون بحضرت شاه ولایت بی ادبانه سخنانی چند بر او ابرهیم در خشم شد دست بقایمه شمشیر برد و نزدیک وی
رفته گفت ای امیر این هدیه را از من بگیر عامر دست دراز کرد ابرهیم ضربتی بر گردنش زد که چون خیار تر بدو نیم شد لنگا
ملازمش را گفت بکجا میروی گفت تو امیر مرا کشتی من چه میم داری با یجمه میروم که عرب بیست او را نیز آورد ابن زبیر برم
گفت او را میشناسی گفت نه ابرهیم گفت بیا تو را هدیه دهم و ضربتی بر گردنش زد که سرش ده گام دور افتاد و از آنجا
برفت و در راه مردی را دید که میگریست و میرفت و میگفت که لعنت خدا بر ایشان باد که همه سنگین دل و ظالمند
ابرهیم گفت کدام قوم را لعنت میکنی گفت لشکر ابن زبیر ابرهیم گفت از ایشان چه ستم دیده گفت در این شهر مادر پیری
دارم و خود اشتیاق بسیار دارم و هر هفته قدری خوردنی بر دارم و بخدمت مادر آورم اکنون چون بکنار لشکر این روسیاه
ملعون آمدم و در رسیدند تا مرا گرفتند و آن چه از من بستدند ابرهیم گفت چه مذهب داری گفت با وجود آنکه تو را
نمیشناسم مذهب خود را از تو پنهان ندارم زیرا که از تو بوی آشنائی میشنوم و دوستدار اهل بیتم و بعد از پیغمبر علی را
امام میدانم و بر دشمنان آنحضرت لعنت باد و پدر من نیز همین ملت داشت و در میان مؤمنان مشهور بود و دوستدار حضرت
شاه ولایت بنام خیمه دوز و علم دوز بود ابرهیم مالک اشتر چون این سخن بشنید دست در میان کرد و گوهری که داشت از زر
سرخ باز کرده بوی داد و گفت غم مخور که کار بر مراد باشد ان شاء الله تعالی دل خوش دار که من ابرهیم بن مالک اشترم یعنی میبا

امیر دلشاد شد و از برای وی دعا کرد و گفت ای امیر این زمان جای نشستن نیست بیا که کار آمده ابراهیم گفت بشکار آمده بودم میسر نشد
پس ابراهیم نیز با لشکر گاه باز گشت لشکر از آمدنش خبر یافته بخدمت وی آمدند و گفتند ای امیر چه کردی و کجا بودی ابراهیم
سر گذشت خود را من اوله الی آخره باز گفت ایشان تعجب کردند و گفتند منت خدای را که مکر و فی بتو نرسید و بلا از تو
تا زائل شد پس روز دیگر ابراهیم نامه نوشت با ابن زبیر بدین مضمون که اما بعد ای ملعون بن ملعون بدان و آگاه باش که آنکس
که دوش در لب فرات گرفتی و تعاقب مرا سپردی من بودم و چند کس از مردم تو بکشتم و زخم فرستادم و میخواستم که تو را
نیز بدیشان رسانم شمشیر من نصیب تو و ابن مطیع نشد انشاء الله فردا چاشنی تو را و ابن مطیع را از این تیغ که حضرت
شاه ولایت پناه بمن داده بچشانم آنگاه نامه را بحارث بن عبدالله ربیعه داد و نزد ابن زبیر فرستاد حارث نامه را با ابن زبیر
رسانید ابن زبیر چون نامه را بخواند در خشم شد حارث را گفت دست از تو بر ندارم تا مختار و ابراهیم را لعنت کنی حارث گفت
سپاه را حاضر کن تا بر بلندی روم و این کار کنم تا همه مردم بشنوند پس ابن زبیر امر کرد تا لشکر تمام حاضر گشتند و حارث
بر جای بلندی خطبه آغاز کرده مشتمل بر حمد خدا و نعت رسول و فرمود ای مردمان اگر خواهید که مثل لشکر موسی
و هرون لشکری ببینید لشکر مختار و ابراهیم را ببینید و ملاحظه نمائید و اگر خواهید که مانند سلطان و توابع فرعون و
هامان هیکلی بنظر شما در آید سپاه ابن زبیر و ابن مطیع را ببینید چون مصعب بن زبیر این سخن بشنید حربه بر سینه حارث
زد که از پشتش بیرون رفت و حارث شهید شد نظم بد تر از فرعون آن مردود بود کو رسول پاک دین را کشت زود کی
شنیدستی که فرعون لعین کرد با موسی عمران این چنین داشت فرعون قصد تاج و تخت او کرد موسی قصد جان سخت او
کرد خود را پیش قوم خود ذلیل چون سخن میگفت با او زد دلیل چون ابراهیم خبر شهادت آن سپاه را شنید متالم شده فرمود در ساعت
کوس و دهل زده جمله لشکر سلاح پوشیدند و علمها بر افراشتند ابراهیم اشتر با تمام لشکر سوار شدند و راندند تا نزدیک
اردوی پسر زبیر رسیده میمنه و میسره بیاراست و ابن زبیر بیخبر بود که ابراهیم چون گرگ که در رمه افتد و کوس فتح بزد و خود را
در میان لشکر ابن زبیر انداخت و میمنه و میسره و قلب و جناح آن ملعون را بر هم انداخت و پنجاه و چند تن از آن ملاعین را بر خاک
معرکه افکند و یکطرف زده در قلب لشکر خود قرار گرفت ابن زبیر چون شجاعت ابراهیم بدید بترسید و گفت اگر ابراهیم یک حمله
دیگر این چنین بیاورد لشکر من روی بهزیمت نهند پس فرمود تا تمام سواران پیاده شدند تیرها بر کمان نهادند و آن ملعون هشت
هزار تیر انداز و چهار هزار نیزه انداز و دو هزار نفط انداز بودند آن مومنان را یکباره تیر باران کردند ابراهیم اشتر با تمام لشکر
نیزها و تیرها بر کشیدند و بر سر ایشان تاختند و میان ایشان حربی عظیم شد و آواز شیاشاب تیر و تراق تراق شمشیر بفلک اثیر
میرسید و نوبتها و روورها بر هوا میرفت و یاران ابراهیم مانند شیر خشمناک در معرکه میگردیدند و بضرب تیغ هر ملعونی که میدیدند
اگر بر فرق میزدند تا کمر بدو نیم میکردند و اگر بر کمر میزدند چون خیار تر بدو نیم میساختند و احمر شمیط و یزید بن انس و ورقا بن عازب و بزرگان
مذحج و بنی همدان با جمعی دیگر از بزرگان لشکر خود را بمدد ابراهیم رسانیدند و بر آن ملعونان حمله کردند و آواز بلند گفتند یا ال
ثارات الحسین جمعی از معرکه فرار کردند و با یکدیگر میگفتند شرم باد ما را که امیران ما شمشیر میزنند و میجوشند و ما هم میگریزیم
پس همه باز گشتند و بخدمت ابراهیم آمدند و عذر خواهی نمودند و دیگر ابراهیم میمنه و میسره و جناح و قلب لشکر بیاراست
و خود در قلب لشکر ایستاده گفت ای مومنان مرگ با کرامت بهتر از زندگی بملامت و بر شما ظاهر است که هیچ کس را از مرگ چاره
نیست پس سعی نمائید که نقد جان نثار اهل بیت کنید و لشکر را دلداری داده اسب برانگیخت و در میدان رفت و مبارز
خواست و هیچ کس بمبارزت او بیرون نیامد ابراهیم دید که کسی بحرب وی نمی آید بر تیراندازان حمله نمود و گفت النبی محمد
والوصی علی و مرکب را بهیبت داده و بازوانش نیز موافقت نموده تیر اندازان و نیزه اندازان و نفط اندازان را از کار بازداشتم

بود در پیش انداختند و میزدند و میکشتند تا بنزدیک ابن زبیر رسانیدند چون نزدیک رسیدند بصف لشکر خود آمد دیگر باره
ابراهیم بمیدان آمده مبارز خواست مصعب بن عبدالله مطیع را گفت تو نیز مردی و شیر زن چو اژدری و هنروری که چند
نوبت شد که بمیدان می آید و مبارز میخواهد کسی بجنگ او نمیرود و تمام لشکر از او پرهیز میکنند حالا مانده شده اسب
بمیدان برو و او را گرفته بنزد من آور نظم نهم سو صف جنگ آراستند بکافر کشی حمله برخواستند بمیدان کین
بود اشتر چو شیر درآمد بدانسان که شیری دلیر نمودی که آهنگ افراسیاب شدان کوه آهن چو دریای آب
بمیدان رستم اگر تاختی بیک حمله بر خاکش انداختی همی کرد تیغش چو ابر بهار زخون یلان دشت را لاله
زار شد از تیغ آن قوم مصعب ذلیل چو فرعونیان چو دریای نیل چنان شد از آن تنگ دشت وسیع
که جا کرد در خاک ابن مطیع شد از برق تیغ جهان آفتاب که او بود پرورده بوتراب چه می برد از مهر نام حسین
بر او خون شدی سر بسر خاف عین عبدالله مطیع گفت ای امیر فرمان بردارم با سلاح تمام بر اسب که آمد بر سوار



جنگ ابراهیم اشتر با مصعب ابن عوف و کشته شدن عبدالله ابن مطیع لعنة الله علیه

و در برابر ابراهیم آمده و گفت امروز میدان مرا است بیا تا شر ترا کفایت کنم و بعد از آن دو شد ای ابوتراب که همراه تو
آمده اند هلاک کنیم ابراهیم گفت ای ملعون دوش ترا می توانستم کشت و در وقتی که همراه آن راهب بدیر درآمدم اما
نکشتم که بگویند بحیله بر سر او رفت و او را بقتل رسانید امروز بتوفیق خدا و حضرت ائمه هدی میخواهم که ترا چنان
بکشم که ابن زبیر حرامزاده و تمام اعدای شاه ولایت پناه عبرت بگیرند این بگفت و از حضرت امیر همت خواست و نعره از جگر
برکشید که دل ابن مطیع بلرزید و شمشیر برکشید آهنگ ابن مطیع کرد آن حرامزاده نیز بر ابراهیم حمله نمود با یکدیگر در آویختند چند
ضرب میان ایشان رد و بدل شد نظم دو پیل آمد سوی شیر دلیر سپر را ننگ آید از روباه پیر آن بحیلت حرفها گفت
از گزاف این بجرات تاخت در دشت مصاف آخر الامر ابراهیم خود را بعبدالله مطیع رسانید و شمشیری حواله فرق او کرد آن حرامزاده

سپر در سر کشید اما تیغ او چنان بفرق آمد که سپر و خود در گذشت بر فرقش رسید تا میان تن بدو نیم ساخت و آن لعین
از اسب در افتاد و جان بمالک جهنم سپرد چون مشرکان از هر دو لشکر بر آمد **بیت** حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند ز شوق تشنه
لبان آب در دهان آمد مصعب بن زبیر چون آن زور و شوکت را بدید رنگش پرید شد جهان در نظرش تیره و تار گردید پس بسپاه خود
گفت زنهار که اگر ابرهیم حمله آورد مگریزید و قدم استوار دارید اگر نه یک تن از شما باقی نگذارد تا پای دارید که شب در آید هم ز
بصره بهتیم و از ضرب تیغ ابرهیم جمله گفتند چنین باید کرد پس ابرهیم بار دیگر بمیدان آمده مبارز طلبید ابن زبیر گفت سبحان
الله این چه مردیست که از این همه لشکر باک ندارد از تیغ زدن و مردم کشتن او مانده نمیشود القصه ابرهیم حمله بالشکر کرد
سبازری قدم جرأت پیش نهاده ابرهیم نعره بر آورد که تمام لشکر ابن زبیر از بیم او بلرزیدند و هرگاه ابرهیم آواز بلند کردی بلرزه
میل صدای او برقی **نظم** چو آمد علی خدا یاد او ز افلاک بگذشت فریاد او چنان نعره زد بر صف مصاف که لرزید
بر خویشتن کوه قاف چه رزدار جگر نعره اشتری بدشمن چو زد گفت فان چون کوی بر آورد دست و بر آورد تیغ
فلک خورد بر ماه و ماهی دریغ خرد گفت این زاده اشتر است نکوتر از او در جهان چند است پس چون دید که سپاه
بمیدان نمی آید آتش خشم جهان سوزش بنا برزند گرفت سر بر زد و سر بر تن بر نهاد روی بقلب لشکر ابن زبیر آورد و در [illegible]
تا و فا غارت با جمله بزرگان لشکر شیعه از عقب او حمله آوردند بر دشمن جوشیدند و عسکر ابن زبیر را بر هم زدند حملت
نکو نثار کرد که مصعب بن زبیر با لشکر شقاوت اثر خود روی بهزیمت نهادند ابرهیم اشتر با تمامی لشکر از عقب ایشان تعیینات
کفر شمشیر بنیاد اختند و مبارزان را بطعن نیزه و ضرب شمشیر بر خاک هلاک می انداختند تا بسیاری از آن کافران بسوی
دار البوار شتافتند و کثرت کشتها از شماره بیرون بود سه هزار و شش صد کس را اسیر کردند و ابن زبیر از ترس ابرهیم هیچ
جا توقف نکرده منزل بمنزل میگریخت تا ببصره رسید و نامه ببرادر خود عبد الله زبیر نوشت و جمیع حالات را من اوله الی
آخره در نامه ذکر کرده و بنداشت که ابرهیم ببصره خواهد آمد از بیم او در بصره توقف نکرد از عقب نامه میرفت ابرهیم چون دانست
که ابن زبیر گریخت باز گشت لشکرگاه آن ملعون را غارت کردند و بر او آمدند محمد بن شایه که پسر خورد حضرت شاه ولایت بود
و آن شاهزاده را بنام قبیله مادر خود باز میخواندند چنانچه محمد حنفیه را ابرهیم شنیده بود که آن شاهزاده در آن ولایت
پنهانست مهتران آن مرز را خوانده و خبر وی پرسیده و گفته هر که خبر امام زاده را بمن برساند او را از مال دنیا توانگر سازم
ابرهیم چون این سخن گفت مردم آن مرز در گریه ایستادند و گفتند ای امیر اینغیر پسر شاه ولایت که تو میگویی اینجا تشریف داشت
و از بیم اعدا خود را آشکار نمیساخت و ملازمت آنحضرت میکردیم اما میدانستیم که او پسر حضرت امیر المؤمنین است چون
خبر آمدن شما شنید که از کوفه منزل ساخته بودید بیرون آمده خواست که شما را ببیند لشکر ابن زبیر او را گرفته نزد آن
ملعون بردند و ناگاه اشنیدند تا از زمان که هزیمت شدند ما بیرون آمدیم آنحضرت را دیدیم مجروح افتاده و ناله میکرد
نزدیک وی رفتیم گفتیم ای بزرگزاده نام خود را بما بگو گفت پسر امیر المؤمنینم سلام مرا بمختار و ابرهیم اشتر برسانید و
بگویید که ابن زبیر مرا بدین حال کشت این بگفت و جان بجهان آفرین تسلیم نمود آنحضرت را بر گرفتیم و میخواستیم که شما
ظاهر سازیم که موجب ندوه شما گردد چون بر شما صورت حال عرض نمودیم و هنوز او را دفن نکرده ایم ابرهیم گفت آنحضرت را نزد من
آورید پس جنازه آن شاهزاده را آوردند ابرهیم و سپاهش چون آن شاهزاده را بدان صورت کشته دیدند جامها دریدند و سر
برهنه کردند و فریاد برکشیدند که بر وزاری آغاز کردند و مصیبت حضرت امام حسین تازه شد و هر یک بسوز ماتم میگفتند
نظم ای اهل ماتم این چه غوغاست که انداخته اید تا بر دیگر ماتمی در خانمان انداخته اید ابر اندوهی بر آورد یک دریا بلا
برق حسرت بر زمین و بر زمان انداخته اید و میگفتند یا ابن ولی الله دریغا که حاضر نبودیم تا جان خود فدای تو کنیم پس ابرهیم

شده غساله انرا بودن نموده وکفن پوشیده وتمام سپاه شیعه بر او نماز گذاردند هم در سرایش سپردند واکنون تربتش معروفست
ابراهیم انجا سه روز بتعزیت شاهزاده داشت وروز چهارم مظفر ومنصور با مال وغنیمت بسیار بجانب کوفه روانه شد تا
بخازر رسید انجا فرود امدند ولشکرگاه گشتی در این منزل نیز بطریق عادت میکرد بدیر رفت که برادر بدید نزد وی رفته سلام کرد
پرسید که این خیمها از کیست پیر گفت تو ازین لشکری گفت مرد غریبم ولیکن قبیلی ازین لشکر در دلم افتاد وگفت حال کرده
کرده ایشان مگر که این لشکر کیست که او نیست عجب پیر که نخندید ابراهیم گفت من شنیده ام که ابن زبیر از اینها که نخندی اینها براو
ظفر یافته اند واینجا عنقریب خدا شمشیر مینهند پیر گفت که انکس که این خبر شنو گفتند رافضی بوده مثل مختار
وابراهیم وتوابع ایشان ومن برایشان لعنت میکنم ابراهیم گفت چرا ایشان را رافضی گویند پیر گفت از جهت انکه ایشان علی
واولاد او را امام میدانند ودر بانگ نماز حی علی خیر العمل بگویند ودر حین نماز گذاردن دستهای خود را فرو میگذارند ودر شبانه
روزی پنجاه ویک رکعت نماز گذارند هفده رکعت فریضه وباقی سنت ونافله وبر معاویه ویزید لعنت کنند ومن اینها را بهتر از
خلفا میدانم وایشان علی وفرزندان او را بعد از پیغمبر دوست میدارند اکنون بدوستی ایشان شمشیر مینهند ابراهیم گفت بگو
که حق باکیست گفت با یزید بن معاویه وبعد از ان بعبدالله زبیر وبرادرش مصعب پیر ابراهیم گفت احسنت من مثل تو صاحب
مذهبی میخواستم بیا تا در برت بگیرم وچشمت را ببوسم که حق تو بر من واجب است دوستاهی شاد شد نزد ابراهیم امد ابراهیم
دستهایش را بگرفت واو را چنان بجنبانید چنانکه ان مرد گوید بسر نیفتاده است که اعضای او از یکدیگر جدا شد ان ملعون فریاد کرد
واز هوش برفت وبیفتاد ابراهیم او را گذاشت که بهوش باز امد برخواست که برود ابراهیم گفت مرو که حق تو نگذارده ام ومهر تو
در دلم جای گرفته وتخم محبت تو در دلم کاشته وهم چنین میخواهی که از پیش من بروی بیا واین هدیه را از من بستان چون پیش امد
او را در بر گرفت وبفشرد که تمام استخوانهایش درهم شکست وشمشیر جانش را قطع کرد اللهم اجعلنا من موالیه الحق اولیاء
الحسین نظم کاشکی الشیعه امر خدا بود با یاران خود در کربلا باشهید کربلا منصور بود نصرت از اهل شقاوت
دور بود نصرت ازحق بود معهود نی غیر عزت از اهل حرم ذلت زدید میرزند لیک زتمام خافقین خاتم دولت
بفرمان حسین پس از کان لشکر پیش امدند بپرسیدند که این کیست وسبب کشتن او چیست ابراهیم حکایت شقی را
باز گفت وایشان از کشتن ان شقی مسرور شدند وازانجا بکوفه رفتند ووقایع که شده را از ابتدا تا انتها بمختار باز گفتند
واموال وغنیمت نزد مختار اوردند از انجا حصه بجهت امام زین العابدین ع ومحمد حنفیه جدا ساخت نظم هست ان زیبا
درخت باغ دین زینت محراب زین العابدین انکه باشد اهل دین را پیشرو هر دلی پاکست او را در گرو وباقی را بیاران
قسمت کرد راوی گوید که چون ابراهیم بن مالک اشتر از حرب باز امد سه هزار وسیصد از مردم ابن زبیر اورده بود مختار
فرمود تا گوشهای همه سوراخ کردند وهر یک را حلقه ازادی در گوش در اوردند وداغ بنام خود بناصیه هر یک گذاشتند
دست از ایشان باز داشتند تا هر یک بجای خود باز رفتند مختار بشکرانه این فتح هفتاد روز روزه داشت وپنج هزار درم
بدرویشان داد مومنان شاد شدند منافقان کور وغمناک گشتند اما چون مصعب پیر از ابراهیم اشتر هزیمت نموده بطائف
رفت وسه روز انجا مقام داشت تا انکسانی که در عقب مانده بودند رسیدند روز چهارم روی براه نهاد وهیچ جا قرار نکرد
واز راه بادیه بجانب مکه رفت چون چهار منزل از بصره بیرون رفت شنید که ابراهیم باز گشته وبکوفه مراجعت نموده مصعب
نیز بر گشته وببصره امد ونامه ببرادر خود نوشت وبمکه فرستاد وصورت حال خود مشروحا مذکور ساخت واز وی
لشکر طلبیده تا بحرب مختار رود ودران ایام مردم طائف بمعین عبدالله زبیر بیرون امده بودند ورسول مصعب رسید
ونامه را بعبدالله داد چون نامه را بخواند دود از دماغش بر امد فی الحال جواب نامه نوشت که ای برادر از تو در ماندهم

ازجهت

از جهت این طایفه و این لشکر از خود دور میکنم و دور میتوانم کرد و خود بمدد تو میتوانم آمد اگر میل با رفتن و ایالت داری
باید که ولایت خود نگاه داری و طمع از من بر داری و اگر جنگ میتوانی کرد بر خیز و نزد من آی که چون ترا اینجا خواطر جمع شوم روی
بعراق نهم و دفع مختار نمایم پس جواب نامه را برسول مصعب داد و او را باز فرستاد که چون نامه مصعب بسید بخواند و بروی
خشم گرفت در ساعت نامه نوشت بعبد الملک مروان و در آن وقت مروان به نیران رفته بود و عبد الملک پیش بجای وی
نشسته بود و در آن نامه ذکر کرده که مختار ابو عبیده ثقفی در کوفه خروج کرده و شیعه ابو تراب بروی گرد آمده اند و اکثر بلاد
عراقین بدست ایشان آمده و گرفته اند و من با گروه انبوه خود بحرب وی رفتم و محاربه بسیار نمودم آخر الامر شکست فاحش بمن
روی داد و بیست هزار کس از لشکر شقاوت اثر من بجانب دار السقر شتافتند اکنون از تو یاری میطلبم که لشکر بجانب کوفه
که مختار آنجا باشند فرستی تا کوفه را بگیرم و شرط میکنم که خطبه بنام تو خوانم و تابع تو باشم و اهل بیت را در فرمان تو آورم
و چنان کنم که خطبه در همه ممالک بنام تو خوانند و آن نامه را بقاصدی داد و بدمشق فرستاد چون نامه بعبد الملک رسید
بغایت شاد گردید و در جواب نوشت که نامه تو بمن رسید و بر مضمون آن اطلاع یافتم و حاجت ترا اجابت کنم زحمت بخود راه
مده و از بصره بیرون میا که من لشکری بحرب دوستان ابو تراب فرستم که مقدم او در کوفه باشد و ساقه او در بیرون دمشق
که سر مختار و ابراهیم را نزد من آورند و تمام شیعه ابو تراب را از روی زمین براندازند نامه را بعبید داد و روان ساخت چون جواب
نامه بمصعب رسید خوشحال شد و انتظار میبرد آنگاه نامه نوشت بعبید الله زیاد لعین و تعزیت عبد الله مطیع را رسانید زیرا که مصعب
آن دو جوانمرد را دوستی و یکجهتی تمام بود و شرح نمود که ابراهیم اشتر او را بخواری هر چه تمامتر بدار السقر فرستاد و بدنش را بسوخت
و سرش را آویزه کرده بکوفه فرستاد چون ابن زیاد بی بنیاد آن نامه را بخواند آتش در نهادش افتاد و گریبان چاک زده و خاک بر سر
کرده و بخروشید و هفت روز تعزیت داشت و روز هشتم نامه بعبد الملک نوشت که ای امیر هیچ میدانی که از شیعه ابو تراب چه جفاها
بمن رسیده و چه بلاها از ایشان بر من نازل شده و در این ولا برادرم را کشته و سر او را آویزه کرده شهر بشهر گردانیده تا در کوفه نزد
مختار آورده اکنون از تو سپاهی عظیم و لشکری بی نهایت میخواهم دستوری طلبم که از دیار بکر و دیار ربیع و قهستان لشکری جمع
کرده با شام و بکوفه روم و مختار و ابراهیم اشتر را بکشم و شیعه ابو تراب را از روی زمین براندازم و بمکه روم محمد حنفیه را بکشم و از
آنجا بمدینه روم و امام زین العابدین را با تمام اولاد فاطمه زهرا از اناث و ذکور و صغیر و کبیر بقتل رسانم و سرهای ایشان را نزد
تو فرستم همچنانکه سر حسین و اولاد او را نزد یزید پلید فرستادم و آن نامه را نزد عبد الملک فرستاد چون نامه ابن زیاد را
بخواند جوابش نوشت که تو جای خود را نگاه دار و با مردم حرب کن که در آن نواحی بر ما بیرون آمده اند که من سپاهی بکوفه
فرستم نه مختار را گذارم و نه ابراهیم در ساعت بمسجد جامع رفت و با شخصان شام بیامدند و بعد از انعقاد مجلس بمنبر برآمد
و گفت ای مردمان بدانید و آگاه باشید که مختار ابو عبیده ثقفی در کوفه بر ما بیرون آمده و جمعی از دوستان ابو تراب با وی بیعت
کرده و بروی گرد آمده اند و خون امام حسین را از ما میخواهند و دشمنان ابو تراب را میکشند اکنون از دشمنان علی کیست
که نزد من آید تا سپاهی بدو دهم که بعراق رود و محبان علی را بکشد و سر مختار و ابراهیم را پیش من آورد تا در این جهان امان
یابد و در آن جهان از شفاعت معاویه و یزید و مروان بهره مند گردد چون عبد الملک این بگفت عامر بن ربیعه که عم مروان
بود برخواست و گفت ای پسر برادر من میدانی که عداوت من با ابو تراب و فرزندان و دوستان او بچه مرتبه است من بروم
و این کار بکنم و منابری که اولاد فاطمه بر او خطبه میخوانند بسوزانم عبد الملک شنید شاد شد گفت تو مرا بجای پدری و گوشت
و خون من و تو یکی است آنگاه نقبای سپاه را طلبید و امر کرد تا از نواحی شام لشکر جمع کردند و در خزانه بگشاد و لشکر
را درهم و دینار و اسب و سلاح داد منشور ایالت عراق بنام عامر بن ربیعه نوشت و او را با هفتاد هزار تن بکار حرب

مختار وفادار فرستاد پس ابراهیم اشتر را به راه عراق کرد و روز و شب می‌راندند تا به چهار فرسنگی کوفه رسید فرود آمد لشکرگاه و دو سر

راه با یکدیگر مردم معتمد سپرد تا کسی به مختار خبر رساند و جاسوسی به جانب کوفه فرستاد تا از مقصد ما آگاه شود

باب هفدهم در بیان قتل عامر بن ربیعه بر دست ابراهیم اشتر و هلاک شصت هزار

ناکسان از لشکر یزید خبر جدا و تا عالم انتقام خون جناب سید الشهدا و ابتدای اهتمام مؤمنی کرم کران سرخیل ارباب ضلالت و

سالار اصحاب شقاوت نکشود جهالت را شهر نابود و این رساله شقاوت نامه است و سبحانه و تعالی شأنه لیس کمثله شیء و هو السمیع العلیم

سرامد یک حدیث بر سر است که سراسر قصه‌ها این بهتر است روز عیش و شادی اهل وفاست انجمن آرای هر حکایت خوش

تر است راوی گوید که مختار را رسم چنان بود که هر روز با سران سپاه سوار شده از کوفه بیرون آمدی و سیر کردی پس روی به کربلا

حسین آورده بگریستی و گفتی السلام علیک یا ابن رسول الله و حضرت امام حسین را اندوه زیارت کردی و بکوفه درآمدی تا روزی

بطریق عادت سوار شد بکوفه گشت مردی را دید به شتر سوار به جانب بادیه می‌آید مختار گفت آن شترسوار را نزد من آورید

او را آوردند مختار از وی پرسید که از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی گفت از قبیله خود می‌آیم و بکوفه می‌روم مختار بخندید و گفت حیله

نتوان کردن با من راست بگوی و اگر نه گردنت بزنم آن مرد بترسید و گفت ای امیر من جاسوس عامر بن ربیعه هستم و از قبیله ازدم اکنون

بدانکه عامر در چهار فرسنگی کوفه فرود آمده و مرا فرستاده تا کیفیت حال و کمیت سپاه شما معلوم کنم و بوی باز گویم چون این سخن را

گفت مختار او را خلعت داد و رخصت فرمود و گفت اگر عامر از تو بپرسد که لشکر مختار چه مقدار است چه خواهی گفت گفت من

گفتن گویم صد هزار است تا هیبت تو در دل او افتد مختار گفت که دروغ گفتن فتنه است بگوی سی هزار کس از دلیران و شش هزار

خاصه مختار و چهار هزار با ابراهیم اشتر که سپه‌سالار لشکر مختار است پس آن مرد و مختار بکوفه بازگشت جوان از وی

بلشکر عامر بن ربیعه رسید عامر خبر یافت او را طلبید و احوال پرسید آن مرد تمامی حالات را چنانکه گذشته بود باز گفت مختار

چون از آمدن من و کثرت لشکر من خبر شد تا ترسید و بیم از او ظاهر گردید تا عامر گفت باک کاره بگوی تو آنی کردن

دینار و دو هزار درهم بتو دهم و تو را از عبدالملک منزلتی بزرگ دهم آن مرد گفت بگو گفت چهارده کس از خواص مختار نامه‌ای

نوشتند که در روز حرب مختار را بگیرند و بدست من سپارند و در هر نامه مذکور ساخته‌اند که ما چون تو دشمن ابو ترابیم

و همیشه در تدبیر قتل مختاریم و فرصت نمی‌یابیم و نام یک یک را باز گفت و ایشان از من امان خواسته‌اند و در روز حرب

وعده کرده‌اند که مختار را بگیرند یا بکشند و نیز دو مرا ور زند و ایشان نیز از من امان خواهند و می‌باید اکنون نامه به ایشان نویسی

که در کار خود مردانه باشید و سر رسید که ایشان را جان و مال امان دادم و اموال مختار را به ایشان سپردم و از عبدالملک

خلعت و عنایت خواهند یافت و هر ولایت و شهر که خواهند به ایشان خواهد داد و من نیز بقدر امکان خدمتکاری خواهم کرد

آن مرد گفت منت دارم و این نوشته را ببرم و جواب آن باز آورم و چون مرا تو این همه نیکی کردی باک ندارم اگر سرم در سر این کار رود اما از بیم

چنین می‌باید که مختار از آمدن تو واقف شود و تهیه حرب کند و مردم او شب و روز در بیرون کوفه می‌گردند مبادا که مرا

بگیرند و نزد مختار برند و ظاهر گردد که من به چه کار آمده‌ام بلشکر تو او مرا بکشند عامر گفت من تو را حیله‌ای بیاموزم

برو و جامه کهنه بپوش و سر و پا برهنه بکوفه برو و اگر طلایه مختار تو را گرفتند و نزد مختار برند بگوی که عامر بن ربیعه چون دید

که خلعت تو پوشیده‌ام بر من خشم گرفت و گفت ای رافضی اگر تو مذهب مختار نداشتی این خلعت نمی‌پوشیدی و هر چه

داده بودی از من بستد و فرمود تا مرا بکشند مردم قبیله مرا شفاعت کردند از من دست باز داشت اکنون از او گریخته‌ام

و به خدمتکاری تو آمده‌ام چون این سخن بشنود ترا بنوازد و خلعت دهد گوید هر چه نیت داری بگوی تا زنده باشم در خدمت تو خواهم

بود و این نامه را بان نوع در وقت فرصت بان مردمان که نام بردم برسان چون مختار را بکشم تو را امیر سپاه امارت ارزانی دارم

وهر بلده

وهر بلده از بلاد عراق که خواهی بتو دهم و حال هزار دینار و دو هزار درهم بستان امیر گفت چنین کنم غلام درهم و دینار را بد
بدو داد و امیر با زن و غلام بیرون آمد هر چه داشت بر پسر عم خود سپرد و جامه کهنه در پوشید و شتری سوار شد نفری بکوفه
نهاد و چون قریب بکوفه رسید از شتر فرود آمد الا شتر را پنهان کرد و سر و پای برهنه متوجه کوفه شد مختار از نزول او
مطلع شد سوار شده بیرون آمد ناگاه امیر پیدا شد مختار گفت این شخص کیست گفتند امیر زراره مختار او را دید
و گفت ای امیر این چه حال است که بدین روز افتاده و خلعت داد پس مختار گفت ای اعرابی تو را چه شد که بدین حال گشتی امیر گفت
این را غلام تلقین او نمود و مختار گفت که غم مخور که ما از آن مردم نباشیم که امیدوار را نا امید کنیم و اگر ایشان از تو
رسانیدند ما تو را غایب کنیم پس مختار فرمود تا پانصد دینار و پنج هزار درهم و بیست جامه بدو دادند گفت ای مختار تا من باشم اگر
بخواهی برو امیر چون آن کرم و احسان از مختار بدید با خود گفت این مرد و اینجا فانی است و آنجا باقی و خیانت و دنائت را در خود
مرد ... کردن شرط مروت نیست و یقین است که لشکر مختار همه مومنانند و شامیان فاسقانند اگر در این لشکر
زنا و خمر خوردن و لواطه نمی بینم و بجز نماز گذاردن و روزه داشتن و زکوة دادن و بعدل و توحید کار فرمودن
و امر معروف و نهی از منکر و خدا پرستی و پیغمبر و امام شناسی و اما بجز داشتن کاری دیگر ندارند اگر کسی را با
لشکر برابر دست گیری نمایند و بر ظالمان و قاتلان حضرت امام حسین علیه السلام لعنت کنند و بر اهل بیت پیغمبر صلوات فرستند
و در آن لشکر وصی پیغمبر را دشنام دهند اندیشه نمود پیش آمد دست مختار را بوسه زد و گفت ایها الامیر سخنی دارم میخواهم
که در خلوت بشنوی تو را رسانم مختار سر بر او آورد گفت سخن خود را بگوی امیر دیگر بار بدر آمد آنگاه حدیث آغاز کرد و هر چه با
او و غلام ربیعه گذشته بود باز گفت **قطعه** چه شمن کرم ببیند لطف و جود نیابد از او هیچ بد رو جو پس گفت ای امیر بجا
سوگند که این طمع و غرض نیا بود و لیکن ثواب آخرت میخواهم و آن تو شنوده ای دست مختار را بدست مختار بوی دعا کرد و از اسب
فرود آمده سجده شکر الهی بتقدیم رسانید ابراهیم اشتر از این قصه آگاه شد و آن نامه ها را بدید و ابراهیم چون نامه ها بخواند
متحیر شد پس هر دو با لشکر خود مراجعت فرمودند آن چهارده غدار بکار را نزد مختار آمدند همه دستها بر قبضه شمشیر نهاده
منتظر فرصتی بودند که مختار را پاره پاره سازند مختار چون این سخنان شنیده بود بر سبیل امتحان گاه نزد ایشان رفتی و
گاهی برگشتی و لیکن آن چهارده غدار نابکار از وی دور نمیشدند و هر یک خنجر در دست داشتند مختار را یقین شد که این سخنان
آزموده است پس مختار خنجر در دست گرفته و بر سینه یکی از ایشان زد که از اسب در گردید همچنین یک یک را میکشت لشکر
چون این حال را دیدند دانستند که چه خبر است با تیغ از ایشان فرمود ابراهیم اشتر گفت ای امیر برای این مرد توقف ولی بود و مخالفت اینها
ثابت شد و مختار دست ابراهیم را گرفته نزدیک آن کشتگان که هنوز رمقی از ایشان مانده بود ابراهیم گفت ای امیر مختار
پشیمانست از آنچه با شما کرده ای امیرزاده در جواب گفت که ما میخواستیم او را بکشیم لیکن او بر ما سبقت گرفت و ما را بجهنم فرستاد
ابراهیم گفت شما چه سبب این کار کرده اید گفتند از جهت آنکه ما همه دشمن علی و فرزندان وییم الحمد لله که بعد او ایشان و محبت
معاویه و یزید و مروان علیهم اللعنة والنیران که بجهنم شتابان گشتیم و امیدواریم که در رفاقت با ایشان محشور شویم
ابراهیم چون این سخن شنید شمشیر کشیده بدیشان بهشتان جنت ساخت پس مختار شکر الهی بجا آورد و اعرابی را نزد خود طلبید و
بسیار کرد و گفت ای برادران هر که مرا دوست دارد چیزی با این مرد دهد که با غنیمت با من بشنیده است مردم چون این
شنیدند بتقدیم هر کس چیزی میدادند اول ابراهیم اشتر هزار دینار و هزار درهم و یک شتر و جامه بوی داد و هر کس
از سپاه چیزی بوی دادند چندان مال از برای اعرابی جمع شد که حساب نبود پس مختار گفت همه از آن تست متصرف
شو هر کجا خواهی برو اعرابی گفت ایها الامیر بحق امام حسین که از این اموال چیزی متصرف نشوم من اینکار را از برای [illegible]

کرده ملتمس آنکه این اموال را بخدمت امام زین العابدین فرستی که آنچه اول تو دادی مرا کافیست و التماس دیگر من آنست که
هرچه گویم باز نگویی تا عامر و بیعه را بتو سپارم مختار گفت او را بچه طریق بمن سپاری گفت تو سوار میشوی تنها تا این
می آیی تا نزدیک لشکرگاه او و خود را پنهان میکنی و من نزد او روم و گویم که تنها می آیی نزد او با جماعت سانیدم (?) یکی از ایشان
با من آمده که تو را ببیند و سوگند دهد که چون مختار را بکشد با ایشان عذر نکنی و بوعده خویش وفا نمایی و در فلان
موضع ایستاده مرا نزد تو فرستاده چون نزد تو آید بگو او را هرچه خواهی بکن مختار گفت که این رای صواب نیست زیرا که
ایشان را طلایه و جاسوس هست اکثر اهل شام و عراق مرا میشناسند ابراهیم گفت ای امیر تو همینجا باش و مختار و شمر (?) را بعد
نمود ابراهیم پنهان از مختار و لشکر نامرد گفت که لا یقین بنست (?) که مختار سپاه را بگذارد و برود این کار من است مرا با خود ببر
ابراهیم گفت ای ابراهیم تو با من می آیی ابراهیم فرمود بلی اعرابی گفت ای امیر این جامه که در بر داری بیرون کن و خود را بهیئت
اعرابیان بیارای و لباس ایشان در بر کن و با من بیا و بر هر چه میکنم ابراهیم چنان کرد و تیغی حمایل کرد و هر یک بر شتری
سوار شدند و از کوفه بیرون رفتند تا بلشکرگاه آن دو سپاه رسیدند نامرد ابراهیم را گفت تو اینجا باش تا من بروم و آن
ملعون را نزد تو آورم ناگاه طلایه لشکر شام ایشان را دیدند ایشان هزار نفر بودند چون کوه آهن ایشان را گفتند شما
چه کسانید و از کجا می آیید و بچه کار آمده اید نامرد پیش آمد و گفت من از آن مردمم که بر رسالت رفته بودم و او را شناختند
و گفتند مرحبا همراه تو کیست گفت پسر عم منست که از کوفه با من آمده تا زیارت ابن عم خویش کند گفتند اگر نه با تو بودی از عرض
میکردیم اکنون از کوفه شما هر دو چاره نیست تا که امیر ما را گفته که هر غریبی که ببینید نزد من آرید پس هر دو را نزد عامر
و بیعه بردند ابراهیم چون بخیمه عامر رسید گفت انا لله و انا الیه راجعون عامر و بیعه و آنکه پیش ابراهیم را نشناختند دست
دراز کرد و عامر او و تیر دو و گر (?) چون روی او را دیدند بخندیدند و گفت یا ابن الاشتر تو را این مرد از دین همراه آورده است مرا
بکشتن تصور اندیشان بر آمدی و خیال داری که بدین صورت بر من دست یابی ابراهیم نزدیک گفت بلی بکشتن تو آمده ام و امیدوارم
که این نابود و قتله امام حسین را تمام بکشم عامر بخندید و گفت ای پسر اشتر تو دیوانه مرا چون تو این کشت که در دست من اسیری
گفت خدا به نعم قادر است که مرا از دست تو نجات دهد و تو را در دست من اسیر و گرفتار و هلاک گرداند عامر در خشم شد
گفت سیاف را حاضر کنید و سیاف نزد شمر و دشمنان حضرت شاه ولایت و دوستدار آن حضرت بود نزد عامر آمد و گفت ای
امیر این دو را فضیحت (?) اول کدام یک را بکشم گفت اول ابراهیم را که او بلای عظیم است و بعد از آن او را بکش سیاف ابراهیم را
بنشاندند تا گردن زند و شمشیر بر کشید که ناگاه یکی از ندیمان عامر در رسید گفت ایها الامیر نصیحتی کنم از من بپذیر سیاف را
بگو تا باایستد عامر سیاف را گفت توقف کن تا ببینیم چه میگوید ندیم گفت ای امیر ابراهیم را اگر کشتی مجموع لشکر تو از این امر خبر
ندارند فردا گویند که ابراهیم نبوده و خلاف بدینها بگو سخن مرا قبول کنی امروز دست از کشتن وی بدار و فردا بلشکر بنما
و آنگاه گردنش بزن اصوب است و این مرد را نیز از پی آن بکشی تا همه لشکر او را کشته ببینند و شادی کنند آنگاه سرهای او را بر
بشارت شنید سرشان اگر در لشکر گردانند آنگاه سر ایشان را شام فرست ندیم چون این سخنان گفت عامر را خوش آمد گفت چنین باشد
و آن ندیم از دشمنان اهل بیت بود پس عامر حاجب را بخواند که فلان کس تابع او بود و ابراهیم اشتر و آن دو بند (?) بسپرد گفت این
هر دو را نگاه دار تا فردا حاجب گفت منت دارم آنگاه عامر گفت ای پسر اشتر یک شب دیگر عمر تست تو را فردا چون روشن شود
سرها از تن جدا کنم و نیست ندارد و آتش اندازم ابراهیم فرمود که کار خود را بخدا گذاشته ام هرچه خواهد شد فقطع (?) اما کار خود
بیار کرامی گذاشته ام کرنده ما آن بلا رکشد رای با رای او است پس هر دو را گرفته بخیمه خود آورد و گفت تا ششصد در نیم (?)
کو نشند و ابراهیم و آن دو را بند بر پای و غل در گردن نهادند و هر یک را بر جدا میخ ببستند چنانکه ممنوع از نشستن حرکت کنند

وحاجب

وحاجب هزار مرد را که تابع او بود نادر گرد خیمه باز داشت و الامی گوید که آن هزار و ملعون بخواب رفتند و ابرهیم قرآن میخواند و زار زار
گریه میکرد و ابرهیم را میگفت ای امیر در دست دشمن هلاک شدیم ابرهیم گفت اگر خدا خواسته باشد که ما انتقام خون حضرت
امام حسین ع بکشیم اینها ما را نمیتوانند کشت و اگر اجل ما رسیده چه توان کرد مرد ازدی چون این سخن بشنید گریه او زیاده شد
ابرهیم گفت ای برادر از کرم خدا مایوس مباش و نجات خود را از قاضی الحاجات طلب کن ازدی بدعا و زاری و بیقراری و
تضرع پرداخت و ابرهیم بخواندن سوره هل اتی علی الانسان مشغول شد از خوشی آواز ابرهیم ازدی بخواب رفت و آوازی بگوش
ابرهیم رسید که هرگز آوازی ازان خوشتر نشنیده بود ازدی پرسید تو با من سخن گفتی بیدار شد گفت نه ولیکن در این ساعت
در خواب شدم حضرت امام حسین ع را دیدم که پیش آمد و گفت ای جوان غم مخور و اندوه مدار و ابرهیم را از من سلام برسان
و بگوی که امام حسین ع میگوید که رفع غم مکن و اندیشه بخاطر راه مده که همین ساعت شما را ازین بند برهانم و کسانی که می
میخواهند شما را بکشند بر دست شما کشته شوند و من میدانم که این محنت را بسبب محبت من میکشید اکنون بدانید که من و
جد و پدرم و مادرم و برادرم شما را حمایت میکنیم و از شر این ظالمان نگاه میداریم ابرهیم خوشحال شد گفت این خواب رحمت است
و قول امام حق است نظم خواب خوش باد حلال آن چون رفتی بخواب دیدی امشب آنچه عمری بهر آن بیدار شو هر دو
تا یکدیگر این سخنان میگفتند و آن حاجب بیدار بود و گفتار ایشان را میشنید با خود گفت وای بر من که در قیامت حضرت پیغمبر
و اهل بیت اشرف با من خصمی کنند که یار و دوستان من را جفا کردی من چه جواب دهم و چه معذرت گویم پس بگریه درآمد
و برخاست نزد ابرهیم آمد گفت ای امیر در میان این هفتاد هزار کس که خروج کنند بر حضرت شاه ولایت فرزندان و دوستان
آن او من دشمن تری نبود اکنون از دشمنی ایشان برگشتم و تولا بدایشان نمودم و از ایشان صداقت بهم رسانیدم و بر اعدای
ایشان تبرا کنم و کرم و میخواهم که شما را رها کنم اما میدانم که از دست این ملعون رو سیاه چگونه درین بیابان جان توانید برد
بردن ابرهیم گفت ای برادر خدا آن که تو را از باده ضلالت بیرون آورده قادر و توانا هست که ما را نیز ازین صحرا بسلامت
بمقصد رساند چون حاجب این سخن را شنید آمد و زنجیرها از ایشان برکند و بند از ایشان برداشت و هر یک را دستی سلاح داد
گفت به هر طرف که میخواهید بروید مختار را از من درود برسانید و بگوئید که دو روز حرب بر شما ابرهیم گفت تو با ما
بیا ابرهیم و ازدی پیاده روانه گردیدند و از میان لشکرگاه بیرون رفتند چون حاجب دانست که ایشان پاره راه رفتند برخاست
و جامه بر خود بدرید و فریاد برکشید که ای اهل شام ابرهیم اشتر از بند رفت و دو کس از آن هزار مرد برجستند بهر طرف
میدویدند نعره میزدند که ابرهیم اشتر گریخت پس شانزده هزار کس در جوش آمدند سوار و پیاده در آن صحرا منتشر
شدند و ابرهیم را میجستند عامر بخیمه حاجب آمد گفت ویلک این اسیران چون گریختند حاجب گفت ای امیر همه روز با غل
و زنجیر بر پشت ایشان بودم چنانکه از شدت تاب ناله میکردند تا قبل ازین هم ساعت ناگاه آواز ناله هر دو برطرف
شد آمدم تا از ایشان خبر گیرم ایشان را بر جا ندیدم ندانم ایشان را که باز کرده باشد اما آنچه بخاطرم رسد که ایشان را از
نگهبانان سخنان گفته از بند رها کرده باشد بعلت آنکه در میان ایشان سنی بود عامر گفت البته چنین است پس ندیم را
بخواند و گفت ای ملعون با من غدر کردی و دوستان ابوتراب را از دست رها کردی و با ایشان زبان یکی داشتی هر چند سوگند
خورد و اضطراب کرد فایده نداشت سیاف را گفت تا گردنش زدند و حاجب را سپرده و سوار شد با جمله لشکر بطلب ابرهیم و ازدی
روان شدند پس ابرهیم با آن مرد ازدی براه کوفه میرفتند که ناگاه نعره مردان و آواز اسبان از عقب
شنیدند ابرهیم ازدی را گفت لشکر عامر است که بگوش ما می آیند ازدی گفت از گرسنگی و از تشنگی مردن به که بدست
دشمن کشته شدن و ابرهیم را وداع کرده روی ببادیه نهاد ابرهیم گفت ما را خدا است و هم ازدی قبول نکرده برفت

و ابرهیم از راه راست برفت و دیگری باره حرونش لشکر بکوش ابرهیم اشتر رسید با خود گفت بغیر از دو یک چاره نباشد القصه
چنان میرفت تا صبح بدمید ناگاه از دور درختی دید بغایت بزرگ و پر برگ و شاخهای آب با داشت میرفت تا باندرخت
رسید بر بالای آن درخت رفت در میان شاخهایش پنهان نشست و از هر طرف نظاره میکرد تا آفتاب بلند شد و هوا گرم گردید ابرهیم
دید که گردی پدید آمد چون نیک نظر کرد عامر بن ربیعه را دید که تنها بجانب درخت می آید از تشنگی العطش میکرد تا به
درخت آمد عنان باز کشید مانده شده و دست بر دست میزد و با خود میگفت که در این بیابان چه بحال من شود و بر حضرت
شاه ولایت ناسزا میگفت که ناگاه ابرهیم از درخت بزیر آمد پس سر آن ملعون را گرفت و از اسبش فرو کشید عامر گفت که ای تو



تصویر ابرهیم که از درخت بزیر آمد و عامر را کشت و لباس و سلاح او را پوشید

تو کیستی ابرهیم گفت انا ابن المالک الاشتر النخعی ایلعین تا بداری که دوش دغا کردم که بر دست من کشته شوی تو خنثا بیا درد
پس تیغ برکشید و سر آن حرامزاده ببرید نظم سر شب با وزنا و اقبال و جاه سحر که نگونسار در خاک راه سر شب
با و بود دشمن اسیر سحرگاه دشمن بمودش حقیر آنگاه سلاح او را پوشید و بر اسبش سوار شده روی براه کوفه
نهاد چون پاره راه برفت جمعی از سپاه شام در رسیدند ابرهیم اشتر را دیدند چون ابرهیم سلاح عامر را پوشیده بود
و بر اسب عامر سوار شده لشکر با تر از دور پنداشتند که عامر است ندا کردند که ایها الامیر باز گرد که گرما شده و باد
سموم بر خواسته ابرهیم جواب نداد و بسرعت مرکب میراند تا از نظر ایشان غایب شد راوی گوید که چون صبح شد ابرهیم در
منزل مختار حاضر نبود مختار بداغ غم شد بخانه اش فرستاد تا خبری معلوم کند گفتند که شب گذشته تا بامداد از وی
از خانه بیرون رفته و هنوز نیامده چون این خبر بمختار رسید دست بر دست زده و مکرر میگفت که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم پس فرمود تا کوس جبل نوازند و نای سواری میزدند نظم بر آورد نعره ز طبل و رحیل بجنبش در آمد [illegible]
مثل دم کرنا رفته تا آسمان بلرزید بر خود زمین و زمان با جمله سپاه سوار شده از کوفه بیرون رفت سی هزار کس صف کشیدند

مهتران سپاه گفتند ای امیر پس ابرهیم کجاست که در اینجا حاضر نیست مختار گفت شما دیر رسیدید که امیر را زودی حیله شده

بود من او را قبول نکردم غالبا اینکه ابرهیم با او بوده و عقب نکار رفته باشد گفتند ای امیر ما را رخصت ده تا ابرهیم را از ربیعه

بگیریم و شبیخون بر او زنیم و اگر ابرهیم را گرفته باشند از قید خلاص کنیم مختار گفت صبر کنید تا ببینیم چه ظاهر میشود ناگاه

سواری دیدند مانند برق یمانی که همه چشم بر او نهادند چون نزدیک شد دیدند که ابرهیم است و سری در دست دارد و آواز بر آورده

یا لثارات الحسین ع انا ابن مالک الاشتر بشارت باد شما را که عامر بن ربیعه را کشتم و اینک سر او است که در دست دارم

این بگفت و سر را در پای اسب مختار انداخت پس مختار او را در برگرفت و سر و رویش بوسید و لشکر شیعه بگرد او در آمدند

و او را دعا میکردند و خوشحالی مینمودند و بمشاهده لقای وی وظایف شکر الهی بتقدیم میرسانیدند و بزبان نیاز فرمان این بیت را

ادا مینمودند بحمد الله که بازم دیده روشن شد ز خورشید جمالت دیده بختم منور شد مختار گفت ای برادر حال

قصه خود بمن بگوی ابرهیم آغاز سخن کرد و هر چه بر سر او گذشته بود باز گفت ناگاه دیدند سواری بکوه از کنار بیابان نازان

می آید چون لشکر مختار را دید تکبیر گفت تا رسید نگاه کردند مردی دیدند که سری بر دست داشت پیش آمده سر را پیش

مختار انداخت ابرهیم بشناخت سر رئیس سپاه بود که از سبب کشتن ایشان حبس بود و این ملعون هشتاد کس از اولاد و از ذریه

حضرت شاه ولایت کشته بود ابرهیم چون آن جوان را دید تکبیر گفت ابرهیم و از وی بمختار گفتند ای امیر این اسمعیل نام دارد

نا الحاجب و من از بند رهائی دهم هنوز این سخن در میان داشتند که سوار دیگری پیدا شد سری در دست داشت او نیز

اسب را در قدم مختار انداخت ابرهیم برجست و آن سوار را در بر گرفت و رویش را ببوسید و مختار را گفت ای امیر این الحاجب

که ما را از بند رها کرد مختار نیز او را نوازش کرد و مراعات نمود و گفت بیا بنشین و هر یک داستان خود بگوئید مرد از وی گفت

ای امیر چون شب از ابرهیم جدا شدم در بیابان میگشتم تا صبح بدمید بسر چشمه رسیدم ابی آشامیدم و بنشستم و با خود

گفتم تا شب اینجا باشم و صباح از اینجا بروم ناگاه سواری دیدم می آید چون نزدیک رسید این ملعون بود او را شناختم اما

او مرا نشناخت و تشنگی بر این ملعون غالب شده بود بنوعی که سخن نمیتوانست گفت و باشارت از من آب خواست گفتم و بلله

منم آن کسی که با ابرهیم اشتر بودم و شب میخواستی مرا بکشی حالا امانت ندادی والله که اکنون ترا از قوم دوزخ سیراب

کنم او را از اسب در کشیدم و بر زمین زدم و سرش از تن جدا کردم و بر اسبش سوار شده بخدمت آمدم مختار گفت الحمد لله که

او را کشتی آنگاه حاجب پیش آمد گفت دوش چون ابرهیم و این برادر خود را از بند رها کردم و هر چه شده بود باز گفت

تا از اینجا که این ملعون را عامر بن ربیعه بر من موکل ساخت و گفت من بطلب ابرهیم میروم اگر او را یافتم تو رستی و اگر نه

گردن ترا بزنم چون روز شد نگاه کردم از همه لشکر همین برادر من مانده بود پس او از من جدا نشد و من رفتم بجستم ناگاه

او را بخواب دیدم پیش او رفتم و ضربتی بر دم و سرش را از بدن جدا کردم و سوار شده میشتافتم تا بخدمت تو رسیدم پس گفت

ای امیر تو دیر باش و در اینجا متوجه شو و شمشیر در منافقان زن که امیر ایشان کشته شده و همه لشکر شکسته یک کس زنده

نماند مختار گفت چنین کنم پس لشکر را بگفت همه مسلح گشتند و خود نیز سلاح در پوشید با سی هزار سوار بلشکرگاه عامر

بن ربیعه روی نهاد **نظم** یکی آتشین قلزم آمد بموج طپانچه زنان موج بر روی موج فراول سواران ایشان نیز در شدند

از سر کینه صحرا نورد چون نزدیک آن لشکر رسیدند آن هفتاد هزار کس هر یک بکار افتاده سلاح پوشیده و سوار شده

لشکر مختار نعره بر آوردند و گفتند یا لثارات الحسین ع و بر اعادی حمله کردند لشکر شام نیز پیش حمله ایشان

بر آمده فریاد امامی بر آوردند و از هر دو لشکر صدای کوس و نای بر خواست **نظم** ز بانگ دهل فتنه بیدار گشت

غریو دلیران ز ایوان گذشت که ناگاه لشکر مختار نیزه و شمشیر بر لشکر شام مبادا نهادند میگفتند الله محمد

ولشکر روسیاه شامیان می‌گفتند المنصور المرزوان تا آفتاب میان آسمان بسیار کارزار
والوصی علی یا آل ثارات الحسین ولشکر روسیاه ... بسیار شد پسر مختار و ابراهیم اشتر و عبدالله کامل
میکردند **نظم** دو دریای خون بر آمد بجوش بجوشید مغز سر از خروش پسر مختار و ابراهیم اشتر
و احمر بن شمیط و یزید بن انس و مانند ایشان **نظم** بیکبار بر شامیان تاختند بفر علی کار شان ساختند و آن
ملاعین از دو پیش انداختند و بیکشتند و اهل ملاعین رشکر بر هیاهو **نظم** پس از کشتن و بستن بیشمار
نگون گشته رایات آن نابکار و نبیت و شش هزار شامی در میدان جنگ کشته شدند و از حرب و هر که گریخت
هلاک شد القصه از آن هفتاد هزار مرد و چهار هزار خسته و مجروح بدمشق رسیدند و اکثر ایشان در راه
بجهنم رفتند **نظم** خدا گر بخواهد طوفان عاد بخنبد بکی برکه کاهی بباد و مختار با غنیمت بسیار مؤید و منصور
بکوفه باز گشت و آن اموال را بلشکر قسمت کرد و آن مردان را بر انجمن بسیار بود **نظم** بکرد آن دشمنان بر نغز جون بوکه
بندند بر جان سپاری کمر با انعام صد گنج باد و **اهم مجلس در بیان آنکه مختار** یزید و از هزار چه کلکون شب بر آز
یزید بن انس بعد از قتل عامر با امارت موصل فرستاد و هم در النفر روی عزت دار القرار نهاد بر سر آن سروران سالار
اواست در هلاک دشمنان مختار او بست راست کار دهر زمان تیغ کجش مستقیم از پیکان کاه معوجش هست
حق تابست اند او ظهور در نظر ها باز آنکه اصل نور خوش بیابی کرده مردی زاهل کار نور مختاری بجیبش بود نار
منبع آن نور مصباحی کجاست دل که جای حب شاه کربلاست هر که او اند جهان زاهل دل است حب جو را
در دل او منزلست حب جو ایمر در ره آن نور پاک کرد غش دلهای پاکان چاک چاک تاج بخش اوامیر جاف و عین نور
جو فرزند پیغمبر حسین راوی گوید که چون مختار و بر لشکر شام ظفر یافت بکوفه باز آمده بتدبیر قتله امام حسین پرداخت
املاعینان در کوفه و رومنان از جوش فارغ نشسته بودند و مختار بنابر مصلحت بهمان خود بدایشان می‌پرداخت
ایشان پنداشتند که مختار این کارها برای حصول امارت میکند نه از محبت خوشخواهی امام و ندانستند که هر که امیر آمد
چون مختار از حرب مصعب بن و عامر ربیعه باز پرداخت داعیه قتل انجام ابتدا کرده که بحرب حضرت امام حسین رفته
بودند ابراهیم اشتر گفت ای نها که مصیبه ممکن که ایشان اعتبر زیکان کوفه اند اگر که یکبار بکشی همه بیرون بیایند بر تو و بیخ تو
ضایع شود بیک یک را جدا جدا بخوان و خلعت ده و نوازش کن بگو که مراد من امارت و ایالت کوفه بود و اکنون بدست
آمد و خونخواهی امام حسین بهانه کرده بودم اگر مرا یاری کنید باشد که بی از شما خواهد بود ابراهیم این سخن از رحمت این مکنت
کرد و در میان قتله امام حسین از کذشت عبیدالله زیاد و محمد اشعث بود در اینوقت ملعون از کوفه بیرون رفته بود بعبدالله
زبیر بیعت کرده بود و این بیرهم انطاکیه رایادان داده بود با چهار هزار بدبخت در آنجا نشسته بود و ابراهیم از آن بیم بیک که میان
قتله حضرت امام حسین نزد محمد اشعث رفته بود و اتفاق کرده بموصل بزد و ابن زیاد متوجه شوند و بحرب مختار آیند
این را بجهان گفت نامه ایمن کردند و بوقت فرصت جدا را بکشند مختار این حکایت بشنید بقول تو پس عبدالرحمن محمد اشعث
را طلبیده خلعت داد چون برفت مختار گفت کو مراد من برآید این خلعت خونبهای او است نگاه بیک یک را بخواند و خلعت
میداد ابراهیم مختار گفت این امر از من بشنو و نامه محمد اشعث نویس و اظهار محبت کن و بفرمای تا امارت منشور مدائن بنام
کوفه را بنام وی نویسد آن نامه و منشور را مع یک دست خلعت قیمتی بپیش برده و ملعون زیاد رش فرست و بکوفه بخواند اگر
دیگر با او رفیق نباید مختار در ساعت عبدالرحمن را بخواند و لطف بسیار کرد و فرمود نا سوار امارت مدائن منشور
کوفه بنام محمد اشعث نوشتند و مختار نامه بخط خود در محبت امیر نوشته گفت ای برادر این نامه و منشور ابن زیاد
ببر و از نصرت ما بسپاه شام و از ایشان ده و بکو که عراق را تمام مسخر ساختیم الا بصره و در بیت المال صد هزار دینار

از عبد الله مطیع اگر در نزد ما آئی پنجاه هزار درهم و امارت مداین و سواد کوفه را بتو دهم و در آن نامه نیز همین مضمون
نوشته بود و از تدبیر مختار بغیر از ابراهیم دیگر کسی اطلاعی نداشت و راوی گفت ابن زیاد بی‌بنیاد نزد عبد الملک مروان علیه
اللعنة والنیران بود و محمد اشعث بگفته ابن زبیر والی موصل بود عروة بن هلال و ثقات روایت کنند که ما با عبد الرحمن بودیم
تا موصل نزدیک پیش رفتیم و محمد اشعث را دیدیم که بر بالش دیبا تکیه زده و کمری زرین بر میان بسته حاجبی بازوی عبد الرحمن
را گرفته پیش برد تا کنار بساط را بوسید ناگاه پیشتر رفته و دست پدر را بوسه داد ابن اشعث را خبر داده گفت چرا بدون امر من از کوفه
بیرون آمدی عبد الرحمن گفت من رسول مختارم محمد اشعث را خشم آمد و راست بنشست و گفت مختار که باشد که تو او را
رسولی باید عبد الرحمن گفت مختار از آن بزرگتر است که تو پنداری و امیر جمله عراق عرب است الا بصره ابن اشعث گفت او را
که امارت عراق عرب داده عبد الرحمن گفت که چنین میگوید که محمد حنفیه مرا امیر ساخته گفت تو نزد ما دکه محمد حنفیه این
فرماید لیکن مختار مردی بزرگ است و عالی شأن و با رای و تدبیر و مبارز نامدار و عالی مرتبت و رفیع مقدار و بلند اقتدار
پس نامه از پسر بستد و بخواند و بگفت ای پسر مختار میخواهد که مرا بدین سخن بدست آورد تو کودکی اگر نه این محبت فیما بین از کجا پیدا
شد کاش میان من و مختار چندانی بود از آنکه مسافت از مشرق تا مغرب است من میدانم که در دل مختار چیست عبد الرحمن گفت
عمر بن الحجاج و زیاد بن ابی زیاد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و جمله قتله امام حسین را خلعت داده و چون تو بکوفه روی از تو
هیچ دریغ نخواهد داشت ابن اشعث گفت مختار با این جماعت مدارا میکند بنابر مصلحت چون ابن زیاد را بکشد از قتله حسین
علی هر یک را بعقوبتی خواهد کشت عبد الرحمن گفت مرا مختار این نیست که تو پنداری مطلب او این است که او را امیر خوانند
پس ابن اشعث عبد الله یسار را بخواند و در باب رفتن بکوفه با او مشورت نمود عبد الله گفت ای امیر من با تو و ابن زیاد و حسین
نموده است همین ولایت و مردم خراسان دشمن تواند و صواب آنکه بکوفه روی و با مختار بیعت کنی و کینه در دل نگه داری
تا هم ولایت داشته باشی و هم در خانه خویش ساکن باشی ابن اشعث گفت سخن تو این مخاطره بکنم و عزم رفتن کرد و مردم موصل
از عزیمت او آگاه شدند نزد مهتر موصل رفتند و گفتند ابن اشعث بعراق میرود و ابن زبیر در مکه نشسته و پسر مروان در شام
و مختار در کوفه و هر یک دعوی امارت میکنند از قبل هر یک والی شهر ما باید و خراج خواهد طلبید ما را طاقت نیست
که دو سه خراج بدهیم ابن اشعث از ما خراج گرفته اکنون میرود اگر صواب دانی هر چه از ما گرفته باز پس بگیر تا هر که بحکومت
آید بدو دهیم گفت ابن اشعث مدعی است و پنج هزار کس با او است چگونه از او چیزی توانیم گرفت گفتند اگر تو رخصت
دهی فرمان او را از شهر بیرون کنند مهتر گفت هر چه میتوانید بکنید پس قریب بیست هزار کس از مردم موصل سلاح
پوشیده از شهر بیرون آمدند و رسولی نزد ابن اشعث فرستادند که خراجی که گرفته پس ده پس رسول نزد ابن اشعث آمده
پیغام رسانید ابن اشعث سوار شد و خزانه و اموالی که داشت همه را بر شتران بار کرده و حرب پیوستند خود در پیش
میرفت و مردم او را دشنام میدادند و آب دهان و اخلاط سینه بر روی آن بد سیر می انداختند و میگفتند ای کشنده امام
حسین لعنت خدای بر تو باد ما امروز سزای تو بدهیم و زمین را از کثافت وجود تو پاک سازیم و یکبار بر آن ملعون
حمله کردند ابن اشعث با آن پنج هزار مرد که با او بودند حرب کنان که بر آن بشادستان خدیر آمده استغاثه بمختار برد
چون مختار از آمدن ایشان خبر شد مهتران کوفه را باستقبال او فرستاد تا او را بتعظیم تمام بکوفه در آوردند و در کوشک
مختار جای دادند روز دیگر مختار بدیدن او آمده او را در بر گرفت و در پهلوی خود نشانید ابن اشعث گفت شکر خدای را
که تو را نصرت داد و مؤمنان بتو قوی خاطر گردیدند و بلاد زاهد است تو معمور ساخت گفت خدا گواه منست و میدانی
که بدی در دل نیست مرا پس شربتی دادند و مختار بدست خود پیاله شربت با ابن اشعث داد چو شربت خورد دست مختار را

کرد و بروی بیعت کرد و برخواست و بخانه خود رفت راوی گوید که مختار در خلوت با ابراهیم اشتر گفت ای برادر کوفه را از دستور
فرمانهای شمشیر را ایمنا فتاده بهم و همه را بکشیم ابراهیم گفت ای امیر صبر کن چون ابن اشعث آمده کوفه را بگیر و فتح موصل باید فرستاد
مختار گفت هر که را گوئی بفرستم گفت یزید بن انس الازدی را باید فرستاد مختار گفت عمر او را وجوعی نیست که مصلحت دارد عبد
الرحمن بن سعید الهمدانی را فرستم ابراهیم گفت بخیر بخاطر او ورت رسد آن کن پس مختار عبد الرحمن را بخواند و خلعت داد
و دو هزار سوار همراه او کرده گفت برو و موصل را بگیر که امارت او بتو دادم عبد الرحمن با دو هزار کس از کوفه بیرون رفت
گفت بعد از طی منازل بموصل رسید و مردم موصل تمام هواخواه عبد الرحمن بودند با مهر خود باستقبال بیرون آمدند
و او را بموصل درآوردند و عبد الرحمن در دار الاماره فرود آمد و بزرگان موصل با تحف و هدایا بخدمت او حاضر شدند
و عبد الرحمن منشور ایالت و امارت را بقبضه اختیار و اقتدار وی گذاشتند چون این خبر بگذشت ابن زیاد علیه اللعنه
از آمدن عبد الرحمن خبر یافت حصین بن نمیر که یکی از یاران او بود با هشت هزار مرد جنگی بحرب او فرستاد و این خبر بعبد الرحمن رسید از موصل
بیرون آمده بتکریت رفت و نامه بمختار نوشت و او را از آمدن لشکر ابن زیاد خبر داد و کفر را بیلد و در نامه ذکر کرد که بتکریت آمده‌ام
اگر مدد فرستی بحرب روم چون نامه بمختار رسید و بخواند در این باب با ابراهیم مشورت کرد ابراهیم گفت یزید بن انس را باید
فرستاد که مردی کاردیده و گرم و سرد روزگار چشیده در میان دوست و دشمن اعتبار و اقتدار تمام دارد و این مبارزت
بنکو میتواند و صاحب تدبیر است پس مختار یزید بن انس را بخواند و صورت حال را با وی باز گفت که امارت موصل را بتو
دادم میباید رفت و با ملاعین جنگ کرد یزید بن انس گفت مرا با امارت حاجت نیست من با ابن زیاد و لشکرش برای ثواب
حرب میکنم و حرب کردن با او کار من است مختار از این قصه شاد شد و زود یزید تهیه رفتن او کرده لشکرگاه در بیرون کوفه
زدند و ورقاء بن عازب را سپه‌سالار لشکر گردانید نامه نوشت بعبد الرحمن همدانی که یزید را بحرب سپاه ابن زیاد فرستادم
و لشکر بکربا تو است با او ده اگر خواهی با او باش و اگر نه باز گرد و نزد من آی و روز دیگر یزید بن انس عزیمت رفتن کرد مختار و ابراهیم
با تمام سپاه سوار شدند تا پاره راه مشایعت نمودند و بدرود کرد که بهر مردم افتاد بسبب آنکه یزید مردی زاهد و پرهیزکار
و پاکیزه روزگار و نیکوکردار و سخاوت مرتبه بود که در تمام کوفه یزید بزرگ داشت درو بیشتر از عزیز داشتی و رعایت کردی پس یزید
گفت ای دوستان باز گردید که دیدار ما و شما بقیامت افتاد بدعا و ترحم مرا مدد کنید این بگفت و روی براه نهاد و مردم بگریستند و
باز گشتند یزید چون بساباط رسید بیمار شد او را معاضرت و ناخوشی اثر کرد سپاهش اندوهگین شدند پس از آنجا بساباط رفت
بیماری او زیاده شد سه روز آنجا توقف کرد پس دوستان خود را جمع کرده گفت خوابی دیدم میخواستم که از شما پنهان دارم لیکن این
خواب من خواست بشما میگویم دوش نماز خفتن کردم و چند سوره قرآن خواندم و بر حضرت رسالت و آل او صلوات فرستادم
و بخواب رفتم حضرت رسالت را در خواب دیدم که با امام حسن و امام حسین نشسته‌اند و اهل بیت همه در گرد وی نشسته‌اند بر ایشان
سلام کردم و حضرت خاتم النبیین و المرسلین پیغمبر خدا با اهل بیت او جواب باز دادند پس پیغمبر فرمود که یا ابن الانس
میدانی که این امت با فرزندان من چه کردند و الله که من خصم ایشانم و این قوم که با تو همراه‌اند همه شفاعت کنم و فرزندان من
ایشان نیز تو باشی و روز قیامت من شفیع تو باشم چون حضرت اهل بیت من کرده جرم چون این سخن شنیدند آغاز گریستن
کردند و بحرب دشمن حریص گشتند پس روز دیگر یزید لشکر خود را بخواند و گفت دیشب خوابی دیگر دیده‌ام گفتند خیر باشد
فرمود که دیدم که ماهی با ستارها بر روی سر ما بود هر گاه ما میرفتیم آن ماه و کواکب با ما میرفتند و چون ما ایستاده بودیم ایشان
نیز توقف میکردند تا آن ستارگان خدمتیه رسیدیم آن ماه بر زمین فرو شد و نجوم بجای بودند و من چنین تعبیر کردم که ماه منم
و اختران شما اینید من در خدمت میرم و شما باقی باشید مردم بگریستند از آنجا کوچ کرده میرفتند تا بتکریت رسیدند عبد الرحمن

سعید

سعید همدانی باستقبال یزید بن انس آمده دو هزار کس را با و سپرد و خود بخدمت مختار رفت و یزید بن انس از تکریت بجانب
رفت بیماری بر او چیره رسید که نماز را بر پای نمیتوانست کذارد و ابن زیاد علیه اللعنه در آن وقت بکرد و قتال میکشت و لشکر جمع
میکرد و چون از آمدن لشکر شیعه خبر یافت ربیعة بن مخارق غنوی را با پنج هزار کس بموصل فرستاد و گفت لشکری که اینجاست
تا خود بحرب سپاه مختار برآورد و نامه نوشت بحصین بن نمیر کندی که تابع حکم ربیعه باش آن ملعون بموصل آمد و نامه را بانشقی
زاده تا اتمام اعیان روی بجانب او آورد و در روی فوج چند به فرود آمده و رسولی نزد یزید بن انس آمد و او فرستاد که یزید را
آگاه کردانند و رسول بخدمت یزید بن انس آمده گفت ربیعه بجان خود فرستاده که اگر تمنای ولایت آمده این تمنا از دل بدر
کن و بسلامت باز کرد و الا مهیای جنگ باش یزید گفت برو و ربیعه را خبر کن و بگو که مرا تمنای ولایت نیست آمده ام که
سر تو را و اعدای اهل بیت را بتیغ تیز جدا کنم رسول گفت از قتله امام حسین هیچ کس همراه ما نیست چرا دروغ میگوئی
یزید گفت حصین بن نمیر که چندی از ملاعین حسین علی را شهید کرده و تیغ بر حلق علی اصغر بحضرت زده و در مدینه
چهار هزار کس از اولاد و مهاجر و انصار بقتل رسانیده و ابن زیاد بیعت کرده و در میان شماست و قتل او بر ما و همه
مسلمانان فرض است پس رسول رجوع باز کشت هر چه شنیده و دیده بدان ملعون باز گفت پس روز دیگر هر دو لشکر سوار
شده روی بیکدیگر نهادند و در برابر هم صف کشیدند اما یزید بن انس بمرتبه ضعیف بود که خود را بر پشت مرکب نمیتوانست
نگاه داشت و غلامی او را دست برآورده گرفته بود و عبد الله جره و رفاعه گفتند ای امیر صواب آنست که یزید را بخیمه بری مبادا او را
اینجا حالی واقع شود و موجب شکستگی لشکر شود پس رفاعه عازب و عبد الله جره با چند کس یزید را بلشکرگاه آوردند
و در خیمه خوابانیدند و چند کس را بخدمت او گذاشتند و بصف لشکر باز آمدند و رفاعه شیرانه اسب را پیش کرده روی
بلشکر ابن زیاد نهاد و اتمام اعیان نیز پیش آمده بیکدیگر تیرباران کردند و شمشیر بر هم میزدند تا آفتاب بمیان آسمان
آمد سلاح بر تن مبارزان از حرارت آفتاب چون آتش شده هر دو لشکر از یکدیگر دست باز داشته و هر یک بصف خود
باز کشتند و رفاعه خواست بمیدان رود عبد الله گفت ای امیر تو صبر کن تا دیگری رود رفاعه گفت خدا گواه است که من در این
مبارزت نه شهرت میخواهم و نه ریاست و نه ولایت بلکه مرا امید ثواب و زیارت و محشور بودن با اولاد حضرت رسالت
و قرب حضرت عزت چنانکه حق تعالی در قرآن وعده فرموده و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند
ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله عبد الله گفت خدا ناصر تو باد و تو را بمراد برساناد و بیگانه کرده بر
رفاعه بر پشت تمام بمیدان رفت ندای هل من مبارز بر کشید و گفت ای اهل شام هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند
که منم رفاعة بن عازب که بمبارزت من بیرون آید تا بضرب نیزه و شمشیر او را از دشمنی اهل بیت برهانم سواری
از لشکر شام از اسپ تا سلاح تمام در برابر رفاعه آمد و رفاعه گفت ای مرد بگو چه نام داری تا بدانم که بر دست من کشته
نشوی آنک چون این سخن بشنید بخندید و گفت مرا عمرو بن مسلم گویند رفاعه گفت ای ملعون تو برادرزاده جمیل
که عبد الله بن جعفر طیار را کشتی گفت بلی و اینک آمده ام که تو را بکشم رفاعه بخشم آمد بر او حمله کرد و نیزه بر شکم آن
مدبر زد که بلکه زره از پشتش بیرون آمد پس آن ملعون را از خانه زین بر کند و بر زمین زد که تمام استخوانهایش نرم کردید
و بر حضرت سید کاینات و آل او صلوات و تحیات فرستاد و کین عبد الله جعفر طیار را باز خواست پس مبارز دیگر
بیامد قیس نام رفاعه او را بشناخت و گفت تو نیز مصحره نیستی که در حرب صفین هشت سلاح از حضرت شاه ولایت الشهید
ساختی قیس گفت همانم رفاعه گفت همین ساعت مادر بمرگت مینشانم و بدوزخ بفرستم قیس گفت این بگفت و
از حضرت امیر همت خواست اسب را در تاخت و ضربتی بر فرق آن لعین زد که تا خانه زین بدو نیم شد فریاد از لشکر شام برآمد

حارث بن عبد الله بن وهب از لشکر شام بیرون آمد و ورقاء او را شناخت زیرا که در زمان حضرت شاه ولایت بطریق رسالت
از نزد معاویه بخدمت آنحضرت آمده بود و حضرت امیر ع ورقاء را گفت تا او را بخانهٔ خود فرود آورد و ورقاء گفت ای حارث
یاد کردن یاد بکری بیا بدکه با تو نمک خورده ام و حق نمک بر گردن تست حارث گفت راست میگوئی اما من خون ترا حلال
میدانم زیرا که تو دوستدار ابو ترابی ورقاء چون این سخن شنید در غضب شد و نیزه بر سینهٔ او زد که از پشتش بیرون رفت
ربیعه بن مخارق که سپه سالار لشکر عبید زیاد بود چون آن مبارز نهاد بید نهیب بر هیبت از هم خود که میداند



این کیست که من هرگز مثل این مبارز ندیده ام گفتند ورقاء بن غالب است گفت پندارم که ابراهیم مالک اشتر است پس عبد
الله بن جبله را طلبید و گفت با تمام لشکر خویش همان رو و ورقاء غار بزاد همان کبر باشد که او را هلاک کنید
عبد الله جبله با لشکر خود روی بجانب نهاد و ورقاء بانگ بر مرکب زده سر راه بر ایشان بگرفت و شعر ابی شعر چون
چنان دید با سپاه خود بر ابن جبله حمله کرد ابن جبله طاقت حملهٔ ایشان نبود روی بهزیمت نهاد و ورقاء و شعر عقب
آن لشکر بدسیر تاختند و بسیاری از ایشان را هلاک ساختند پس باز گشتند و بلشکرگاه خود رفتند روز دیگر ربیعه
رسولی نزد یزید بن انس فرستاد و این بزرگوار چنان شده بود که سخن نمیتوانست گفت و هنوز بیمار بالین بود
ناگاه رسول ربیعه در رسید و او در را آورد چون یزید بن انس را بآن حال دید گفت امیر چنین بیمار است من پیغام
بکه رسانم ورقاء گفت که هر سخنی که داری بمن بگوی رسول گفت که ربیعه مرا فرستاده که یزید بن انس را بگوی که لشکر ابن زیاد
دم بدم میرسد خود و لشکر خود رستم و امانی بازگیر و بسلامت برو و الا پشیمان شوی ورقاء گفت برو بنزد آن ملعون
و بگوی که پیش از این لشکر بسیار مرتبه ان کم ما از رعب تو نترسیدیم و باز نگردیم تا یک تن از شما زنده است رسول نزد ربیعه
آمد و آنچه شنیده بود باز گفت پس هر دو لشکر سوار شده صفها بیاراستند ناگاه سواری از لشکر شام بیرون آمد

گفت

کفت ای شیعه ابو تراب کیست از شما که بحرب در آید و میخواهم حرب تمام از این لشکر و رجزها میخواند مردم شیعه
از فصاحت او عجب ماندند که مکر این مرد از بنی هاشم است شعر ابن ابی شعر بمیدان آمد کفت تو چه کسی که بزرکان را بحرب خود
میخوانی کفت من عمر بن ... شعر کفت سبحان الله من مثل تو بد بخت بد سرشت و چنانکه بدم ... و من تمام باکمه
حرامزاده بدکوهر و فاسقی پدر آن بود که بهوا داری معویه علیه اللعنه بر حضرت شاه ولایت شمشیر کشیدی پس خدا برا
یاد کرد و بر حضرت شاه ولایت و اهل بیت رسالت صلوات فرستاد و اسب برانکیخت و ضربتی بر کردن شقی بدکهر زد که چون
خیار تر بدو نیم شد چنانکه نصفی از آن بر وی زین ماند ربیعه چون آن ضرب دست را بدید بر هم برآمد و شعر دیکر باره مبارز
طلبید عبد الله جبلی با زاسنکی تمام بمیدان آمد و رجز میخواند و خود را میستود سپاه شام چون او را دیدند بر او شعر دیدند از شادی
نعره بر کشیدند و اهل عراق بترسیدند چون آن ملعون در میدان رزمت شعر تمام را داشت و دشمن آل رسول بود و شعر ابن ابی
شعر چون او را بدید زره اندیشه ننمود و بانک بر مرکب زده نیزه بر آن ملعون حمله کرد آن مخذول نیز قبول نموده در رسید رد کردن
برآمده هر چه این بستان میکشاد تا چند طعن در میان ایشان رد و بدل شد پس نیزه بینداختند و شمشیرها بر کشیده بر یکدیگر
حمله کردند شعر کفت یا علی ادرکنی و ضربتی در زیر بغل او زد که بنیم او در خاک بیفتاد لشکر شیعه تکبیر بر کشیدند و شامیان
بکریستند و منافقان فغان از دل بر کشیدند پس شعر فرمود تا غلام خود سر ابن جبله حرامزاده بر بید و بر نیزه کرد ربیعه
چون چنان دید کفت کار از حد کذشت خود با یراق تمام بادشاهانه بمیدان آمد و کفت هر که مرا داند داند و هر که ندانا بکوی
تا بداند من ربیعه بن حارث العنوی و میخواهم از این لشکر الا ورقاء بن عازب و ورقاء چون این سخن شنید اسب بجهانید و در
برابر ربیعه آمد و نیزه بر یکدیکر حمله کردند تا هفتاد طعن میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر ورقاء از حیله صفدر مد
طلبید نیزه بر شکم آن مدبر زد که یک کز از پشتش بیرون آمد فریاد از ربیعه برآمد و کفت افسوس که بکام دشمن رفتم پس غلام
ورقاء فرود آمده سر ملعون را از بدن جدا کرده آنکاه ورقاء با واز بلند کفت یا آل ثارات الحسین یکبار بر ایشان اعیان
حمله کنید و یکتن را مکذارید که بیرون رود این بکفت و روی بصف لشکر کفار نهاد و لشکر شیعه در عقبش در
تاختند بر لشکر شام حمله کردند و شمشیر و نیزه بکار میبردند تا چهار هزار شامی را بکشتند و بیست کس را اسیر
کردند و باقی هزیمت شدند پس لشکرکاه ربیعه را غارت کردند و اسیران را نزد ورقاء آوردند و هر یک که در صفین
و در کربلا با حضرت شاه ولایت پناه و امام حسین علیه السلام حرب کرده بودند بقتل رسانیدند و سر عبد الله بن جبله و ربیعه را
بر سر نیزه کردند و مظفر و منصور بلشکرکاه باز کشتند و نماز کذشته را قضا و نماز شام و خفتن را ادا کردند که ناکاه
آواز کریه از خیمه زید بن انس برآمد دانستند که و بعد حیات تسلیم نموده پس ورقاء با بزرکان شیعه بدان خیمه در آمدند
و بر زید بن انس کریه میکردند و چون روز شد او را غسل داده و کفن کرده و نماز او کذاردند و آن بزرکوار را همانجا دفن کردند
و ورقاء کفت حسرت رفتار زد نیا است و لشکر مختار کرم حیف صد حیف از چنین شیری که مرد روت با صد
ارزو و حسرت و داغ الم شاخسار نوجوانی کشت خشک از باد سم پس فرمود که زید بن انس وصیت نموده که چه چیز را
و کفنند پنجاه و پنج هزار دینار فرموده است که دارم و ورقاء کفت که او را از بیت پنجاه هزار دینار میراث رسیده بود همه در راه
خدا بشیعه نفقه داده بود آنکاه ورقاء خواست که بموصل رود که ناکاه نامه عمرو بن حارث که رئیس موصل بود و دوستدار
اهل بیت بود بورقاء رسید که در آن نامه نوشته بود که الحمد لله که حضرت شما را نصرت داد و دشمنان شاه ولایت را مغلوب
کردانید سلام خدا بر شما باد و بر همه مومنان بعد بدانکه پیرزنان و هشتاد و سه هزار مرد بموصل در آمد از خود با خبر باشید
که حشم و خیمه شما را رسند ورقاء چون نامه را بخواند و هنگام شد سران سپاه را بخواند و نامه را بدیشان نمود و کفت ای شما

چیست همه گفتند ما تابعیم اگر حرب میکنی حرب میکنیم و اگر باز میگردی باز میگردیم ورقاء گفت صواب نیست که باز گردیم
انگاه اهل کوفه کرد ند و میفرستند تا قریب بکوفه رسیدند بزرگان لشکر مختار باستقبال ورقاء بیرون امدند و
فرمود تا سر جبله و ربیعه با چهار هزار دیگر بر سر نیزه کردند و بکوفه در امدند مؤمنان شاد گشتند مختار ورقاء را نوازش
بسیار نمود و بر موت یزید بن انس مختار و ابرهیم و تمام اهل کوفه بگریستند پس مختار از ورقاء احوال کشته را پرسید ورقاء
تمامی حالات باز گفت مختار خوشحال شد و وظایف شکر الهی بتقدیم رسانید

باب دهم در بیان قتل الاجلاف و ذکر انتقام

چو بزم عشق او برپا نشیند جهان از شوق بر شور و نشیند دل ما محمل عشق تو لیلاست خوش از لیلی با این محمل
نشیند نشیند یار دولت بر سر ما بهر سو چون جهان مشکل نشیند چه خوش باشد که یار دولت عشق کدا برایس
غافل نشیند کمال از اکر چون مختار بر تخت بکام همرهان کامل نشیند مبارک باد از پادشاهی که بر تخت شهی
عادل نشیند بملک عدل او مختار باشد که کسری بر درش سائل نشیند راوی گوید که چون خبر عبید زیاد در موصل
بمختار رسید چند روزی صبر نمودند تا سپاه از خستگی راه بر آسودند پس بعرض لشکر قیام فرمودند تا ده هزار کس جریده لشکر
ثبت کرده بدین ابرهیم را گفت ای برادر عزاء کوفه ده هزار کس بس است و نه هزار دیگر را جوید بحرب بن زیاد برابر ابرهیم گفت ای برادر
تو را در کوفه دشمن بسیار است مبادا که بعد از من بر تو بیرون اید مناسب نیست که از هر یک قتله امام حسین چند عمر وطامع
کنی و اینهمه را بغایت کوی و خلعت دهی تا اگر کسی بر تو بیرون اید ایشان ناصر تو باشند مختار گفت چنین کنم انگاه کس فرستاد ان
ملاعین را بخواند و گفت ابرهیم اشتر را بحرب ابن زیاد میفرستم و سپاه خود را بدو همراه میکنم و من بی لشکر میتوانم بود ارشاد توقع
ان دارم که بندگان و ملازمان خود را مسلح بکوفه اینده نزد من فرستید تا امدن ابرهیم پیش من باشند ایشان نتوانستند که گفته
بمید هیم اول عمر سعد شکسته عماده نوکر وده غلام فرستاده عدی طائی هشت نوکر وده غلام بخدمت آورد پس از ان اشعث
ابن اشعث ده نوکر وده غلام فرستاده پس انجماعت ملازمان و خدمتکاران می اوردند تا پانصد کس جمع شدند همه مسلح و مکمل
مختار همه را خلعت داده و رعایت فرموده **نظم** چه بیند تا تا از ان مردمی که شستند از شیوه کثردمی بلطف او تقصیر
پرداختند همه کار شان گفت میساختند انگاه ابرهیم اشتر از کوفه بیرون امد و در نخیله لشکرگاه ساخت و روز اینجا
بود تا لشکر جمع شدند روز سیم بفرمود تا بار کردند و کوس رحیل زدند و نفیر و نای ناله در فلک پیدا گشت بجنبید ایران
در امد شکست عزیز و وار و بر امد بماه نزلزل در امد بیدار اوراه وجنبیدن ان سپاه گران بلرزید گیتی کران تا کران
اگر بیر مانان سراز کوه دشت بدیدی فلک ز هره چون اب گشت ابرهیم سوار شد مختار دو فرسخ بمشایعت او رفت پس
مختار و ابرهیم یکدیگر را در برکشیده وداع نمودند ابرهیم بجانب موصل رفت روان شد مختار بکوفه باز گردید و بدار الاماره
رفت و بر سریر عدالت نشست اما روزی دیگر پیش بسی بخانه عمر سعد رفت و گفت عزاء ما ان بود که مختار را با ابرهیم بینیم
اکنون مراد ما حاصل است و او را لشکری نیست نه اعتماد او بر حرم ماست والله که اگر ابرهیم بر عبید زیاد ظفر یابد مختار از قتله
حسین هر کس را بعقوبتی بکشد که تا قیامت باز گویند عمر سعد گفت راست میگوئی اکنون چه تدبیر این کار کنم پس کس فرستاد
و همه قاتلان امام حسین را بخواند عمرو بن الحجاج و حکم بن طفیل و شبث بن ربعی و عثمان بن خالد و وهب بن کعب و خولی بن یزید
و سنان بن انس و شمر ذی الجوشن لعنهم الله فاتبعنا ما نند ایمه اعمان نزد او ملعون امده و گفتند چه خدمت داری گفت
ای قوم مختار ابرهیم را فرستاده بحرب ابن زیاد و حال لشکری ندارد چه میکنید که او را بکشیم پیش از انکه ابرهیم بیاید
مختار همه را بکشد شبث ربعی گفت چنین است بر خیزید و بخانه محمد اشعث رویم و در این باب او مشورت نمائیم و هر چند
زود تر مختار را بقتل برسانیم بهتر است زیرا که او بر ما دشمنی بزرگ است پس همه برخواستند نزد ابن اشعث رفتند ان ملعون همه را

تکریم نموده گفت سبب آمدن شما چیست ایشان سخن خود را در میان نهادند ابن اشعث گفت ای برادران چون نزدیک من آمدید
سخن من بشنوید و فتنه میانگیزید که درین کار خطر عظیم است زیرا که بندگان و ملازمان ما همه با مختار اند و اکثر مردم این شهر
هواخواه او باشند و او را در عراق لشکرها پراکنده و مختار خود با رای و تدبیر و صاحب لشکر نیست و بیانند پس زور برست دست او
باز دارید که او بی سعی ما کشته خواهد شد زیرا که او را دشمن بسیار است چون عبدالله زبیر و مصعب زبیر و عبدالملک مروان و
اعدای عیینان چون این کیفیت را شنیدند متفرق شدند و باره دیگر بخانه عمر سعد آمدند الحاح زاده گفت ظن من آنست که
شما آهنگ گرفتن کنید چون لشکر ندارد بگریزد و شهر را بشما گذارد اکنون بسبیل امتحان یکتن نزد مختار رود و بگوید که قتله
امام حسین گرد آمده اند و میگویند که ما امارت مختار را نمیخواهیم اگر جواب درشت گوید درین امر شروع نباید کرد و اگر از روی
ملایمت گوید میسر شده درهمین روز او را بکشیم آنگاه شبث ربعی نزد مختار آمده و گفت بزرگان کوفه عرایض نموده فرستاده اند
و میگویند که ترا امیر کوفه کرده ایم اکنون دست از این امرها بردار و بخانه خود بنشین و اطاعت عبدالله زبیر کن و از آل علی
برگرد و اگر نه بر تو بیرون آئیم و ترا بکشیم مختار گفت برگرد و ایشان را بگوی که از من چه سببی دیده اید تا بنای کوفه را نهاده اند
بعد از زمان حضرت شاه ولایت هیچکس این عدل نکرده که من میکنم شبث گفت ایشان میگویند که تمام زمان در عقب تو درست
نیست زیرا که تو بر عبدالله زبیر بیرون آمده ملازمان و غلامان ما را بستم گرفته مختار گفت معاذ الله که من ایشان را نگاه
دارم سپاه من باز آیند همه را نزد مهتران خود فرستم شبث از صحبت مختار بیرون نزد عمر سعد رفت و صورت حال را باز نمود
عمر سعد دوباره بمنزل ابن اشعث آمده حکایت مختار بوی تقریر کرد و گفت مختار ترسیده اگر بحرب او رویم البته بر او ظفر
یابیم ابن اشعث با مخالفان اتفاق نموده و قتله امام حسین او را با مارت برداشته روز دیگر سر راه بمردم کاری سپردند
که کسی بمدد مختار نیاید و ابن اشعث سوار شده بمحله صباح رفت و خوارج نزد وی جمع شدند راوی گوید که چون مختار
بر این امر اطلاع یافت فی الحال نامه نوشت بابرهیم که ای برادر هرکجا که این نامه من بتو رسد در ساعت اینجا باز گرد و خود را بمدد
من رسان و تمامی حالات را شرح داد و نامه را بغلام خود افلح داده و گفت هیچجا از شتر فرود میآئی تا این نامه را بابرهیم رسانی
پس افلح بر شتر رونده سوار شده از کوفه بیرون رفت چنانکه کسی خبر نشد روز دیگر مختار ملازمان و خدمتکاران اهل کوفه
را طلبید و گفت بشما حرج نیست اگر میخواهید پیش خداوندان خود بروید و اگر میل دارید با من باشید گفتند ای امیر ما از تو
لطف و احسان بسیار دیده ایم تا جان در بدن داریم در خدمت تو ایم و با دشمنان تو حرب کنیم و جان خود را نثار تو میسازیم

نظم
تو را بندگانیم و ایم از ازل ولی بندگان راست خدمت محل
که ما چاکرانیم و تو شهریار که ما بندگان و تو خداوندگار
بود واجب عین بر ما دو کار زمین بوس تو سجده کردگار

پس مختار برایشان آفرین خواند و درین محل کسی بخدمت
مختار آمده که جمیع قتله امام حسین با ابن اشعث بحرب تو اتفاق کرده اند و سپاه دشمن راهها گرفته اند تا کسی بمدد تو نتواند
آمدن مختار گفت من همان گویم که پیغمبر روز احد گفت حسبنا الله و نعم الوکیل لشکر شیعه مختار را گفتند که بحصار رو
تا آمدن ابرهیم گفت هرگز این نوبت برمن واقع نشود آنگاه برخواست و سلاح بر خود راست کرد و سوار شد بمحله صباح رفت
و از گرد راه بر اعدای عیینان حمله کرد و حربی نمود که فلک دوار حیران و مریخ خنجر گذار انگشت تحیر بدندان بماند **نظم**
کرا جنگ رستم بدیدی بخواب شدی از نهیبش دل بی‌تاب
و جمعی کثیر از اعدای عیینان شهر را بر خاک هلاک انداخت و در تک
تاب رسیده بود گران لشکر و سپاه بهزیمت رفتند ابن اشعث چون آن بدید بترسید و مردمی را که براهها باز داشته بود
تا غروب آفتاب مختار محاربه کرد و چون آن جماعت که بر سر راهها بودند بنزد ابن اشعث رفتند و سنان زاده با فوج تو
بخدمت مختار می آمدند اما داستان ابرهیم راوی گوید که چون افلح بابرهیم رسید نامه مختار بدو داد ابرهیم نامه را بگشاد و

و بخزاند و چنان بکرد ایشان و سپاه افراکفت باز کردید که بکوفه رویم و آنانی که بتن رو رفته بودند بیکره باز آمدند و ابرهیم بالجمله
صد سوار لشکر پیش شد چون نیم فرسنگی کوفه رسید لشکری بدید بر سر راه صف کشیده و آنچنان بود که ابن اشعث شبث بن
حارث شبانرا با هزار سوار بر سر راه فرستاده بود تا کسی مدد مختار نیاید چون طلیعه کوفه بدید ابرهیم را آگاه کردند ابرهیم بر ایشان
خود پیش شد و گفت شما چه کسید گفتند ما بنی ثمالة شتر النخعی ابرهیم بر ایشان شناخت و گفت چرا از کوفه بیرون آمده اید
گفتند یا ابا اسحق مگر از مختار خبر نداری که امروز چند سید شهر و بزرگ کوفه گرد آمده و او را اسیر کرده اند و بمجلس صباح
برده اند بخواهند تمام بکشند تو بکوفه مرو که اگر ترا ببینند نیز بکشند ابرهیم گفت ای دشمن خدا و رسول تو را که این دشمنی با اهل
بیت است بر کشتن تو واجب شد اکنون بر لشکر خود آواز داد و گفت بکشید ایشانرا لشکر ابرهیم بیکبار حمله کردند
و ابرهیم خود ابن یزید بن حارث را بدید گفت بزد کابن حجر بکیر ابن محمد را شمشیر بزد و فرو انداخت و لشکر
کوفه بازگشتن نظم که احسنت بشیر مرزات بین بدین نشتر بار دنت صد آفرین خدا بر کرید تجویخ نعت ثور را
بر شود و بالله یت سپاه ابن حارث چون نصر را دیدند بیکبار گرد آمدند ابرهیم از عقب ایشان بیرون
مبرد و بیکشتن بسیاری از ایشان برآورد پس با لشکر خود بکوفه درآمد و درانوقت ابن اشعث قوی شده و یاران مختار
یک یک بیکره بگریختند و مختار خود جنگ میکرد و با مختار بیش نمانده چون ابرهیم رسید باز تشنگان آبی بکوش رسید
که کسی میگفت نظم هد هد ابن برکین امدند بشصد نیز اسید و ثین اورند مختار تکبیر کرد علامت ابرهیم بدید
شادی کرد و تکبیر گفت و لشکر شیعه یکدیگر را بامداد ابرهیم بشارت دادند چون ابرهیم بنزدیک مختار رسید پیاده شد
و مختار نیز از اسب فرود آمد و یکدیگر را در بر گرفتند و ابرهیم بر سخن یزید بن حارث و کشتن او بمختار باز گفت مختار
ابرهیم را ببوسید و دعا کرد آنگاه مختار گفت تا جنیبت خاص او را پیش ابرهیم کشیدند تا سوار شد مختار نیز سوار شد
ابرهیم مبارز خواست عبد الرحمن بن سعید بن قیس همدانی پیش آمد ابرهیم گفت اینجا بر تا برون بمن آی عبد الرحمن گفت ای
ابا اسحق مگر خبر نداری که فرا ملک الرتا میکوی و حال آنکه یزید فرا ببین گفت بر یزید طعنه زدم تو نیز اگر او دوست داشتی
بود و در دوستی ثوبی بحضرت دمار از لشکر کفار برآورد و همه را بر علیه الحاوی برآید و نیز با ابن محمد ان هیچکس دشمن شاد مرد
نیست و حضرت امیر المومنین انتقام بکشید از سیو و نکر و لوکنت بوابا علی باب الجنة لقلت بنی همدان ادخلوا بسلام لما
مادرت را طعنه میزنم که عقت تو نیست نظم هر که ابا علی است بیک کشتر در سخن حاجت دلیل نیست بلیت و نوشت
است این پیدا زاین مادرت تمامی لیست لیکن همین ساعت تو را از دشمنی ایحضرت بر تمام و ضربتی بر او بزد که بر وی فرو افتاد گفت
یا ابا اسحق بحرمت محمد و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام که مرا بکش و امان ده ابرهیم دست از او باز داشت و عبد الرحمن از شمشیر
ابرهیم نجات یافت و بیکسو رفت تا نوبت بنان مصعب بن زهیر بن قیس بمیدان آمد ابرهیم گفت ای ظهیر چرا از خویش
کشتی گفت رحیم بکشته ام لیکن فال دینا با ابنی لیم است ابرهیم گفت ای سید ولت ببیاد بنوی ومنت نعیم ابدی باز
داشتی و بعوض ابن آیبیة ابرهیم را حیا کردی این بگفت و بر او حمله کرد و ضربتی بر دست او زد و دستش با شمشیر جدا
افتاد چنان که دستش بر زمین بکوفت تا از وی ابن اشعث بسید ابن اشعث دو مرکز اسپ گفت که میان ابرهیم و شعبی
بن ابجر ابن خود سیر نیامد ام که بجرب و روم ابن اشعث خشمناک شد و جنگ ابرهیم آمد ابرهیم گفت ای پسر اشعث تو سوگند
خورده که هرگز با مختار خلاف نکنی این چیست که از تو صادر میشود آخر از او گفت مرا دشمنی چون مختار نیست سوگند
که خورده بودم کفاره دهم ابرهیم در غضب شد نعره برکشید بر او حمله آورد و ابن اشعث در کار مبارزت بود بیش حمله ابرهیم نتوانست
چند ضربت بزد میان ایشان مختلف شد ابرهیم خدا بر او ظفر داد ضربتی حمایل بر کتف ابن اشعث زد که از زره و جوشن گذشت

ببرید و دست بر او زدند تا ضربتی دیگر زدند که ناگاه ابن اشعث بگریخت و ابراهیم از عقب و تاختند ملعون خود را در میان سواران انداخت

مختار احوال را چون دید گفت یا صاحب الثارات بیکبار حمله کنید که کار ایشان باخر رسید پس همه حمله آوردند نظم شتا

شتابیدگان فشافاش تیر برآمد ز ناورد بر ناو تیر کشیدند از آن تیر باران لبس کلهای بارانی ز خود زر صدای

سم شهسوار بادپای درآورده ماهی بهم از جای ابن اشعث و اصحابش روی بهزیمت نهادند در کوچها و خانها و سوراخها

پنهان شدند لشکر مختار همه کوچها مسلح شدند پایند بیکر فتند و بکشتند تا پانصد کس را اسیر کردند و کشته را

خود حساب نبود انگاه مختار بدار الاماره باز گشت و عبدالله کامل شاکر برا گفت امشب اسب فرو دهی تا بشب امد

و در کرد شهر میباید گشت و راهها بر مردم کار تاب بیند تا کسی از مخالفان کربلا نتوانند که بگریزد پس فرمود تا در بیرون کوشک

راهی برپا کردند و ندا کردند که هر که بر این راه اید امداو و ان امان نیست راوی گوید که ابن اشعث چادر و موزه پوشیده

مانند زنان بود از کوشک نشست و از کوفه بیرون رفت مختار فرمود تا سرای ویرا غارت کردند و اتش زدند روز دیگر تمامی

اشراف کوفه بخدمت مختار امدند و تهنیت گفتند نظم پی تهنیت یک بیک هم عنان زبان برگشادند زانو زنان

که شاها بزیب فر بخت و تاج جهان تا بماند ز ادم تاج در انحال عبید بن عمر و شاکری پیش امد حمد و ثنای باری تعالی

بجای آورد و بحضرت رسول و آل او صلوات فرستاد و گفت شکر خدایرا که بر امیر دشمنان ظفر داد و ایشانرا ذلیل کردانید

و بوزارعه مختار را آفرین خواند پس ابو عمره حاجب در امد و گفت عبدالله بن اسید و مالک بن بشیر که از قاتلان امام مظلوم اند

کرفتیم مختار فرمود تا هر دو را بزندان برده مقید ساختند روز دیگر مشایخ و فقها نزد مختار امدند فرمود تا اسیرانرا اوردند

در پیش او باز داشتند مختار عبدالله کامل را فرمود که از اینجا عقب بیرون که شما را ابن صرت ابن اشعث چکار بود همه گفتند

کرم کرم که دیگر با دشمنان تو دوستی نکنیم مختار گفت من از شما بپرسم الا انهائی که در کربلا رفته بودند و با امام مظلوم

حرب کردند انگاه عبدالله بن اسید را گفت ای دشمن خدا و رسول چرا بحضرت امام حسین ع تیغ کشیدی گفت مرا در آن رفتن

اختیاری نبود مرا باکراه بردند مختار گفت ای ملعون چرا اتش در خیمه آنحضرت زدی نظم رایت کفر و ضلالت ز خیمه افروختی

نه بر خیمه پیغمبر چرا انداختی چنینها اتش را چرا اتش کین سوختی خود بشرا و سوامیان خلق محشر ساختی گفت من بسلام

بود ام اینچه کفتند عمل او ورده مختار فرمود تا کردنش بزدند و نامش بنوشتند غرض مختار از نوشتن نام قتله انحضرت و شهدا

ان بود که مبادا کسی از ان سکان بنده بماند انگاه مالک بن بشیر را پیش اوردند و ابن ناجحت همسایه مختار بود غلام مختار

که خیر نام داشت گفت ای امیر مالک ابن بخش کمان مختار این بود که مکر غلام او را رخواهد که گفت این خبر چه میکنی گفت

او را خواهم بیشتر پیکر دنش بزنم مختار گفت بنوازدم و خبر او را هم نتبه را کردن زده نام او را نوشتند انگاه یکی از غلامان

مختار از در بدر امد گفت نافع بن مالک را بیاوردند مختار گفت دریغا بغیر از این عرادی نداشتم که ان ملعون که فنا شود

نافع نکاه بان و مانع اب فرات میکرد مبادا امام حسین و برادرانش اب یابند شاهزاده عباس که بطلب اب رفت مشک برات

کرد این فرمود تا او را شهید کردند مختار فرمود تا کردنش بزدند و نامش بنوشتند روز دیگر عبدالله کامل را بخواند و گفت حاضر باش

تا از قتله امام حسین ع کسی بیرون نرود پس عبدالله کامل سوار شد چون پاره راه برفت پیره زنی را دید ضعیف تا لان کاه بره

رفتی گاه بنزد غلام خود کفت دست این ضعیفه را بگیر و براه بیاز او ر غلام دستش بگرفت پیره زن از غلام پرسید که چه کسی

گفت غلام عبدالله کامل خلیفه امیر مختار پیره زن گفت عمر امیر دراز باد که سخن آدم غلام او را نزد عبدالله کامل برد عبدالله

گفت بیا در پیش سخن داری پیره زن گفت سه کس از قتله امام حسین ع در خانه من اند و صدق بیانم من را دلیلی که بجهت ایشان اسباب

سفر و توشه راه بگیرم که عزم سفر دارند عبدالله باز کردید و پیره زن را بخدمت مختار اورد و حکایت او را بعرض مختار رسانید

مختار گفت پانصد درهم با نصف بغیر زادند و ابو عمره حاجب را با پنجاه کس بگرفتن اهل اصفهان فرستاد و هرگاه ابو عمره با دو
رفتی عوام از عقب او رفتی که او را بگرفتن که میرود پس ابو عمره با پنجاه کس و بسیاری از عوام بدر خانه پیره زن آمدند و در و بام را
فرو گرفتند ابو عمره با جمعی در آن خانه رفتند حارث بن بشیر و قاسم بن جارود و حارث بن نوفل را در آن خانه دیدند ایشان را
بیرون آوردند و دستهای این ملاعین را بستند و پیش مختار بردند یک یک را مختار نزد خود خواند چون حارث بن بشیر را
نزد او آوردند مختار فرمود که چه فساد است که در این ملعون موجود نیست از شراب و قمار و لواطه و زنا و کشتن فرزند رسول
خدا آنگاه فرمود تا گردنش زدند و نامش نوشتند پس حارث بن نوفل را آوردند گفت این چه ملعونیست که تا زیانه



بر روی دختر فاطمه زهرا زینب زده فرمود تا او را بر عقابین کشیدند جلاد را گفت هزار تازیانه بر او بزنند آن ملعون
امان خواست مختار گفت خدا ترا امان مدهاد اگر من ترا امان دهم و فرمود تا هزار تازیانه دیگرش بزدند الشفیع
بطلبید مختار گفت ای بدبخت تو فرزند رسول خدا را آب ندادی من نیز ترا آب ندادم و آن تا پاک را امیر زدند تا بدوزخ
رفت سرش را از تن جدا کردند نامش را نوشتند پس قاسم جارود را آوردند گفت بخدا سوگند که من در کربلا نبودم
اما ابن اشعث را یاری دادم و امیر سیصد کس را بخشید چه شود که اگر او گناه مرا ز گناه من بگذرد مختار فرمود اگر دو مرد
گواهی دهند که تو در کربلا نبودی ترا رها کنم چهار کس از بزرگان کوفه گواهی دادند که در آن زمان قاسم خود را به بیماری
انداخت و از خانه بیرون نیامد مختار او را رها کرد نعمان بن سعید گوید که من در خدمت مختار بودم که مردی بیامد و گفت
خولی بن یزید اصبحی در خانه خود است اما از ترس بیرون نمی آید مختار عبدالله کامل و ابو عمره حاجب را گفت سوار شوید
و بخانه او روید و او را بگیرید نزد من آورید پس هر دو نامردم خود بیرون رفتند و بسرای خولی آمدند و او را دو زن بود یکی
کوفی و دیگری شامی و کوفیه دوستدار اهل بیت و شامیه را دشمن بود عبدالله کامل از زن شامیه پرسید که خولی کجا است

کفت

گفت یک ماهست که از خانه بیرون رفته از او خبر ندارم از کوفه پرسید که بکجا رفته گفت از من چه پرسی و اشاره بطرف سرابه
کرد پس سر او را یافتند در آنجا رفته آن منافق را بیرون آوردند کوفیه گفت ای امیر این شامیه را نیز بگیر که هزار بار از شوهر
خود بدتر است و مرا با خود ببر تا بعرض مختار رسانم که این چه لعینه ایست عبدالله گفت آن اشقی و شقیه را گرفتند
خولی گفت ای امیر بر من رحم کن عبدالله گفت ای لعین تو سر حضرت امام حسین را بر نیزه کردی و گرد کوفه گردانیدی
و میخواهی که بر تو رحم کنم خولی گفت پنجهزار دینار میدهم مرا ببخش عبدالله گفت کشتن تو بهتر است در پیش من از تمام مال
دنیا پس بفرمود تا سرش برهنه کردند و دستش را بستند و او را هر دو زنش را نزد مختار بردند مختار فرمود تا خولی را بزندان بردند
و زن کوفیه را خواند و گفت قصه شامیه را با من بگوی گفت ای امیر روزی که سر امام حسین را بکوفه آوردند من بضرورتی از خانه
بیرون آمده بودم چون بخانه آمدم این ملعونه رقص میکرد و شادی کنان و پای کوبان نزد من آمد و گفت تو را چیزی گویم که
داغی بر جگرت نهاده شود تعزیت سر امام تو را از بدن جدا کردند بحکم ابن زیاد بر نیزها کردند و میگفت لشکر یزید
معویه بر اولاد ابوتراب ظفر یافتند من بر این شقیه لعنت کردم و گفتم خدا امیرالمومنین را بر تو مسلط گرداند که زبانت را ببرد ای
ملعونه بکشتن اولاد پیغمبر خدا شادی میکنی و بر من صعب است از آنکه فرزندی نگذشته این ملعونه چون که بهر و انده مرا دید خنده
میکرد و میگفت سر امام تو که بر آن گریه میکنی در زیر تخت در زیر طاسی نهاده چون سخن شنیدم پیش رفتم دیدم و طاس را از زیر
تخت بیرون آوردم سر امام را دیدم و فریاد بر کشیدم این ملعونه بر من شادی میکرد مختار و حضار مجلس بگریه در آمدند مختار
زن شامیه را گفت بین بچه اعتقاد داری آن ملعونه گفت یزید امیرالمومنین بود و مذمت حضرت امام حسین آغاز کرد مختار
چون این سخن شنید بر خود بلرزید و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و این هم اثر آن دو نفر میشود که ربنا لا تزغ قلوبنا
بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب آنگاه فرمود تا زبان آن لعینه شامیه را بریدند و بند از بندش جدا
کردند و اعضای بریده او را بر آتش انداختند و آن ناپاک را بسوختند و آن مومنه کوفیه را پانصد دینار داده عبدالله
پانصد درم و خیر صد درم و هر یک از یاران او انعام کردند و از آن بخانه خود رفتند روز دیگر مختار خولی را طلبید گفت
ای تو مسلمانی یا کافر گفت مسلمانم گفت ای ملعون در مسلمانی کجا روا بود این فتنه که تو کردی فرزندان او را اسیر کردی و سر
مبارکش گرد شهر گردانیدی نظم ای لعین کار تو بس دشوار شد چون کنی امروز با مختار شد کم نخواهد شد عذاب آن لعین
زانکه ظلمت در جهان پیدا شد خولی گفت چون من پیدا بود مختار گفت نه تو مسلمانی و نه ایشان پس فرمود اول دستهایش
قطع کردند آنگاه سرش بریدند و نامش را نوشتند چون ساعتی بر آمد ابو عمرو حاجب در در آمد گفت بشارت باد
تو را که شمر بن ابی شمر عمار را که قاتل عبدالرحمن عقیل است گرفته اند و آن ملعون بر اسب عبدالرحمن سوار شده بود میخواست
که ببصره رود و شمر ابی شمر او را بدیدند و از آن اسب بزیر کشیدند فرمود تا رسنی بگردنش بستند و آن اسب را در پیش برند
ایشان روی بکوشک آمدند ناگهان مردم چون او را اسیر دیدند فغان بر کشیدند و آن ملعون را بنزد مختار آوردند همانا
ابو عمرو دست پسری را گرفته از در در آورد که ماه را از جمال آن پسر رشک می آمد و آن پسر بزاری زار میگریست
مختار گفت ای ابو عمرو این پسر کیست گفت پسر عبدالرحمن است مختار از جای بر جست و در دست و پای شاهزاده افتاد و گریه
از شیعه بر خواست پس مختار از شاهزاده پرسید چه نام داری گفت قاسم بن عبدالرحمن بن عقیل مختار گفت که بکوفه
آمدی گفت ده روز است که آمده ام و خواهر و مادر از من دور شدند تا چو آورده ام پدرم در کربلا شهید شده و هر چه
از اموال پدری در سلسله ما بود بغارت رفته در این ایام در مدینه بودم و از فاقه بعسرت میگذرانیدم چون یافتم که تو
امیر کوفه شدی اینجا آمده ام که بتوانم زندگانی نمود اکنون شنیدم که کشنده پدرم را گرفته آمده ام تا قصاص پدر خویش کنم

مختار گفت اینک قاتل پدر بزرگوارت هر چه بخاطرت رسد آن کن قاسم کاردی از مختار گرفت و بر سینهٔ آن حرامزاده زد که
تا نافش فرو برد و آنگاه سرش از تن جدا کرد و تنش بسوختند پس مختار قاسم را جامهٔ بپوشانید و پنجهزار درم
بدو داد و جهت مادر و خواهرش بسیار هدیها فرستاد پس ابرهیم اشتر هزار درم و جامهٔ بخدمت قاسم آورد و هر یک از بزرگان
خدمتی نمودند و قاسم با غنیمت و جمعیت بسیار بمنزل خود رفت چون هفته بگذشت پسری نزد عبدالله آمد و گفت
مرا با تو حکایتی است که در خلوت باید گفت شب عبدالله خلوت کرد آن جوان گفت من پسر هرون بن مقدم و دوستار
اهل بیت پدرم دوستدار اهل بیت زاد شمر و دشمن حضرت شاه ولایت است و بنی امیه را بر اهل بیت تفضیل میدهد
و چهار کس از قتلهٔ امام حسین ع را بخانهٔ خود آورده و در خانه در زیر زمین پنهان کرده من ترا آگاه کردم دیگر تو میدانی
این بگفت و برفت و در سحر سر راه بر ایشان عبدالله را نشان که سر راه بر آنجاست پس سر راه بر آن گشادند و آن چهار ملعون را
بیرون آوردند یکی زیاد بن مالک کشندهٔ غلام حمزه دویم یزید بن عمیر بود قاتل حبیب مظاهر سیم اکبر بن حمران قاتل
عابس بن شبیب چهارم عبید الاسود کشندهٔ عمرو و ابن مطاع و این چهار را بخدمت مختار آوردند نظم چهار
تن هریک سگان چارچشم ما بر عیض و غضب آکوا چشم بوی گبران لعینان لئام ملبس دید از کوفه تا اقلیم شام
روی هریک تیره چون قلب یزید نطفهاشان بسته از تخم حرام پس مختار هر چهار را فرمود که دستها ببرند و تنهاشان بسوختند
و همان روز شعر بن ابی شعر منقذ بن مره عبید را که کشندهٔ علی اکبر بود گرفته نزد مختار فرستادند مختار گفت ای شقی تو کشتی
علی بن امام حسین ع گفت من تنها نبودم هزار کس در کشتن او با من بودند مختار گفت اگر هزار تا کس با تو بودی انتقام را
خون تو ابتدا کشتند پس مختار فرمود تا اول دستهایش را ببرید بعد از آن زبانش را و دیگر چشمهایش بر کنند و هر دو لب
او را ببرید آنگاه سرش از تن جدا کردند و تنش بسوختند پس قطر بن ملعون را نیز بخنبید در آتش انداختند آن ناپاک
را بال بسوختند و نیز بکر زیاد بن فادو که کشندهٔ عبدالله مسلم بن عقیل بود گرفته نزد مختار آوردند مختار گفت راست بگوی
که عبدالله را چگونه کشتی بنابر لعین گفت تیر بر چشمش زدم که از قفایش بیرون رفت مختار فرمود تا آن ملعون را بر قفا بیفکنند
پس تیری بر کمان نهاده بکشید رها کرد بر چشمش آمد که از پس سرش بیرون رفت مردم گفتند آن ملعون مکافات خود یافت پس
چندان تیر بر او زدند که ناپدید شد و سرش بریدند و تنش بسوختند پس روز دیگر چند مرد آمده عمرو بن حجاج را گرفته چون
پیش او آوردند مردم بر او لعنت میکردند و خاک و خاشاک بر سر آن ناپاک میریختند پس او لعین که شمشیر بر بدن مطهر مبارک
حضرت امام حسین ع زده بود این ملعون بود چون او را نزد مختار آوردند فرمود تا گردنش زدند و تنش بسوختند مختار عبدالله کامل را
و ابو عمره و حاجب را گفت چون دید که از بزرگان این ملعون را نمیگیرند ابو عمره گفت حکم بن طفیل در خانهٔ خود است عدی بن حاتم او را
محافظت میکند شعر جزا بر عدی بن حاتم جزاء الکلاب العاویات وقد فعل ارجمند اگر خواهر عدی در خانهٔ حکم
است مختار بعبدالله کامل گفت همین ساعت سوار شو حکم را نزد من آر عبدالله از پیش مختار بیرون آمد سوار شد مع ملازمان
خود روی بسرای حکم نهاد تا آید انجا رسید کنیزان و زنان فریاد بر آوردند ملازمان عبدالله حکم را گرفته دستهایش بستند
عدی آگاه شد نزد عبدالله آمد و گفت این خلیفه را بمن بخش عبدالله گفت سخن تو نزد من حکمتست اما بی رخصت امیر
این کار نتوانم کرد و این حرامزاده ملعون کشندهٔ عباس علیه السلام است گفت چنانچه او را نگذاری از تو نزد مختار شکایت کنم عبدالله
گفت هر چه خواهی بگوی عدی بر آشفته آمد گفت اگر من این حاجت را از امیر میخواستم روا میکرد عبدالله گفت دروغ میگوئی
این لعین اگر بنده از شاه ولایت کشته بود او وی که بدان گوهر باطن شفیع نزد مختار رفت عبدالله ملازمان خود را گفت مختار
عدی را بسیار حرمت میدارد چون این ملعون را در خواهد ظاهرا اینکه مختار فرضی دهد ثواب نکرده او را همین جا بکشیم و سرش را

نزد مختار

نزد مختار بریم آنگاه ملازمان عبدالله شمشیر کشیده حکم را پاره پاره کرده و سرش را بریده نزد مختار بردند اما عدی چون
نزد مختار رسید مختار او را تعظیم تمام نموده در پهلوی خودش جای داد عدی نگاه کرد هشت کس را دید که پا بند و زنجیر
در حضور نگاه داشته اند عدی پرسید که اینها چه کسانند مختار گفت اینجا عتبة بن اشعث بحر بن ... بودند گفت با ایشان
چه خواهی کرد مختار گفت هر که با من جنگ کرده عفو میکنم و هر که با حضرت امام حسین ع مقاتله کرده باشد انتقام خواهم
گرفت عدی گفت مگو بکن که حکم بن طفیل است که گناه او بمن خواهی بخشید مختار گفت تو فاضلی و با حضرت رسول خدا صحبت
داشته شرم نداری که کشنده فرزندان محمد را وساطت میکنی عدی گفت چاره نیست ای امیر این گناه او در گذر مختار
سر بر پیش افکند نظم مطلب و دشمنی با دشمنان دوست بود فرق او با دیگران چون فرق مغز و پوست بود نکوهای
همه نکو هذا لک کو بان کارهای او همه کار دیگران نیکو است بود پس سر برآورد و گفت والله که در این امر متحیر شده ام نمیدانم
که چه کنم نمیتوانم سخن تو را رد کرده باشم و نه کشنده عباس علی را توانم بخشید لیکن خاطر تو عزیز است دست از حکم برداشتم بشرط
اینکه در کوفه نباشد عدی گفت چنین باشد که ناگاه عبدالله از در در آمد حکم را می آوردیم مردم بر سر او غوغا کرده از من بستدند
و بکشتند عدی گفت تو او را کشته چونکه دانستی من بشفاعت او در اینجا آمده ام عبدالله گفت من خود او را نکشته ام حال که تو
میگویی چه باشد که ظالمی را کشته باشم مختار از این کار خوشحال شد عدی را گفت ایشیخ خون امام حسین را بخشیدی از قتل حکم
غم مخور آنگاه عدی را خشم آمد برخاست گفت خون تو مرا بتو محتاج نگرداند عبدالله گفت لعنت آن که حرمت صحبت امیر بود
تو را هم بحکم میرسانیدم عدی خشم آلوده بیرون رفت و دیگر نزد مختار نیامد پس ابو عمرو حاجب از در در آمد گفت ای امیر تو
اینقدر عدی را چرا حرمت داشتی و او بتو ناسزا گفت و بیرون رفت مختار گفت او مرد پیر است حرمت او بر ما واجب است بگذارید
تا هر چه خواهد بگوید من هیچیک از قاتلان شاه شهیدان را زنده نخواهم گذاشت و کسی شفاعت ایشان را از من نکند نظم
هر که شرکت کرد با اعدای دین بهر قتل سبط خیر المرسلین هر که اندر کربلا با صد عتاب کرد از آل پیغمبر منع آب آتش
کین را برافروختند خیمهٔ اهل حرم را سوختند انتقام جمله شان کار منست ترک کار خویشتن عار منست چون
توانم داد عذر کردگار من نخواهم کرد هر که سر ار بار نصرت ار نخواهست امداد از حسین زین سبب مشهورم اندر خافقین
گر کشم من خلق عالم را تمام هم قتیل او کم است این انتقام از حضرت صادق منقولست که اگر مختار اهل مشرق و مغرب را بسبب قتل
جد بزرگوارم امام حسین ع کشته بود اسراف نکرده بود اینجا چنین کنند مکافات تا دیگر احوال ظالمان بصف حشر
چون شود راوی گوید که شمر ذی الجوشن و اسحق اشعث و سنان بن انس و یزید بن حارث و مرة بن عبدالصمد که از همه تر از
قتله امام مظلوم بودند چون خبر قتل حکم و رفتن عدی را نزد مختار شنیدند بترسیدند شمر گفت با وجود شوکت عدی
حکم را نتوانست حمایت نمود تدبیر آنست که امشب از اینجا بیرون رفته متوجه بصره شویم و خود را بمصعب بن زبیر رسانیم انجماعت
ملعون دیگر گفتند ما را از اینجا بیرون نبرد و هم شمر لعین گفت شما خود دانید من میروم پس کس فرستاد نزد حارث بن ... که خاله
زاده او بود دلیلی پیدا کند که ره ابصره رساند حارث دلیل اینمعنی را قبول نکرد و شمر تضرع بسیار کرد حارث قبول این
امر نمود و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و پانزده کس دیگر از کوفه بیرون رفتند و اینخبر بعبدالله کامل رسید سوار شد بدر
سرای مختار آمد خبر را خبر کرد خبر با هیجده غلام از عقب شمر و رفقا میراند میرفت تا بدیشان رسید و بایکدیگر حمله کردند
شمر ملعون ضربتی بر خبر زده و خبر هم بمنبر کشت و شمر از عقب ایشان دوانید حارث بن مره را با دو غلام مختار
بکشت و براه بصره بازگردید و خبر با غلامان بکوفه در آمد اما چون صباح شد اینخبر بمختار رسید در خشم شد خبر را گفت
که فرمودم تو را که نیم شبی سوار شوی و بحرب روی که غلامان مرا بکشتن دادی خبر گفت میخواستم که شمر بدست من کشته شود و این

ثواب مرا باشد امید است که چنین خواهد شد مختار گفت نکته چه از روشن خبر گفت زائده و غلامان مختار دانسته
که او را نجی رسیده میداند گفت لعنت خدا بر شمر باد پس عبد الله کامل و ابو عمرو حاجب را فرمود که با خیل خود بروند
و آن ملعون را بدست آرید ایشان با لشکر خود از عقب شمر رفتند و آن ملعون در کلبانیه که از قرای کوفه است فرود آمده
بود و دیدبانان برگماشته عبد الله و ابو عمرو چون بدان رسیدند و از آنجا گذشته دو فرسخ رفتند و فرود آمدند مسلم بن عمرو رازی
گفت که من در کلبانیه با شمر ذی الجوشن بودم مرا فرستاد تا پیش نماز و مؤذن را نزد او بردم بدیشان گفت که دو کس پیدا
کنید که یکی پیشتر از من به بصره رفته باشد و مصعب زبیر را از آمدن من آگاه کرداند و دیگری دلیل من باشد تا بصره پیش نماز
و مؤذن رفتند و دو کس را آوردند یکی جوان دو موی و جوان یهودی بود و راه نیک میدانست شمر لعنه الله علیه پنج دینار به پیش
نماز و مؤذن داد و نامه بمصعب زبیر نوشت و بدان یهودی داد و گفت این نامه را بمصعب زبیر رسان پس یهودی را نزد خود
طلبید و عمودی بر پشت او زد و گفت که روز و شب نیاسائی تا نامه را بآنجا رسانی و عزم فرستادن داد یهودی براه بصره روان شد
چون نیم فرسخی برفت راه را گم کرد و بجانب اردوی عبد الله و ابو عمرو حاجب روان گردید چون بآنجا رسید او را گرفته
پیش عبد الله و عمرو بن حاجب بردند عبد الله پرسید که از کجائی گفت از کلبانیه می‌آیم و به بصره میروم عبد الله
گفت از پیش که میآئی گفت از پیش مردی که به منظری بد صورتی جفاکاری لال آزاری **بیت** از این نا شسته روی بتر زانی
ددی بد هیبتی ناخوش لقائی سبیل ابرو و بینی چنان زشت تو پنداری که ضغ چسبیده بر خشت **مصرع** شتر لب
فیل دندان خوک چشم و خرس پیشانی عبد الله گفت نامش چیست یهودی گفت نامش نمیدانم در روز بده ما آمد و پیش نماز
را طلبید و جمیع حالات را بیان نمود و مرا به بصره روانه نمود و این نامه ایست که با بن زبیر نوشته عبد الله گفت نامه را بمن
ده یهودی نامه را داد عبد الله نامه را بخواند دانست که نامه شمر است فی الحال سوار شد و یهودی را بر جنیبت خود سوار
کرده راه کلبانیه را گرفت مسلم بن عمرو گوید که من با شمر در خیمه نشسته بودم شمر تکیه زده بود و از دلیل راه بصره کیفیت
میپرسید من از خیمه بیرون آمدم و سیر میکردم و دهقانی دیدم که بکار زراعت مشغول بود من بسایه درختی رفتم و خوابیدم
چون ساعتی بر آمد آوازی شنیدم سر برداشتم عبد الله را دیدم که با سپاه خود در رسیدند شمشیر خود را پنهان کردم
و لباس خود را بطرف مردم دهقان پوشیدم و بر درختی شدم و نگاه میکردم شمر بیرون آمده بکنار چادر ایستاده و پیراهن
چون عبد الله و سپاه دیدند در خیمه دویدند شمشیر برکشیدند و فریاد بر آوردند که اینک لشکر مختار آمده‌اند بر
شمر ملعون با تیغ برهنه بر لشکر شیعه حمله کرد شمر ملعون مؤمنی را ضربت زده بکشت **نظم** گو بگویم ای چرخ گردان بلند بالا
خرمن صبرم بود یکسر نهایه گو بگویم ای چرخ گردان بیجا را من حرف را کفم کرده‌ها من بفکر قتل آن کافر بکار تا چرخ رد
بر سر آن روزگار من بفکر آنکه با تیغ زمان چون کشم او را بکام دوستان تا همه اهل و فاخندان شوند شادمان
از خرم یاران شوند هست این یوم نشاط و انبساط وقت ماتم نیست این اهل نشاط شمر چو شد کشته آن
کشته خواهد گشت بعد از او عمر ای خدا مختار را کن کامکار کو بر آرد از ستمکاران دمار گشت بسیاری و کنور
آن دلیر او فرستاد از پی شمر شریر آن لعین از کوفه روانه رو فرار از پی انس و دان نامدار او بود روش همه اندر گریز
از نهیب شمشیر آن باب تمیز او ز شمشیر بلا آن اند فرار همچو کفار قریش از ذو الفقار پس مومنان یکباره پس
شدند سنان بن انس در این وقت بیاری شمر پلید آمد عمرو بن حاجب چون چنان دید نیزه بلند رسید شمشیر کشید
و بر حضرت شاه ولایت پناه و آل او صلوات فرستاد و شمشیری بر فرق آن ملعون زد که تا سینه اش بشکافت آنگاه مومنان
حمله آوردند شمر را کشته و سنان انس و حاتم بن قرین را گرفته و همه بآنجا فرود آمدند ناگاه جوانی پیدا شد پیراهن پیمبر

در پوشیده و دستاری از پشم بر سر نهاده و زنبیلی بر دست گرفته بنزد عبد الله آمد گفت ای امیر مردم این شهر همه دشمن اهل بیت
اند و دولتخواه بنی امیه و دلیل بر صدق قول من اینست که این کافر ازدرده خود زاده است و دلیل پیدا کرده اند که ایشان را به
بصره رسانند عبد الله گفت راست میگوئی انگاه عبد الله بزرگان این شهر را بنزد خود خواند و آن جوان را بدیشان سپرد
و گفت چنانچه دقیقه از لوازم تعظیم و تکریم این مؤمن خود را باز دارید من بدانم و آنچه اشتم ملعون کردم بشما بیشتر کنم و اثر
در منازل شما نیز پس عمامه از سر گرفته بدان جوان داد و سوار شده روی بکوفه نهاد با سر شمر بابو العشر میآوردند مردم
کوفه باستقبال عبد الله کامل و ابو عمرو حاجب بیرون آمدند سرها آنجا افتاده بود را بر نیزه دیدند از شادی نعره برآوردند
و میآمدند تا بدر کوشک رسیدند حارث بن یزید و سنان بن انس را بزندان فرستادند و ابیشت فی رجال العیون که ابو
عمرو آن لعین را گرفت و نیزه امیرا و در دو درباب روغن نهاده جوشانید تا اعضایش مضمحل شد در خلاصة الاخبار
که سر آن لعین را ابن الکنوز برید و مشهور است که آن ملعون بعد از کشته شدن بصورت سگی شد در بیابان نجف با سر من رای



تا در کربلا میکرد و تشنه است و سرابی که می بیند خیال آب میکند و از پی آن میدود و گرسنه و تشنه است تا قیامت بعذاب الیم
گرفتار است قطعه ای عزیزان شمر بدبخت جهنمی شد بدتر از سگ در و کنده شهر شد شکر ایزد را که آخر کشته شد آنکه قاتل
مدتی تا خیر شد کشته شد آنک که میگفتند خلق کشتن این پلید تا خیر شد در جهنم کشته محروم بس یزید جا نشین
در جهان دلگیر شد شمر را جوشاندند دیگ دیگ آب شد دیگ و بریان و بیر شد هر کسی یکره کرد دیگ روی شمر از جهات
خویشتن او سیر شد هر که نام آن ستمگر را شنید دشمن آنکار بی پیر شد شکر ایزد را که آخر در جهان کلک هادی بر سر
شمشیر شد پس روز دیگر مختار فرمود تا حارث و سنان را آوردند و حاضر ساختند پس روی بحارث کرد و گفت ای حارث
من تو را دشمن اهل بیت میدانستم و گمان میبردم که از دوستان باشی حارث گفت ای امیر بخدا سوگند که من محب اهل بیتم و
از روزی که ابن زیاد عمر سعد را بکربلا فرستاد من بخانه خود رفتم و در برهی خویش بستم و در گوشه نشستم و گریه میکردم و از حسرت آنکه

حضرت امام حسین را بخواستم اما کار بر جهاد او بر نشد تا از او بزور که آنحضرت را شهید کردند همان ساعت چشم من از گریه خشک نشد اما
همراهی من با شمر بسبب آن بود که آن ملعون پسر خاله من است مرا همراهی خود خواند ترسیدم که اگر اجابت نکنم مرا بکشد مردم
کوفه که حاضر بودند گفتند ای امیر حارث راست میگوید ما گواهی میدهیم که او دوستدار حضرت امیرالمؤمنین است مختار او را بخشید
و سنان بن انس را طلبید و گفت ای ملعون جگرگوشه مصطفی و مرتضی را سر از تن جدا کردی **نظم** فخرها میکردی از کرده خود بر
خاطرت خورسند از زنار خویش ورد لب تو خواندی این ابیات گفته مباهات نمودی بر یزید آنکس کو بُد گفت بودم همعنان با شمر دون
شاه دین را نیزه بخنجر لب تشنه خون تو دیدی بدنیا با ختم رنجها بردم که جور را ساختم با حسین از کین نمودم گفتگو
زاده شمر زین حکایت بود آنگاه مختار او را بی کشید و آب وزدیک آتش روان کردند و گفت ای ابا شمر خدا و رسول
جگرگوشه بتول را تو چه کرده بود **نظم** کشتی از کین آنشه اخیار را نور چشم احمد مختار را کشتی آنکس را که چرخ و ارکون
فاش اند ماتمش بگریست خون پس مختار گفت این ملعون را بیرون برید و با پنج وجهی بکشید جلادان آن نابکار را بیرون
بردند هواداران اهل بیت سید ابرار گوشت اعضای آن غدار را از کارد و خنجر و شمشیر میبریدند و الغفار زنسک بر جسد
کثیف او زدند که در وی بر صنات تا ید باید شد پس هیزم بسیار آوردند آن بدبخت را از پیرهن پیرهن کشیدند بر جسد
آن ملعون نفط بختند و هیزم بر سرش بختند آتش زدند آن ناپاک را بسوختند خاکسترش بباد دادند اسحق بن اشعث چون این
بشنید غمگین گردید زیرا که او اول کسی که زخم بر بدن حضرت امام حسین زده بود او بود بسیار بترسید و خواهرش در خانه
عبدالله کامل بود وقت نماز خفتن برخواست و بخانه عبدالله کامل رفت خواهرش پیش دوید و او را در بر گرفت نظر عبدالله
بر وی چون چشم عبدالله بر اسحق افتاد گفت ای اسحق بد کردی که اینجا آمدی گفت ای امیر پناه بتو آورده ام دیگر خود دانی **نظم**
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم خواهی بدار خواهی بکش رای رای تو است عبدالله گفت در خانه بنشین که اگر از دستم بر آید
تقصیر نکنم اما چون شب بآخر رسید و صبح بدمید عبدالله سوار شد بخدمت مختار رفت و زمین ادب ببوسید گفت ای
امیر قصد بنشسته میفرمائی از من چیزی بخواه تا حال چیزی نخواسته ام اکنون آمده ام و حاجتی دارم امید دارم که مرا محروم نگردانی
مختار گفت هر چه میخواهی بخواه گفت اسحق بن اشعث را بمن بخش همچنانکه عمر سعد را بخشیدی مختار گفت والله او را امان ندادم
و مدارای من بسبب آنست که هنوز جمعی از قتله امام حسین مانده اند چون ایشان را بدست آورم عمر سعد را یکساعت زنده
نگذارم گفت ای امیر این یکبار بمن بخش مختار گفت حاجت تو را بر آوردم اما نگفت که اسحق را بتو بخشیدم عبدالله خوشحال شد
چون روزی چند بر آمد مختار در عبدالله نگریست و گفت این خاتم را نیکو ساخته اند عبدالله فی الحال انگشتر را از انگشت
بیرون آورده ببوسید بدست مختار داد و گفت متوقع اینکه امیر آنرا نگاه دارد مختار آن خاتم را در انگشت کرد و نگاه را
و گفت بعبدالله شنیده ام که در باغات محله تیم کنده جمعی از قتله امام حسین پنهان شده اند جارو و تفحص کن هر کسی را
بیابی نزد من آر عبدالله فی الفور از خدمت مختار بیرون آمده سوار شد و بدان صوب متوجه گردید چون عبدالله برفت مختار
خبر را بخواند و انگشتر عبدالله را بدو داد و گفت بخانه عبدالله رو و زنش را بگوی که شوهرت گفته که برادرت را مختار بمن بخشید
او را بخدمت امیر فرست که خلعتی برای او بسته ام و این انگشتر را نشانه فرستاده خبر بخانه عبدالله رفت و پیغام بزوجه
عبدالله رسانید اسحق آمده گفت ای برادر بشارت باد ترا که مختار ترا بخشید و عبدالله انگشتر خود را نشانه فرستاده و طلبیده
که خلعت برای تو بسته اند اسحق گفت بخواهر من از مختار بسیار بیم است خبر این سخن شنید و آن را بر او رد کرد ای شیخ امیر اگر بدی
بخاطر داشتی جمعی را بگرفتن تو فرستادی اسحق طوعاً او کرهاً بیرون آمد و متوجه قصر امارة مختار شد خبر گفت تو اینجا توقف
کن و بنشین تا امیر را از آمدن تو آگاه کنم اسحق گفت نیکو است و بنشست خبر بملازمت مختار رفته گفت آن ملعون را آوردم

مختار گفت

مختار گفت او را پیش من بیاورید و بیرون شد از نزد او خبر بیرون آمد اسحق بن ... تیغ برکشید اسحق چون بدید

دید گفت ای خبر چه خیال داری خبر است خبر گفت بنشین که بگویم اسحق گفت مکر میخواهی که گردنم بزنی بوی ... از شهر بیرون

کنی و خیال آنکه عمر امیر امان داده خبر گفت ای ملعون اینقدر نمیدانی که مختار بر قبله امام حسین امان نداده اسحق گفت پس رو مختار

را بگو که اسحق سی هزار درهم و دویست اشتر و هزار گوسفند میدهد و بیا و بگوید که چه شود اگر امیر از سر خون من بگذرد دو

هزار دینار بتو دهم که اینجا با من باشی امیر کوتی خبر گفت من خود اینجا با تو باشم امیر نتوانم گفت حاجت تست بگوی که با امیر گویم تا کار

حاجب گفت ای خبر اینچه امیر فرموده که خبر تو بر آن است کشتن این ملعون هم از ما فیها است خبر گفت مصراع آنچه کنند

بکن این میکنم این بگفت و شمشیر بگردن آن ملعون زد که سر شد و کام دور افتاد پس تا مش بوشتند چون ساعتی برآمد

عبدالله کامل از محله بنی کنده باز گشت و بخدمت مختار آمد گفت ای امیر هیچکس را نیافتم مختار گفت ما ملعون را بدست

آورده کشتیم آنگاه گفت سرش را بیاورید خبر برفت و سر آن ملعون را آورد و عبدالله نگاه کرد از ... گفت

الحمدلله که از شر این ملعون رستیم و برخواست بخانه خود رفت و مهر بوجه خود ... تسلیم نموده و ... ساخت

روز دیگر بنزد مختار رفت و صورت حال را باز گفت مختار او را دربر گرفت و سر و چشمش را بوسید ... ای نعم

نور الجزاء ای خبر دادا اکنون نوبت ابن مرد و داست که خواهر ... برو و آنرا نیز ... عمر سعد ملعون

بود که ام الفساد بود و راوی گوید که چون خبر اسحق بعمر رسید ... و از منزل خود بیرون ... و بخانه یحیی ...

زاده خضر شاه ولایت بود و قصد آن لعین آن بود که مکر یحیی کما هی از مختار در خواهد چون چشم یحیی بر آن ملعون

افتاد تا بک براورد که ای ... بخانه من بچه کار آمده خصم تو ... کم کرد تا از پی ... حرامزاده از ... یحیی

بیرون شد و بخانه خویش رفت و ... افتاد و بوسید گفت ... در کار من بکن که ... میکشند

گفت ای لعین با بخت برادرم بخانه تو ... و نظر بروی من نکرد ... امیر شد ... و از ... شومی تو ...

هر که ... ایکاش من ... او روم عمر لعین ... و زبان بعجز و الحاح گشود ... ناچار شد

آنگاه چادر در سر نموده با چند کنیزک بخانه مختار رفت و سلام کرد مختار خشمناک گشت ... امیر ... من آمده

که تو را طلبیده بودم گفت یا امیر ... و عذاب مکن که من از ... شرم ... مختار گفت ... بود

که کشتن تو نفعی ندارد و هر ... امیر ... ابو عبیده ثقفی باشی ... رسول خدا ... تو را ...

... بگفت ... کفت ای ... بخدا ... که من ... قصد کرده ... خواب ... چون تو ...

... بسبب ... که چون آن لعین ... این ... حرامزاده تو ... و ... فان الامام مظلوم

... الحمدلله که خال ... و انتقام از کشتند کان آنحضرت نظم شکر خدا که کار تو آخر بکام شد ایام ظلم و جور

مخالف تمام شد دشمن ز ضرب تیغ تو اینک ... صبح جور و ظلم و عدل تو رام شد مختار از این خواهر ... مایل

رحم شد و او را عفو کرد و گفت بشرط آنکه کاری با عمر نداشته باشد ... همین ... که کار خانه ... است

و خلیفه ... گفته ام که فردا عمر را بیاورد ... چون عمر دید که ... اضطراب کرد و

از جان خود مایوس شد هر چند خواست که بگریزد نتوانست ... بود که ناگاه عبدالله کامل برسید گفت ای

عمر ... امیر تو را میخواهد ... حرامزاده ... و گفت بعبدالله ... که دارم ... دست ... بده

تا از کوفه بیرون روم که جان از دست مختار بیرون برم عبدالله گفت ای شیخ دعا ... که از امیر ... مکر و ...

... میخواهد که ... الا ... رسانند و اگر مختار ... مقام ... تو ... امر ... ابن ...

ایشان را تلاوت کرد که عسی الله ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم والله یعلم و انتم لا تعلمون عمر سعد جز
رفتن چاره ندید و دراعه در پوشید و عمامه بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و پیاده روی بمنزل مختار نهاد و میرفت تا بدار
الاماره رسید عمر و حاجب خبر گفتند ای شیخ بنشین که امیر را از آمدن تو بشارت دهیم ابو عمره خبر بخدمت مختار رفتند
که اینک عبدالله کامل عمر سعد را آورده گفت او را بنزد من بیاورید و زودترش بکشید که مالک دوزخ منتظر او است بدار نامبارک
و پیش خبر بیرون آمد و دامان بر کمر زد و آستین در نوردید عمر سعد چون آن بدید بر خود بلرزید و گفت ای خبر چه خیال داری
خبر گفت خبر است همین ساعت معلوم تو گردد آنگاه شمشیر بر کشید و گفت ای ملعون با روی بی فرزند دلبند رسول خدا را کشتی
اما الحمدلله که بمراد نرسیدی این هدیه را اکنون بستان و نگاه دار این بگفت و تیغ بر کشید شتربوار و در گردنش زده که سرش
پیش گام دور افتاد آنگاه سر آن ملعون را برداشته بخدمت مختار برد مختار این آیه را بخواند که فقطع دابر القوم الذین ظلموا
والحمدلله رب العالمین راوی گوید که عمر سعد را دو پسر بود یکی را حفص نام و دیگری محمد سعد نام مختار حفص را که بزرگتر بود
فرمود او را آوردند و سر پدرش را نزد او نهادند آن شقی زاده چون سر پدر را دید بشناخت و نعره زده و بیهوش شد چون بهوش باز آمد مختار
گفت راست بگوی که این چه کس است گفت پدر تست سر امام حسین بر این باید هیچ که بهر کردی گفت نه مختار فرمود تا آن ناپاک زاده را
گردن زدند و سرش را در سر پدرش سبد اختر نهادند آنگاه محمد را که پسر کوچکتر بود آوردند و هر دو سر را پیش او نهادند
مختار گفت این سرها را میشناسی گفت بلی سر پدر و برادر من است اکنون بجزای عمل خود رسیدند ای امیر روا نوقت که این زنا
پدرم را طلبیدند و بکربلا فرستادند من هر چند او را نصیحت کردم و از این امر شنیع او را منع مینمودم اما برادرم او را ترغیب میکرد
من از هر دو بیزارم در دنیا و آخرت مختار او را طلبید روی بر ابو سید و نوازش بسیار نمود اما بعد از اندک زمان کی
بدن عمر سعد سیاه شد و آماس کرد و کرم در او افتاد پسر در آنجا رسید دید که بدن عمر سعد کرم افتاده بود چون او را بدان حال
دید بر خود بلرزید و گفت یا ابن سعد صد هزار لعنت خدا بر تو باد ای پدر بد حرامزاده بدوستی دنیا فرزند رسول خدا را ظلم
روا داشتی پس زبان بدعا مختار گشاده و گفت ای امیر اگر صد هزار گناه از تو صادر گشته بسبب قتل این لعین خدا از تو راضی باد
مختار از گفتار این پسر دگر او شاد شد و او را رعایت نمود راوی گوید که روز دیگر مختار بعزم شکار از کوفه بیرون رفت
ابراهیم بن مالک را بجای خود نشانده بود در آن زمان ابراهیم مردی را آوردند و گفتند این مرد شاعر است و از قتله حضرت امام حسین است
این مرد سوگند خورد که من در کربلا نبودم اما با مختار حرب کرده ام ابراهیم گفت اگر در کربلا نبوده تو را آزاد میکنم این مرد در ساعت
بیتی چند در مدح ابراهیم انشا کرد ابراهیم گفت چرا با ابن زیاد در رفاقت میکردی شاعر گفت بسبب امر معاش خدمتش میکردم و
بدل لعنتش مینمودم ابراهیم گفت میتواند بود بسیار است که مومنان بر مصلحت خدمت منافقان کرده اند ختم دانای
ضمایر است ما را ابن بحث کاری نیست پس دو بیت درهم بوی داد و گفت اینها تا آمدن امیر صرف کن که چون امیر از شکار باز آید
تو را رعایت خواهد نمود شاعر گفت ای امیر همین قدر که تو مرا آزادی مرا کافیست رخصتم ده که عیال چشم براه منند ابراهیم گفت
چندین سال خدمت مخالفان کردی اکنون از مومنان میگریزی شاعر همچنان ابرام مینمود ابراهیم فرمود که از این مبالغه تو بد
گمان شدم شاعر گفت من راست بگویم که چرا اندیشه دارم پیش از این چند شعری در هجو عبدالله کامل گفته ام و آن ابیات بآن
رسیده و او خلیفه امیر است میترسم که برنجاند ابراهیم گفت که مترس که ارباب کرم از شعر در میگذرند مروان که حاکم بود
گفتند و دو بیت در هجو حضرت رسالت گفته بود حضرت او را عفو فرمود و آخر تو از حکم بدر نیستی شاعر را چاره نماند
خو ماندن ابراهیم فرمود تا آمدن امیر چند بیتی در مدح حضرت امیر و فرزندان او بگوی ملعون چون دشمن اهل بیت بود هر چند
فکر کرد چیزی نتوانست گفت و روز دیگر بخدمت ابراهیم آمده گفت هرگاه خواطر پریشان باشد شعر چگونه گفته شود ابراهیم بخندید

وفرمود این ملعون مرا یقین شد که تو دشمن اهلبیتی ابراهیم در این سخن بود که آثار کوکبهٔ مختار ظاهر شد عبد الله کامل پیش از
همه رسید چون چشمش بر آن شاعر افتاد گفت یا ابا خلیع تو آن شاعری که بگفتهٔ عمر سعد هر ملعونی که یکی از اقارب و اتباع حضرت
امام حسین را ضربتی میزد نام و میخوشتی و اسامی اعیان تو ابر چوب بحرها میخوردی این ملعون سر در پیش انداخته مطلقا سخن
نمیگفت مختار فرمود ای پلید ولت نام یک یک از این ملاعینان که در کربلا بجناب امام حسین و اتباع او زخم زدند
و ایشان را شهید کرده اند بگوی آن ملعون گفت بگویم بشرط آنکه سوگند خوری که مرا نکشی مختار گفت قبول کردم پس آن شقی
اسامی و افعال هر یک از آن ملاعین را اگر نسبت بشهدا صادر گشته بود بیان میکرد مختار و حاضران های های گریه میکردند تا
آنگاه مختار فرمود که من خود ترا سوگند امان دادم اما امیدوارم که در این روز مکافات عمل خود ببینی این بدبخت برخواست و از
مجلس بیرون رفت عبد الله غلام خود را گفت که برو و آن لعین را گردن بزن غلام در عقب ابو خلیع رفته آن ملعون ببازار
رسیده بود ناگاه غلام عبد الله با شمشیری از زهر آب داده خود را بدو رسانید و او را چون سگ پاره پاره نمود این خبر بمختار
رسید فرمود که نامش نوشتند دیگر روز قسمت مردی از شیعهٔ امیر المؤمنین نزد عبد الله آمد نام او جهیم بن سلیمان در کوفه خباز
بود و گفت با خلیفه میخواهم مرا در خلوت امیر ببری تا سخنی که دارم با او بعرض رسانم عبد الله او را بخدمت مختار
برد و خلوت کرد جهیم عرض کرد ای امیر من خبازم و از دل و جان دوستدار اهلبیتم همسایه دارم دشمن اهل بیت است
و کنیزکی دارد جمیله این کنیزک بر من عاشق شده است و مدتیست که مرا بجانب خود میخواند و خدا میداند که من دامن عفت
خود بلوث این معصیت آلوده نساخته ام در این ایام خداوند این کنیزک مرا نان بسیار میخرد من در شک افتادم از کنیزک
پرسیدم که خواجه تو این ایام چه میکند که مهمان بسیار در خانه دارد گفت نه هیچ در خانه نمی بینم گفتم راست بگوی که ترا
بحرام وا دارم و بعقد خود در آورم گفت راست اینست که چهل کس از قتلهٔ امام حسین اند و داعیه آن دارند که ببصره روند
بنزد مصعب بن زبیر مختار چون این خبر شنید شاد گردید هزار درهم بجهیم داد و ابو عمره حاجب و عبد الله کامل و سعر بن ابی سعر
و خبر را با جمعی کثیر گفت بروید با جهیم و این جماعت را بقتل رسانید پس جهیم در پیش روان شد ملازمان مختار از عقب او
میرفتند تا بآن سرا رسیدند ناگاه در و بام را فرو گرفتند آن ملاعینان چون بر این حال واقف شدند وضو کرده بحصار
خانه این لشکر بر سر ایشان آورده شمشیرها کشیدند و بر سر آن ویبد ایشان را پاره پاره کردند ابو عمره و عبد الله و خبر
با جمعی در آمده همه را گردن زدند القصه از آن چهل ملعون یکی جان بیرون نبرد و اسم ده کس از آن ملاعینان اینست
حضرمی ابان بن دارم عقبهٔ غنوی سعید بن عمر حنظله عروه عمر اصیل تیمی عروه بن عبد الصمد حباب بن عمر بن قرطه
چون ملازمان مختار آن ده ملاعین را بقتل رسانیدند سرهای ایشان را بر نیزه کرده در بازارها میگردانیدند
بازار بسوی قصر مختار شدند چون لشکر آن سرها را دیدند لشکر ایشان را زر دادند و همه بفقرا و مساکین دادند او روی کوی که چون
محل خبر بمختار رسید که قیس بن حفص شبانه چادر و روبند پوشیده و بر حماری نشسته و براه بصره میرود عبد الله کامل برفت
و او را همچنان با چادر و روبند گرفته همچنان بازار او در آوردند نزد مختار برد فرمود تا او را همچنان از دار سرنگون و بخنند
ابو عمره حاجب در در آمده و گفت ای امیر مردی آمده و میگوید سخنی دارم و میخواهم که خود را با امیر رسانیده عرض کنم
مختار گفت او را راه دهید تا بیاید پس آن مرد در آمده گفت ای امیر در یک فرسخی کوفه در سر راه بصره باغی دارم هفت شبانه
روز است که قتلهٔ امام حسین فوج فوج می آیند بآنجا جمع میشوند اکنون چهار صد و بیست کس جمع شده اند و داعیه آن دارند
که امشب بجانب بصره روند مختار چون این خبر شنید ابراهیم اشتر و عبد الله کامل و عمرهٔ حاجب و خبر با هزار کس بر سر آن ملاعین
فرستاد و ایشان دیگر بدان باغ رسیدند گرد آن باغ گرفتند نعرهٔ یا اهل ثارات الحسین بر کشیدند و در یک ساعت آن جماعت

صد و بیست کس لعین را بقتل رسانیدند و سرهای ملاعین را بر نیزه کردند و نامشان نوشتند در کوفه از قتله حضرت
امام حسین کسی نماند الا سه حصین بن نمیر کندی که او نزد ابن زیاد بود و محمد اشعث و عمر ابن الحجاج پیش مصعب زبیر
رفته بودند ببصره و غیر این سه ملعون در روی زمین از قتله حضرت امام حسین احدی نماند و قتل این شقی نیز صفحه بر
رقم زده کلک بیان میگردد ان شاء الله تعالی راوی گوید که چون ابن زیاد از قتل قتله امام حسین خبر یافت سیاه شد که
ماتم ملاعینان بداشت انگاه از موصل بیرون امده متوجه شام شد و بتعجیل تمام میرفت تا بدمشق رسید تمامی حالات
را بعبد الملک مروان باز گفت عبد الملک از استماع این خبر اندوهناک شد و در اندیشه تمام افتاد اما مختار بر سبیل
استقلال بر مسند جلال خسروی نشست و جهان از لوث وجود اهل بیداد برست **نظم** ایمن شد چه از فتنه صحرا و
شهر ز آبادی مملکت خواست بهر رعیت ز انصاف او شاد شد ز بخشش سپاهش همه شاد شد ز عدلش همه کینها
گشت پر شد از صولتش ایمن همه از کینه پیر کجا بار از آن راستی کج نماند بجز چرخ در ابرو بجانان نماند چنان در جهان
عدلش امل که شد در عهد اعتدال امل

مجلس در بیان سفارت ابوعمر حاجب از جانب امیر نامدار مختار وفادار نزد پسر مروان لعین بطلب چهار نفر از قاتلان امام حسین با حکام اطراف

بسم الله الرحمن الرحیم حمد و ستایش مخصوص شاهنشاه مختار یست جل جلاله که رسول سعادت موصولش را اصلا بنی بود
چون صلابت مختار مانند سطوط قهاری با محبان آل علی تا روز شمار یادان بزرگوار است انتقام از مشرکین و بعد و زجر اهل
کینه صلوات الله و سلامه علیه و اولاده **اما بعد** ورود آنکه خبر خون لشکران کافر لعین بعوی پسر مروان علیه اللعنة و النیران
از سطوت ابرهیم بن مالک و با فتن کنج شاطیه باو رسید از غصه سرور و خیر بخورد وای کاش میخورد تا مهر در نعمت بسیار
بپوست و بر تخت نشست و منبر رسید که مبادا مختار با ابرهیم بدمشق تازند و کار او را بسازند و ابن زیاد در آن وقت تا
انطاکیه در جنگ بود و حجاج با سیستان و حوالی مصر محاربه داشتند و امرای شام حسان بن مالک حاکم اردن و حاکم
حلب کنعان با او و مشاوره داشتند امرای بنی امیه را طلبید و با ایشان مشورت کرده و قرار شد که عبد الملک خود بعراق
رود اید در آن وقت چهار نفر از امرای معزول که با عمر سعد بکربلا رفته بودند از سطوت مختار فرار نموده بشام رفتند یکی
امیر حلب و یکی والی کنعان و بیت المقدس و یکی والی اردن و یکی حاکم اهواز و مذابین را ذکر کرده اند تا بدو نفر دیگر از امرا
شام چون امیر نامدار و شهریار روزگار مختار وفادار که گذشت از حال زیان کربلا نبود با انکه معلوم است که ان نامه نوشتن و
رسول فرستادن فایده ندارد و که بخیر کار ناپسر مروان بهند هذا نامه بمضمون انکه کوشش بیهوده براه که اهل بیت نامه بعبد الملک
نوشت بصحابت ابو عمر و حاجب و انرا نزد آن لعین فرستاد بمضمون که بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من امیر الجلیل المبارک الخادم
المحمدی الی سلطان الجور هذه الامة و غاصب اهل بیت النبوة عبد الملک بن مروان اما بعد سپاس مخصوص خداوندیست
که او با اسمان و زمین را از برای خواطر محمد مصطفی و اهل بیت او و ما شیعیان او و فضل را در شجره خبیثه بنی امیه ملعون
که اندوه قتل خدا و رسول و زوج بتول چنانچه از راست گویان بما رسیده است اینست که اینکه و مکر از یهود و نصاری و مجوس
ستمکاران اهل بیت و غاصب حق ایشان و کشنده حسین مظلوم اند از شفاعت جدش محروم و مند و با اهل بیت بی
اخلاص اند و از کان حکم بن العاص اند پس خدا لعنت کند بر ما سر و امیر قتل سبط خیر المرسلین و انها بیکر راضی بودند
بر کشتن حسین شکر مر خدا یکه مرا مسلط کرده اند که دمار از ایشان برآوردم و دمار از ایشان را باقی نگذارم و گردنکشان
عرب و عجم خاموشان اهل بیت را ذلیل و منکوب گردانم چنانکه پروردگار عالم بن کورش عجمی از زمین بابل برانگیخت تا بانتقام
خون یحیی علی نبینا و علیه السلام خونهای بنی اسرائیل را بریخت من هم قاتلان سید الشهدا را از روی زمین براندازم چند نفر

که در نزد پسر مرجانست مضموع شد که چهار نفر به شام آمده اند و در نزد تو میباشند آنها را با بو عمرو حاجب بسپار که بدار الاماره
کوفه او را در نزد تو بخود میانی که پسر زیاد ملعون با تو و با اهل تو چه کرده ام اکر آن چهار نفر را نفرستی مستعد باش که خود
بجنگ تو میآیم و لشکری بجهة تو ترتیب داده ام که مقدمه آن در دمشق و ساقه اش در عراق باشد پس ابو عمرو گفت که شنیده
که طرماح بن عدی بن حاتم چگونه رسالت کرد در وقتی که حضرت شاه ولایت او را نزد معویه لعین فرستادند آنکه تو
که مطلع شو بر اهل شام و امرای ایشان و عدد لشکر ایشان شب ایشان نزد تو خواهند آمد و بر ایشان خواهند داد ابو عمرو
نامه را گرفت و بوسید و بر سر گذاشت با شجاعان و دلاوران وارد دمشق گردید تا چون خبر بعبد الملک رسید گفت تا
کوشک دار الاماره را آراستند انجمن حضور را از الاعیان چند پیراستند اشاره بحاضران کرد که او را خفیف سازید تا سفیر بداند امیر او نوکر
من است و زنان امیر او زاید و خدمتکار خانه ما بود پس ابو عمرو را بعد از چند روز بحضور طلبیدند ابو عمرو بمصلای داخل
مجمع گردید که گویا فارس فرو بود از اسکندر رومی چون دانست که در مقام خفت او هستند متفکر شد زیرا گران کرسی که از برای
رسول و مهمان در برابر تخت باید گذاشت نگذاشته اند فهمید که او را جای نمیدهند چون داخل شد گفت السلام علی من اتبع الهدی
کسی جواب نداد و ملتفت نشد نعمان حاجب گفت ای فرومایه بی سر و پا چرا بامیر مؤمنان خلیفه سلام نکردی ابو عمرو
جواب نداد و رو بتخت عبد الملک رفت و کرسی بزرگ نزدیک تخت بوده طوفان بن زیاد حاکم اردن و سلیم بیت المقدس
بر آن نشسته بود ابو عمرو گفت ای برادر سلام اغنیاء در پهلوی خود بنشان تا جواب نامه را بگیرم و برویم طوفان گفت یا مطرف
یعنی ایمرد ناهموار نا هنجار خیال میکنی که اینجا کوفه است و مجلس مختار که هر حکم خواهی میکنی تو را چه حد است که در دار الاماره
بنشینی و سلام نکردن و انجمن سرزدن ابو عمرو گفت بلک یا ملعون انچه گفتی بتو و امیر تو سزاوار است ثم یا ابا الدبران
و بازوی او را گرفت و کشید طوفان دست بخنجر کرد ابو عمرو خنجر او را گرفت و دور انداخت و مشتی بر فرقش زد که سر در تنش
فرو رفت و جانش بیرون آمد خروش از مجمع برخواست عبد الملک برخواست بر زانوی غضب نشست و گفت یا ملعون تو را چه
حد است که بنشینی در دار الاماره مؤمنان و مسلمانان و امیر را بکشی ناسزای بسیار گفتا ابو عمرو گفت ای پسر مروان
و ایشان امیر مجلس مؤمنانست و انجا دار الفسوق است ای غافل و ای برهم زننده اهل و ... دل
دونی است که مهمان را خفیف میخواهد و ازحرمت مؤمنی میکاهد عرب سوسمار خوار بر امیر ایشان و امر امیر پسر مروان
گفت تو و امیر تو از کافر یزید و امیر تو عاق خدا و رسول خدا است امیر مرا بکشی و سرزنش میکنی ابو عمرو گفت لعنت
بر تو و دار الاماره تو و امر مجلس تو خواست از مجلس بیرون رود آن لعین گفت بکشید انجا جب کافران دو یا ند از ده قتل او
کردند ابو عمرو مهیای کار زار گردید و آماده شهادت شد محمد بن ابی هریره که وزیر بود با جعفر بن محمد اشعث که با او
هم ندیم بود گفت ای امیر تو خلیفه و جانشین رسول مختاری و تا در این کاری من میکنم که رسول و مهمان را بکشی و تو
ملامت کل جهان شوی و حاجبان را از ابو عمرو دور کرد و باز بنصیحت گفت ای امیر شنیده که طرماح بن عدی از جناب
امیر المؤمنین نزد امیر ماضی آمد نزد هند و مادرش ... زنان بنی امیه را جماع را دوست خواند و گفت یزید
تخم حلال است و نطفه غلام بجدل کلبیست و لواطه میدهد و ازان مثل را نفسیاتا گفت و بگذار سبیل امیر ماضی را کند
بلکه امیر نسبتش غایت بی ادبی کرد و از طعام امیر بخورد و صله و انعام او را اضعاف مضاعف گرفت و گفت و الله
که چنین کافرین میباشند عثمان و اهل سقیفه و اهل اجماع را الحش زاده و ملعون یاد کرده و گفت عایشه کافره است طلحه
و اسد ابن ... دشنام میداد و امیر ماضی و یزید و پیش همه را زخود کذاینده تو نیز مثل ایشان تا او از سر دباری
و ظلم تو او بر ژکوش جهانیان شود عبد الملک که این نصایح شنید آرام گرفت و گفت تا طوفان را بیرون برند و ابو عمرو

ابوعمرو گفت ای دعمه بن زرعه مگر امروز در جمل ندیده بودی و بخاطر نداری که تو اعانت معویه امیکی و گرفتار من شدی
اگرچه حال پیر شده ام اما بیاری شاه ولایت صاحب کفایت میکنم نظم برزنم خصم ان شیر دلیرم که بکین بر نهنگ
ان هفتاد شیرم منم از رزم جوی نامداری که غالب زمصاف چرخ پیرم ای عبد الملک زبان در کام خواموش
درکش که مرا از تو خوفی نیست و هرچه میگوئی اماده جوابباش عبد الملک گفت تو و امیر تو تابعان او و فاسقانند
و شما ای پسر ابو عبیده جمع شده اید و عرب و عجم را برهم زدید و دیدید که چه قدر از بنی امیه و انصار ایشانرا کشتند اگر امیر
تو و پسر اشتر را با عوان ایشان بردار نزنم مرد نباشم ابوعمرو گفت اگر توانی چنان کن والا چون زنان در خانه بنشین عبد
الملک گفت بحاجب زبان بکام درکش والا بگویم که حیاتت از تو قطع کنند ابوعمرو گفت ای نامرد بخوان و جوابش بده ای نامرد
ملعون گفت تا پسر ابو هریره که رفت خواند عبد الملک شنید اتش غضبش شعله کشید و گفت ای پسر ابو عبیده اگر
حجاج زنده بودی و بیست هزار مرد نفرستم که کوفه را بر سر تو خراب کنند تو و پسر اشتر را با لعنت بر گردن نزنم من او نبود والا
خلافت بر من حرام است ابوعمرو گفت من به مناظره نیامده ام اگر توانی بکن انجا غرامین بسیار تا بگویم بروم که در صحبت
امیر خود کار دارم عبد الملک گفت برو با امیر خود بگوی که ایشانرا امید هم و جواب تو بجز شمشیر نیست پس ابوعمرو را از
مجلس بیرون کردند صله و انعامی که بجهة او فرستاده بودند بفقرا داد انکسانیکه لعنت میکردند بال عمران و ال زیاد و ال ابو سفیان
و عبد الملک و تمامی اکابر شام از جرات ابوعمرو تعریف میکردند ابوعمرو از دمشق با همان ده روانه شد و در منزل صبر
اقارب طوفان کمین کرده بودند جارود با پسر طوفان بهمراه سه هزار کس بطلب خون بدیر بیرون امدند ابوعمرو بدست خود
نیزه بحلقوم جارود زد و او را کشت اهل عراق حمیت کردند هزار نفر از ایشانرا کشتند بقیة السیف که بماندند از پیش بدر رفتند
از اهل عراق پانزده نفر کشته شدند و بر تیمار زخمیان مشغول بودند که جمعی خبر دادند از حاجبان عبد الملک در فلان
باغ شراب میخورند انگاه انها را گرفت و کشت و سر ایشانرا بر سر نیزه کرد و چون این خبر بعبد الملک رسید جمعی از عقب
ابوعمرو فرستاد تا بمانز رسیدند پس ابوعمرو با کمال عزت وارد کوفه و بخدمت امیر رسیده و مورد نوازشات و انعام و
احسان گردید و هر که داستانات او را شنید تحسین نمود نظم مورد انعام و احسان امیر نامدار این هزاران کشته زد شد
ان دلیر مرد نکار هم از کار او روی و احسان و انعام امیر کار مختار است احسان رسول کردگار بلی مختار و وفادار در دوستی
اهل بیت اطهار کاری کرده که در قوة اهل روزگار نیست البته مورد احسان خواهد شد که در هیچ کسی از فرزندان نامدار
نباشد روایت کند شیخ المشایخ فقیه الملة والدین ابو بکر بن محمد بن عبد الله بن عبد العزیز که بعد از جنگ صفین
معاویه علیه الهاویه نامه بشاه ولایت پناه نوشت باین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از بنده خدا پسر بنده
خدا معاویه بن ابی سفیان بسوی علی بن ابیطالب اما بعد بحقیقت که متابعت کردی چیزها که ترا ضرر داشت و واگذاشتی
چیزها که نفع بجهة تو داشت مخالف کتاب خدا و سنت رسول الله کردی اعلام شد انچه کردی بجا اوردی حضرت رسول
طلحه و زبیر و انچه کردی با ام المومنین عایشه بحق خدا که خواهم زد بتو تیر شهابی که فرو ننشاند حرارت انرا ابها و حرکت ندهد
انرا بادها اگر بزمین فرود و سوراخ کند چون سوراخ کند شعله بکشد پس مضمون بلشکری که داری والسلام چون نامه
ان لعین بشاه سپهر ولایت و لهار جویبار امامت فصیح و بلیغ جناب مستطاب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رسید قلم
و کاغذی طلبید و جواب نامه ان لعین را نوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از بنده خدا پسر بنده خدا پادشاه مومنان
علی بن ابیطالب برادر رسول خدا و پسر عم و وصی او و پدر سبطین و کشنده عم و خالوی پسر ابوسفیان در روز بدر بسوی بد ترین خلق
پسر ابوسفیان معویه علیه النیران باید بدانند که شمشیری که کشتم اهل ترا انشمشیر با من است بجمله که بقوت ساعد من بود هم

چنان

چنان فتوی و فلدی کرد که پیغمبر دو کف من قرار داده است پس حق خدا که بدل نکردم پروردگار خود را بخدای دیگر و بدل نکردم اسلام
بدین دیگر و پیغمبر خدا را به پیغمبر دیگر و نه شمشیر خود را به شمشیر دیگر پس وای بر تو باشد تو و لعنتها بر تو و عاصی شدی بد سیئه که نموده
کرفت نور او سوسه و مغرور کرده بنادانی و سرکشی و زود خواهند دانست آنها که ستم کردند که بازگشت آنها بکجا خواهد بود و
السلام باید دانست که از نظم در عبارات و اشارات آنحضرت ظاهر میشود چندین حکمت بلکه زیاده که بر اهل علم معلوم میشود
که نوشتن این عبارت مرتبه بالبسته که اقطع و ابتر نیست این که نوشتند که از بنده خدا ظاهر میشود که پسر هند بنده خدا نمیکو بلکه
که بفرمان خدا باشد اینکه نوشتند که وصی ابرار است این دلیل است و اینکه نوشتند پادشاه مؤمنان علی ابن ابیطالب این نص
جلیست اینکه نوشتند که وصی ابرار است این دلیل است و اینکه نوشتند برادر رسول خدا این علامت نسب است و اینکه نوشتند
پسر عم شرافت ابو طالب دلیل است اینکه نوشتند پدر سبطین فرزندی قرابت آنحضرت بحضرت رسول است اینکه نوشتند
کشنده عم و خالو و شقاوت و ظهور از لی آن لعین ظاهر کرده بلکه اینکه نوشتند پدر مطالب چون آفتاب روشن شد اینکه نوشتند
شمشیر بکیر باز آنها را کشتم با سنت ظاهر خواهد شد که اسلام آن لعین به شمشیر امیر المؤمنین ع و قوت ساعد آنحضرت از پیغمبر است
و آنحضرت سابق الاسلام بودند اینکه نوشتند که خدای خود را بدل نکردم بخدای دیگر این است که معویه لعین نفس پرست بوده است
و اسلام خود را بدین دیگر معلوم است که آن کافر محمدت دین دیگر است اینکه نوشتند که پیغمبر خود را بغیر بدل نداده ام دلیل بر آنست
که معویه انکار پیغمبر کرده و همچنین اینجا آنحضرت فرمودند برفها نام است که حکمتی در آن مدغم است اما کلام آن لعین اینکه نوشت بسم الله
الرحمن الرحیم بسم الله بامر باطلی که رضای خدا و رسول در آن نباشد چه صورت دارد اینکه نوشت از بنده خدا پسر هند خدا دروغ
گفته است چه بندگی کرده پدرش اینکه نوشت معویه بن ابی سفیان بوده لست آن لعین پسر ابو سفیان نیست و در کتاب انساب
النواصب معلوم میشود اینکه نوشت الی علی بن ابیطالب چنین نامه باطلی نوشت بسوی چنین امام بحقی باطل بود اینکه طلحه
و زبیر را حواریین رسول خدا نوشت طلحه و زبیر بلکه مخالف گفتند بود باوصی رسول خدا حواریین نبودند اینکه عایشه را ام المؤمنین
مطلقه حضرت ام المشرکین بود اینکه نوشت که خواهم زد بتو بشکری که اگر بر زمین فرو رود زمین را نقب کند الی آخره مخالف اینکه او
معلوم است اینکه نوشت که غرق مشو بلشکری که داری لشکر آنحضرت جند الله بودند و جند خدا ملائک و مؤمنین بودند
که بر هلاک بزرگی داشتند یکی از آنها عمار رضی الله عنه بود که بعد از شهادت او ثابت شد ضلالت معویه را تابع خود نموده
که حضرت رسالت فرموده بودند که عمار را خواهند کشت باری چون حضرت امیر المؤمنین ع نامه را نوشتند پیچیدند و بدست طرماح
ابن عدی بن حاتم طائی دادند که رفت و روانه شد و طرماح مردی بود بلند قامت تنومند عمامه بر سر نهاد و بر شتر بزرگ
سوار شد شب و روز رفت تا به دمشق رسید چون بدر خانه معویه رسید حاجب گفت کی را میخواهی گفت آن کبای جعشم
جلد و اهل الحمق مجاشع تابع را در اول و ابو الجعول السلمی و ابو قیره و پسران عمرو بن العاص و مروان الحکم نزد معویه بودند پس
دربان گفت آن لعین و یاران همه در باغند طرماح روانه باغ شد چون از دیوار باغ مشرف بباغ بود بر مرکب بلند و راکب
تنومند خندیدند و گفتند ای اعرابی شوم و با و بخندیم طرماح پیش آمد سلام نکرد گفتند ای اعرابی از کجا می آئی گفت از بهشت
گفت بکجا میروی گفت حال بطبقه اول جهنم آمده ام گفتند چه خبر از آسمان داری گفت امر خدا نازل است و سالک موت در هوا
و علی ابن ابیطالب شمشیر در قفل شما است گفتند از نزد که می آئی گفت از نزد مؤمن موحد خاص پسندیده که خدا از او راضی است
و او از خدا راضی گفتند کو هنگی گفت عمر به منافق و دعوی بیدین فاسق فاجر ملعون چه باید داد اگر شما حال میکنید امیر شما
بیرون نشستند که فرستاده حضرت امیر المؤمنین ع است پرسیدند چه میخواهی گفت میخواهم داخل شوم باین کیدگنس گفتند بنوا که ای
خواهی و او نیز در فکر بود است طرماح گفت چه چیز در فکر من است باحسان با بابا گفتند فسور بیاران خود داد و صبا ارا

خواهی کرد طرماح گفت لعنة الله علیه تا چند منتظر انگاه فرستم پس احوال طرماح را بمعویه القا نمودند که بما وارد شده است
اعرابی بیره و نهی حاضر جوابی از او غافل مباش که بلا ایست طرماح فرود آمد و شتر خود را بست و نشست و با یاران پلید خود
صحبت میداشت که معویه یزید را بیرون فرستاد که بساط آرایش دهد لشکر و غلامان و ابیار را بایزید پلید بر پای نمی
داشت وصدای دور شینی آنگاه امر کرد که اسباب ما را جمع کردند پس بطرماح گفت میخواهی که امیر المؤمنین را ببینی گفت بلی
امیر المؤمنین در کوفه است و امیر فاسقین در شام و من بایشان آمده ام خدا او را بایست کند یزید پلید خواست بر او افتاد و غلامان
همه سیاه پوش همه ایستاده بودند طرماح گفت لعنة الله علیهم گویینها این اهل زبانیه کرده اند تا یدوزخ جمع شده اند و یزید را
گفت که کیست این مشوم که زخم بر جگر طوم دارد گفتند ای اعرابی با خبر باش این یزید پسر معویه است طرماح گفت خدا او را
زیاد نکند و بمراد خود نرسد یزید چون این را شنید بغضب در آمد و قصد قتل او کرد اما از شور معاویه تامل نمود و گفت امیر
المؤمنین تو را سلام میرساند طرماح گفت جواب سلام او با من است و از کوفه با او ورده ام یزید گفت پدرم مرا گفته است که پیش
از ملاقات تو با او هر حاجتی داری بر آرم طرماح گفت حاجت من آنست که آن ما در جلبت را ببینم و بفهمم که چه جانور است
که ادعای خلافت و امارت دارد پس یزید پرده را برداشت طرماح داخل شد خواست که با کفش بر روی بساط رود خادمان گفتند
کفش بیرون کن گفت مگر این وادی مقدس است چون نظرش بمعویه افتاد که بر بساط منقش با مخصوصان نشسته است ادعای
خلافتش خندید چون بیاران نظر کرد از احوال هر یک و نام و نشان انها پرسید آنکه اول بساط بود گفت این کیست گفتند
مروان حکم است گفت لعنت خدا بر او و پدرش و نظرش بر بشیر بن ارطاة افتاد گفت به مر الله بعذاب واقع ابو هریره را دید
گفت قاتله الله انی یؤفکون هذا عدو الله للکذاب ابو العجول السلمی را گفت له خسر الدنیا والاخرة مسلم بن عقبه را نشان
دادند گفت یا مسلم الله ولد بن عقبه را گفت حشره الله مع الفاروق ابو الاعور را شناخت گفت لعن الله نعم وبیلد بن مسلم را
گفت والله هذا عدو الله هر چون نام پرسید چون نامش شنید گفت ابن الشیطان ولد الشیطان عبد الله ولد خطاب را گفت لعنه الله
علی ابیه و لد الضحاک الخبیثه لا بارک الله له فی الدنیا والاخرة پس معاویه را دید که سبیل بزرگی داشت و ریش خود را خضابی را پیدا
که بنها برید و فرو ریشت بنظر میامد گفت ای حاجب این کیست گفت امیر المؤمنین است طرماح گفت ای حاجب لعنة خدا
بر تو که امیر اهل نار را بمن نشان دادی پس رو بمعویه کرد و گفت لا سلام علیک ایها السلطان الفاسق المنافق العاصی عمرو بن
العاص پیش آمد که چرا نگفتی السلام علیک یا امیر المؤمنین طرماح گفت ای کاسه لیس لعین وای بر تو و امثال تو که این فاسق
امیر ما باشد پس این کافر سلامی نداد و معویه گفت چه چیز است گفت نامه سر بمهری دارم گفت بمن ده طرماح گفت مکروه
دارم که پا بر بساط تو گذارم گفت بعمرو عاص بده تا بمن دهد گفت لعنت خدا بر تابع زانیه مادرش باد که او را از جهار ربوده زانیه
واو دزد و خاین است گفت بدست یزید بده گفت کتاب کریم را بولد شیطان لئیم ندهم گفت بدست غلام بده تا بیاورد گفت
مملوکی که بزور غصب خرید شده کاری بفرمایم گفت بدست سمرة ابن جندب که از اصحاب رسول است گفت لعنت خدا بر او بر
ابو هریره گفت بدست زید بن ارقم ده گفت با غدر بن بد بنیاد و فرخند گفت بعبد الرحمن پسر ابو بکر ده که خلیفه رسول است گفت
لعنت خدا بر او و الغاصبین حق اهل بیت الرسول گفت براء بن عازب سپار گفت هو مثله غداوة زوج البتول معویه
ملعون گفت ویحک یا اعرابی پس چکنم گفت بپای خیز و نامه را بدست بگیر و بر سر و دیده خود گذار و زیارت کن معویه برخاست
و نامه را گرفت و خواند و گذاشت و معویه ملعون گفت چو نست ابو الحسن طرماح گفت الحمد لله مانند بدر لامع و اصحاب
او چون انجم ثاقب همه کمر بندگی و اطاعت و زابر مهار بسته و از بند محبت مهار سنه دین داری بی نظیر و در دشمن شکار
دلیر و در حق شناسی تالی انبیاء و برادر و نائب پیغمبر شاه اولیا حصاید بدخواهان را با وج فلک کشیده و در حسن حصار

ایمان و یقین او مبتلا اند معویه گفت چگونه گذاشتی حسن و حسین ع را گفت الحمد لله سرور جوانان اهل بهشت اند و هر دو لطیف و
عفیف هر دو مصلح و هر دو صحیح بلیغ و فصیح هر دو جدا کننده حق و باطل و هر دو کامل و صاحب حلم و عاقل و هر دو عالم و صاحب
عمل هر دو عارف و واقف شریعت بزرگ ذاتا **نظم** دو نور عین شاه مشرقین است یکی نامش حسن دیگر حسین است بلی
چون نام ایشان نزد یاران شود مذکور میکردند گریان خصوص از نوحه‌ای باغ تمکین حسین بن علی آن شهر دین که
او را بیداد و زار کشتند بدشت کربلا بی یار کشتند معویه ساکت شد بعد از ساعتی سر برآورد و گفت ای اعرابی شنیده‌ام
که اهل عراق نسبت با اهل حجاز نسبت باشند گفت بلی مردان عراق هر یک ده نفر را کفایت کنند بخلاف زنان شام هر یک ضد مردان
معاویه گفت علی را چه فضیلت است که مرا نیست گفت بجهه او دارد تو نداری از عصمت و طهارت و پاکی مولد و ایمان و حیا
و عدالت و شجاعت و علم و فضل است و تو نیز چند چیز داری که او ندارد گفت آن چیست گفت یکی تو مسخره بنی امیه هستی
و محارب بوده با رسول خدا و چون مسلمان شده منافق علی بودی چنین ندارد دیگر تو هندا بنه دختر عتبه از فواحش
مشهوره و نیفا بادی او در عالم مذکور و صاحب علم مشهور رو که جیا مر جگر مرتضی را بخود خوانده و از زنان بانه فن پلید یکی آن زنان بد
جگر عم پیغمبر را بمکید و باعث قتل اشرو دیگر تو باعث علی چنین مادری ندارد تو موذی ثلوب بودی پیش از بیچاه بر حلقت حضرت رسول
ما ما کافر بودی چون مسلمانی شدی بعد از آنکه کاتب سایل شدی و چون وفات پیغمبر رسید گفتی من کاتب وحی بوده ام والحال
مدعی خلافتی و اگر ایمان ادعای نبوت و خدایی هم خواهی کرد تو امیر فاسقان و او امیر مؤمنانست تو نسل ابن حرام زاده بدشکل
بد فعل مهیب و قبیح الوجه فرزند علی را اگر تو داری او ندارد از این سخن غلغله در اهل مجلس افتاد و از جرئت و فصاحت او همه سرها
به پیش انداختند و معاویه بنات شورش سیاه شد بعد از زمانی سر برآورد و گفت ای اعرابی این فصاحت را از کجا آوردی گفت
از در سرای امیر المؤمنین ع که منبع فصاحت و بلاغت گفت چگونه بر حق شیخین گفت بسیار دیدم که رها صلح کردند گفت
ابوبکر و عمر گفت هر دو فاسقان و ظالمان فاجران و یا لیتهما من اهل النیران زهی بن زهی عثمان بن عفان معویه رخشم شد
گفت ویلک یا عرب چه میگویی در حق طلحه و زبیر و عایشه گفت لعنهم الله علیک ترا این سخنان چه کار است جواب نامه را بنویس
نامه را هم در حال بسکی و جزی نادیده بسیر شد و انهار انبت مید هد با شتران خام و لاینکر هم عمر و عاص گفت این عرب
شاید بجایزه زبان ترا نوان بست معویه گفت ای اعرابی چه کوتی اد جایزه که بتو بخشم طرماح گفت من دیدنم که جانت بکیرم
مال که سهل است گفت ده هزار درهم بیاورند گفت بیفزا ای پادشاه جایزه گفت بلی مال تو نیست هر چه خواهی بیادکن
گفت ده هزار درهم دیگر بیاورید فرمود طرماح گفت این جفت شد یکی دو ده هزار درهم شد الله عجب الوتر خدا طاق را دوست
میدارد ای ملعون گفت یا ابی هزار درهم بیاورند طرماح ساکت شد و نظر زمین داشت چون دیر شد گفت ای معویه مرا آیه
میکنی و مال را از خزانه داری معویه گفت نه چنین است پس بعد از لحظه زر آوردند عمر و عاص گفت ای اعرابی چون دیدی
جایزه امیر را طرماح گفت ای پسر غدعه و مکر بکانه راه ای از خدا و خلق بیکانه راه ای سر دو جهان و سیاه روی دو دین بر سر کان
اصنام ملت ای هم ای چیست با پد سلکه بر نو ایجه کاد مال مسلمانان که بنده بنده صالح امده است مال تو نیز حرام بود **نظم**
تره لو باشد همه بغض و حسد ترمن باشد همه یورا حمد مال اگر چه خدا باشد حمول نعم مال الاصالح گفتا ان رسول
معویه بر کاتب را گفت بنویس جواب نامه این بد و برانا بهر دو کاتب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم و بعد از مرتب نسطلحه
بین الانام نوشته که من دو کرم ام بسوی طالوت بسفره از لشکر شام اول آن در کوفه و آخرش تا ساحل دریا بنوی اندازم هزار
خروار خردل که بهر دانه هزار مرد جنگی است طرماح مضمون را شنید بخندید و گفت میدانم بدروغ کاتب بخندم با بادعا
خلافت تو نیز اگر هر کاه چون قالش جمع شو یا مکن با این شماره ابن خالد را اگر کاتب با دلت تو نوشته است که وای بر او امیر المؤمنین م

خوبی هست که صدای بلند و منقار بزرگ دارد در یکدم این لشکر را برهم چینند بمنقار و این مالک اشتر است پس طراح خود
را مروز رها را برداشت و رفت معاویه زبان بطعن عمرو عاص و اصحاب بکشود که اگر من کلاغ را نخورد را بشمارم عشری از قصاب
بن اعرابی ابکار بمیتوانید گفت پس عمر گفت اگر آن کلامی که علی بن ابیطالب راست فرمان قرآنی که او را رسول خداست
تو اسبود ما از او افصح می‌بینم معویه گفت فضل الله فاك خدا دهان تو را برای طعامی کند که بهتر از سنگ ریزه باشد بجو خدا
که سخن نیکو دنیا را بر من تنگ کرد نظم در مذهب ما کلام حق یاد علی است طاعت که مقبول حق بود یاد علی است از جمله
ابر بیش کون و مکان مقصود خدا علی و اولاد علی است پس آن شیعیان که نیکو بیکد که این مارا لابر چو صله بود باری
معویه منکند بخلافه که جوابی بخیر نبود این نداشت و اگر طراح را زنده بمیکذاشت لعنة الله علیه علی ولده باب

چهارم در بیان آمدن ابن زیاد بدنهاد از شام با صد هزار کس ملعون و فرار خواستن شام

بحرب مختار و رفتن ابراهیم اشتر بکنار آب خازر بجنگ ایشان و قتل بعضی اولاد ابن زیاد و رفتن ابن زیاد بدنهاد راوی معتبر چنان
عالیست شد که شمار غم و رنج و بلا بکدام ابی بکام دل نخورد بعد قتل سبط خیر الانبیا شد گرفتار با نعیزیان چند بار تا که
آخر شد بدین رنج مبتلا گرچه بدکارش شکست مدتی کی تا از فی مثنوی چون که بلا شاه دین در کربلا از جور او بود مظلوم
غربت بی‌نوا پاره پاره بی لباس سینه چاک آن تن چون گل فتاده روی خاک مرهم زخم کی بود ای زاده زیاد داغی که نو بینه
نهب گذاشتی راوی گوید که چون عبد الملک از قتل امام حسین و قوت شوکت ابن زیاد خبردار شد جهان روشن در چشم
آن بی بصیرت تاریک کرد پیدا از قبایل مدد طلبید و ابن زیاد را با دیگر با صد هزار کس دیگر بحرب مختار فرستاد چو این خبر بمختار
رسید ابراهیم اشتر را گفت یا ابا اسحق ابن زیاد بدنهاد لعین با صد هزار سوار و پیاده بحرب ما می آید ابراهیم اشتر گفت با ده
هزار کس من همه را بروم بیاری خدا و محمد مصطفی و علی مرتضی سر ابن زیاد را نزد تو آرم مختار شاد شد سر و روی ابراهیم را بوسید
پانزده هزار مرد از لشکر و سه روز کار جمله با ابراهیم راست کرد و ابراهیم راد پس مختار او را بحرب حریص میکرد خلق
ابن زیاد فرستاد ابراهیم با لشکر بیرون رفت تا به تکریت رسید اهل تکریت چون آن لشکر را دیدند گمان بردند که ابن زیاد است وسیله
و دروازه‌ها بستند و بر برجها برآمدند در آن وقت ابن اشتر در رسید از برجها آواز دادند که شما چه کسید از کجا می آئید ابراهیم
گفت منم ابن مالک الاشتر النخعی ایشان چون نام ابراهیم شنیدند از شادی نعره برآوردند و از برجها فرود آمدند دروازه‌ها را باز
کردند بخدمت ابراهیم آمدند و رکابش را بوسیدند ابراهیم ایشان را بنواخت و فرود آمد بزرگان شهر هر چه منزل ملکند
و گفتند ای امیر اگر حرص میفرمائی ما نیز سپاهی جمع کنیم ابراهیم گفت شما مرا بدعا یاد کنید پس از آنجا برفت تا بموصل رسید
والی موصل هیچ کس علاقه زمت و نیامد و قریب بیست هزار کس صف کشیدند در برابر ابراهیم مسلح و مکمل بایستادند و آواز
دادند که شما چه مردمید ملازمان ابراهیم جواب دادند که ما لشکر امیر مختاریم و سردار ما ابراهیم اشتر است آن جماعت چون
نام ابراهیم را شنیدند از سواری خود پشیمان شدند باز گشتند و بخانه‌های خود رفتند و گفتند نظم ندانیم ما طاقت این
شیر را که بر ما بعد عدوی ما لنعیم مهتران شهر قبول علوفه فرستادند و عذر خواهی نمودند و سوگند یاد کردند که ما از
آمدن شما خبر نداشتیم ابراهیم تحفه ایشان قبول نمود گناه ایشان عفو نمود و هم آنجا فرود آمد سه روز بسر برد پس از آن منزل
و بلاد الاعلی رسید لشکرگاه زدند فرود آمد و بخیمه رفت دو رکعت نماز کرد و هر یک از یاران در جای خود قرار گرفتند ناگاه
پیر زنی با چادر کهنه و عصا از چوب خرما بدست گرفته در برابر خیمه ابراهیم آمده بایستاد ابراهیم تصور کرد که آن زن بکدائی آمده
غلام خود را گفت که این ضعیفه چیزی بده غلام پنجاه دینار به ضعیفه داد که بده گفت من بکدائی نیامده ام حکایتی
دارم میخواهیم با امیر بگویم غلام باز گشت و صورت حال بگفت ابراهیم فرمود او را نزد من آرید چون او در آمد ابراهیم گفت سخن خود را

بگوی پیره زن گفت مرا شوهری بود چهل سال با او بودم هر روز بصحرا رفتی و قدری هیزم آوردی و بیک درم فروختی و صرف
معیشت خود کردی روزی باران عظیم شد پس هیزم نتوانست رفت در خانه بنشست و در خانه طعامی هیچ نداشتیم و روزه داشتیم
شوهرم گفت باران نمی ایستد که بصحرا روم و امشب نمیدانم که چه خواهم کرد و چه خواهیم خورد گفتم ای مرد غم مکن که خدای
کریم است الحال زاده نان دهد چون این سخن گفتم باران زیاده شد میان سرا نشستم و پاکیزه کرده بود و نزدیک صحن سنگی
بغایت سفید و درخشنده که پیدا شد گفتم ای مرد هر روز که بصحرا میرفتی و هیزم میاوردی یک درم میفروختی حالا این سنگ
برکن و ببازار ببر و به ده درهم بفروش شوهرم برخاست و آن سنگ را برکند و زیر آن سنگ دری پیدا شد هم آن سنگ و قفلی محکم بر آن
زده قفل را شکست خانه پدید آمد مانند سرداب و بغایت تاریک بود چراغی روشن کردیم و بدان خانه رفتیم مملو از زر دیدیم
آن خانه را دیدیم که از خبر و قیاس بیرون است شوهرم یک دینار برگرفت بیرون آمدیم در خانه را بستیم و آن سنگ را بر جای خود نهادیم
شوهرم ببازار رفت و آن زر بفروخت و اسباب طعام بستد و بخانه آورد طعام بپختیم وقت افطار شد بنشستیم با طعام
خوردیم لقمه شوهرم برداشت در دهان گذاشت مانند مرغ نیم بسمل افتاد و میطپید تا که ساکن گردید چون نگاه کردم دیدم
حیات تسلیم نموده باقی آن روز را صرف احتیاج او کردم و اقوام من آمدند او را دفن کردند من بیکسی خود گریه میکردم و اندیشه
مینمودم که این زمانرا محنت و فقر بسر بردن چنین مصیبتی روی نموده تا که ندائی شنیدم که این گنج را صاحبی هست که عنقریب میرسد
از خانه بیرون آمدم هیچکس را ندیدم در این اندیشه بخواب رفتم در خواب دیدم که شخصی میگوید ای ضعیفه این گنج از حضرت امام است
و ابرهیم مالک اشتر طلب خون آنحضرت میکند و فردا در بیرون این شهر بیرون خواهد آمد نزد او رو که این گنج حواله بآن شده
چون از آمدن تو آگاه گشتم بخدمت تو آمدم تا امانت تو را بتو سپارم ابرهیم چون این سخن شنید خوشحال شد و با بزرگان لشکر
خود سوار شده بشهر رفت چون بدرسرای آن ضعیفه رسید پیاده شد و بسرای در آمد فرمود تا آن سنگ سفید را برداشتند
و در آن خانه را گشادند بدان زرها را بیرون آوردند بهر یک از سپاه خود هزار دینار داد و پنج هزار دینار بآن ضعیفه شفقت
فرمود چهل خروار باقی مانده بر چهل شتر بار کرده نزد مختار فرستاد و آن پیره زن همراه نمود که زرها را بخدمت مختار
میبرند و قصه بگوید صورت حال را بمختار رسانید مختار بسیار خوشحال شده آن زرها را بر دوستان و لشکریان قسمت
نمود و سی هزار دینار بخدمت جناب امام زین العابدین و بیست هزار بحضرت محمد حنفیه فرستاد راوی گوید که ابرهیم پس از
یافتن گنج یک شبانه روز در آنجا بود بعد از آن با لشکر ظفر اثر سوار شده میرفت تا به پنج فرسخی نصیبین رسید فرود آمد
لشکرگاه زدند در آنوقت حنظله بن عمار تغلبی حاکم نصیبین بود و خطبه بنام خود میخواند اطاعت بکسی نمینمود ده هزار
مرد مسلح داشت چون ابرهیم فرود آمد نامه نوشته بجانب حنظله فرستاد و عنوان نامه اینکه بسم الله الرحمن الرحیم من ابرهیم بن مالک
اشتر النخعی الی حنظله بن عمار تغلبی اما بعد بدان و آگاه باش که ظلمی که بنی امیه در کربلا بحضرت امام حسین کرده اند از ابتداء
خلقت دنیا الی حال هیچکس واقع نشده و من الحال با دوازده هزار سوار بحرب ابن زیاد غدار میروم تا انتقام خون حضرت امام را
بکشم و مرا با تو هیچ نزاعی نیست باید که چون برسم در شهر را ببندی تا ما از این دروازه در آئیم و از در دیگر بیرون رویم و از کسی طمع
نداریم پس نامه را مهر کرده ملازمی داشت ضمر نام نامه را بدو داد و فرستاد قضا را ابن زیاد علیه اللعنه با صد هزار لشکر شقاوت
اثر به پنج فرسخی نصیبین فرود آمده بود و از آمدن ابرهیم خبر داشت و او نیز نامه نوشت بدین مضمون که با صد هزار کس بحرب شیعه
ابوتراب میروم باید که اسباب مهمات این لشکر را مهیا سازی اگر در این امر تقصیر کنی آتش در شهر تو زنم و با تو آن کنم که در کربلا با امام حسین
کردیم راوی گوید که هر دو رسول از هر دو لشکر بدر شهر رسیدند ملازمان حنظله پرسیدند شما چه کسانید از کجا می آیید
قصه گفت من ملازم ابرهیم بن مالک اشترم و رسالت آورده ام نزد حنظله میروم ملازم عبیدالله زیاد گفت من ملازم ابن زیادم

و بجاسوسی آمده ام این خبر بحنظله رسانیدند گفت هر دو را بنزد من آرید ملازمان هر دو را نزد حنظله بردند سوالان حنظله دارید
بر تختی نشسته و ملازمان در پیش ایستاده هر دو بیکبار سلام کردند و جواب شنیدند آنگاه حنظله گفت کیستید رسول مختار
امام من و امام همه مومنان حسین بن علی ع و بکر بهر برآمد نصیر پیش آمده گفت منم حنظله گفت مرحبا اهلا و سهلا
و او را نزد خود خواند و گفت نامه که آورده بده نصیر نامه را بدو داد حنظله نامه را بوسید بر چشم مالید و خواند و زار زار بگریست
و میگفت واحسینا یا بن رسول الله و الله که با دشمنان تو محاربه کنیم و خون ترا باز خواهم آنگاه متوجه فرستاده ابن زیاد
لعین شد و گفت نامه آن ملعون را هم بده آن بدبخت نامه آن لعین را بدو داد پس حنظله آن نامه را بدید بینداخت و فرمود که سر
سر آن ملعون را از بدن جدا کردند و رسول ابراهیم را خلعت داد و فرا بدینار بدو داد و گفت برو و امیر را بگوی که رحمت خدای بر تو
باد و روح حضرت رسالت و شاه ولایت و امام حسن و امام حسین از تو شاد و بگوی که در آمدن اهمال نورزد که ما و تو جان فدا
میکنیم نصیر باز گشت و آنچه گذشته بود بخدمت ابراهیم عرض کرد ابراهیم چون این سخن بشنید خوشحال شد فی الحال کوس رحیل
زدند و با لشکر سوار شد روی به نصیبین نهاد چون ابراهیم را کوکبه از دور کبیر خون خواهی جناب سید الشهدا پیدا شد حنظله را تو
ابراهیم خبر یافت باستقبال بیرون آمده و ابراهیم را با تمامی لشکر بشهر در آورد و شرایط خدمت و ضیافت بتقدیم رسانید چون این
خبر با بن زیاد رسید سر منزل پیش رفت و ابراهیم یک شبانه روز با حنظله بسر برد روز دیگر حنظله با دو پسر خود و شش هزار
کس بخدمت ابراهیم آمد گفت ای امیر همراهی تو التماس که در خدمت ملازمت تو با اعدای دین و دشمنان اولاد سید المرسلین
مقاتله کنم ابراهیم حنظله را سپاهسالار مقدمه لشکر فرستاد و خود با سپاه عراق از عقب وی روان شد میرفت تا بقلعه مبارزین
رسیدند انجا فرود آمدند و این قلعه تعلق بحنظله داشت و کوتوال آن قلعه مرد دار نام داشت چون آن لشکر را بدید با پسر
خود را گفت سوار شو و ببین که این سپاه کیست پسر مرد دار سوار شده از قلعه بیرون آمد حنظله را دید که با ابراهیم بن مالک
در یک جانب لشکر فرود آمده اند و با یکدیگر نشسته اند پیاده شده پیش آمد و زمین ادب بوسه داد و در مقام خدمت
بر پا ایستاد حنظله گفت برو و پدرت را بگوی که بنزد من آید که بخون خواستن امام حسین میرویم پسر پدر را خبر داد رفت و
ادای رسالت کرد مرد دار فی الحال بنزد حنظله رفت و گفت ای سید اسیر که شما می آئید پیر و ابن زیاد را اینکه فهم بر آن ملعون
با زن و فرزندان خود بقلعه در آمده لشکر بیرون بودند چهل خروار درهم و دینار و اهل و عیال خود را بمن سپرد که نگاه دارم
که من بحرب بیرون می آیم چون باز گردم ترا رعایت بسیار خواهم کرد چون خزینه را بمن سپرد از قلعه بیرون رفت اکنون تمام مال و زن و فرزندان
او را بیرون آورده بخدمت ابراهیم آورد مرد دار چنان کرده سر زنان بوده و چهار دختر کبیره و دو دختر صغیره و صد بیست غلام و کنیز
ابراهیم چون چشم بر اولاد ابن زیاد افتاد شمشیر بر فرق یک پسر او زد و او را بکشت مومنان چون چنان دیدند بیکبار شمشیرها
کشیده همه را پاره پاره کردند و یکی را زنده نگذاشتند پس ابراهیم زرها را بلشکر قسمت فرمود و سه خروار درهم بحنظله
داد و یک خروار دینار بمرد دار ارزانی داشت و گفت چه طلب داری گفت طلب من التماس که تا زنده باشم خدمت تو کنم و
تو امروز الحال بحرب دعوی بکنیم و بتو سپارم ابراهیم گفت دیگر فن این بار چه اندیشه کرده گفت همین ساعت سوار شوم و بنزد
ابن زیاد روم با فرزندان خود تو نیز با ما بیائی و خود را بطریق فرزندان من بنمائی تا کسی ترا نشناسد چون نزدیک لشکر
ابن زیاد رسیم فرود آئیم و بنشینیم و یک پسر خود را نزد آن لعین فرستم که بگوید که امیرها با ابراهیم بیعت کرده و پدر من بقلا عموضع
آمده و مرا بخدمت تو فرستاده میگوید میترسم که کسی خبر مال و اهل و عیال ترا که بمن سپرده بد ایشان برساند و ایشان مال
تو طمع کنند و من قوت مقاومت ندارم مبادا امری شود که تا زنده باشم شرمسار چون آن لعین بشنود بنزد شود و در ساعت تنها
سوار شده نزد من آید که در این باب تدبیر نماید بر اکثر اعتماد خود میدانند چون بنزدیک خیمه رسد من باستقبال او بیرون روم

واو را فرود آرم تو در خیمه رو و آنجا بنشین تا او را بخیمه در آرم و او چون بخیمه در آید بشنید تیغ برکش و سر شان از تن جدا کن چون
آن لشکر از قتل او آگاه شوند بهزیمت روند ابراهیم این تدبیر را پسند کرد فی الحال لباسی بطریق ایشان پوشید لشکر را بحنظله
سپرد و با دردار و پسرانش سوار شدند و سیر نمودند تا بیک فرسخی لشکر عبید زیاد رسیدند فرود آمدند و خیمه زدند تا بخیمه در آمده
بنشستند آنگاه دردار یک پسر خود که اشجع و افصح از دیگران بود گفت نزد ابن زیاد برو و بگوی که پدرم بدلخواهی تو بفلان
موضع آمده گفته ملتمس آنست که امیر تنها سوار شود و نزد من آید که در باب اموال و عیال او مخبرم که مثل این صورت روی
نموده پسر دردار از خیمه بیرون آمده سوار شد روی بار دوی ابن زیاد نهاد و میرفت تا بدر خیمه رسید حاجبان آن ملعون چون از او
خبر با ابن زیاد رسانیدند تا که پسر دردار آمده ابن زیاد گفت او را نزد من آرید پسر دردار را بخیمه او در آوردند ابن زیاد گفت بچه کار آمده
ای پسر دردار گفت پدرم مرا بخدمت تو فرستاده و خود نیز در فلان موضع است در انتظار قدوم تو دارد و بس حکایتی که پدرش گفته
بود همه را با ابن زیاد تقریر نمود ابن زیاد چون این خبر شنید بنرهید فی الحال با پسر دردار از خیمه بیرون آمده سوار شد و گفت هیچ
کس با من نیاید با پسر دردار می آمد تا نزدیک خیمه رسید دردار و فرزندانش از خیمه بیرون آمدند و رکاب ابن زیاد را بوسه
دادند ابن زیاد چون بخیمه در آمده بنشست ابراهیم از جای برنخواست ابن زیاد را ابراهیم چشم بر هم نهاده است تا او را نشناخت با ابن
زیاد حکایات کرده گفت ای امیر پسر اشتر با پانزده هزار کس بنصیبین آمده و امیر نصیبین بدو بیعت کرده و حالا نزدیک قلعه
من آمده و لشکرگاه زده اند و تو میدانی که مرا قوت مقاومت آن لشکر نیست از آن می اندیشم که بشنوند که خزینه و اولاد تو در
قلعه من است و ایشان را از من طلب کنند من ندهم دست بحرب برآرند و قلعه را بگیرند و خود من و فرزندان بر زنند و اموال
و اولاد تو بدست ایشان افتاده شود از این نوع سخنان میگفت و ابن زیاد را مشغول میداشت و چشم بر ابراهیم گماشته بود و اشارت
میکرد که تیغ بکشد و آن ملعون را بکشد ابراهیم سر در پیش افکنده و بر جای خود نشسته تا چون دردار سخن را تمام کرد ابن زیاد گفت
ای برادر دغدغه مکن که اگر ابراهیم پانزده هزار کس دارد من صد هزار کس دارم فردا بسر ایشان روم و ابراهیم و حنظله و تمام لشکر
عراق را بکشم و تو را از این اندیشه فارغ گردانم و آن اموال را بتو بخشم و تو را از تمام امرای لشکر خود بزرگتر دارم این بگفت و
برخواست و از خیمه بیرون رفته و سوار شد بطرف لشکرگاه خود رفت دردار ابراهیم را گفت که ای امیر این چه بود که کردی آن ملعون
تنها بدست تو آمد او را نکشتی گفت از آن اندیشه کردم که از روی مکر ابراهیم با ابن زیاد یافت و اگر نه مرد میدان او نبود دردار
گفت مثل تو چون مثل هانی بن عروه است که خود را در کوفه به بیماری انداخت مسلم را در خانه نشانید و گفت چون ابن زیاد خبر
بیماری من بشنود بعیادت من آید من او را بسخن مشغول سازم تو شمشیر بر کش و او را پاره پاره کن چون ابن زیاد بشنید که هانی
بیمار است بعیادت او آمد آن ملعون را سخن نگاهداشت مسلم از خانه بیرون نیامد تا آنکه آن شقی بیرون رفت هانی گفت
ایها السید چرا این ظالم را نکشتی گفت میخواهم او را در حرب بکشم تا جهانیان را بخاطر رسد که گویند مسلم ابن زیاد را بحیله
کشت ابراهیم این سخن بشنید بخندید و گفت ای برادر دلتنگ مباش که کشتن او بر دست من خواهد بود و بتو میخواهم
دردار گفت اکنون در حرب چه تدبیر بخاطر میرسد ابراهیم گفت کذا اندیشیدم که لشکر را بر لب نگهدارم و پنج هزار کس بدست راست
و پنج هزار کس بر چپ در کمین بدارم و خود با پنج هزار کس در کمین نشینم چون ابن زیاد از آب بگذرد بر او حمله کنیم و ندای یا لثارات
الحسین بر کشیم و آن پانزده هزار کس از کمین بیرون آیند بتیغ و نیزه بکشند عبید زیاد و لشکرش را از پای در آورند آنگاه
دردار ابراهیم را دعا کرد و آفرین گفت پس ابراهیم بلشکرگاه بازگشت حنظله را گفت ای برادر تو هم اینجا باش تا من بازآیم و خود
با آن پانزده هزار کس آمد تا بکنار رود و از آب نگذشت و لشکر را به سه قسم ساخت قسمی را با خود نگهداشت و دو قسم دیگر را
بر راست و چپ فرستاد و گفت گوش دارید که چون من نعره کشم و گویم یا لثارات الحسین از کمینگاه بیرون آیید و هیچ کس رحم

مکنید پس هر کسی بمقام خود رفتند چون شب شد ابراهیم از میان لشکر تنها بیرون آمد بکنار آب شد انتظار آمدن ابن زیاد
میکشید چون پاسی از شب بگذشت ابن زیاد با سپاه و سیاه خود سوار شد می آمد تا بکنار رود خانه رسید گفت پل را
در آب انداختند و لشکرش از آب میگذشتند با سی هزار کس باین طرف آمدند ابن زیاد خواست که در عماری نشیند غلامی بخانه او
رسید حاجب او را بخواند و آن بدبختی بود که چهل تن از شیعه اهل بیت را شهید کرده بود آن ملعون او را در عماری نشانید و این غلام را
همراه کرد و غلام امان خود از وی خواست گفت ببینید مصلحت اینکه هر که از دور ببیند گمان برد که ابن زیاد است و گفت از دور بگذشت
و ابراهیم با لشکر در این طرف بوده دید که عماری ابن زیاد می آید علم او را در زیر عماری داشتند ابراهیم تصور کرد که ابن زیاد است
که در عماری نشسته خوشحال شد روی بعماری نهاد و چون بعماری رسید غلام امان ابن زیاد بانگ زد که ای امیر از پیش
مهل امیر دور شو ابراهیم گفت من حرمی شنیدم رسیده ام آمده ام که حال خود را بامیر عرض کنم این بگفت و پیشتر رفت فریاد الامان
الامان برداشت چون آواز ابراهیم بگوش حاجب رسید دامن عماری برداشت و سر بیرون کرد ابراهیم پنداشت که ابن زیاد است
آن ملعون از عماری بیرون کشید و بر زمین زد و آواز برآورد که یا لثارات الحسین چون لشکر شیعه آواز ابراهیم شنیدند از کمین
بیرون آمده شمشیر بر آن ملعونان نهادند ابراهیم آن حاجب را پاره کرد چون دانست که ابن زیاد نبود گفت ابن زیاد بدین حیله امشب
از دست من خلاص شد اما این ملعون نیز در قتل اولاد رسول الله کم از او نبوده امشب این سگ را کشتم و فردا شب ان شاء الله او را بکشم
این بگفت و بر لشکر شام حمله کرد و قریب سی هزار کس ملعون که از آب گذشته بودند چون نام ابراهیم شنیدند بیکبار در رمیدند و هیچ
کس بکسی مقید نشد رو در پیش و تیغ از پس از آن سی هزار کس یک تن بیرون نرفت و ابتدا از جنگ مؤمنان که چشیدند در آب هلاک
شدند چون صبح بدمید ابراهیم گفت ای یاران امشب غذا رحمانی کشتیم و هنوز بمراد خود نرسیدیم زیرا که ابن زیاد هنوز کشته نشده
جهد کنید تا از آب بگذریم و داد خود از ابن زیاد بستانیم لشکر ابراهیم از آب گذشته صبر کردند تا شب بر همه دست برآمد کار
سوار شد روی بلشکرگاه ابن زیاد نهاد و ابراهیم از طرفی برآمد و خنظله از جانب چپ ندای یا لثارات الحسین برآوردند
و تیغ برآمد تیغ نهادند و آن مقتدار قرار معرود ابن زیاد سوار شده روی بهزیمت نهادند ابراهیم با لشکر ظفر پناه از عقب
آن لعینان روان شد و میتاختند و مردم هر کجا بضرب شمشیر و نیزه بر خاک هلاک می انداختند القصه ابن زیاد در هیچ منزل هیچ جا توقف نکرده
پس ابراهیم بازگشت و لشکرگاه ابن زیاد را غارت کردند اموال را بلشکر قسمت نمود و اما خنظله و لشکر او از آن اموال هیچ بر نداشتند
و گفتند ای امیر حصه ما از این غنیمت امام زین العابدین بفرست ابراهیم گفت در دار ز ابجوانیه خلعت داد و نوازش فرمود اما
چون ابن زیاد خبر قتل این و فرزندان خود بشنید غمش بر غم افزود و نامه نوشت بعبدالملک مروان و تمامی احوال در آن نامه
شرح کرد و از آن ملعون مدد خواست اما ابراهیم نامه نوشت بمختار و آن نامه را با غنیمت بسیار ارسال داشت و در آن نامه ذکر کرد
که بکوفه میآیم تا سر ابن زیاد را بیاورم چون نامه ابراهیم بمختار رسید طایفه لشکر الهی بتقدیم رسانید و جواب نامه نوشت بدین
مضمون که یا ابا اسحق بدهر منزل که این نامه بتو رسد باز گرد و بنزد من آی که عبدالله زبیر محمد حنفیه را گرفته در زندان کرده
میخواهم که بمکه روم و سید را از قید آن ملعون برهانم و تا تو نیائی نمیتوانم رفت انگاه نامه را بیکی از نزدیکان خود داد و بنزد ابراهیم
فرستاد چون نامه بابراهیم رسید بر مضمون نامه واقف شد در ساعت بازگردید خنظله را در نصیبین بازداشت و خود متوجه
کوفه شد و بعد از نام باب ابن زبیر که بر سینه از جواب امیر محمد حنفیه و زین العابدین می آمد تا بکوفه رسید
محبوس شده او و رسید این خبر بمختار ترتیب مختار و فرستادن لشکر با خلاص فرزند حیدر کرار و نظم تاریخ شهر کاو
فلک بود و از گون از صحرای علم کشته سر نگون بکن سپاه معرکه که باشد اینچنین دشمن کینه پیکر او را کشد بخون من له
کرد دشمن دین را کشم او بنکند از جفای سپهر دون او با خدا ابراز خدا کار ساز او بنگر چگونه یافت نشان از محمد دو

دلی کوید

راوی گوید که چون مختار در کوفه خروج کرد و ابن زبیر را اخراج نمود و قتله امام حسین را هلاک ساخت و ابراهیم اشتر را
بحرب ابن زیاد بفرستاد و فرستاده بنابر تدبیر نامه نوشت با ابن زبیر که فرستادم تا ابراهیم از حرب ابن زیاد باز آید پس آن نامه
نزد ابن زبیر فرستاد چون نامه مختار با ابن زبیر رسید بخواند و بخندید زیرا که سید انست که مختار جز علی و آل او را امام نداند
کاغذ و قلم برداشت نامه مختار را جواب نوشت که نامه تو بمن رسید اگر در قول خود صادقی باید که چون خلیفه من بکوفه آید
شهر را بدو سپاری و اگر عزم شام داری تو را مدد کنم پس نامه را برسول داده گفت برو و گفت اینک عبد الرحمن بن حارث را عقب تو
بایالت کوفه معین کردم رسول مختار بازگشت و بکوفه آمد نامه ابن زبیر را بخدمت مختار برد مختار نامه را بخواند چون او را
بوفای کوفیان اعتمادی نبود زائده ابن قدامه طلبید پانصد کس باو داد و گفت عبد الرحمن بن حارث بکوفه می آید تو با لشکر
بنا دیر رو و او را بگو که رفتن تو بکوفه صلاح نیست زیرا که اهل کوفه بخلافت ابن زبیر راضی نخواهند شد و این سخن را بگو
گران ندانند که من تو را فرستاده ام چون میانه تو و او رسمی و دوستی قدیمست سخن تو را قبول خواهد کرد زائده را هفتاد هزار اشرفی
گرفت تا پنج منزل بیرون رفت بموضعی رسید که او را بالرکوبه گویند انجا فرود آمده که تا گاه عبد الرحمن برسید زائده را دید یکدیگر را
در بر گرفتند و نوازش نمودند پس عبد الرحمن از زائده پرسید که چه عزیمت داری گفت شنیده ام که تو بکوفه می آئی بصحبت تو آمده ام
گفت من تو را دوست خود میدانم هر چه گوئی چنان کنم زائده گفت که خبر آمدن تو بکوفه رسیده مردم کوفه سوگند خورده اند که سر
ترا ببرند و بر در شهر آویزند اکنون از کوفه انجا فوج فوج پیاده و سواره کمانها بزه کرده اند و دستها بقائمه شمشیر گرفته
انتظار تو میبرند عبد الرحمن گفت اینقدر کار کن ایمن در راه بازداری تا من براه بصره روم زیرا که بمکه نمیتوانم رفت زائده
گفت چنان کنم آنگاه یکدیگر را بدرود کردند پس عبد الرحمن ببصره رفت نزد مصعب بن زبیر و زائده بکوفه باز گشت و صورت
حال بعرض مختار رسانید بغایت شاد شد و زائده را بنواخت چون چند گاه بر آمد یکباره مختار نامه نوشت بعبد الله
زبیر که من منتظرم که خلیفه امیر برسد نمیدانم که عبد الرحمن چرا از راه برگشت همانا که از کوفیان ترسید چون این نامه با ابن زبیر
رسید او را یقین شد که مختار حیله میکند عمرو بن قیس را گفت که برو و محمد حنفیه را از من اربانا بحضر من واجب است بعمل
اورم ابن قیس گوید که سوار شدم و متوجه منزل سید گشتم چون بدر سرای سید رسیدم فرود آمده باندرون رفتم سید را دیدم
رو بمحراب طاعت آورده قرآن میخواند و از بسیاری عبادت ضعیف شده بود اما نور از روی مبارکش میتافت که بر آفتاب
غلبه کردی هیبتی از او بر دلم افتاد پیش رفتم و سلام کردم و گفتم ایها السید ترا ابن زبیر میخواند فرمود ابن زبیر از من چه میخواهد
در گوشه نشسته و در بر روی خود بسته ام او را بگوی که از من ایمن باش ابن قیس گفت اگر من بی تو نزد ابن زبیر روم مرا بجان نهد سید
گفت از برای خاطر تو بیایم پس دراعه در پوشید ردای حضرت شاه ولایت بر کتف انداخته و خاتم حضرت رسالت را در انگشت
کرد و عصای آن حضرت در دست گرفت و پیاده متوجه منزل ابن زبیر شد عمرو بن قیس گفت ای سید بر اسب من نشین که تو را رنج
رسد گفت یا ابا محمد خدا اجر تو را جزای خیر دهاد از آن وقت که برادرم امام حسین را در کربلا شهید کرده اند من نیت کرده ام که
بر اسب سوار نشوم ابن قیس گوید که من در خدمت سید پیاده میرفتم چنان ضعیف گشته بود که در هر چند قدم تکیه بر عصا
کردی و بر پای ایستادی ابن قیس گوید که چون دیدم که سید را رنج میرسد ابن زبیر را لعنت کردم چون چشم مبارک سید بر سرای
ابن زبیر افتاد دعا میخواند و میرفت تا بسرای ابن زبیر در آمد عبد الله زبیر را چون چشم بر سید افتاد بر خواست و برسید سلام
کرد و سید بیامد بر جای خود بنشست و فرمود باعث بر طلب چیست ابن زبیر گفت انست که مختار را خلیفه خود کرده ای و
بعراق فرستاده که خون امام حسین را باز خواهی مختار بکوفه رفته و عاملان مرا از عراق بیرون کرده و امرای مرا بقتل رسانید
و اموال مرا غارت کرده سید گفت اگر مختار خون برادرم حسین را خواهد گناه من چیست ابن زبیر شما تواب میدانستید که

معویه ابو سفیان بنی جمحی چون عثمان بن عفان از پدرم امیر المؤمنین ع طلب میکرد و میگفتند معویه برحقست مختار را
گناه کار میدانی که خون نور دیده مصطفی و جگر گوشه علی مرتضی و سرور سینه فاطمه زهراء و برادر رشید دیده امام حسن مجتبی ع
را میجویاهد و حال آنکه میدانی که حقتعالی محبت اهل بیت و برادران مرا بر شما و همه خلق واجب کردانیده در این آیه کریمه که فرموده است قل
لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و اگر شما مخالفت خدا میکنید و مختار را گناه کار میدانید من چه گناه دارم
ابن زبیر گفت این سخنان نتیجه نمیدهد اگر میخواهی که از چنگ من رهائی یابی باید که نامه نویسی بمختار که دست از این کار باز دارد
سید گفت بر من نیست که مثل این نامه نویسم و اگر نویسم هم مختار قبول نکند در خانه بنشیند و دست از این کار باز ندارد و ابن
زبیر خواست که زیاده از این درشتی کند اشراف و رؤسای مکه در آنجا بودند اما هیچ نگفت عثمان بن شیبه که رئیس مکه بود با ابن زبیر
گفت که با فرزند امیر المؤمنین ع درشتی مکن ابن زبیر گفت این سه ماهست که مهلت داده ام تا کس فرستد تا مختار از این کار باز دارد
محمد حنفیه گفت اگر مختار ترک این نکند تو نیز آن کن که یزید با برادرم کرد زیرا که تو در امر خلافت همان حکم داری که یزید داشت
ابن زبیر چون این سخن شنید گفت صواب است که با برادرم بمثل او خود روی پس گفت تا بر گرد او خیمه زدند و سید را در
خیمه محبوس کردانیدند و گفت اگر مختار ترک این کار نکند من دانم با تو چه کنم پس محمد حنفیه نامه نوشت بمختار و تمامی احوال
در آن نامه ذکر کرد و آن نامه را بغلام خود سپرد و گفت بکوفه رسان غلام شب و روز میرفت تا بکوفه رسید بدر خانه مختار
رفت ابو عمره که حاجب او بود پرسید که از کجا می آیی گفت از مکه و نامه سید محمد حنفیه را آورده ام نزد مختار ابو عمره پیش آمد
او را در بر گرفت و نزد مختار رفت و گفت غلام محمد حنفیه از مکه آمده و بیرون در ایستاده مختار برخواست باستقبال
او بیرون آمد و او را تعظیم بسیار نموده بمنزل خویش در آورد و بپهلوی خود نشانید آنگاه نامه سید بدو داد مختار
نامه را بوسید و بر چشم خود مالید بگریست و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم سید مرا اینچنین آزارها
رسانیده اند و مرا خبر نبود پس ابراهیم بن مالک اشتر و هانی بن قیس را بخواند و نامه سید را بدیشان نمود ابراهیم گفت ای امیر زود
اینکار بکن پس مختار هانی را با دویست کس گفت در همین ساعت متوجه مکه شو و سید را از حبس ابن زبیر رهائی ده و مترس
که اینک از عقب تو لشکر میآید بامداد تو هانی با آن دویست کس فی الحال سوار شد و براه مکه روان گردید آنگاه بشیر بن
عمر را با دویست مرد دیگر فرستاد و طفیل بن عمر را با پانصد کس و از پس ایشان نعمان بن عمر را با پانصد و پنجاه
کس روانه کردانید و از عقب ایشان طیبان بن عمر تیمی را با دو هزار کس روانه ساخت و او را سپه سالار لشکر کرد و رایتی بدو داد که بر او
نوشته بود که النصر لله و لرسوله و للاولیاء و گفت هر یک با سپاه خود جدا جدا در مکه روید یکی بعد از دیگری و سید را
از خیمه بیرون آورید و اگر ابن زبیر آهنگ شما کند حمله نمایید پای برقرار و استوار دارید که مدد از امیر المؤمنین ع بشما میرسد
پس آن لشکر از عقب یکدیگر میرفتند تا بطن المر که از آنجا تا مکه یک منزل است رسیدند و فرود آمدند تا تمامی لشکر جمع شوند آنگاه هانی
با سپاه خود سوار شده بکنار چاه زمزم خیمه دید که سید در آن محبوس است و چهل کس بر گرد آن نشسته اند آنگاه میدانستند
هانی پیش آمد و آنجماعت را گفت تا سید را بیرون آرید ایشان با کرد هانی بانگ بر ایشان زد گفتند که ما سید را بیرون نمی آریم
اگر شما مانع شوید بضرب تیغ دمار از روزگار شما بر آریم محمد حنفیه چون این گفتار شنید از خیمه بیرون آمد هانی چون آنحضرت را
دید پیاده شد و زمین ادب ببوسید و گفت ابشر که لشکر ما رسیده اند که این لعینان را بکشیم و ترا بیرون آریم امر چیست محمد گفت
که دست به تیغ مکنید که این حرم خداست ایشان این سخن میگفتند که کسی نزد ابن زبیر رفت و او را از این قضیه آگاه کرد ابن زبیر
با خاصان خود سوار شده متوجه خانه کعبه گردید تا بنجر با اهل مکه رسید که سپاهی از کوفه آمده که سید ما را از حبس بیرون آورند
مردم و مجمع بسیار بنمایند و بکنار چاه زمزم گرد آمدند تا بنگرند که کار سید بکجا می انجامد و ابن [illegible] عبد الله عباس که ابن عم

پیغمبر بود و در آن وقت نابینا شده بود حاضر شد گفت ای پسر زبیر با وجود اینکه محمد حنفیه استحقاق خلافت از روی قرابت
ندارد ابن زبیر را سخن عبد الله عباس شاق آمد گفت ای اهل مکه بدانید که هرگز میان من و ابن زبیر راست نبوده اکنون این سخن
را از روی طعن میگوید و لیکن من نمیخواهم جز نکوئی کنم گناهش عفو کردم و اگر نه مکافاتش مینمودم که با من دشمنی کرد بعد از آنکه
من با او دوستی کردم اما من میدانم که در او خیری نیست زیرا که اگر او را خیری بود با اینکه با عایشه و طلحه و پدرم زبیر دشمنی نکردی
ابن عباس چون این شنید عکرمه که غلام او بود گفت مرا نزدیک ابن زبیر بر عکرمه دستش را گرفته نزد ابن زبیر برد آنگاه عبد الله
گفت ای پسر زبیر سخنانی که گفتی جواب بشنو اول آنکه گفتی دشمنی کردی و مرا طعنه زدی والله که من این سخن از روی تعصب نگفتم
و لیکن سخن من از بهر آن آمد من راست گفتم و صلح نزدیک بهتر است از جنگ و صلح را خدا تعالی میفرماید که و تعاونوا
علی البر و التقوی و لا تعاونوا علی الاثم و العدوان و دیگر آنکه گفتی که با عایشه که زوجه پیغمبر جنگ کردی این کار را بجهة ثواب کردم
چرا که او بقول طلحه و بیعت زبیر بجنگ ما آمده بود حق تعالی زنان پیغمبر را امر فرموده که در خانه های خود قرار گیرید و در این آیه
که فرموده و قرن فی بیوتکن و لا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی لکن او بوسوسه طلحه و باغوای پدر از خانه بیرون آمد لشکر جمع
کرده و بر شتری سوار شده و بجنگ حضرت امیر المؤمنین که ولی خدا و وصی رسول و زوج بتول و فاتح خیبر و ساقی کوثر و
رهبر امت و حامی ملت است آمد و باعث قتل جمعی مؤمنان شد آخر الامر طلحه و پدرت زبیر از معرکه گریختند اما اکثر ایشان
بحضرت شهید شدند و مؤمنانی که در حرب از روی عمد بدست ایشان کشته شدند ابدا در جهنم خواهند بود چنانچه حق تعالی میفرماید و من یقتل
مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها اما آنکه گفتی حضرت امام و پیشوا نیستند جاهل و جاهلی بودند و آن زیرا که او را
کافر میخوانند مستحق غضب خداوند شوند لقوله تعالی و من یولهم یومئذ دبره الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله
ابن زبیر چون این جواب شنید خجل شد عثمان بن شیبه نزد عبد الله بن عباس آمد گفت تو عالم این امتی و ابن عم پیغمبری و حبر
رسول خدا فرمود که عبد الله عباس جواب من است پسر زبیر گستاخی کرده همه امت میدانند که عایشه و طلحه و زبیر
خطا کرده اند القصه عثمان شیبه عبد الله عباس را عذرخواهی بسیار نموده ابن عباس خاموش شد آنگاه سید گفت ای
زبیر من بناز اطلاق زادم و میل امارت ندارم تو از من ایمن باش و اگر مرا میل امارت میبود کار را بتو نمیگذاشتم
زیرا که پدر بزرگوار من از تو بیشتر است ابن زبیر از این سخن در خشم شد گفت دست از تو باز ندارم تا تو بمن بیعت کنی و گواهی
دهی که من امیر المؤمنینم سید گفت که همه مسلمانان میدانند که غیر از پدرم کسی را امیر المؤمنین نتوان گفت امروز امام و حاکم ما
برادرزاده ام علی بن الحسین است و من در بیعت اویم پسر زبیر گفت ببین که همین ساعت با تو چکنم هانی گفت چه توانی کردن اگر
سید دستوری دهد همین ساعت سزای تو بدهم پسر زبیر گفت مرا از لشکر مختار باک نیست اول تو را با مردم تو در زندان کنم آنگاه
سید ملعون پنداشت که لشکری که از کوفه آمده همین است که ناگاه عمرو بن طارق با دویست سوار از اسفر در رسیدند همه
شمشیرها کشیده و سپرها در پس پشت افکنده چون سید را دیدند سلام کردند سید جواب باز داد و فرمود که شمشیرها در نیام کنید
ایشان چنان کردند که ناگاه یونس بن عمرو با سپاه خود در رسیدند همه مکمل و مسلح و نیزه ها بر گوش اسب راست کرده اهل مکه
چون آن لشکر را دیدند با یکدیگر گفتند که دولت ابن زبیر برگشت در این سخن بودند که دیگر گرد در میان شد که چند علم نمودار
شد و آن طفیل بن عمرو بود که با مردان کاری و دلیران کارزاری در رسیدند و ندای یا لثارات الحسین برکشیدند و از اسب
پیاده شده سلام کردند و دست سید را بوسیدند و گفتند ای سید چه فرمائی نظم هرچه گوئی و هرچه فرمائی سر نهیم
از آنکه آقائی هرچه فرمائی بجان فرمانبریم بیش فرمان تو از جان چاکریم سید گفت صبر کنید که ناگاه بحر بن قیس با لشکر
خود در رسید همه لباسهای سفید پوشیده و بر اسبان ابلق سوار و این آیه را میخواندند که و جاهدوا فی سبیل الله حق جهاده

ایشان نیز رسیدند و سلام کرده و در صف یاران خود ایستادند که ناگاه دیگر باره گرد شد نعمان بن عامر مع تو ابع
خود در رسید همه کمانها بزه کرده و مسلح حرم از آن ساختگی لشکر مختار عجب آمدند ابن زبیر هانی را گفت لشکر خود را
جوقه جوقه کرده کیان میبرکه مرا ازین لشکر شکوهی باشد هانی گفت لشکر تو نزد من چنانست که رمه گوسفند در برابر
گرگ باشد هانی گفت هنوز امیر ما بنیامده و ما مقدمه لشکریم همین ساعت که او با لشکر برسد آتش حرب برافروزد و مردی
مردانه ببینی ابن زبیر از سخن هانی در خشم شده شمشیر بکشید هانی چون چنان دید خواطر بحرب فرا رداد ابن زبیر صفها



بیاراست و هانی نیز صفها را است میکردند که ناگاه طبان با دو هزار سوار در رسید که سر تا پا غرق آهن بودند قطعه پولاد
غرق آهن سر تا بپا چه صورت که کیهم دو اینجا وکوس حرب ساز کرده و نای رزمی در دمیدند و صف بصف ایستادند
هانی حرم مکه را آواز داد که ای مجاوران حرم کعبه شما یکطرف روید که مبادا در وقت جنگ آسیبی بشما برسد اهل مکه چون
این سخن شنیدند روی بمنازل خویش نهادند و ابن زبیر چون کثرت لشکر شیعه بدید بترسید گفت کیست امیر این لشکر گفتند
طبان بن عمر واسطی است سید او را بخواند و گفت این حرم خداست و حرب کردن در اینجا مناسب نیست طبان گفت یا سید
و مولای اگر سوگند بدهی همین ساعت ابن زبیر را با لشکر شقاوت اثر او بکشیم و تو را بر سریر ایالت بنشانیم سید گفت جزاک
الله خیرا ای طبان مرا در مکه منافقان نگذارند و با من آن کنند که با برادرم حسین کردند و من آخرت را بر دنیا اختیار کردم
پس طبان را گفت بنا بخواطر من لشکر خود را باز دار و بر بطحای مکه رو و آنجا بیاسای پس طبان با جمیع مؤمنان بجا فرود
آمدند و لشکرگاه زدند و ابن زبیر بمنزل خود رفت و اشراف و رؤسا مکه را طلب کرد و گفت من از شما امید داشتم که امروز همه
تا برم خود سلاح پوشید با لشکر کوفه حرب بکنید و سید را بگیرید و من سپاه دید اشراف مکه گفتند ای پسر زبیر از ما این
چشم مدار که نسبت بخواطر تو آل علی را بیازاریم سخن ما بشنو و با محمد حنفیه صلح کن که از او بدی بتو نرسد اگر او را خواستی

ادیت

از تیرباران لشکر مختار بتو را بکشند پسر زبیر گفت هر چه شما گویید اکنون چنان کنم بزرگان مکه گفتند ما بغیر از صلح
مصلحتی نمیدانیم پس بخدمت سید آمدند والتماس کردند که بمنزل پسر زبیر درآی و با او صلح کن سید قبول فرمود و با بزرگان مکه
بمنزل پسر زبیر درآمدند چون بدر سرای وی رسیدند ابن زبیر باستقبال سید بیرون آمد و او را با اشراف مکه بخانه برد و سید را
در جای خود بنشاند و پسر زبیر در برابر قرار گرفت عبدالله عباس با اهالی مکه در آن مجلس نشسته بودند اشراف مکه او را گفتند
ای سید سخنی بگوی گفت حمد و سپاس آن خدای را که ما را بیافرید و عزیز گردانید و ابن عم جد ما سید انبیاء و خاتم نبوت
و شفیع عصیان امت ساخت و ابن عم دیگرم را وصی او و امام امت گردانید و فرزندان او را افضل و برتر از دیگر عالمیان
و امامت را بعد از امیرالمؤمنین ع را بر پسر بزرگتر او امام حسن و بعد از او با امام حسین ع و بعد از او بعلی بن الحسین ع کرامت فرمود ای
جمله مسلمانان نشنیده اید که این امت با ائمه خود وفا نکردند و آنحضرت را شهید کردند پس بدانید که صلح کردن با دشمن
سنت است زیرا که پیغمبر در حدیبیه با کافران صلح فرمود و علی بن ابی طالب و امام حسن و امام حسین ع با معویه بن ابوسفیان و همه
میدانید که او سید محمد حنفیه پسر امیرالمؤمنین است و مادرش سیده زنان قبیله بنی حنیفه است هم حسب دارد و هم نسب
امروز افضل زمانه و اشجع یگانه است شما میدانید که به صفین از او بغاوت چه رسید اگر خواهد با آلت کند تواند یاری
اهل نصرت و لیکن میل این امر ندارد و از او هیچ ضرری باین زبیر نرسد و ابن زبیر گفت من نیز سوگند میخورم که باو ضرر نرسانم و
خواهد در مکه باشد و اگر خواهد در مدینه و هر خدمتی که از من برآید تقصیر نکنم پسر زبیر صلح نامه نوشت عبدالله گفت
و مؤکد بسوگند گردانید و اشراف مکه در آن صحیفه گواهی نوشتند و پسر زبیر آن صلح نامه را بدست سید داد و سید نیز صلح
نامه بخط مبارک خود نوشت و بابن زبیر داد و مردم برخواسته متفرق شدند و طبان بن عمر که سپه سالار لشکر مختار بود
دست سید را گرفته بر بطحای مکه برده بخیمه خود در آورد و مختار هزار هزار درهم و ده هزار دینار بسید فرستاده بود همه را نزد
سید آورد و سید مجموع آنها را بلشکر شیعه و فقرا و مؤمنین قسمت کرد پس طبان گفت ای سید نگذاشتی که پسر زبیر و توابع او را
بکشیم و اگر او بر تو دست یابد البته ترا در آتش اندازد سید گفت ای طبان دلخوش دار که کسی مرا نتواند کشت و مثل من در این
امت مثل اصحاب کهف است و بنی اسرائیل که بغاری در آمدند و بخواب رفتند خدا تعالی بعد از سیصد و نه سال ایشان را
بیدار کرد و مرا نیز در زمین بکوه عقیق غایب کند و هیچکس مرا نبیند تا وقتی که قائم آل محمد عجل الله فرجه ظاهر
فرماید من نیز بیرون آیم و مقدمه سپاه او و امیر لشکر باشم اما مرا با ابن زبیر کار است در فلان ماه و فلان روز حجاج بن یوسف
با لشکر بیکران بمکه آید و منجنیق در مکه اندازد و مکه را بگیرد و ابن زبیر را اسیر کرده شکمش بشکافد و من این اخبار را از پدر
خود شنیده ام که شکم او را ابرخار کنند که از حضرت رسول خدا ص روایت میکرد اکنون شما بصحت و سلامت باز گردید بمختار
و ابراهیم و جمیع مؤمنان از من سلام برسانید پس طبان و مؤمنان با تمامی لشکر سعادت اثر مراجعت نموده بکوفه برگشتند
و جمیع حالات را بعرض مختار رسانیدند

باب شانزدهم در بیان نقض عهد عبدالله

و محمد حنفیه در مکه معظمه در منزل خود میبود ابن زبیر
زبیر با محمد حنفیه و رفتن آن نور چشم حضرت امیر از مکه بجانب جبل عقیق و وقایعی که روی نموده در آن طریق و غایب شدن
آنحضرت در آن جبل و بقول بعضی از اهل سیر از روی تحقیق راوی گوید که چون میان محمد حنفیه و ابن زبیر صلح شد آنحضرت
در خانه معتکف شد هیچ کس را بخدمت خود راه نمیداد مگر بوقتهای معینه و در دهه اول ذی الحجه که مردم بملازمت او میامدند
ابن زبیر را حسد دامنگیر شد با خود گفت که اگر یک سال دیگر در مکه باشد هواداران پدرش همه بخدمت او روند و بر دست او
بیعت کنند و خلق را بعلی بن الحسین دعوت کند مبادا که مرا بکشند پس در انتقام شد که سید در مکه نباشد تدبیرها میکرد
و حیلها می اندیشید تا کسی نزد سید فرستاد که شنیده ام که سجاده حضرت رسول نزد تست بمن ده چون فرستاده نزد سید آمد

وادای رسالت کرد محمد حنفیه گفت ابن زبیر را بگوی که آن سجاده ما نیست که از حله حجه کبری بوده و از او بجناب پیغمبر رسید و جبرئیل
بران نماز گذارده و از او بفاطمه زهرا رسید و حصه فاطمه زهرا به پدر من داد و از پدرم میراث بامام حسن و از او بامام حسین
و از او بامام زین العابدین رسیده و آنحضرت آن را امانت بمن داده که بواسطه بامام حسن عسکری رسانم مرا رخصت نیست
که بکسی نمایم اگر آن سجاده را برای آن میخواهی که بدان تقرب جوئی بمن تقرب جوی که پسر وصی پیغمبرم و اگر از من افضل میخواهی تقرب ببرادر
زاده من علی بن الحسین بجوی که بفرموده خدا امام چهارم است از ائمه اثنا عشریه و از سجاده پیغمبر فاضل تر است زیرا که
نبیره زاده پیغمبر است اگر دست اعتصام در دامن ولای اهل بیت زنی بدایشان تقرب جوئی بهتر است که بسجاده جوئی ای ولد
الزنا مثل تو چنان است که بنی اسرائیل پیغمبر خود را کشتند بعد از آن از علمای شریعت آن پیغمبر میپرسیدند که اگر خون کیک و پشه
در بدن و جامه باشد نماز رواست یا نه تو خانه زاده پیغمبر را آزار میرسانی و تقرب بسجاده میکنی اگر رضای خدا و رسول میخواهی
بما تولا کن و از اعدای ما تبرا کن و رسول ابن زبیر باز گردید و هر چه از سید شنیده بود باز گفت آن ملعون در خشم شد و مسعود بن
مخرمه را که از اشراف مکه بود و بحضرت شاه ولایت و رسالت ملازمت کرده بود بخواند و گفت ای مسعود شنیدی این چه سخنها که با من گفت
تا این ولایت را که فهم اکنون میترسم که محمد حنفیه بر من بیرون آید و امارت بر من تباه کند مسعود گفت مگر محمد حنفیه عهد از تو
ابن زبیر گفت من خود از او چیزی که خلاف عهد بوده ندیده ام و نشنیده ام اما از آن میترسم مسعود گفت که ای عبد الله سخن
من بشنو و با محمد حنفیه دل صاف کن که از او ضرری بتو نمیرسد و او را میل بایالت نیست و اگر او را میل بایالت میبود لشکر
مختار را از سر تو باز نمیکرد و با تو صلح نمینمود تو نیز با او در مقام ضرر مشو و عهد خدا بر او مشکن و اگر خلاف کنی و قصد ضرر
نمائی او نیز اهانت تو کند و او خود شجاعت میراث دارد و زحیدر کرار میراث دارد و دمار از روزگار تو بر آرد و ابن عباس و قبیله
بنی هاشم بر تو بیرون آیند اهل مکه معاونت تو نتوانند دنیای تو از دست برود و آخرت از دست رفته خسر الدنیا و الآخرة ذلک
هو الخسران المبین ابن زبیر گفت ای مسعود من امام زمانم تو امثال سخنان چرا بگوئی پس سوگند یاد کرد تا سجاده پیغمبر را از محمد حنفیه
نگیرم از پای ننشینم زیرا که من امیر مؤمنانم و امام متقیانم مسعود گفت بلی ما ترا امیر خود میدانیم اما میراث پیغمبران با اهل بیت خود
میرسد نه بتو ابن زبیر گفت پیغمبر فرموده که نحن معاشر الانبیاء لا نورث مسعود گفت وقتی که ابی بکر فدک را متصرف شد حضرت فاطمه
زهرا فرموده که چگونه ابی بکر فدک را متصرف نمود عمر این حدیث را گفت که پیغمبر چنین فرموده فاطمه گفت که پدر من فرموده که هر چه
که از من روایت کنند که مخالف قرآن باشد قبول مکنید که حق سبحانه و تعالی فرموده که وورث سلیمان داود و در جای دیگر در قرآن
فرموده که یرثنی و یرث من آل یعقوب سلیمان میراث داود و میراث یعقوب باهل بیتش رسید پس معلوم شد این حدیث
نیست ابن زبیر چون سخن شنید در خشم شد عمرو بن عبد الله را بخواند و گفت برو و بخانه محمد حنفیه رو و چنانکه مردم واقف
نشوند و سجاده پیغمبر را از آن طلب نما اگر ندهد شمشیر بکش و هر چه خواهی بکن عمرو بن عبد الله گفت چنین کنم و بلباسی که بپوشید
خانه محمد حنفیه رفت و آن خانه بود که آنحضرت در آن متولد شده بود پیش از آنکه عمرو بن عبد الله برسد محمد حنفیه غلام خود
اسعد را گفت در را ببند که دشمن خدا در می آید زیرا که این ملعون دغا پیغمبر است سعد در را ببست و سید بنماز مشغول شد در آن
محل عمرو بن عبد الله با سی سوار و پیاده در رسید و نیزه در سرای سید زد مردم مکه حاضر شده بنظاره ایستادند ملاعین
آواز بر آورد که ای پسر علی سید جواب نداد عمرو در خشم شد گفت نماز را بسیار طول داده سید از نماز فارغ شده گفت اکنون در را
هیهات بینید تا در را بسوزانیم و در خانه رویم و سرای پسر علی بدهیم مکیان چون این سخن شنیدند بنا بر آن نامها ایشان
ملاعین را سنگ باران کردند و میگفتند که لعنت خدا بر پسر زبیر باد که عهد را شکست و توابع خود را فرمود تا ذکر آتش
در خانه رسول خدا زنند پس چو سید دید که اعدا عینا و اینها خاسند بر خواست و در باز کرده بیرون آمد مردم مکه چون او را

دیدند

دیدند سلام کردند سید جواب سلام ایشان باز داد و روی بجانب عمرو کرده گفت میدانی اگر حضرت پیغمبر در اینجا نه متولد
شده و بزرگ شده و جبرئیل در اینجا نازل نشده میخواهی که در چنین مقامی آتش زنی ما از شما عجب نداریم زیرا که پدران شما
با پدران ما زیاده از این کرده اند و ما صبر میکنیم تا روزی که خصم حکم فرماید میان ما و شما مکیان او را از براو رد ند که
یا سید بی دستوری ده ما را تا این بی ادبان را ادب کنیم که تا قیامت باز گویند سید گفت نخواهم در حرم خدا کسی آزار یابد
و پیغمبر امر نفرموده که در اینجا قتال کنند فرموده که خصم بر من و شما مؤمنان حرب را احرام کرد ابدا تا قیامت نخواهد این نباید کرد من
در مکه نباشم زیرا که میدانند که تا من در مکه ام هیچکس بملاقات و نزد او اعتباری نکرد زیرا که من از دودمان نبوت فروغ بیم
و پس حسنی شاه ولایت انگاه عمرو عبدالله را گفت باز گرد و این بی پیر را بگوی که مرا چندان مهلت ده که رسول من بمدینه
رود و باز آید پس از آن من از مکه بروم تا او در پی دعیانات باشد عمرو مراجعت نمایم عمرو نزد عبدالله زبیر رفته حکایت سید را
تقریر کرد و گفت بخدا سوگند که سید در مقام فتنه نیست و اگر امر فرمایت من نکردی حرم را بد و لخواهی او فرام یکشتی
غرض این مهلت آنست که خواطر او مر متعلقان جمع سازد و ایشان را با برادرزاده خود علی بن الحسین که در مدینه است سفارش
نماید و اگر خواستی که زر دهم این امر فرمیتوانست که تو او را بقتل رسانند زیرا که اهل دیار این بلاد همه هواداران وی اند این بیم
چون این سخنان شنید بترسید گفتا و را مهلت دادم چون سید خبر مهلت شنید نامه نوشت بحضرت امام زین العابدین
مضمونش که یا ابن رسول الله پدرم و جدم امیرالمؤمنین مرا خبر داده بودند که ای محمد پس از شهادت من و برادرانت بعضی بنی امیه
در مقام تعصب و عداوت آمده و قصد قتل تو نمایند باید که تو مصابرت پیشه کنی و بجانب یمن مهاجرت اختیار کنی اکنون آن رسیده
و میخواهم که بی امر تو بکاری مبادرت نمایم زیرا که اطاعت تو بر من و جمله جهانیان واجبست پس نامه را مهر کرد و بغلام خود
اسعد داد و بجانب مدینه فرستاد اسعد از نیک مبادرت سرعت سیر اختیار نموده چون باد صبا خود را بمرقد خاتم انبیا رسانید
اهل مدینه چون اسعد را دیدند نزد او رفته و گفتند هفت روز است که انتظار تو میبریم اسعد گفت شما را از کجا معلوم شد
که من می آیم گفتند امام زین العابدین ما را قبل از این هفت روز خبر داد که عم من نامه نوشته در باب هجرت خود از مکه با سعد
داده که بمن رساند اسعد بگریه در آمد گفت صدق الامام پس او را بخدمت امام بردند اسعد شرایط تحیت بجای آورده
و نامه را بوسید و بخدمت امام داد حضرت نامه را بگشود و بخواند بگریه در آمد گفت صدق یا عم پس کاغذ و قلم برداشت
جواب نامه نوشت که ای عم سلام خدای بر تو باد در هجرت سرعت نمای که خدای تعالی ترا بجایی که مقرر فرموده خواهد رسانید
و از نظر خلق غایب خواهد نمود تا ظاهر شدن قائم ما والسلام علی من اتبع الهدی و نامه را مهر کرده با سعد داد و او را رخصت انصراف
ارزانی فرموده اسعد باز گردید و خود را چون برق تیز بمکه رسانید و بخدمت سید آمد و سلام کرد و نامه حضرت را بیرون آورده
سید بجهت تعظیم نامه بر خواست پیش آمد نامه را گرفت و بوسید و بر سر و روی مالید بگشود و مطالعه فرمود گفت فرمان بردارم
و مشغول تهیه رفتن شد اهل مکه چون خبر شدند بخدمتش آمده و گفتند یا سید از حرم خدا بکجا میروی و از این بلد بهشت
آیین که غیرت خلد برینست چرا بیرون میروی گفت ای یاران من برادرزاده ام مرا بدین هجرت امر فرموده اند
و بدین امر مأمورم از وطن و مسکن دوری جستن سنت است که انبیا و ائمه فرموده اند ابراهیم خلیل الله از کوفه بشام هجرت فرمود
حضرت موسی کلیم از مصر بمداین توجه فرمود و حضرت عیسی مریم از بیت المقدس بمصر رفت و جناب محمد مصطفی و جمیع
انبیا و مرسلین از این بلده مبارکه عزم سفر کرده و در مدینه طیبه اقامت ساختند اینهمه از جور اعدا بود و من از انبیا
فاضلتر نیستم و من از بیم مخالفان رخت سفر بر می بندم و این فرقت من عبرتی خواهد بود و بسی اسرار غریبه و عجیبه را
ضمن بظهور خواهد رسید ای برادران بلد و اداب باشید تا یکدیگر بطریق مهربانی و شفقت رفتار نمائید و زاد راه لخوت

بیاید و در مانید که از دست کنید و اطاعت برادرزاده‌ام علی بن الحسین ع نمائید چون نماز واجب است بنمائید تولا نمائید
و از اعدای ما تبرا کنید از نفاق و تکبر احتراز نمائید و دل از محبت دنیا بردارید تا نجات یابید و در سلک ما محشور گردید
چون سید موعظه را به پایان رسانید بزرگان مکه چون جعفر بن قاسم و شبیب بن زغاد الغنوی و عبدالله الحارث و حکیم
و جابر بن طرماح و عون بن عبدالرحمن و عبدالسمیع بن عمرو بن احنف و علی بن عبدالله عباس که جمله بلیغ سخن بودند
برخواستند و گفتند ای سید ما دست از تو بر نداریم و هر جا که روی چون سایه از قدم تو جدا نگردیم قطعه گر تو صد بار دامن
افشانی نگذاریم دامن تو ز دست سید فرمود که شما و هیچ احدی با من بسر نتوانید برد و با من بدان منزل که جهت من
مقرر گشته نتوانید رسید لیکن شما را منزلی چند با خود ببرم تا ببینید چیزی چند که کسی ندیده باشد و بشنوید
کس نشنیده باشد پس بزرگان از خدمت سید بیرون آمده تهیهٔ سفر نموده متاعات و فرزندان را وداع نموده نماز خفتن
بملازمت سید افتادند عبدالله بن عباس پسر خود علی را گفت در این سفر از محمد حنفیه جدا نشوی و چشم از جمال باکمال
بر نداری که دیدارش غنیمت است هر چه گوید بیاد گیری فی الجمله تو را مشکل بود از وی بپرسی و از هر جا که تو را رخصت از وی
فرماید باز گردی علی بن عبدالله گفت منت دارم القصه سید فرزندان و متعلقان همه را فرستاد بخدمت حضرت
امام زین العابدین ع پس جبه علاء پوشید عمامه سفید بر سر بست و بوضع بر روی مبارک فرو گذاشت و تیغ حمایل کرد
و مصحفی در بغل نهاد و از خانه بیرون آمد یاران پیش آمده بار رکاب بر نشستند و اسب آوردند تا سوار شود محمد حنفیه فرمود
که عهد کرده‌ام از آن روز که برادرم را از اسب انداختند و شهید کردند دیگر بر اسب ننشینم آنگاه استری بیاوردند سوار شد
و فرمود که در سراپرده بیرون آید پس روی مبارک بجانب مدینه کرد و فرمود که السلام علیک یا امام بن الامام رفتن من
بفرمان تو و آمدن بفرمان فرزندان تو این بگفت تا یاران روی براه نهاد و از مکه بیرون رفت براه طایف روان گشت
و همه شب میراندند تا چون صباح شد اهل مکه از رفتن سید واقف شدند و بر رفتن او دریغ میخوردند و ابن زبیر را لعنت میکردند
و میگفتند والله که سگ پسر جناب امیرالمؤمنین بهتر از ابن زبیر است آنگاه عبدالله عباس نزد ابن زبیر رفته فرمود که یا ابن
زبیر یافتی آنچه میجستی اما عنقریب فرود بن خلق بخواری بن صورت زدی بیش شهر تو را بقتل رسانند اکنون باندیشه خلق و جواب
حضرت ایزد کار کن و توشه راه آخرت که راه دور و پر خطر است خداوند صبور است انجام کردستان درهم و دینار سود
ندهد الا عمل صالح چنانچه فرموده وان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها و کفی بنا حاسبین ابن زبیر سر
در پیش افکنده و هیچ جواب نداد تا مردم متفرق شدند پس سرهنگ را آورده گفت تا سید محمد حنفیه که رفته گفتند بیست
کس از صحابه و تابعین ابن زبیر گفت از کدام راه رفته‌اند گفتند از راه طایف ابن زبیر ابومنذر را خواند که صاحب شرط تو بود و او
ابومنذر از خوارج بود و حضرت شاه ولایت را هجو کرده بود و با آن حضرت در جمل و صفین محاربه نموده گفت سیصد کس
از سرهنگان من بعقب خود وار عقب محمد بن علی برو اما بدو ضرر نرسان و از ضرب و تیر بپرهیز که او از پدر خود حیدر کرار
میراث دارد و آن بیست کس که با او همراهند باز گردان و نیز در هر شهر که هر یکرا بنوعی عقوبت کنم که عبرت عالمیان
باشد که دیگر احدی دوستی آل علی نکند پس ابومنذر با سیصد خوارج از عقب آن حضرت براه طایف روان شدند و در نیمه
راه بموضعی که از راس الطریقین گویند بایشان رسیدند ناگاه علی بن عباس در عقب نگریست آن سیاه و سوار دید بسید
گفت که یا ابن عم گویا لشکر ابن زبیر اند که از عقب ما می آیند در این سخن بودند که ابومنذر در رسید گفت ای سید تو هر جا که خواهی
برو که ابن زبیر را امان داده من آمده‌ام که این جماعتی که ایشان را فریب داده و با خود آورده باز گردانم پس گفت ای اهل مکه باز گردید
عنان را بخود مراجعت نمائید قبل از آنکه شما را بگیرم و دستهای شما را از بدن جدا کنم بزرگان مکه جواب دادند که ای ابومنذر

نزاهی که آمده باز کرده و دست رها نباداد و زبان از این اقوال واهیه درکش و الا یکتن از شما زنده نگذارم این بگفتند تیغها بر کشیدند

و نیزه ها بر کمان نهادند پس سید گفت ای برادران شما بر جای خود باشید تا من تنها بی جود شر ایشان را کفایت کنم و دیگر آنکه تا امشب

که بد کوشش بوده ام و با اعدای دین محاربه ننموده ام امروز نیرو و جود بیازمایم و چنان میخواهم که بجای این سپاه کس اگر

ده هزار کس باشد من بر همه ظفر یابم بتوفیق خدا تیغ این بگفت و شمشیر کشید و اسب را هی داده در برابر ابو منذر آمد

و بانگ بر وی زده گفت ای مدبر بانگ کرده و نیزه این بیر و بگوی که ای شقی من و لا ابن جان از تو گذاشتم بدین راضی نیستی

و بصورت تو انست که من از بیم تو میروم فرمان الهی چنین است ابو منذر چون این سخنان شنید و آهنگ حرب کرد سید گفت نیز در ترا

نگاه دارم پیش از آنکه دست بحرب برآرم و یکتن از شما زنده نگذارم ابو منذر گفت ای پسر علی چون کار بدینجا رسید اول

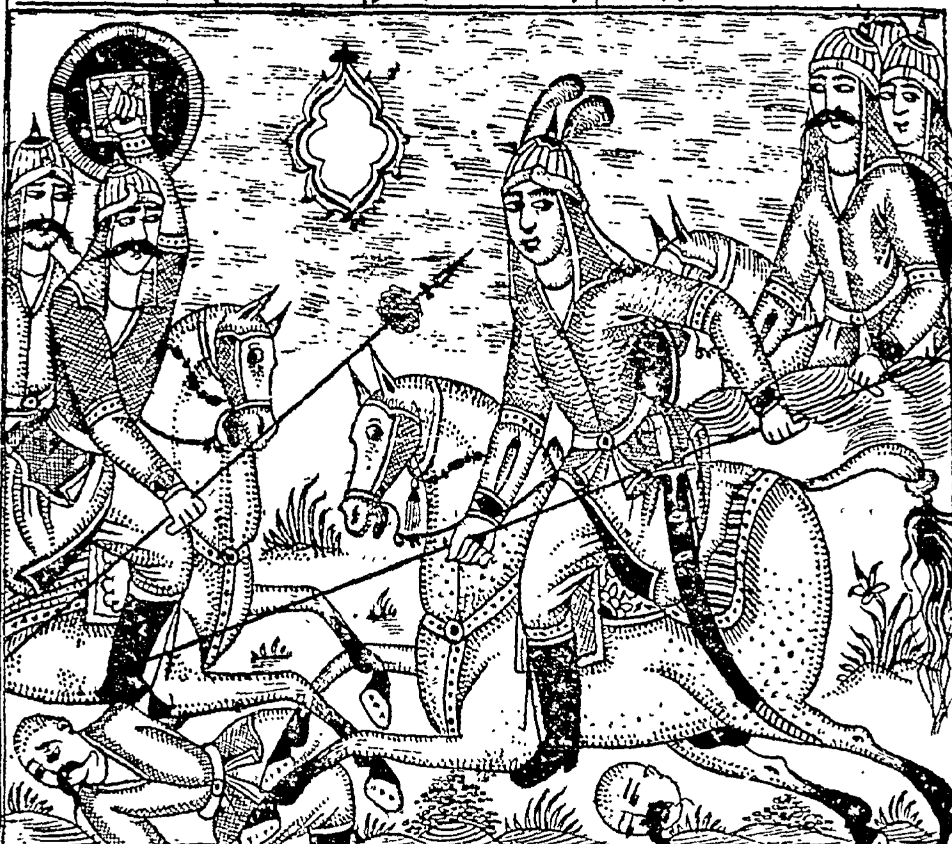
سر تو را برآرم انگاه بیاران تو پردازم این بگفت و بانگ بر سید حمله ور شد و سید در برابر آن لعین آمد و تیغ بر کشید و

هر کس از آن ملاعین که در او نگاه میکرد دست و پایش از کار برفتی و پنداشتی که امیر المؤمنین است که حاضر شده ما بین

پدرش و چنین بد بد خصم چنان بود که گوئی شاه مردانست پس سید خود را در میان ایشان انداخت چون اثر که بنگاه افتد

دمار از ایشان برمی آورد پس خلقی را بکشت و باقی روی بطرف هزیمت نهادند سید خواست که بداند که قوت وی بجاست یا نه بخطه

ذوالفقار بدست گرفت میبری خصم را چنان بر هم که فرقش بریده تا ناف وانگهی میشکافت سر تا بر



و در عقب سواری بیامد کمربند شر ابدست گرفت و بر زمین زده چنانکه استخوانش ریزه ریزه شد هم بر اسب

چون شیر که در رمه افتد از هر طرف که حمله میکرد تا آخر ابو منذر دریافت که گفت بگیر این حمله حیدر را آن ملعون خود را در دل

تیغ بمیان انداخت که هم چون خیار بدو نیم گردید انگاه یاران سید تکبیر کشیدند و بر خوارج حمله کردند ملاعین با

روی بگریز نهادند و یاران سید در عقب ایشان میتاختند و حرکت نصرت شمشیر و نوک نیزه بر خاک می انداختند تا دو فرسخ

از انتفاع نمودن بود و بیست تن از ان فجار را بدار البوار فرستادند پس از کشتن بخدمت سید امدند و او را ثنا گفتند علی
عبدالله عباس گفت یا سیدی گمان من انست که احوال فرزندان روی زمین بقوت تو در میان بنی ادم نباشد محمد حنفیه گفت
العلی امروز دانستم که قوت جوانی باقی نمانده ضعف پیری بر من مستولی گشته این بگفت و روی براه نهاد چون نزدیک طایف
رسید عبدالله که رئیس طایف بود با مردم خود بالتمام باستقبال بیرون امده و چون نزدیک سید رسید پیش دوید و زمین خدمت
ببوسید و گفت یا سید الناس من انستم که بطایف در ایی و اینجا مسکن سازی تا ما بر دست تو بیعت کنیم مال و جان
فدای تو سازیم که این پیر چون پدر خود با طلعت تو چون دید روی براه خود بر جست از گفتار عبدالله محمد حنفیه عجب امده گفت
ای عبدالله پدر تو با مردم طایف با پدر من دشمن بودند و در جنگ جمل و صفین بحرب پدر من امدند و جمعی کثیر از مومنان
شهید کردانیدند و حال تو او مردم ترا در مقام محبت خود میبینم عبدالله گفت یا سید پدرم خارجی بود اما من از کودکی دوستدار
خاندان نبوت و ولایتم همیشه او را در عداوت شاه ولایت منع مینمودم و میگفتم چرا عداوت میورزی با کسی که خدا تعالی
او را ولی خود خوانده و چندجا در قران وصف فرموده انبیا و ملائکه را بدوستی او امر نموده و حضرت سید انبیا او را
نفس خود خوانده فضایلش بیپایان و مناقبش فراوان است نظم در فصاحت بی نظیر و در شجاعت بی بدل اعلم اکرم مکرم
اعظم خلق اکمل اکرم زمانه و زاهد یگانه و شیر مردانه و اعلم علمای عالم و افضل فضلای بنی ادم راه اهتمام و اسرار الهی
را محرم ندارد او را دوست مگر طاهر الولاده و دشمن ندارد او را الا خبیث الولاده نظم ماه عرب شاه عجم فخر عالم
سلطان سراپرده ایوان ملح شاه فلک دین شیر خدا شوهر زهرا نفس نبی الله سرو سرور مجمع هم افضل و هم اعلم
هم اعظم و هم اکمل هم بهتر و هم بهتر هم اورع و هم اشجع پشت سپه شرع و لیعهد پیمبر روشن کن این دایره سطح مربع
دستی که نمرود را من اولاد رسولست شمشیر بکش دست سر و گردن قطع چون این بگفتم پدرم را خشم امد و انی
در پیش او نهاده بود برداشت و بجانب من انداخت بر پیشانی من امد بشکست و گفت من بیزارم از تو در هر دو جهان و گفت
کم را گرفتند بند اهن بگردن و پایم نهادند در خانه محبوس و در بر رویم ببستند چون شب درامد از اثر ضربت تفله بد
ناله میکردم و میگفتم خدایا تو میدانی که بسبب دوستی حضرت امیرالمومنین بمن این ستم میکنند خدایا در همین شب
بفریادم برس قریب بصبح بخواب رفتم حضرت پیغمبر را درخواب دیدم که نزد من امد و گفت یا عبدالله این بلا جفا بدوستی
علی بن ابیطالب بتو رسید حق تعالی ترا بپاداش دو در بهشت با ما خواهی بود اینک امده ام که ترا از قید برهانم و انتقام
از پدرت بکشم ناگاه جوانی وجیه پیدا شد و کاردی برهنه با خود داشت حضرت رسول کارد ازوی بستد و بدست
من داد و گفت برخیز گفتم یا رسول الله نمیتوانم برخواست زنجیر بند گران انجوان دست بر پایم مالید بند از پایم فرو
میریخت و بجای برجستم و نزد حضرت رسول امدم و حضرت انجوان را گفت برو پدر عبدالله را از بهر ما داد خود بستان از
جوان برفت و پدرم را اورد و حضرت بر من نگریست و گفت که این بیرحم ترا ناسزا میگوید و دوان غلام می ازارد گفتم
بلی یا رسول الله فرمود یا عبدالله کارد این بر شکم این ملعون بیامر انحضرت کارد بر شکمش زدم تا سینه اش بدریدم پس از خواب
بیدار شدم فرزندانم بکوشش من رسیدند از خانه بیرون امدم پدر را بر جامه خواب شکمش دریده دیدم خبر قتل او در شهر افتاد
و هیچکس بعد از من ندانست و را که کشته چون روز شد او را در کفن پیچیدم و دفن کردم بجایش نشستم و بزرگان طایف را
جمع کرده خواب خود را با ایشان گفتم وایشان را از دشمنی شاه ولایت حذر فرمودم و حالا مردم این موضع همه هوادار
شما یند القصه محمد حنفیه را بطایف در اورده خدمات شایسته بتقدیم رسانیدند روز دیگر عبدالله با بزرگان بملازمت
سید امده گفتند امده ایم که بتو بیعت کنیم و در رکاب تو با اعدای دین محاربه نماییم و دشمنان شما را از روی زمین براندازیم

تا بدرگاه محبت شما جان فدا سازیم سید فرمود که امام زمان بحکم خدا و رسول برادرزاده ام علی بن الحسین است باید که او را امام
خود دانید و من راه گذارم بنا بر وصیت پدر خود و برادر خود امام بگویم پس مردم پس سید بشنفت و در طایف اقامت فرمود
و آداب دین بر ایشان تعلیم نمود و روز هشتم پیرمردی آمد و گفت ای امام مردم طایف همه تا بکار در باتفاق با ابن زبیر برگشته
و ابن زبیر نامه‌ها بمردم آن نواحی نوشته بود که محمد حنفیه را بگیرید کسی او را نگیرد و مردم را گفته باید که او را بگیرید پیش ما برد
باشید که فنون مبارزت را مهارتی تمام دارد و از او غافل باشید و باید که او را زنده گرفته نزد من بفرستید تا او را
بکشید و اموال ایشان را تصرف نمایید چون نامه‌های ابن زبیر باطراف رسید معاندان سرها برافراخته تا سید را چشم رسانند
تا سید بجائی رسید که آنرا ناصیه میخوانند و قبیله بنی تمیم آنجا فرود آمده بودند و ده هزار سوار تیغ زن در آن قبیله بود
مهتر آن قبیله را هلال بن علقمه گفتندی آن نابکار با سه هزار سوار سر راه بر جگرگوشه حیدر کرار گرفته بود سید از آن
صورت خبر نداشت چون بسر بیابان رسید شترسواری پیدا شد از دست راست سید در آمد و آهسته بسید تحیت
گفت چنانکه یاران سید نشنیدند و بازگشت سید گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس یاران از وی پرسیدند که این شترسوار
سوار بنی تمیم سر راه ما را گرفته اند انتظار ما میبرند مناسب نیست که اینجا توقف کنیم و سوی ایشان رویم تا ما را
بر ایشان حجت باشد آنگاه اسعد غلام خود را گفت که بنزد هلال علقمه رو و بگو که محمد حنفیه گفت که من برای دنیا نیامده ام و
رفقای من با من در این امر متفق اند و از ما یکی دعوی سلطنت نکرده و قبیله ما را از راه دهید تا برویم و الا گر من
تنهائی تو را و لشکر تو را از روی زمین کم بیکنم شجاعت بکلیم بمبارزت من رسیده و نیروی آن حضرت در بازوی من است و هر لشکر
که در برابر من آمده کشته شده است اسعد برفت و ادای رسالت نمود هلال جواب داد که سیادت را بگوی که اگر سخنی که از آن
تنها بر دستهای خود برمی بکند بگو بنر و بزدنی ای تا دست بستم را بنکه بریم و گناه را از او در خواهیم اسعد بازگردید آن
سخنان را بسمع سید رسانید سید فرمود تا متعرض حرب نشوید و او را با لشکر شوید گذارید پس سلاح پوشیده و آماده
سوار شده بیرون رفت تا در برابر هلال آمد هلال دید با سه هزار کس ایستاده چون انطیمانا سید را دیدند شمشیرها کشیده
و نیزه‌ها بر گوش اسبان نهادند و سپرها بر پیش روی آوردند هلال گفت و او را این گذارید و تنها بر جای خود قرار گیرید تا ببینا
گفتند هر کس او را بکشد و نیزه را ابن زبیر عزیز و مکرم گرداند که ما او را بگوئیم گذاریم مراد تو حاصل بشود و ما محروم بمانیم
همه یکبار حمله میکنیم تا از رعایت ابن زبیر بهره‌مند گردیم در این باب میان هلال و اتباعش مکالمه بسیار واقع شد
و در میان آن لشکر مبارزی کهن سال بود نامش شداد بن علقمه مردی کار دیده گرم و سرد روزگار چشیده گفت ای ابناء اعمام
در حرب اینهمه تعجیل مکنید که او این آنکس است که من گمان میبرم که لشکر مشرق تا مغرب را بخوردش بدندانی جواب بگوید با قوم
چون این سخن شنیدند همه بر جای خود قرار گرفتند الا هلال که اسب برانگیخت و در برابر یاران سید آمد گفت کجاست آنکه
که لاف مبارزت میزند تا بعرصه میدان بیاید تا او را برهم شکنم سید چون هلال را در میدان دید حکایت ناپسند او را
شنید آهنگ حرب او کرد یاران سید پیش آمده گفتند که هزار جان ما فدای تو باد توقف فرمای تا ما جان نثار قدم تو سازیم
فرمود که شما او را این قدر بگذارید گفتند ای مولای بی سلاح بحرب میروی و این بدولت مبارزت سهل است که آمال را در فرمود که من
متابعت پدر خود میکنم آنگاه اسب را هیبت داده بمیان میدان آمد هلال آواز داد که این آنکس است که سخن او میکند گفتند ای
سوار چرا بی هنر بحرب من آمدی بکدام اسلحه جنگ خواهی کرد گفت همین شمشیر بس است و بدن نخواهم برداشت هلال اختیار آمد
اسب را بجای برانگیخت و بانگ بر محمد حنفیه زد آن عالی نسب قدار در آمد و در حمله اول کمربند او بگرفت تکبیر گفتند و از انواع آمد
چنانکه از نظرها غایب شد چون تو جیر نشیب فرود شمشیر بر میان او زد که او دو پاره بر زمین آمد لشکر هلال چون این نصرت دیدند

بدید آمدند فریاد الحذر برآوردند شداد بن علقمه گفت که را نسبتید که من در قول خود صادقم اکنون صبر کنید تا من بمیدان روم و مخفی
اسم و نسب و کنیه اگر محمد حنفیه است ما را اگر بیش از این غنیمت باشد و اگر او نباشد سر هر سه شما را در این بگفت و تا بلا
تمام در میدان تاخت سید بر او حمله آورد گفت ای سوار اول نام و نسب خود و پدرت را بگوی که من بعلم کار میکنم گفت من محمد
حنفیه ام پسر امیر المؤمنین شداد چون نام او شنید نیزه از دست بینداخت و گفت والله که اگر مهمان نیزه در چشم کنی چشم بر هم
نهم و دست بر تو دراز نکنم اکنون که حال تو را دانستم واجب شد که باز گردم و قوم را باز گردانم پس باز گردید و گفت ای بنی تمیم
بدانید که این محمد حنفیه است که در حرب صفین و جمل صفوف مبارزان را زیر و زبر میکرد و امروز در حال هلال بن علقمه را
دیدید من خود برگشتم دیگر شما دانید پس شداد برگشت و آن سه هزار کس دیگر از عقب او روان گشتند آنگاه سید بفرمایند
دست واستند خود در آن بیابان روان گردید و تشنگی بر یاران سید غلبه کرد خواستند که هر که هر جا باشند از پیش روی
خود آوازی شنیدند که یا انصار الله بیایید بر اثر آواز رفتند هیچکس را ندیدند که ما و تشنگی زیاده گشت یاران گفتند این آواز
ما را از راه بگردانید سید فرمود که همین راه بروید که در این راه سبزی پیدا میرفتند تا شب بر سر دست آمد آتشی پیدا آمد سید
بجانب آتش روان گشت چون بکنار آتش رسید چشمه دید و ماری بر در چشمه دم بر زمین نهاده و سر هوا کرده آتش از هر دو چشمش
میجهید یاران سید برهیدند سید پیش رفت و سلام کرد و گفت یا چشمه تو را انجی قلبهم فرمان آمد جواب سلام باز داد و گفت
علیک السلام یا ابن علی المرتضی مرحبا اهلا و سهلا محمد را سطا لب سید را عجب آمد و گفت تو کیستی که قضا بلا ما میگوئی
و مرا چه دانستی او گفت من ملک پریانم و محب شاه مردانم پدر بزرگوارت جنیان اینطرف را بضرب ذو الفقار مسلمان ساخت
و مر پدر ایشان مرتبه امارت داد و این بیابان مسکن ماست تا ظهور قائم آل محمد و چون آن حضرت ظاهر گردد مقدمه لشکر
او را من داشته باشم تا روی زمین بگیرد و عالم را پر از عدل و داد کند چنانکه پر از ظلم و جور شده باشد سید گفت
نامت چیست و بر چند هزار جن امیری گفت اسم من شاه درما و صد هزار جن را امر من میباشد سید فرمود که ما را
در این بیابان نوائی برای چهار پایان نیست شاه درما گفت تو را حق‌تعالی این راه نموده تا بر سر منزلی که تو مقرر گشته و من در خدمت
تو هستم تا اینجا که مملکت من است قوم مسکن خود بر سر این حال شما را اسپ طعام و شراب هست سید فرمود بلی شاه درما
انگشت رسیده و شکر او و دعا کرد سید یاران سیر خوردند در این ساعت آوازی ظاهر شد چنانکه باران تند برزد که قطره قطره
ببارد و باد تند بوزد و یاران سید بترسیدند سید گفت مترسید که لشکر شاه درماست که ما را مرحبا گویند پس
آن شب تا وقت طلوع صبح آنجا بودند آنگاه با سید سوار شده شاه درما در پیش میرفت و آوازهای با هیبت ظاهر میشد
و یاران سید میترسیدند و با یکدیگر سخن میگفتند سید ایشان را دلداری میفرمود و میگفت این لشکر شاه درماست
که برسیدن ما یکدیگر را تهنیت میکنند بدین طریق میرفتند تا روز روشن شد و روشنی آتش ناپدید شد علی
عبدالله بخدمت سید عرض کرد که هرگز مثل این شبی با هیبت ندیده بودم سید گفت آتش او روشن کرد از پیش ما میرفت
شاه درمان بود و آن شب هوا که در سر تا به خبر هلال بن علقمه و قبیله بنی تمیم بمن رسانیدند او بود تا اینجا مملکت او بود و
جنیان ملک او مسلمانند جنیان این طرف کافر علی بن عبدالله حکایت میکرد که ناگاه بادی عظیم برآمد و گرد برخاست
و هوا سرخ گردید مانند خون و او میان گرد غلغله و آشوب پیدا آمد و چنان تاریکی ظاهر شد که هیچ کس کسی را نمیدید
علی بن عبدالله گوید چنان یافتم که سید تیغ بکشید و گفت که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و نعره تکبیر
برآورد ما نیز تکبیر گفتیم و زمین بلرزه درآمد سنگ و ریگ بر روی هوا میرفت تا بعد از آنکه فرضی آوازها ساکن گشت
و باد برطرف شد سید با یاران بدشت ذات میل کردند چون پاره راه برفتند بکنار دریای قلزم رسیدند سر شبانه

روزی بکنار دریا سیر میکردند که هیچ بنا نشنودند و اصوات مختلف میشنیدند تا گاه بجائی رسیدند که غایت سرسبز بود و آنجا صومعه
دیدند از سنگ خاره بطریق مناره دری از آهن بر او نشانده و پیری در آن صومعه بود نامش محارث بطریق رهبانیه
عمل مینمود و انجیل از بر داشت و باحکام آن دانا بود هر سال چون عید ترسایان شدی ترسایان در آنسر زمین مجلس
حاضر شدندی و هرچه بر ایشان مشکل بودی از وی استفسار نمودندی و در آن کار بود با جز ترسایان بنوبتی چون سید
بر سبیل اتفاق گرم شده بود محمد حنفیه نزول فرمود در سایه آن صومعه قرار گرفت و آب خواست که طهارت کند که استعداد
بنماز و دو محمد حنفیه وضو ساخت و در نماز ایستاده محارث راهب از بالای صومعه محمد حنفیه را دید که نماز میکند فی الحال
فرود دوید و در بگشاد و بخدمت محمد حنفیه آمده سلام کرد سید جواب گفت راهب بنشست و در روی سید نگاه کرد
سید نیز متوجه او دید که راهب انگشتری از عقیق در دست بود و بر نگین آن کنده ولقد ضل عبدک من یعادک ما علی
اسعد گوید چون سید نقش بر خواند فرمود که میدانی که بر نگین چه نوشته اند راهب گفت بلی و این خاتم هر که از خود جدا می
کنم سید فرمود تو محارث بن عبدالقدوسی راهب گفت بلی و نود سالست که در این صومعه مقام دارم سید فرمود که از عجایب
چه دیدی گفت چیزی دیده ام که در آن متحیرم هر سال چون ماه رمضان شود در هیجدهم آن ماه وقت فرو شدن آفتاب مرغی سفید
بشکل کرکس و بزرگی گاو از طرف دریا بجانب ما آید غران و خروشان چنانکه زمین بلرزد و دریا موج بر آورد و آن مرغ
در برابر دریا در هوا ایستد و بپرد و گوید اخرج یا اشر الاشرار انک فی العضب الجبار و مسلط الی النار اخرج یا قاتل
الکرار و امام الابرار و الاخیار سید الوصیین امیر المؤمنین چون مرغ این گوید دریا چون دیگ بجوش شود و موج بر آورد و دیر
اندر باید و نیم کرد و شکافی میان اندر باید بدایدا آن مرغ خود را در میان آن شکاف افکنده ناپیدا شود و باندک فرصتی بیرون
آید و مردی منقار گرفته بیاید و در برابر آن سنگ سیاه که بر صومعه است بنشیند و آن مرد را بر روی سنگ نهد آن مردی باشد
در غایت زشتی آتش بدست راست وی افتاده و رویش چون قطران سیاه گردیده و زبان از دهن بیرون آمده پیش آن
طیر زاری میکند و میگوید النار النار آن مرغ بهوا پرد و بزمین فرود آید و منقار باز کرده سرش را از گردن جدا کند و فرو برد
پس دستهایش از بدن جدا کند انگاه پایهایش و همچنین اندامش را از یکدیگر جدا کرده بخورد پس گوید شکر خدای را که این ملعون
ددریجی من کرد اینم انگاه بپرد و بدان طرف دریا رود و آب دریا یکی شود جوشش فرو نشیند تا رمضان دیگر آن طیر را
کسی نیز نبیند محمد حنفیه گفت در این نود سال چنین بوده راهب گفت خیر سالی چند شد که این صورت ظاهر گشته گفت ای
مرد آنکه میگوئی ابن ملجم است کشنده پدرم و این مرغ یکی از زبانیه آتش دوزخ است که خدا بفرستد او را بروی گماشته که هر سال
ماه رمضان با وی چنین کند و باز او را زنده گردانند تا قیامت با وی چنین کند راهب گفت ای سید پدرت را چه نام بود فرمود
علی بن ابیطالب راهب چون نام مبارک آنجناب را شنید تعظیم کرد که باسم آنجناب برخواست پس بنشست و گفت
شناختم امام آنحضرت را خصم فضایل او را در توریه و انجیل بیان فرموده و حجت ایشان بر پیغمبران و امم ایشان واجب
کرده و من در این نود سال منتظر تو بودم زیرا که از کتب سماوی مرا معلوم شد که یکی از فرزندان آنحضرت اینجا خواهد رسید و
وار اینجا بمقام غیبت خواهد بود و غایب خواهد بود تا ظهور قائم آل محمد و شک نیست که تو فرزند آنجناب کواری اکنون بگوی
که از فاطمه یا از زوجه دیگر محمد حنفیه فرمود که مادرم از قبیله بنی حنیفه است پسران فاطمه زهرا امام حسن و امام حسین
اند که شهید شده اند و امامت نیز بایشان میراث رسیده بود که هریک بعد از دیگری امام باشند راهب گفت حالیا
امام کیست گفت علی بن الحسین است راهب گفت ترا از پدر چه رسیده فرمود که قوت و شجاعت راهب گفت نعمت شمشیر
و زهد مانند زهد عیسی پس سید گفت بگو گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله محمد حنفیه باسلام

ارشاد راهب گفت ای سید اکنون در صومعه من بنشین هر زمان می‌گردد که از رود یا مقام را رند بخدمت تو رسم مدتی بیست که
با مدن تو ایشان را وعده داده ام تا ایشان بدست تو مسلمان شوند سید قبول فرمود علی بن عبدالله عباس را وی شهر را
گرفتند راهب هر جا که حرم او بود میرفت و میگفت بشارت باد شما را بوی سید آدم آمده و من بر دست او مسلمان شدم
شما نیز بخدمت او مشرف شتابید و مسلمان شوید تا رستگاری یابید و امروز فوج فوج بملازمت سید آمده مسلمان میشدند
و سید ایشان را با امامت امام زین العابدین دعوت میفرمود تا سی هزار کس بشرف اسلام مشرف شدند عبد مسکر از قبیل
این نیز انوکلا نیز امیر بود و دشمن حضرت شاه ولایت بود و چون بدین معنی اطلاع یافت آتش خشم او شعله ور گردید با دو هزار
کس سوار شده متوجه مساکن جمعی که بدست محمد حنفیه مسلمان شده بودند بقتل و غارت ایشان برآمده که چراغ ملازمت
پسر علی و منبر ایشان نگاه امدند سید کرد و انحضرت را از ان خبر بود که شخصی از دست انحضرت آمد استم سخنی باوی
گفت سید برخواست سعد را گفت که استر را زین کن اسعد استر را زین کرده انحضرت سوار شد انشخص غایب شد و سید
و علی بن عبدالله و اسعد و حارث از دیر بیرون امده راه کوه پیش گرفتند و نام ان کوه جبل الفرج بود چون پاره راه رفتند
دیگر باره انشخص بخدمت سید سید در جا او میدوید تا بکنار چشمه رسیدند انجا فرود امدند و سید وضو ساخته
در نماز ایستاد باز انشخص ناپدید شد چون نماز کرد در پیش مصلای خود کاغذی دید نوشته انکاغذ را بر گرفت و بخواند
در ان نوشته بودند که یا ابن الامام اغتنم نفسك في الكهف الی وقت المعلوم فان الله في مشيته الحكم لا يعلمها الا هو چون
سید کاغذ را خواند علی بن عبدالله و اسعد و حارث را بخواند و با ایشان نمود گفت وقت غایب شدن من رسید شما را
هر چه مشکلست از من بپرسید که ساعتی دیگر از شما ناپدید علی بن عبدالله گفت که این جوان که سر من نیز ظاهر شد غایب شد
که بود گفت این خضر است که دلیل من است بجائی خواهم رفت سعد گفت یا سید بکجا خواهی رفت تا ما با تو آئیم فرمود شما با من
نتوانید آمد و صحبت مرا نگاه دارید و بغیر خدا کار مکنید و دست از تمام بر ندارید پس علی بن عبدالله گفت چون تو کجا روی
و هر چه دیده باشید بگوئی چون بخدمت امام زین العابدین برسی حضرت را از من سلام برسان و بگو من از انجا بر چه جنس مدون و
کوه شوم شما بر جای باشید با من میایید و هر چه ببینید از من گوئید راهب گفت ای سید تو بکدام کهف خواهی رفت که
من در این کوه هیچ کهفی گمان نمیبرم سید گفت خدا قادر است که کهفی را پدید اورد که مخصوص من باشد و من از عجایب
زمانم پیغمبر فرموده که هر عجایبی و غرایبی که در بنی اسرائیل بوده در امت من باشد من از اصحاب کهف محمدم چنانچه هر جا
هر پیغمبری بوده پدر من معجز پدیدم چنانچه معجز پیغمبر و من ابن اخر الزمانم چنانکه پدر ام ابن خدا بود و من در این کوه غایب
گردم تا حضرت امام محمد مهدی قائم آل محمد ظاهر گردد و چون آنحضرت ظهور کند من بیرون آیم و سالار لشکر او باشم و
مقدمه لشکر او چه نیل و چون بکوه در روم فرمایند که از عقب ما میائید که هلاک شوید و اگر دشمنی از پی من برسد خواهد که
منع شما بکنید قدرت خدا را ببینید چون سید این بگفت از ایشان فارغ شد از هر سو برآمد اسعد گفت این چه آواز است فرمود که این
آواز انجوانست که در این راه ما را دلیل بود اکنون بوداع من امده اند و من نیز شما را بدرود کردم انگاه برخواست و برقع فرو
گذاشت روی بکوه نهاد آواز از کوه برامد که ادخل یا ودیعة الله فی بطنه یعنی در ای ای ودیعت خدا در شکم من که من کوه عقیقم
که بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و امامت علی مرتضی پیش از همه کوهها اقرار کرده ام اسعد گفت چون از کوه این ندا بر آمد
سید نزدیک کوه رسید شکافی در کوه ظاهر شد همچو خوش صورت با جامه خز باستقبال سید از ان غار بیرون امد
و چون بسید رسید یکدیگر را در بر گرفتند بکهف در امدند و از چشم ما ناپدید شدند علی بن عبدالله روایت کرده که چون
سید بکهف رفت ما انشب بر در انغار بودیم و از اندیشه سید خواب نکردیم چون روز شد عبد محسن با سی صد کس [illegible]

وسندرا

وسید را از ما طلبید گفتیم در این غار رفت و عبد الرحمن پیاده شد تیغ از نیام بر کشید و سپر در سر آورد و دو سپاه را گفت
شما بایستید تا من سر پسر علی را بیرون آرم چون به در غار رسید خواست که در غار رود شیری بیرون آمد و طپانچه بر سینه
راست انشقی زد که دستش از بازو جدا شد با شمشیر بر خاک افتاد پس شکم آن مدبر را بدرید بر لشکر هجوم آورد عبد الرحمن حمله
کرد و نعره بر آورد چنانکه زمین بلرزید اسعد روایت کرد که از آن سپاه کسی یکی زنده نماند ما که این صورت دیدیم باز گشتیم مجاوران
را هیبت مستولی شده بود بصومعه خود رفتند و من و علی بن عبد الله بجانب مکه رفتیم راوی گوید که مردم آنولایت بعد از این صورت
دو فرقه شدند فرقه را کیسانیه گویند و همچنان بر گویند کیسانیان گویند که محمد مهدی غایب است از محمد حنفیه که در آخر الزمان
خروج خواهد کرد و امامت در میان اولاد اوست تا زمان ظهور او و نعوذ بالله الضلالة و خارجیان گویند محمد مهدی پسر امام حسن
عسکریست و محمد حنفیه سپه سالار او خواهد بود اما چون علی بن عبد الله بن عباس و اسعد بمکه آمدند نزد عبد الله عباس
آمدند عبد الله گفت وقایع گذشته را شما میگوئید یا من بگویم گفتند تو بگوی عبد الله در ایستاده و تمامی حالات را از
ابتدا الی انتها باز گفت علی و اسعد تعجب نمودند فرمود که حضرت امام زین العابدین مرا از این حالات خبر داده آنگاه اسعد بمدینه
رفت بملازمت حضرت امام زین العابدین که خدمت بر میانست پوشیده نماند که روش محمد حنفیه همین غایب شدن در غار مخالف
قول جمهور اهل سیر است اما مصنف سنت مختار نامه همین ذکر کرده بود راقم حروف چون حکایات این کتاب بخلاف نوشته بجز در
این کلمات بر داخت ملتمس **باب هفدهم در بیان ابراز یافتن باهتمام ابراهیم نامدار** تنبط و انتباه آنکه مؤلف داستان گوید
بموصل رفتن ابراهیم با شیعیان امیر المؤمنین بحرب او **نظم** جهان سرور که بود لشکری نباشد در ایشان کو سر فرازی
زاندک سپاهی کرا شوند بدانسان و دشمنانش پریشان شوند فزونی لشکر نیاید بکار بود فتح از جانب کردگار چو سبب
دولت مهیا شود و امروز فردا شود راوی گوید که چون خبر محمد حنفیه بمختار رسید گریه بسیاری کرد و سروران قبایل را طلبید
گفت ای برادران بدانید آگاه باشید که ابن زبیر عهد خود را شکست و قصد محمد حنفیه کرد و سید از تنگی هجرت نموده در کوه
عفیف غایب کردید تا ظهور قائم آل محمد هیچ کس او را نخواهد دید مفارقت سید از ما بعد است تا یک کس از قاتلان امام حسین
زنده است من بکاری نمی پردازم شیعیان فرمودند ما همه عبید در گوی کشته ایم و بدانکه شما سایه در آتش اند اختیار سرو
شاخ شجره حیدری را برابر هم و اهل ازاین انشاء الله برانداز بیم و الخبیثات برنا باز است که این مانها بالتمام از او صادر شده تا او زنده
است زندگانی بر من تلخ است اکنون در کار او سعی باید کرد و چون از کار او فارغ شویم بخدمت حضرت امام زین العابدین رویم
و در خدمت آنحضرت بکربلا ابن زبیر را با توابعش هلاک کنیم و از آنجا متوجه شام شویم و بتیغ تیز سزای خوارج زاده بیج دهیم
ایشان تمامت تبدیل کردانیم حال کیست که بجمل بحرب ابن زیاد بی بنیاد در رود و انتقام خون حضرت امام حسین و اهل
بیتش از او بکشد و سرش نزد من فرستد ابراهیم بر خواست و گفت ای امیر این کار من است مومنان ابراهیم را دعا کردند مختار
ابراهیم چون این سخن شنید شاد شد و سر و روی اش ببوسید و گفت امید وارم که خدا بنعم بفضل او نصرت یابی کند مختار
باز استکی تمام لشکر پرداخت تا مدت چهار ماه آنگاه بیخیله رفت و بعرض لشکر مشغول گردید سر و روی اش ببوسید و گفت
امید وارم که خدای تعالی سی هزار سوار در آن منزل بنظر در آمد با سلاح تمام مختار از آن پیاده هزار مرد کار دیده منتخب کرده
با ابراهیم سپرد پس با ایشان در خیمه نشستند بیرون نمودند تا آخر روز و در شب ابراهیم و مختار با یکدیگر بودند و اند تمامی
نمودند تا صبح بامید بر خواستند و نماز کردند و بعد از آن آواز طبل سواری کوفتند و نای بشارت دمیدند و لشکر
ظفر اثر سوار شد **نظم** نشستند گردان فوج فوج محیط تو گوئی برآمد بموج یلان بر ستوران کرده و دیگر شکوه پلنگان
بجولان ببالای کوه و مختار نیز سوار شد با بسیاری و اکثر مردم کوفه بیرون آمده بودند نیز از ایستاده ابراهیم را دعا

میکردند ناگاه لشکری روی براه نهادند و بر مقدمه الجیش ابراهیم طارق اعمش و ابراهیم بن طفیل النخعی بودند جفتانی زرانکه
پوشیده با دستی سلاح ملوکانه و چهار جنیبت با کستوانهای زر اند و در پیش او میبردند و غلامی چند از عقب او میبردند
و دو پیر روشن ضمیر هر یک چون بدر منیر از یمین و یسار سوار بودند و قرآن میخواندند و خیل بر قفای ایشان میراندند و چون
پیش مختار رسیدند مختار روی ایشان را بوسید و دعا کرد پس از آن برادر ابراهیم خراح ابن مالک اشتر با لشکر خود
برسید و سپاهش همه نیزه دار بودند و رایتی سفید بر بالای سر ایشان داشته بودند که بخط سبز بر آن نوشته بودند که محمد و علی
خیر البشر و سردار لشکر او را جعفر مدرك میگفتند و ده جنیبت در پیش او میکشیدند با براق تمام چون بمختار رسید
سر و روی هم بوسید و دعا نمود و از عقب او شمر بن ابی شعر برسید با سپاه خود با آراستگی تمام چهل شتر در زیر بار و پنج جنیبت
در پیش او میکشیدند مختار او را نیز دعا کرد و بعد و دیگر از قفای آن علی بن مالك رسید با لشکر خود و رایتی بر بالای
سر ایشان داشته بودند که کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بر آن نوشته بودند مختار او را در بر گرفت و بنواخت و وداع فرمود
و از عقب او عمرو بن قرظه با لشکر خود برسید امیر دو بود سپاهش چهار کس بودند همه مؤمنان محاسن سفید چون بمختار رسید
مختار تعظیم او نمود و از عقب او جهیم بن حاتم رسید با سیصد کس و رایتش سفید بود و با سواران آراسته بگذشت و بعد از
او عبد الله بن اکرم با پانصد سوار در رسید همه تسبیح کویان از نزد مختار گذشتند و بعد از آن ظاهر تغلبیه با ده پسر و
ده برادر و دویست کس از اقربا و اقوام خود برسید از نزد مختار بگذشت با بعضی فوج فوج از پی یکدیگر میرفتند تا وقت نماز
ظهر بعد از همه ابراهیم بن مالك در رسید و دوازده رایت با او بود هزار سوار و دویست شتر بار و سی و پنج جنیبت چهار
حافظ در پیش او میرفتند و سوره هل اتی علی الانسان میخواندند و سیصد پیاده نیز اندر در جلو او بودند چهل جنیبت
با ساخت زر در پیش او میبردند و اینبود چون ابراهیم برسید مختار پیش آمد با وی گران کرد بلعم رم کوفه چون ابراهیم را
دیدند فریاد برکشیدند و برادعا کردند و هر یک تسلای میدادند و ریسمان میدادند ابراهیم عنان باز کشید مختار را عذر
خواهی نموده فرمود که ای امیر ملتمس آنکه زیاده از این مصاحبت نکشی و بقصر خود مراجعت نمائی مرا بدعا یاد آوری و امید
وارم که عنقریب سر ابن زیاد را بپای سریر تو فرستم پس مختار ابراهیم را در بر گرفت و او را بدرود فرمود و مردم کوفه متبرك
ابراهیم متوجه کوفیان شد و ایشان را عذر میخواست و از مختار هم طلبید روی براه نهاد و مختار عنان کشیده ابراهیم را
دعا و ادعیه میخواندند بجانب او میدیدند تا ابراهیم از نظر غایب شد بعد از آن مختار حارث بن عمار و رفاعه را از عقب
ابراهیم فرستاد و ایشان را گفت که بر شما باد عزیز داشتن ابراهیم جانب او را فرو نگذاشتن که پشت و پناه شیعه است مختار بدار
الاماره باز گشت ابراهیم برفت تا بکنار فرات که از آن ابراهیم میناسند رئیس آن قریه را صالح بن عمرو میگفتند دشمن شاه
ولایت پناه بود و عداوت آن ملعون بحدی بود که میگفت من محمد را دوست میدارم از جهت آنکه با علی دوستی دارد و مرد
آن قریه تابع این مذهب بود و ابراهیم عنیده ایشان را دانسته بود چون بکنار قریه رسیدند فرود آمده صورت حال صالح نام
طالح ابتجام را با امیران لشکر باز نمود و گفت کشتن این ملعون بر ما واجب است رفقا گفتند ای امیر اگر رخصت فرمائی من بروم
با لشکر خود بکنار قریه فرود آیم و پیکان زنند نگذارم ابراهیم گفت بهتر آنست که اول جاسوسی فرستیم تا احوال مردم آنجا تعلق
کند که مبادا در این قریه مؤمنی باشد و کشته شود پس شتربانی بجاسوسی فرستاده که بلد بن قره برود و مردم آنجا را بفتن کند
و بینکه نعضی نمای و ببین که هیچکس سوی مانست تا نرخ شتربان بدینجا آمد و بدان بلد در آمد دید که همه از پیر و جوان مردان و زنان
در کوی مستانی جمع گشته و زبان نسبت با اهل بیت دراز کرده اند و از آمدن شیعه خبر شده اند ایشان را نفرین و ابن زیاد را دعا
میکنند آمد از نخعی پرسید که آمدند تا نمی خواهیم بکجا آیم گفت هیچ جا نیز اگر مردم ما شنیده اند که ابراهیم اشتر بحرب ابن زیاد

سر و دو نیمه اینجا آمده اند و درختها هیچ کس نمانده و همه نصرت ابن زیاد از خدا میطلبند شتربانان باز کردند پس جمله صفت ابرهیم
صورت حال را عرض کرد و رفاعه چون این خبر شنید با لشکر خود سوار شد بدان موضع تا جان بر هر چه اجل تا کمان همه ایشان برآمد که
شمشیر بر ایشان نهادند **نظم** سر ایشه کشته اجل پیشتر که سوی کذا مین بود بیشتر چکان خون شمشیر برنده فرق چرخ تا زمین
نبیاد درخشنده برق شد از کشتگان از بسیار روی پر از خاک و تن آسمان و زمین زیر کشته بیرون فتاده رخید شد که
کوچها کشاده لحد و هر کس از ایشان که میکریخت عرصی که در کنار ایستاده بودند او را از خانه بر می آوردند تا از نو درباره
و هر دو زن بکشتن زنده نگذاشتند پس اموال ایشانرا غارت کردند **نظم** ز سیرادر و پیش تا قصر شاه شد از سیل تاراج یکسر
سیاه کردند کشکول ریوزه در جام زر بر بردند تاراج مردان زر و اثر دران فتنه زده بمانی ان ده واسوختند بلشکرگاه باز
کشتند چون ابرهیم بدیشان رسید خورسند گردید و گفت تیمنا خوب خواهد بود القصه ابرهیم بعد از قتل خوارج سوار شد
براه موصل روان شد جواسیس ابن زیاد که در راه بودند ویرا از آمدن ابرهیم خبر دادند ابن زیاد بسا ختکی لشکر پرداخت با
هشتاد و سه هزار کس از موصل بیرون آمده در کنار رود خانه مسکن ساخت پس ابرهیم بجد بیه آمده در کنار آب خزینه که اینجا
مرغزاری خوش هوا بود چون وقت نماز ظهر شد بر کنار آب میکردید که ناگاه باد دیری سپید زاهدی را دید که سر از صومعه بیرون
کرده بر ابرهیم سلام کرد ابرهیم جواب باز داد و گفت ای شیخ از احوال عالم چه خبر داری گفت درین ایام بسی از دشمنان آل محمد
کشته شده اند و بسیاری بعد ازین هم بقتل رسند ابرهیم گفت خبر این از کجا میگوئی راهب گفت از علوم اسما خبری
دارم و از اخباری که بمن رسیده دانستم و من سر از صومعه از جهت آن بیرون کردم که امروز لشکری که کم از ده هزار باشد از جانب
کوفه دیدم جانب سواد سپه سالار مردی بلند بالا زرد ابرهیم زاده که بر او میر جزیره کند بر لب این آب در رود و مدت حرب امتداد یابد چون
بسیار بر زمین برند ابرهیم گفت تو دانستی که ظفر کرا باشد گفت لشکر کوفه را اگر چه اول روز شکست خورند آخر روز امیر جزیره
را بشکنند و جزیره را مسخر کرداند ابرهیم پرسید که دانستی که سپهسالار لشکر عراق را چه نام بود گفت نامش ندانستم اما باید که
باشتر ملقب باشد ابرهیم این سخن را هیبت شاد کردید و خواست بلشکرگاه باز کردد و تا لشکرگاه یک فرسنگ بود چون باز کردید
آواز داد که مرا چنین معلوم است که سپهسالار لشکر عراق توئی و این فتح بدست تو واقع شود ابرهیم گفت ای راهب در قول
خود صادق است امید که کار بمراد باشد بجانب اردوی خود روان شد و رفاعه برادر ابرهیم سوار شده از عقب ابرهیم میآمدند
چون اندکی از راه رفتند ابرهیم را دیدند که می آید و آثار خوشنودی از ناصیه اش پیدا گفتند ای برادر از ثمره فتح او ردم گفتند بشرک
الله بالخیر ابرهیم حکایت راهب را از اول تا آخر باز گفت پس بلشکرگاه آمدند و صورت حال را بلشکر باز گفت مومنان خوش خاطر
گشتند پس از آن منزل رفته تا بکنار رود خازر رسیدند و برابر ابن زیاد فرود آمدند ابرهیم میمنه لشکر را بسفیان بن عبد الله
و میسره را بعلی بن مالک سپرد و خود در قلب لشکر ایستاده چون شب شد ابرهیم سوار شده طلایه میداشت ناده تن از اقوام خود
و رفاعه را با آمده گفت ای امیر امشب بیاسا که فردا جنگ خواهی کرد ابرهیم گفت از کوفه بیرون آمدم دل از تن بیرون نهاده و دم
و پهلو بر فراش ننهاده ام و چنین خواهم بود تا ابن زیاد را بکشم انگه خواب کنم ای برادر تو بنا بخاطر من باز کرد و خواب کن و
رفاعه باز کردید و خواب کن و رفاعه باز کردید آنشب بکر بن یزید که دشمن آل محمد بود با دویست کس طلایه میداشت
و در لشکرگاه ابن زیاد لعین ابن بکر بملحق بود که اکثر اوقات با ابن زیاد شراب خوردی و گفتی ای ابن زیاد تو اگر ثواب نکنی
و هر بار که کنی در دنیا و آخرت مستکار خواهی بود بسبب کشتن حسین علی و ابرهیم بن اسحق شنیده بجون او نشنیده بود و ابرهیم
مردی شامی اگر از محبان آل محمد بود در آن شب با خود را شک گفت ای برادر میخواهم که از آب کذرکنی و باردوی ابن زیاد
روی و ببینی که امشب طلایه ابن زیاد که نگاه میدارد و چند کس با او بند و جمیع حالات ایشان را معلوم کرده بمن

خبر رسانی شامی گفت منت دارم و چون از آب گذشت متوجه لشکرگاه ابن زیاد باشد بگو ملعون را دیدم که تا دویست کس طلایه
میدارد یکی از ایشان عبدالله شامی را دید گفت چه کسی شامی به زبان شام گفت اسب خود را گم کرده ام و حالا با مطلبم آن
ملعون دیگر هیچ نگفت پس ابراهیم به لشکرگاه ابن زیاد آمده دید که همه در خیمه شراب میخوردند بعضی مست و بعضی نیم مست پس ابراهیم
بازگردیده بخدمت ابراهیم آمده و هر چه دیده بود باز گفت چون ابراهیم این بشنید با هفت سوار خود را به طلایه ابن زیاد زد و از ایشان
دیگر بیرون آمد و ایمنا فتنات شمشیر بر یکدیگر گذاردند ابراهیم چون چنان دید سر ایشان را و منصور بر گرز بر زد و یاران آمدند
مرد شامی بخدمت ابراهیم آمده گفت ای امیر من بسی مبارز دیده ام لیکن چون تو شجاعی را ندیده ام ابراهیم گفت ای برادر من شیر بیشه
حضرت شاه ولایتم پس اعرابی لشکر بخدمت ابراهیم آمدند ابراهیم احوال گذشته را تقریر کرد مومنان شادی بسیار کردند و آن
ملاعین با هم جنگ میکردند تا روز روشن شد زیاده از بیست هزار کس یکدیگر را کشته بودند چون صبح شد
دانستند که هر چه کرده اند خود بخود کرده اند و این یاران اند و چنان شد که خود را ملامت کنند و بحال خود آمده گفتند از
دوستان ابوتراب که از ایشان به ما چه ها میرسد و عنقریب آخر کار ما بکجا انجامد چون صبح شد ابراهیم کس فرستاد که از لشکر
گاه ابن زیاد خبری آورد چون جاسوس ابراهیم به لشکر ابن زیاد رسید دید که تمام لشکر با فغان کشتگان خود را دفن میکنند و
تمام صحن لشکرگاه از خون کشتگان گلگل شده جاسوس باز آمد و صورت حال باز گفت ابراهیم و مومنان خوشحال شده سجده
شکر بتقدیم رسانیدند ابن زیاد خاصان خود را طلبید پیش از آنکه این خبر به اشتر رسد نامه به وی میفرستم و او را از کثرت لشکر
خود میترسانم باشد که بازگردد و ترک محاربه کند گفتند ای امیر صواب اینست پس ابن زیاد نامه نوشت و یکی از ملازمان خود
داد که ببر و کس همراه وی و این نوشته را به ابراهیم میدهی این شخص نامه را بستد با دو کس دیگر روانه شد تا نزدیک اردوی ابراهیم رسید
ملازمان ابراهیم سه کس را دیدند که از جانب لشکرگاه ابن زیاد می آیند پیش رفته گفتند شما چه کسید از کجا می آیید و بکجا میروید
گفتند ما رسولان ابن زیادیم و نزد ابراهیم میرویم ملازمان ابراهیم ایشان را نگاه داشته ابراهیم را خبر دادند فرمود تا ایشان را بمجلس
حاضر ساختند چون ایشان دیدند که ابراهیم مسلح بر کرسی نشسته و سروران قبایل در یمین و یسارش در پایین کرسی نشسته
اند و مبارزان از دو طرف صف کشیده تیغها حمایل نموده اند سلام گفتند ابراهیم جواب باز داد یکی از آن سه تن پیش آمد که من
رسول امیر جلیلم و بخدمت تو آمده ام فرمود امیر جلیل کیست گفت ابن زیاد ابراهیم گفت اگر کسی به دشمنی اولاد پیغمبر جلیل میشود
پس جلادت دشمنان پیغمبر زیاده بود ابراهیم گفت ای امیر من بمناظره نیامده ام نامه آورده ام اگر میخواهی بتو دهم و اگر نه باز
میگردم ابراهیم فرمود که نامه را بده تا بخوانم آن ملعون نامه را بداد ابراهیم نامه بگشاد و با آواز بلند بخواند نوشته بود بدین مضمون
که این نامه ایست از سپه سالار لشکر عبدالملک مروان عبیدالله زیاد بسوی ابا اسحق بن مالک اشتر اما بعد بدانکه مسموع شد
که تو با لشکر عراق بدین جانب آمده ای من بسی شاد گشتم چون خبر که سنان به تو رسید زهی گوسفندان اکنون ترا نصیحت میکنم که از دوستی
ابوتراب بگرد و بنزد من آی که هر بلدی از بلاد عراق یا روم یا شام که خواهی که از امیر عبدالملک برای تو بستانم و ترا به منصب
عزت بنشانم و اینکه میگویم از کمال دوستی است که با تو دارم و اگر نه هشتاد و سه هزار مبارز با من است که هر یک در فنون حرب
عدیل و نظیر ندارند و با تو اندک مردمی میباشند اکنون بر خود رحم کن و فرزندان خود را یتیم مساز و با بخت خود ستیزه
فرو گذار و عبرت ... چون ابراهیم نامه را بخواند بخندید و ابن زیاد را لعنت کرده گفت ابن زیاد از همه کافران پلید تر است و از خران
نادان تر است که بمن این مزخرفات نوشته ابراهیم قلمدان و کاغذی طلبید و نامه ابن زیاد را جواب نوشت بدین مضمون که این نامه ایست
از شاکر صاحب جیش حضرت شاه ولایت پناه ابراهیم اشتر بسوی عبید بن زیاد اما بعد ای ملعون بر مضمون نامه تو من اوله الی آخره
مطلع شدم ای بدبخت آنکه نوشته بودی که از دوستی حضرت شاه ولایت بگردم که من از عبدالملک برای تو ولایت و مملکت

بستانم

بشنام الشقی بن الضور لانست که من اینکار بسبب حصول سعادت نبوی میکنم و دوستی حضرت شاه ولایت را وسیله آن کرده
ام اما عون جعفر الحضرت را دوست داشته و محبت و ولای جمیع خلفای واجب کرد اینده و بخدا و بخدا قسم که اگر از مشرق تا
مغرب عالم بمن دهند که قدم از دایره محبت امیر بیرون نهم و دیگر انکه اما عون ترا کی این محبت با من پیدا شده من انم که چند
نوبت از زبان پیغمبر که بخشنده و فرزندان را کشته ام علم عقل نور ابدی داشته که مرا بهر دو هیچ نمی دانی که من فرزند پیغمبر ابلعین
نور دیده شاه ولایت من غلام و غلام زاده پیغمبر باشم و خانه زاد الحضرت ثم ما من نور دوستی چگونه توانند بود دیگر انکه
نوشته بودی که هشتاد و سه هزار کس دارم بدانکه شیر از هجوم روباه اندیشه ندارد و باز از بسیاری کبک نترسد و دل زاده
نباشد نظم بکوشم در این کار مردانه وار نیندیشم از لشکر بیشمار دل و دست بازو بکار آورم جهان بر عدو تنگ و تار آورم
ابلعین من پانزده ساله بودم که پدرم در روز جنگ صفین مرا بخدمت امیر المؤمنین برد و الحضرت دست مبارک بسر و روی
من کشید و من مو را بپیرزند با اعدا حرب کن که اگر کشته شوی شهید و اگر ایشان را بکشی ثواب عظیم یابی من با وجود صغر سن حمله
کردم و دو کس از لشکر شام کشتم و الحضرت مرا دعا کرد از برکت دعای الحضرت حالیا چهل سال می باشد که شمشیر میزنم و اکنون
شمشیر خاصه امیر بکوار نزد من است انشاء الله ترا همین شمشیر خواهم کشت و من بودم که دو من با هشتاد نفر با بیدوی تو امدم
و یکی بن زید را کشتم و فتنه چنین که رسیدی تو انداختم که بیست هزار کس کشته شدند این نامه را پیچیده و مهر کرده بدست سو
پسر زیاد داد و گفت بگو که جواب نامه را ابلیس برسانم بار سوار دیگر که امده بودند مراجعت نموده نزد ابن زیاد امده نامه را
بدو داد ابن زیاد نامه را بخواند چنانکه کسی نشنید و متغیر گشته بر خود بلرزید و سر در پیش انداخت پس سر برآورده از رسول
پرسید که سپه سالار عراق و لشکر او را چون دیدی گفت در غایت شجاعت و مردانگی دل بمرگ نهاده اند و حرب کردن با ما
اعظم حسنات میدانند و فردا بر سرها می ایند انگاه ابن زیاد بساختگی حرب مشغول شد از ان روز انشب یکیک او سرداران
لشکر را خوانده هر یک را بنوعی نوازش کرد و لشکر را اسب و سلاح داد و انشب خواب نکرد و دل بحرب نهاد چون صبا شد
اند و لشکر صدای کوس حربی و ناله نای رزمی برامد نظم زبانگ هلاهل فتنه پیدا گشت بجنبید لیران بر او روز دست
زجوش سواران ددان تا حبش کذرگاه شد تنگ بر عاقبت جوق جوق سواران و پیادگان مکمل و مسلح رو بصف
کارزار نهادند بیت پلنگینه پوشان اهو سوار ببستند تنگ بر اسبان کشیدند مردانه صف رمح و سنان مرا زکینه
دشمن لب تابناک دو فوج سپاه از دو صف ثنان دو شیر دو شیر امده کف ثنان ابرهیم اشتر بتعبیه لشکر خود
میمنه لشکر پور فاه و میسره را ابرار دخود مراحم نام و زرعود و رایت بغلام خود ابو المهاجر داشت و خود در قلب سپاه
جای گرفت ابن زیاد خود تا راستی صفوف مشغول شد میمنه را بحصین بن نمیر کندی و میسره را بعمیر حباب و خود در قلب
لشکر جا گرفت چون صفوف قتال راست شد ابن زیاد پیادها را اذن داد که ابرهیم را تیر باران کنید پیادها ابن
زیاد متوجه میدان شدند و پیادها ابرهیم سر راه بر ایشان گرفته از طرفین اغاز تیر انداختن کردند نظم خدنگ از دو جانب
روان گشت بروی زمین خون روان گشت فرو ریخت پیکان زهرآب دار چه باران فوس وفرج در بهار شد از سهم
پیکان بتو بیش زده باد عقاب ها چون خویش سپرها مشبک شد از خدنگ روان کرده نظاره مردان جنگ و
خدنگ اغالی پیادهای ابرهیم را از تیر باران نگاه داشت بسبب بدایشان نرسید اکثر ملازمان ابن زیاد مجروح شدند انگاه
سواران بر یکدیگر حمله کردند نظم ستیزه کنان در خروش امدند چه کرکان درنده جوش امدند سواران شیعه امنه را
شکست داده و هوا از غبار تیره شد و غبار برخواست چنانکه یکدیگر را نمیدیدند پس هر دو لشکر دست از حرب باز داشته
زمانی اسودند و گرد بر طرف شد و از هر دو جانب چشم داشتند که بمیان درآید بر میدان آید ناگاه از لشکر مخالف سواری بیرون

امد برابر لشکر شیعه ایستاد غرق اهن و فولاد و گفت هر که مرا داند داند هر که نداند بداند که منم زید فضل که پشت بمبارز من پیروی نیابد تا زمانی با هم یکدیگر مزاحم بن مالک چون اینسخنان از او شنید نعره بکشید که ای ملعون زاکان کرده که کلدکرده امر فنا از روز یکی تیغ هندیش نا رک شکاف کرد و دیش از ترک نا رک شکاف بکف مارویش نیزه داریش زخون عدونا فه پر بود بایش از استکی با تات برمرکب دود و برابر نشد امد و گفت انا ابن المالک لا اسنر بد کفت کفوا کریمی و با یک بر یکدیگر بر نده بهم حمله کردند مزاحم بر زانکی نیزه او رد کرده و نیزه در زیر بغل او زد که از طرف دیگر بیرون امد نیزه بدر کشا شمشیر بر کشید و بر کردن او زد که سرش پیش کام دور افتاد اسب بخون الوده و بصف ابن زیاد نهاد چون مصعب سید برادر زید اسب را بخون اغشته دید فریاد بر کشید تا بپسر خود فضل نام داشت بر خود راست کرد و از غم پدر سوخته بود چون اتش خود را بمیدان افکند مزاحم همچنان در میدان بود و منتظر مبارز بود که نا ده فضل در رسید و گفت ای مزاحم امده ام که انتقام پدر از تو بکشم مزاحم فرمود بیا که تو را بپدرت رسانم این بگفت و بر یکدیگر حمله اوردند مزاحم نیزه بر شکم ان ناپاک زاده زد که بیک شبر از پشتش بیرون امد او را بر خاک هلاک انداخت لشکر شیعه تکبیر بر کشیدند مزاحم او را دعا کردند چون لشکر مخالف



ان قوت بدیدند دیگر هیچ کس قدم جرات پیش ننهاد مزاحم باز گشت و نزد ابراهیم امد ابراهیم او را دعا کرده نوازش فرمود ابن زیاد حصین نمیر را پیغام داده که با مردم خود بمیسره ابراهیم حمله ارند و هم چنین بهر سرهنگی خبری فرستاد که چشم از رایت سرهنگ ابن زیاد فرو کنند هیچ کس همه یکبار حمله کنید ابراهیم دید که در میمنه ابن زیاد تحریکی هست برابر خود را گفت که با لشکر خود بمیسره روکه لشکر ابن زیاد حمله اوردند شما ایشانرا بمیسره امده دریابید مزاحم چون بمیسره رسید حصین نمیر ملعون حمله اورد مزاحم لشکر حمله ران دو لشکر بیکدیگر در او یختند بنیزه و شمشیر چنان از هم بر یختند چنانکه زمین از خون مبارزان گلگون شد و ان روز تا شب حرب بود چون هر دو لشکر دست از حرب بر داشتند هر یک بمقام خوش شتافتند ابراهیم سوار شده بمیدان امد با مشعل و

وچراغ

و چراغ و فرش بود تا کشته‌های لشکر او را جدا کردند غسل و کفن نموده بر ایشان نماز خواندند و دفن کردند و مقتولان مخالفان را در آب انداختند
آنگاه در منزل خود فرود آمد و نماز ادا فرمودند و ظهر و عصر را قضا گذاردند و طعام نوشیدند ناگاه مردی بیامد در گوش ابراهیم
سخنی گفت ابراهیم ورقا را گفت میدانی چه میگوید گفت نه ابراهیم فرمود که ابن عمیر در لار رئیس موصل نزد من فرستاده که کسی را بفرستی
تا موصل را بدو سپارم ورقا گفت تو را چه بخاطر میرسد گفت تا ابن زیاد زنده است بکاری دیگر نپردازم پس ابراهیم رسول موصل
را عنایت کرد و گفت بگو ابن زیاد را از من سلام برسان و بگو که دانستم که از دوستانی و من حق گذاری تو را خواهم نمود چون از کار ابن
زیاد بپردازم انشاء الله تعالی تو را رعایت خواهم نمود رسول مراجعت کرد بعد از آن ابراهیم شخصی نزد عمیر بن حباب سلمی فرستاده و بدو پیغام داد
که حقوق دوستی که میان من و تست مگر فراموش کرده که با من در مقام محاربه و مقاتله آمده من خود بر محبتم و ترا نصیحت
میکنم ای امیر از خدا بترس و از عقوبت حق تعالی بیندیش و میدانی که ابن زیاد چها با امام حسین علیه السلام رسانیده و تو معاونت او
کنی یاد کن او را روز و یکه امام حسین علیه السلام و جد بزرگوار و مادر و برادر او بر تو خصمی کنند و ترا از آب کوثر باز دارند ترک دشمنان خدا
کن و با دوستان بیرون آ و اگر این کار بسبب امارت میکنی نزد من آی که هر بلدی از بلد عراق که خواهی بتو دهم [illegible] نزد عمیر آمد پیغام
گذارد عمیر گفت برو ابراهیم را بگوی که امشب تنها نزد تو آیم اهل طلایه را بگو که تعرض من نرسانند مرا بسلامت بتو رسانند
فرستاده بازگشت و حکایت عمیر را با ابراهیم باز گفت ابراهیم خوشحال شد برادر خود را طلبید که امشب طلایه میدار و هرکه
از لشکر ابن زیاد بیاید نزد من بیاری و چون بازگردد مانع نشوی مزاحم گفت منت دارم نظم طلایه بر روان شد بتیغ سنان
فرو بسته بر شبخون زنان اما چون فرستاده ابراهیم بازگشت عمیر نزد ابن زیاد رفته هرچه میان او و ابراهیم گذشته بود
تقریر نمود ابن زیاد گفت امشب نزد ابراهیم رو که از وضع وی بتو میرسد و ببین که او تا کجاست و مرا از احوالش خبر ده گفت
چنان کنم و صبر کرد تا پاسی از شب بگذشت پس روی بلشکرگاه نهاد چون بکنار اردو رسید مزاحم او را گرفته نزد برادر خویش
فرستاد ابراهیم او را در برگرفته بنواخت و روی هم بوسیدند و بر یک بساط نشستند ابراهیم شمه از فضایل حضرت امام حسین علیه السلام
و جفائی که از ابن زیاد با آنحضرت و سایر اهل بیت او رسیده بود باز گفت عمیر گفت ای امیر مکرر میدانم چه فرزندان و غلامان من
در میان بنی امیه اند با نصرت با جماعت همراهم اما فرزندان من از اولاد پیغمبر عزیزتر نباشند دل از همه برکندم و مهر از همه بریدم
اکنون هرچه گوئی چنان کنم ابراهیم فرمود که در حرب ابن زیاد با من موافقت کن و بکین خواستن بنی امیه با من بیعت کن تا امارت موصل
بتو دهم عمیر گفت منت دارم پس بدست ابراهیم بیعت کرد و بخون خواستن امام حسین علیه السلام سوگند خورد و گفت فردا چون
صفوف قتال آراسته شود من با سپاه خود بخدمت تو آیم تا پشت لشکر ابن زیاد بشکند و تا تو با مومنان از اهل یمان حمله آوری
او را با توابعش هلاک کنیم ابراهیم از این سخن خوشحال شد و رویش بوسید و عمیر دست ابراهیم بوسید و گفت مصلحت آنست
که من بروم و با لشکر خود در این امر سخن بگویم ابراهیم او را رخصت انصراف داد عمیر بازگشت و بخیمه ابن زیاد رفت و هرچه
میان او و ابراهیم گذشته بود باز گفت که هرگز چنین فریبی هیچکس بر سر ابراهیم نداده بود پس ابن زیاد آن غدار حرامزاده را یکدست
خلعت و ده دینار داده بخیمه‌اش فرستاد راوی گوید که چون عمیر از نزد ابراهیم برفت ابراهیم پیاده بخیمه ورقا آمد چون ورقا از آمدن
ابراهیم خبر شد باستقبال ابراهیم بیرون دوید و ابراهیم را بخیمه خود در آورد پس ابراهیم بنشست و گفت ای برادر امشب عجب
کاری کرده‌ام ورقا گفت هرچه میکنی بعنایت نیکوست پس ابراهیم حکایت عمیر بن حباب را از اول تا آخر باز گفت ورقا
گفت ای امیر قول عمیر را اعتمادی نشاید و از او رسم وفا نباید من از او مدتی شعر شنیده‌ام و ابن عم من روایت کرد که در
وقتیکه حضرت امام حسین علیه السلام را شهید کرده من در موصل در خانه عمیر بودم که خبر شهادت آنحضرت برسید من بگریه در آمدم
و عمیر میخندید بدو گفتم وا عجبا امروز چون تو [illegible] که فرزندان رسول خدا را کشته‌اند عمیر گفت سبب فضولی او را کشته‌اند

این بگفت و از خانه رفت و بعد از آن اطفال بجنگ درآمدند گفت سر امام حسین را پیش یزید بردند و نسبت آن حضرت با تو اشتباه گفت

چون این سخن بشنیدم برجستم و شمشیری چند بر او زدم و او نیز چند مشت بر من زد پس از خانه او بیرون آمدم خبر نشد و در

من میبود تا مادر یافت از چنین شخصی چه امید توان داشت گفت راست میگوئی اما من او را چنین ندانستم پس ابراهیم برخواست

بجنگ خود مراجعت نمود و فرمود تا مرکبها را زین بر نهادند اسباب مهیا ساختند **نظم** کشیدند برازبان تنگها بر بستند

بر پشتبان تنگها چون صباح بدمید بانگ نماز گفتند و نماز ادا کردند بدعا کرده برخواستند تمام مسلح گشتند

پس ابراهیم فرمود تا کوس دولت زدند و نای نعات بدمیدند و رایت بدایت برپا کردند **نظم** دمیدند در نای رویین خروش

خروش آمد از خم رویینه جوش نوازنده کوس در راه جنگ برآمد غریو دو رنگ ادرنگ برآمد علمها بچرخ بلند

از شعلهای مهر و مهر برده بند ابراهیم سوار شد مبارزان نیز سوار گشتند بر یمین و یسار و خلف و قدام ایستادند و بر سر علوا ابراهیم

روان شدند گرد و غبار برخواست از نعره مبارزان و صهیل اسبان و غریو تنکوس و نالیدن نای و قعقعه سلاح و زراق

زراق سم مرکبان ماتم و زمین بجنبش درآمده بود **نظم** شتابان سیل از بیابان در افتاد بجیش بیانی همی جهان

پر شد از کوس و نای و نفیر بلرزید این گنبد لاجورد بلرزید کیهان ز نسر تا بپر سراسیمه گردید با چرخ کهن خبر بابن زیاد رسید

که لشکر بجنگ می‌آید ابن زیاد بجنگ بد عمیر را گفت ابراهیم از شادی خواب رفته و یا مست دعا تو آمده غالبا کراین زانی

عمیر بسیار بگفت و سوار شد کوس بکوفتند و نای شقاوت بدمیدند علم ضلالت بر پای کردند متوجه میدان کارزار

شدند از طرفین صفوف قتال بیاراستند و از جانبین بدین قرار دادند که قبیله با قبیله خود حرب کنند پس هر دو لشکر

از جا بجنبیدند و هر گروه با گروه خود در آویختند گرد و غبار برخواست روز روشن چون شب تار گردید مبارزان در حمله

و صفین بوده میگفتند که ما هرگز چنین حربی ندیدیم پس از روز جنگ بدانسان بود آنگاه از یکدیگر جدا شدند تقریبا

از دو طرف درآمدند هر قبیله را بجای خود بردند و بیاسودند چون هوا خنک شد از هر دو جانب چشم بر گماشتند تا کی

بمیدان آید حصین بن نمیر را ابن عمی بود که او را عمیر بن مسلط گفتندی فنون مبارزت نیکو دانستی حصین او را بخواند تا اسب

خود سوار کرد و گفت یا ابن عم بمیدان رو و نام خود را بمجمع عام بلند گردان عمیر گفت چنین کنم پس نیزه را بگردش کرد و بدو

اسب برانگیخت بمیدان آمد و خود از سر برگرفت بر فرق پوشید بن نهاد و آواز داد که منم عمرو بن مسلط کیست که بمبارزت

من آید که فرزند من باشد ابراهیم را آن بانگ [illegible] داشت صدای او بگوش ابراهیم رسید فرمود که ای عمیر آیا در لشکر من فرزند

نیست اگر تو حرامزاده در لشکر من حرامزاده نیست آنکس که [illegible] باشد بجرب بو فرستم عمیر در خشم شد گفت

ای ابراهیم تو سبب نبودی حال اهانت اشتباه آوردی زیرا که پدرم امیشناسی و مرا حرامزاده میپنداری ابراهیم گفت مادرت

میشناسم گفت مادرم را چگونه شناختی گفت مادرت در آن خانه کنیزی بود و با پدرت دشمنی داشت پدرت اجتناب تمام بود مادرت

از خانه پدرت بگریخت ده ماه ناپیدا شد هرچند پدرت او را میجست یافت بعد از ده ماه پدرت او را یافت و او را آبستن

و از روی محبت میگفت که این خانه نو از بیشتر بهشت خواستی او را بخانه بردم مادرت گفتا که مرا بصاحبت تاری

بهرادمی باش گفت مرا در چیست گفتند رسول الله در حرم [illegible] اگر تو باز خواهم گرفت بدیت گفت [illegible] دم

و در سوق الدواب مکانی جهنی او بعین گردد و مادرت آنجا بود بعد از چهار ماه تو متولد شدی بعد از ولادت تو پدرت را

کمی بخانه او [illegible] دوست [illegible] او گفت مگر چه شده جائیکه بخانه او دوست داده من چرا دوست ندارم ای عمیر

مادرت را چنین میشناسم [illegible] سر بیش آمد آنگاه ابراهیم فرمود کیست که بمیدان رود و جهان از لوث

این ملعون پاک کند آنگاه ابن عمرو کلابی عمیر بود مرکب پیش راند و گفت ای امیر اگر رخصت دهی من بروم پس ابراهیم

رخصت

رخصت داد ثابت اسب بر انگیخت برابر عمر آمد عمر دید که سواری با سلاح ملوکانه پیدا آمد خود بر سر نهاده مرکب پیش راند گفت
چه کسی که بحرب من آمده گفت منم ثابت بن عمرو ای دیر عمر گفت بغایت خوبست ابن عم من امیر میمنهٔ سپاه شام و ابن عم تو امیر
میمنهٔ سپاه عراق ثابت گفت این سخن بکار نیاید راست نه جای گفتار و با نیزه بر او حمله آورد عمر پیش حمله او درآمده دو طعن
میان ایشان رد و بدل شد ثابت بزخم نیزه بر انداختن دیگر از اسب درافتاد پس شمشیر بکشید و سر شیر ابراهیم پیش لشکر
شام انداخت پیش از آنکه فهر زیاد بر ابراهیم آمد ابراهیم بر او آفرین گفت آنگاه ابو المیمون برخصت ابراهیم با زاسنکی تمام در مقابل
سپاه شام آمده مبارز خواست لشکر شام ابو المیمون را بزیب و زینت دیدند که از مبارز میخواهد و نام خود میگوید گفتند که این
شخص از بزرگانست یا از غلامان است که اظهار نام میکند القصه ابو المیمون مبارز چند خواست کسی بمبارزت او بیامد حتی
میمونه مخالف شد و لعین زاید زخم فرمود و از بخار کشته روی عبیده ابن زیاد نهاد ابن زیاد گفت خواهر این بکن اسب بمیان
وی فرستر سر شرا جبهت مبارز بد جعفر قیس پیدا رفته ابو المیمون نگذاشت که نفس راست کند نیزه بر شکمش زد که از پشتش بیرون آمد
او را بخاک هلاک انداخت دیگر بار مبارز خواست سواری بیرون آمده گفت که من مولای ابن زیادم و نام من [illegible] ابو المیمون
جوابش نداده او را نیز کشت شامیان گفتند این مرد عرب نیست زیرا که با خواجه غلام حرب میکند و نام خود میگوید این
نوبت که ابو المیمون مبارز طلبید مردی نزد ابن زیاد بود از مخبران نو بر مجری نام حصین گفت بهر و سر این سوار را نزد من آر
تا اسب خود را بتو دهم مجری بطمع اسب در مقابل ابو المیمون رفته گفت میخواهم که نام ترا بدانم گفت مرا نام من چکار اسلحه بگیر
من آمده قدم پیش نه مجری در خشم شد با ابو المیمون حمله آورد ابو المیمون حمله او را رد کرده شمشیری بگردنش زد که سرش ده گام
دور افتاد مبارز دیگر بیرون آمد نام او عمرو بن نافع او را نیز بدار النار رسانید ابن زیاد عمرو بن قرطه را بخواند و گفت
بینداز و ببین که این پسر اشتر است یا او حرب کن و سر شیر زود بیار اگر او نیست او را بجهت خود خوان پس عمرو با سلاح تمام بمیان
آمد و گفت ای سوار چه کسی که من بجز با ابراهیم حرب نکنم ابو المیمون گفت من غلام خانه زاد اویم اول از من فارغ شو آنگه بجدال
کارزار او ابن قرطه گفت از پیش من باز گرد و خواجه ات را بگو تا بیاید ابو المیمون گفت باز نگردم تا سرت را نبرم [illegible] ابن قرطه
آواز بلند داشت فریادی بر کشید و گفت ای ابن اشتر کجائی ابراهیم آواز وی را شنید او را بشناخت چون باز بیرون آمد که
و خود را بدو رسانید ابو المیمون [illegible] در مقابل عمرو آمده لشکر شام چو ابراهیم را در برابر عمرو دیدند آواز شادی
فریاد بر کشیدند و گفتند عمرو ابراهیم را خو رسید که بی سلاح پیدا آن عمرو آمده عمرو ابراهیم را گفت مگر مرا نمیشناسی که بی سلاح
بحرب من آمدی مرا با پنجهزار سوار مقابل کرده اند ابراهیم گفت من ترا از آن حقیرتر میدانم که بسبب تو اسلحه بردارم عمرو گفت
یا ابا اسحق اجابت نزدیک شد القصه با نیزه با یکدیگر حمله کردند و چند طعن میان ایشان رد و بدل شد نیزه ها بیفکندند و شمشیرها
کشیده بانگ بر یکدیگر زدند آخر الامر ابراهیم ضربتی بر دست راست عمرو زده دستش را با شمشیر بخاک انداخت و دست برآورد
که ضربتی دیگر بر وی زند عمرو گفت ای امیر امان ده ابراهیم گفت تا ابتدا ابا اسحق بودم الحال امیر گشتم بخدا قسم که کافر را امان
میدهم و خارجیان را امان نمیدهم این بگفت و تیغ بر کمرش زد که سرش سی گام دور افتاد مومنان تکبیر گفتند شامیان
اندوهگین شدند ابن زیاد گفت که شما یک یک حریف نتوانید بستید جهد کنید تا بیکبار حمله آرید اطراف ایشان را بگیرید
و یکی زنده نگذارید لشکر شام از جای بجنبیدند ابراهیم گفت ای مومنان شما بر جای خود باشید تا من حمله نکنم شما حمله نکنید
و عمیر بن حباب را چشم را بپوشان و را بپیسید زنده مگذارید چون ابراهیم این بگفت عمیر بن حباب با لشکر خود در رسید و بر لشکر عبیده
حمله آورد و ابراهیم چون عمیر را دید نعرهٔ یا آل ثارات الحسین ع بر کشید و بر لشکر عمیر حمله نمود و مومنان نیز حمله نمودند هر دو لشکر
با هم آمیختند که غبار بر سپهر رسید که هوا چون شب تار گردید فقط بو لشکر نگو هم جنگ و حشر گاه رسیدند در جلوگاه سپا

مخشبن ليران نوكلا درست ببستند سنت و كشادند شصت. برآمد غراى كمانهاى سخت درخت افكنى كرد شاخ درخت
دفر دو طرف بكرنا زان تير كشادند بر هم يكين ارستيز ولشكر ابرهيم يا لثارات الحسين ميكفتند لشكر ابن زياد يا يزيد
يا مروان كفتند يحيى علي بن مالك كفت اي مؤمنان منزهيد و دل قوي داريد تا كاه اشكر بسر رسيد والحمد واين جوانان اين دو بزن
بومين آمد تا شاميان باشوم بكر اين مظلوم در آمد او را شهيد كردند ابرهيم چون چنان ديد سر برهنه كرده كفت اي برادران
از كشته شدن منرهيد كه اكر كشته شويد شهيد باشيد واكر كشيد اجر جزيل يابيد كفت نظم كمان كبيد كه تحرا
كربلا اينجاست كمان كنيد كه سار كشتها اينجاست ستاده نكرو تنها حسين در ميدا سپاه اهل ستم را الوا اينجاست
مؤمنان او سخن ابرهيم قوي دل و بركرد ابرهيم در آمدند تا رد بكر بر شاميان حمله كرده ايشان را زبر و زبر كردند و راين محل
چشم ابرهيم بر عمر بن حباب افتاده و خود را بي ايشان زد و صد ده تن كشته تا بقيه قلب لشكر ابن زياد رسانيد و بجاي
خود باز كرديد ابن زياد لعين كفت كه مجموع لشكر رو سپاه او ببيند تا بجرب محبان خاندان رسول در روند و لشكر ابن زياد
از جاي جنبيده روي بميدان نبرد آوردند ابرهيم بن اشتر با سروران ظفر پيكر و تمامي لشكر در برابر ايشان خيل سر برنابيد
خالق اكبر و امداد حيد صمد بحونخواهي فرزند خير البشر مقاتله كرده كه فلك وار چرخ او مريخ خنجر كذار انكشت تحير
بدندان بماند در آن روز وا مقدار از لشكر كفار روح كثيفشان بدار البوار ماوي كرفته كه صحن ميدان از خون لعينان
كلستان و بقيت السيف زخم يابان بودند تا وقت شام هر دو لشكر در برابر يكديكر بودند چون تاريكي شب ظاهر شد هر يك
بلشكر كاه خود رفتند و طلايه باز داشتند تا انكه سه روز پي در پي حرب ميكردند و هر روز شكست با بن زياد ميرسانيدند
روز چهارم ابن زياد كفت اي ياران سه روز مي باشد كه هر روز ما را شكست ميرسد امروز سعي بايد نمود كه لشكر ابرهيم را
در هم شكنيم و انتقام خون ياران خود باز خواهيم پس از اطراف و جوانب صفوف بيارا استند ابن زياد مهلب شيبه
را با سلاح ملوكانه بميدان فرستاد پس او بميدان آمده نام و نسب خود را اشكارا ساخت و مفاخرت بنمايد و عشره خود را
مبالغات افراخته طلب مبارز كرد رافع بن نافع از سپاه ابرهيم در مقابل مهلب آمده و قبل از اين ميان ايشان دوستي تمام
بود مهلب او را شناخت كفت سبحان الله اند دوستي كه در ميان بود كجا شد با من شرط كرده بودي كه اكر بيك لشكر باشيم
معاونت يكديكر نماييم حاليا بحرب من آمده رافع كفت شرط همانست ليكن جهاد في سبيل الله بايد نمود من در ميان دوستي تو
در سلك دشمنان و دوستي من و تو بسبب محبت حضرت شاه ولايت بود چون تو از طريقه محبت اهل بيت بركشته و با اعداء ايشان
الموصادقه محبان رهيا بيشتر و انكار امامت جناب امام زين العابدين كرده و عبد الملك مروان را امام و مقتدا ميكردا
مهلب كفت اكر تو از انكار امامتش ميكنم و اقرار بامامت عبد الملك امادلم با تو موافق نيست زيرا كه يقين ميدانم كه امام
امت امام زين العابدين است و عبد الملك را در امامت حقي نيست رافع كفت پس تو در هر دو طرف معطلي قوله تعالى مذبذبين بين
ذلك لا الى هؤلاء ولا الى هؤلاء و منافق با شي خصم فرمود كان المنافقين في الدرك الاسفل من النار مهلب كفت اي برادر
هر چند مي انديشم الحمد را در دنيا بهره نيست و اموال عالم را بي اعتبار است رافع كفت اين از انست كه هيچ كس را در دنيا حيات
ابدي نيست و مال دنيا فاني است و نعيم آخرت باقي نيست چه بي بصيرتي باشد كه بسبب مال فاني دنيا كه از فرعون شداد ميراث
مانده عنه و شادي رسيد نعيم باقي آخرت از دست بدهد عذاب ابدي را اختيار كند نظم مكن اعتماد با اين كهنه بوكر لحو
طان و بر مكن تكيه بر دهر نا پايدار كه آخر بر اندازدت روزكار مهلب چو اين سخنان شنيد بكريه در آمد
رهادي را همن شدي و مرا از ضلالت براه هدايت باز آوردي من نيز با تو موافقت ميكنم از اهل
كشتم خدا مرا هدايت كند انكاه يكديكر را در بر كرفته سر و چشم هم بوسيدند و هر دو بر پشت لشكر از طرفين

این صورت را مشاهده کرده تعجب مینمودند که دو کس قصد قتل هم آمدند تا سبب آن گفت چه باشد ناگاه مهلب گفت ای برادر
سلامت مرا با ابراهیم برسانید که من در انجام الحجت میکنم همین سلاح که بقصد مومنان برداشته بودم باشد که چندانی منافق را بکشم
تا بر سر کوی محبت شاه ولایت کشته شوم شاید که کفاره گناهان من شود پس رافع او را وداع کرده باز گردید و صورت
حال را بعرض ابراهیم رسانید ابراهیم و سایر دوستان خوشحال شدند راوی گوید که مهلب تازه کشته مقابل شامیان عبیدالله زیاد
آمد و گفت ای مدبران بیدین و شامیان لعین خفته مرا از خواب غفلت بیدار کردانید و از طریق محبت شاه راه هدایت
و شریعت شما بیدین کینه که بیا در بین من بیرون نیاید تا بجوار داری شاه ولایت دمار از روزگار شما برآورم شامیان گفتند
مهلب سودا که بهتر اول بدست بنی امیه تجربت فتح حالیا اظهار دوستی ابوتراب میکند ابن زیاد گفت این سخنان فایده
ندارد یکی بمیدان رو و سر او را نزد من آور و رحمان بن غنیمه با سلاح آراسته بمیدان آمد مهلب گفت که لعنت خدا بر شما
و ابوذر ابن زیاد چنان گفتندی که در هر او کند بیدار بوده مگس بسیار بر گرد دهانش می‌نشست و کسی دایم مگس برای آن خرمی
کردی پس حسابر مهلب حمله آورده مهلب حمله او را رد کرده چنان نیزه بسینه‌اش زد که از پشتش بیرون آمده او را بجهنم فرستاد اخر
و مبارز خواست عبدالله عامر بیرون آمده هنوز نفس راست نکرده بود که او را نیزه هلاک ساخت ابراهیم رافع بن علی را گفت برو
و مهلب را نزد من آر و بگو که اگر گناه عالم را نقصان شده بود بسبب قتل این خارجی خلاص ابیار مزید رافع نزد مهلب آمد و
پیغام رسانید مهلب را ذوق محبت دریافته بود گفت ای برادر باز گرد و ابراهیم را دعا برسان و من بگوی که مهلب سوگند
خورده که دست از حرب باز ندارم تا کشته شوم یا شب شود **نظم** با عهد محبت وفا میکنم بجای رهش جان فدا میکنم
رافع باز گردید سخن مهلب بسمع ابراهیم رسانید ابراهیم او را دعا کرد القصه دیگر باره مهلب مبارز خواست عامر بن نطاح
بمبارزت او بیرون آمد و آن بدبختی بوده مکار چون بمیدان رسید با مهلب آغاز سخن کرده میخواست که او را مشغول کند
و کار خود را بسازد مهلب بفراست دریافت بزبان سنان جواب او داد و او را بعرصه جهنم فرستاد و باز مبارز طلب کرد حصین
ابن نمیر ملعون را ابن عمی بود که در فنون مبارزت مهارت تمامی داشت نام او مرة حصین او را گفت یا ابن عم دیدی که مهلب چه
کرد چرا بیرون نروی که سر او را بیاوری پس مره با نالکه بر اسب دوده در مقابل مهلب آمد مهلب گفت چه کسی گفت
منم مره و بنیزه بیکدیگر حمله کردند یکساعت با نیزه جنگ کردند هیچ یک را کاری پیش نرفت نیزه‌ها را انداخته شمشیرها
کشیدند مهلب شمشیری حواله فرق مره کرد آن ملعون سپر در سر کشید تیغ مهلب سپر را شکسته و بر سرش آمد و نیم ساخت خواست
که شمشیر دیگر بر او زند مره تیغی بر فرق مهلب زد که سرش دو نصف شد مهلب از اسب بیفتاد و در آن افتادن قدم رنگا
ندس لهناد **نظم** نشاید کسی را ابد زندگی خدای جهان راست پایندگی نماید یکی در جهان پایدار خدای جهانست
بلند فراز ابراهیم اشتر این را دیده گریست و کلمه استرجاع بر زبان گذرانید مره نزد ابن زیاد رفته بکشتن مهلب مباهات
نمود ابن زیاد ده هزار درهم و خلعت و اسبی باو داد راوی گوید که ابراهیم از سبب فوت مهلب بغایت غمگین شد خواست
که خون مهلب را باز خواهد رافع بن ناصح را گفت سلاح خود را بمن ده که بپوشم و بمیدان روم که شامیان تصور کنند که تویی که
بخونخواهی مهلب آمده و دلیران بمیدان آیند من انتقام مهلب بکشم پس ابراهیم با سلاح تمام که از رافع بوده پوشیده بمیدان
آمد و گفت میخواهم از این لشکر الا کشنده مهلب را که کیست او را باز خواهم شامیان گفتند مره ابن نافع است که مهلب را از راه
گردانیده مره گفت بروم و او را بدست خود برسانم مره ملعون جامه ابن زیاد را که زره جوشن بود دیگر پهن کرده و بغلام خود
سپرده و بر اسب ابن زیاد سوار شده در برابر ابراهیم آمد گفت ای نیل کائی سیر شده که مرا بمبارزت خواندی ابراهیم گفت تو چه
کسی که با تو محاربه توان کرد بخدا سوگند که من از هزار کس مثل تو باک ندارم این بگفت و نیزه بر کمر سر گردانید و بانگ

بروی وی ذکر بیابان مره جو مبرم کرد ابن زیاد ابرهیم را دید کفت ابو نور رافع نابسته نام خود را بکوی ابرهیم کفت مرا ابا اسحق کویند
مره دانست که ابرهیم است روی بکریز نهاد ابرهیم از عقب او بتاخت لشکر شام او را زبر او کردند که پیش مبارز رزاسم نداد
که از پیش واضح میکرد بی تاب کردد او را مهلب سان دست قضا عنان کرفت بر کردانید ابرهیم نیزه بر سینه او زد
که سر سنان یک کز از پشتش بیرون آمده او را بر زمین انداخت حصین بن نمیر کفت این نشانه بر کشتن دولت ما است که رافع
هدی که مرد تاجر بیست مره را کشت ابن زیاد آواز برآورد که هر که کشنده مره را بکشد ده هزار درهم بوی دهم عبد الله مالک
موصلی که دشمن اهل بیت بود چند او و اشت که بجها نعل اسب روی هم نهاده بود تا مبنی و عمودی داشت بوزن هفتاد من
که بران حرب کردی ابهلعوبن دابن زیاد آمده کفت من بروم و شر این مرد را از شما دفع کنم اما اسب ندارم ابن زیاد سپر محکم و فراخ
دامن بوی داد عبد الله سپر بر کرفت و از کرد راه عمود را با ابرهیم حمله کرد ابرهیم بقوت تمام دست بر وی حوالت کرفت برنانی
چنانکه نشان آتش از نیا برفت و عمود از دستش بیفتاد ابرهیم عمود را بر کرفت بر سر او زد چنانکه مغز سرش پریشان شد و که
چاه کند از برای کسی اول خودش در آن افتد نظم تو چاهی کنی کنده در ره که خلقی را در اندازی مبین بی او ان رویکه خود ادر
سرنگون افتی ابن زیاد چون آن قوت دید سپاه خود را کفت شما نه مرد پیکار این مرد تو امید ابن زیاد نافع بنیست برهیم شمر
کر اکر ششم و اسفند یار بودی بوسه بر سم سمندش دادی شما یکان یکان بحرب مروید بلکه همه بران کنید که او در میان
کیرید لشکر ابن زیاد چون این سخن شنیدند از جای جستند و روی بابرهیم نهادند نظم رسیدند مردان فوج فوج
زره و عمر پوشان همه دست موج و اندیشه خالی تمام دماغ آمدند چه پروانه سوی چراغ آمدند ابرهیم چون شیر شکاری
و پلنک کوهسار بران روباه صفتان حمله نموده ایشان را زیر و زبر نموده اما چون ورقا و عبد الله بن ورقا و سفیان
از دی دیدند که ابرهیم تنها با اشرار کار زار میکنند خود را بمدد او رسانیدند ایشان چهار مبارز بودند که در چهار رکن قالب
ایشان را مثل و مانند نبود و هر جانب که روی میاوردند دخنه در صف ها و زان می افکندند لشکر ابن زیاد طاقت حرب ایشان
نیاوردند روی بهزیمت و اکثر سروران لشکر ابرهیم متعاقب ایشان میتاختند امقدار کشش نمودند که جوی های خون
روان گشت و کشته از حساب بیرون بوده و حصین بن نمیر ساعت بساعت حمله میکرد چنانچه او از لشکر ابن زیاد بود بیک
کس تنها میماند القصه از روز تا شب حرب بود و چون شب شد دست از حرب باز داشتند بلشکر کاه خود مراجعت نمودند
وابن زیاد بترسید بود و کفت تا هیچ کس از شهر ها بر بستند و تا به موصل فتنه دیده در دروازها مردم کاری بسپردند و لشکر ابرهیم
بفضل خدا واشتند **باب هجدهم در بیان حرب حصین بن نمیر کندی و کشته شدن ابن زیاد بدنهاد و نگونسار**
نظم که کلک طبع من بر فتار آمده حالتم را جوب کفتار آمده نیست بمجلس مرا جای سکوت وقت ذکر وصف مختار آمده
انکه ابرهیم او راشد دلیل انس او و شاک کلزار آمده تیغ او در کشتن اعدای دین همچو چشم چرخ خونبار آمده الذی
کو کرد بر دشمن خروج بخلاف البته بیدار آمده فانتلان شاه مظلوم ما حسین سر بسر از عمر بیزار آمده هم بدینها فتلنا
اناشده هم بعقبی کار دشوار آمده هم حصین بن نمیر بدنهاد هم عبید الله فدا را آمده بود هادی پیش از این کربان حال
خنده لب زندکه مختار آمده راوی کوید که چون خبر بابرهیم رسید از اینجا که نزول فرموده بود برخواست بنزدیک
موصل فرود آمد و ابن زیاد درشنید در موصل بود که هیچ کار بیرون رفتن نیستم بعرض لشکر مشغول شد از هشتاد
و سه هزار کس او و چهل و پنج هزار باقی مانده بود و سی و هفت هزار شقی دیگر بدست ملازمان ابرهیم کشته شده بودند
پس ابن زیاد با بقیة السیف از موصل بیرون آمده در برابر روی ابرهیم لشکر کاه ساخت ابرهیم از آمدن ابن زیاد خوشحال
شد و ابن زیاد نامه نوشت بابرهیم بدین مضمون که یا ابا اسحق **بیت** مشو غره بر زور بازوی خویش که کشته شوی دست

شخص پلید و برادر پیکرام مده باز گرد که مرا حیف می آید که مثل تو مردی کشته شود و اگر مرا از تو باکی بایستی اگر تو شیر
زاده نداری آزاد و را حمله بنو میدهم و هر قلعه که خواسته باشی و نامه را برسول داده نزد ابراهیم فرستاد چون نامه بابراهیم رسید
بخندید و مانند گل بشکفت و گفت ابن زیاد چه ابلهی است که مرا بعضی اوقات از حرب میترساند و گاهی بمال وعده
میدهد و نمیداند که از روی من شمشیر ندیده و بقطره خون او تشنه ترم من از مال عالم بهتر است پس رسول را گفت برو
او را بگوی که این سخنان هیچ نتیجه نمیدهد حرب را آماده باش که من نذر کرده ام که تا تو را نکشم زره از تن بیرون نکنم
و در بستر راحت نیاسایم رسول باز گشت و سخنان ابراهیم را با ابن زیاد باز گفت ابن زیاد چون این سخن شنید با تمامی لشکر
سوار شده میمنه و میسره بیاراست ابراهیم نیز با خیل خود سوار شده در برابر ابن زیاد صف کشیده سر در حرب کردند
و از لشکر ابن زیاد در این نوبت جمعی کثیر بجهنم رفتند روز دیگر حصین بن نمیر سلاح ملوکانه در پوشید گفت امروز من
ابتدا بحرب میکنم و انتقام خون یاران باز میخواهم پس آن ملعون بمیدان آمد اسب بتاخت نام و نسب خود را آشکار ساخت
و ابواب تصلف و تکلف بگشود و بمفاخره قبیله و عشیره خود مباهات مینمود و سپاه ابراهیم مبارزی از نام بحرب او بیرون نامد ناگاه
شهادت دیگری بیامد بطرف جنت خرامید چون نوبت حصین بن نمیر را در میدان دید سلاح بر خود راست کرد نظم زره
کرد پوشش بکین بر دصلا در آمد نهنگی بدام بلا بکف نادروش نیزه سطحنا رش زخون عدو یافته پرورش پس اسب
دوانیده جهنده سوار شده و بمیدان تاخت و در برابر نیز امانیزه او حمله کرد حصین بیکطرف میل کرد نیزه از او در گذشت
و دفعه کرده بیا او را گرفته از روی زین در ربوده و بر سر دست آورده چنانکه هر دو لشکر میدیدند و بر زمینش زد پس فرود
آمد دستهایش از پس پشت بربست و عمامه را از سر برداشته یکطرف او را بگردنش بست و یکطرف دیگر را بدست خویش گرفت
و سوار شده او را در جلو میدوانید تا پیش ابراهیم رسانید و گفت ای امیر این حصین بن نمیر است که تیر بحلق علی اصغر و تیغ
بر فرق مقدس علی اکبر زده و اکثر ملازمان حضرت امام حسین ع از این ملعون زخم زده و انواع آزار از دست این غدار چشیده
و سنگ از منجنیق در خانه کعبه انداخته این بدترین اشرار و رد ترین این قوم تابکار میباشد پس ابراهیم فرمود ای پسر نمیر اینها
چرا کردی آن ملعون سر خجلت در زیر انداخته هیچ جواب نداد پس ابراهیم فرمود این ملعون را به بدترین عقوبات بکشید پس لشکر
ساقهای او را بشکستند و بر روی او انداختند و گوشت اعضای او را بنوک خنجر و شمشیر ذره ذره کردند و ابن زیاد بی باباد
از کشتن آن لعین بلند آواز بنوحه آمد و هناک شد که سخن نتوانست گفت و ساعتی بیخود گردید چون بخود آمد گفت این زمان پشت
لشکر من شکست پس بلشکرگاه باز گشتند بخیمه خود رفتند و ابراهیم نیز با بروی خود مراجعت فرمود راوی گوید که ابن زیاد سروران
سپاه خود را بخواند و گفت مرا بخاطر رسیده که باز کسی پیش پسر اشتر فرستم و او را نصیحت کنم باشد که باز گردد گفتند ایها الامیر
میر بها چنان کن پس عبد الله ابن خازم را طلبیده و سخنی چند بدو گفت و او را با دو کس دیگر نزد ابراهیم فرستاد عبد الله رفت
تا بکنار لشکرگاه ابراهیم رسید ملازمان دیدند که پیری لباسهای پاکیزه پوشیده با دو کس دیگر میآید گفتند چه کسی گفت
رسول ابن زیادم ملازمان او را بخدمت ابراهیم آوردند عبد الله سلام کرد و گفت امیر جلیل مرا بخدمت تو فرستاده و گفته
که از خدا بترس و ترک خونریزی کن و از سر این کار در گذر امام تو علی بود فرزندان او تاب دولت بنی امیه نیاوردند مخالفت
کردند معلوم که از دست تو چه برآید و چند نوبت شد که ترا نصیحت میکنیم و بر تو حجت میکنیم دیگر تو دانی ابراهیم گفت ای پیر
فاسق اگر کشتن رسول عیب نبودی گردنت را میزدم و سرت بدست رفیقانت میدادم تا نزد ابن زیاد میفرستادم ملعونی که از
سگ کمتر است امیر جلیل میگوئی لعنت خدای بر تو باد و بر آنکسی که عبید الله زیاد را امیر جلیل داند بنزد آن ملعون رو و بگو که دیگر
کسی نزد من نفرستد که هر کس من بعد نزد من آید او را خواهم کشت و او را بگوی که ای دشمن خدای انتظار کش که از تو بفرزندان و دوستان

پیغمبر رسید از فرعون بدتا بیع موسی کلیم رسید حضرت امام حسین ع را شهید کردی و دلهای آل محمد را با آتش غم سوختی و شیعه
ایشان را بانواع مختلف معذب داشتی بعضی را بشمشیر کردن زدی و برخی را در میان دیوار کرفتی و فرقه را بزندان و بعضی و بسیار
در زندان انداختی و با بند کران هلاک ساختی امید هست که عنقریب ترا بکیرم و بر شتر برهنه نهم و صلیب بر کردن تو
کرده بکوفه آرم و بر دار بیاویزم پس رسول ابن زیاد بازکشت و هر چه از ابرهیم شنیده بود باز کفت آن ملعون به بکر بارها
حرب مشغول شده و خود بکو سوار رشد تا تمام لشکر در برابر لشکرگاه ابرهیم صفوف بیاراستند ابرهیم اشتر با لشکر ظفر اثر
و امداد حیدر صفدر سوار شده در مقابل آن لعینان بکر ایستاد که ناکاه از سپاه ابن زیاد در و سپاه او آواز بر آمد که هر قبیله
با قبیله خود حرب بکنیم ابرهیم فرمود چنین باشد پس از هر دو لشکر قبایل در مقابل یکدیکر فرود آمدند تا از دین قبایل
با یکدیکر در آویختند و از فراوانی تفصیل شصت و چهار قبیله بودند نظم سر نیزه در جبهه کاوش کرفت ز چشم زره
خون تراوش کرفت و نوک سنان لخت لخت جکر فرو زان چه از خار کلهای تر زمین در زلزله رسم شور زکرد سیه اسمان
فرود در آنوقت ابری سیاه بر آمد و بادی صعب برخواست برق و رعد جستن کرفت و هوا سیه شد چنانکه میان زمین و آسمان
تیره کردید و روز بشب تار مبدل شد چنانکه چشم عالم انوار بینائی بر بصیرت مدتها داد نظم شبی تیره چون ناف وحشی تتار
کشته زهم کوه و هامون و تار جانش لشکر از استر کوه کوه ربوده ز دل بوم ما را ستوه و غریدن رعد و رخشنده برق فروزنده
تیر کل وفرق جهان از چنان شد سپاه ابرهیم که لا یعلم السر الا الاکرم عبدالله بن قیس حملی رضا بشکره از اکرمه بن عمرو کریخته
دار ابن زیاد که در لشکرگاه ابرهیم اشتر باران بود در لشکرها تنکر که و در میان کرکسنک نیزه در سر مامیابید ناکاه آواز
ابرهیم سیلی بارید منادی نزدیک بود که سپاه شام را ابر در ابن زیاد بر سید عو باز بموصل که بخت پس ابرهیم شهر را محاصره نمود
و طلایه با نذاشت و مردم طلایه مرد برادر بیست به بشر بخدمت ابرهیم او و کفت ابرهیم دید که جوانیست خوش صورت فرمود جه کسی
و از کجا می آئی کفت از موصل بملازمت تو میا مدم ای امیر بدانکه من فراش یزید بودم و بعد از آن فراش معاویه پسر او و بعد از آن
مروان و بعد از آن عبدالملک و ایشان را امام میدانستم و عبدالملک مرا با ابن زیاد داد بدینجا نظم من دشمن اهل بیت بودم
من تابع اهل بیت بودم تا آل علی عناد ورزم بود با خارجیان احتمالم بود از تابع اهل شیطنت کار زنار کیش غنم بیکبار الحمد
کرشد و آزاد تا آل نبی تسلیم ارشاد دیدم که بخوابکاه مقامی صدلعن بقاتل امامی کر حشر و غم پراکنده پس ان بو عزیز
ابن حیدر خواب دیدم دوش که منادی ندا میکرد که وای بر کشندکان امام حسین که نیزه بیادارند و نه آخرت خسر الدنیا والآخرة
ذلک هو الخسران المبین و نوری دیدم که از جانب لشکرگاه تو با آسمان بر رفت و سیاهی از میان لشکر شام ظاهر که دیدم صاعقه از هوا در آمد
سروران بنی امیه را بسوخت و از لشکرگاه تو آتشی ظاهر شد در میان لشکر شام افتاد من بیکطرفی و دیدم پیر را دیدم که مرا کفت
کرامیان بنی امیه جرا بیرون نمیروی و ناصر آل علی نمیشوی و شیعه کرا قبول نمیکنی تا از آتش نجات یابی چون این سخن شنیدم از
خواب در آمدم و از دشمنی اهل بیت و از دوستی بنی امیه بر کشتم و بعداوت و ملازمت تو آمدم و بشارتی نیز دارم که بخدا سوکند
که مکر و غدر ندارم در آنچه کفتم و هر چه بیکویم صادقم ابرهیم فرمود که دستها بش باز کردند تا بیرهید که بشارت چیست
کفتا مرا زعمرو بن ربیعه بن حارث را بسیری منزل شده و باغی دارد بیرون موصل و تمام سرهنکان ابن زیاد را ضیافت میکنند
میخواست که ابن زیاد بمجلس خود برد و او را بسیار تکلیف کرد ابن زیاد کفت عرم معذور داراو لیکن سرهنکان را بتمامه بنزد تو فرستم
پس ابن زیاد صد و هشتاد سرهنک را بمجلس او فرستاده و حالیا در آن باغند شب نیز در آن باغ میباشند شراب خواهند
خورد اکر بر ایشان امشب شبیخون زنی یکتن زنده نکذاری چون ایشان را بکشی چنان باشد که ابن زیاد را کشته ابرهیم چون این خبر شنید از
خوشحالی بر خود نبودن کل بشکفت و هانی بن قیس را کفت که این جوان را بخیمه خود ببر و نکاه دار که اکر آنچه کفته راست کفت دهانش پر

ازجواهم

از جواهر کنم هانی اینم بر زانجه خود برد ابراهیم مصاحبت کرد تا شب شد پاسی از شب بگذشت اسپی داشت ابلق نام نظیر
بفرمود تا ابلقش زین کنند دم و یال او کوتاه کنند مزین کنند از سر و دم او مجرد شود سان با سم او رکابش هلالی
مرصع لجام بفرمود زین زینتی لا کلام نهادش و پای سقات بزرگ کمر کشتوانی بلند خدنگ و با ورقاء بن عازب
و عبد الله ضحره و شعر ابی شعر و عبد الله از بنی وصد کس بیکر سوار شد و صد پیاده از میان پیاده‌ها بر کزید و ابجوان
کرا یخبر گفته بود فرمود تا او را سوار کردند ابجوان با پیاده‌ها در پیش و ابراهیم از عقب با سواران میرفتند بلیث شبی بود تاریک
مثل شبک کر راه ظفر بود بر اسب حلک تا مغدار دو فرسنگ از دور موصل براه نصیبین رفتند کوشکی دیدند و بلند کوشک
اینشی افروخته و جمعی بر گرد آتش نشسته شراب میخوردند ابراهیم با سواران بایستاد و پیاده‌ها را گفت اهسته روید اینها را غیبنا
بکشید پیاده‌ها شمشیرها کشیده میرفتند تا بکنار آتش رسیدند و کرد ایشان را فرو گرفتند همه را کشتند الا یکتن که خود را
بدیوار باغ رسانید و کریخت ابراهیم چون او را دید مرکب در تاخت و از دیوار باغ او را بر کشید آمد او را ابراهیم زنهار خواست
ابراهیم گفت مستی با هشیار گفت بخدا سوگند که هرگز شراب نخورده ام فرمود که این باغ و کوشک از کیست گفت از عمرو بن ربیعه
پس سوال کرد که در این باغ چه کسان اند در چه کار اند جواب داد که سرهنگان ابن زیاد اند و شراب میخوردند آنکه برسید که اینجا عند
که بر کرد آتش بودند چه کسان بودند گفت که ابداران سرهنگان بودند ابراهیم فرمود که در این باغ از کجا توان کشود آمد در گفت
اول نام خود بگوی فرمود مرا ابراهیم بن اشتر نامند آمد در گفت الحمد لله که مراد من حاصل شد ای امیر بخدا سوگند که من دوستدار اهل
بیتم و بضرورت خدمت بنی امیه میکردم آنکه گفت این باغ را چهار دراست سه در بزرگ و یک در کوچک و من باغبان این باغم و هم
وقت هر چهار کلید از من گرفتند و بخادمان سپردند و کلید در کوچک را من گذاشتند اند لشکر زیاد بین و بزرگ بدار و خود با من بیا
که در کوچک را بگشایم آنگاه بباغ در آی و این در را بگشای و سپاه را در باغ در آر و یکتن از آن مخاذیل را زنده مگذار ابراهیم فرمود
که چنین کنم و رفقا را با یاران دیگر با در بزرگ بازداشت خود با پنجاه پیاده و عبد الله ضحره روان شد القصه امیر میرفت و ابراهیم
با یاران از عقب بودند تا در کوشک رسیدند در را بگشاد ابراهیم از اسب فرود آمد با یاران بباغ رفت ابراهیم یا نفری آمد را گرفته
میرفتند تا بان در رسید که رفقا بود در رسیدند آمد در بجهد که میداشت در را باز کرد و رفقا پیاده شده بباغ در آمدند و ابلق
ابراهیم را آوردند ابراهیم سوار شده جمعیت بر در باز داشت که کسی از ایشان را غیبنا شوانند که بگریزد پس ابراهیم بطرف قبه روان شد
و یاران از پیش و پس در رکابش میرفتند و آواز ربابها و مستان از آن قبه بفلک میرسید ابراهیم نیز آهسته میراند و هیچ
کس سخن نمیگفت تا نزدیک قبه رسیدند ناگاه شخصی از آن سرهنگان از آن خانه بیرون آمد ابراهیم و گوکبه او را بدید گمان برد
که ابن زیاد است دوید و بخانه در رفت گفت چه نشسته اید که امیر جلیل می آید و اینک او نزدیک خانه رسیده آمد عیبنا چو این خبر شنیدند
از آن خانه بیرون دویدند یکی آواز داد که شمعها بدست گرفته میدوید عمرو بن ربیعه در پیش ایشان بود چون نزدیک ابراهیم رسید
تعظیم ادب بوسید زبان بثنا کشاده و گفت ای امیر عمرت دراز باد و آفات عین الکمال بپیرامن جاهت مرساد ای سرور ان
عالم چنانکه مرا عزیز کردی امید که دولتت روز بروز در ترقی و تزاید باد و اعدایت سرافکنده ای ستون دولت مخزن بنی امیه
ابراهیم این سخنان او را استماع مینمود و تبسم میفرمود تا گاه نیزه را بکمر سر کرد و ابلق نعره بر کشید گفت که این همه را وان نیزه
برهنه عمرو بن ربیعه زد که یک کز از پشتش بیرون آمد پس یاران ابراهیم شمشیر کشیده از صحن هشتاد سرهنگ را با الیام یادگار با
و غلامان بقتل رسانیدند و یکتن از آن مدبران زنده نگذاشتند آنجه زنده و سیمینه در کوشک متصرف شدند راوی
گوید که مجموع آن هشتاد نفر از سرداران ابراهیم را بلشکر بخشیدند تا غیبنا را گفت فرش و ظروف را نیز بخشیدم برای خود در
جای پنهان کن و بگوی که سپاه ابراهیم بر زندان آمد و بزادها گفت ابراهیم بلشکرگاه خود باز گردید الخبر از آن که ابخبر گفته بود طالبیک میتی هزار

درهم باو داد و کوهر قیمتی بر بازو داشت که از پدر میراث باو رسیده بود باز کرده و با انگشتری که در دست داشت او را داد آنگاه قلمدان
طلبید و کاغذی نوشت بمختار و بکوفه فرستاد و جمیع حالات را شرح داد و شریح بن حر روایت کرده که من نزد ابن زیاد بودم
چون این سخن شنید رنگش زرد شد و پشت بر دیوار نهاده از هوش برفت و بعد از آن چون بهوش آمد از آن مرد پرسید که این خبر
از که شنیدی گفت از جائی می‌آمدم بدان باغ رسیدم بنشست سر کس کشته دیدم حیران شدم پای در باغ نهادم صحن باغ از خون
لاله زار بود و کشته را حساب نبود ابن زیاد گفت بد دیدی و بد آمدی و بد گفتی و بد روزگار آمد در پیش عبید زیاد برفت و ابن
زیاد چون برگ بید میلرزید و از خوف ابرهیم از هر چیز نخورد و با هیچ کس سخن نگفت و چون شب شد بر میخواست و می‌نشست و با خود
میگفت آه از پسر اشتر که از او بمن چه رسید و تا صباح خواب نکرد چون روز شد لشکرش نزد او آمدند اکثر سر برهنه و جامه
دریده ابن زیاد چون ایشان را چنان دید گفت عمامه بر سر بربندید و لباسهای پاک بپوشید که دشمنان شماتت نکنند و من نامه
با برهیم نویسم که جمعی را که در باغ کشته گمان نبری که ایشان از مردم اعتباری بود بلکه ایشان دزدان سپاه بودند پس نامه با بنطرق
نوشت و ربیع بن اسحق را گفت این نامه را ببر اشتر بر رسان ربیعه نامه را بستد از موصل بیرون رفت و بلشکرگاه ابرهیم رفت و نامه را
با برهیم داد ابرهیم چون نامه را دید بخندید و گفت لعنت خدای بر ابن زیاد باد که دروغ نوشته و نامه بدانستم که ایشان سروران
بنی امیه اند بقتل ایشان نرفتم و این را دانسته ام که ابن زیاد را هرگز چنین اندوهی روی نرسیده و خود را بتکلف شکفته میدارد ثم
که او و یاران او رسانم ربیعه برگشت و هرچه از ابرهیم شنیده بود باز گفت ابن زیاد گفت که نیکو چنین غدار است فردا بحرب
ابرهیم میروم تا انتقام از او بکشم یاد را اینکار و سر ببرم پس روز دیگر با سپاه خود از موصل بیرون آمد میمنه و میسره بر رسم معهود
بیاراست و ابرهیم نیز سوار شده با لشکر ظفر اثر در مقابل لشکر ابن زیاد بیامد بیست صف کشیده و بر یکدیگر تاختند دلیران از هر دو
طرف دلیرانه میکوشیدند **نظم** دو لشکر همچو اژدها و نهنگ بهم برکشادند بازوی جنگ بجوشید چندین بنیر شد تیغها
برآمد ز دریای خون میغها دم تیغ از خنجها کرد خون با از خنجها او در فرق بود بجوش لشکر چار فرسنگ زمین زمین پر از
جان در بند بعد از محاربه و مقاتله بسیار هر یک از آن دو لشکر بجای خود رفتند ساعتی برآسودند از لشکر ابن زیاد مبارزی
بمیدان آمد و گفت که منم یزید بن معاویه شامی دشمن ابوتراب و فرزندانش کیست که بمبارزت من آید مردی از ملازمان عبدالله
صخره قدم در میدان نهاد و بجنات تجری من تحتها الانهار روی نهاد بعد از آن جعدة بن قیس بمیدان دوید شربت شهادت چشید
القصه ملعون دوازده مومن را شهید کرد چون ابن زیاد دید که یزید مبارزت مینماید لشکر خود را بحرب تحریص نمود و سر
لشکر را وعده ها میداد پس از لشکر ابن زیاد عبدالله بن حنظله نخعی با پانصد سوار بمیدان آمد و گفت از قبیله خود لشکری خواهم
که با او حرب کنم پس ابرهیم ابوهیم بن اسحق بن عبدالله مجمع را با مردم بنی نخع بحرب او فرستاد و ایشان و گروه بیکدیگر حمله کرده مردانه
میکوشیدند **نظم** دو لشکر بهم تنگ در آمدند بجوش دریا چنین کینه خواه آمدند زسم ستوران هر دو سپاه تزلزل در آمد بکاه
ابرهیم چون حرب شامیان را دید خود بمیدان آمد ناگاه شخصی نزد ابرهیم دوید و گفت ای امیر ابن زیاد آمد و رسید ما هلاک
میشویم ابرهیم نگاه کرد دید که لشکری می‌آید که از کثرت آن لشکر هوا چون شب تار گشته **نظم** ز گردی که بر خواست رزمگاه
جهان گشت در پیش چشمم سیاه ابرهیم کلمه استرجاع بر زبان رانده و وفا را بخواند و گفت تو با سپاه خود بحرب این لشکر رو که می
آیند سر راه برایشان بگیر که من اینجا حرب میکنم پس وفا با قوم خود روی بدان لشکر نهادند سر راه برایشان بگرفت و میمنه و میسره
بیاراست میمنه را بعبدالله نخعی و میسره را بسعد بن اسحق کند و خود در قلب سپاه قرار گرفت همه دل بر حرب نهادند چون لشکر
نزدیک شد ایشان را بدیدند که سرخ و سفید است وفا برادر خود عبدالله بن غادر را گفت ای برادر این رایات بنی امیه
نمی‌ماند نیز اگر رایات ایشان سیاه هست ناگاه مردی از آن سپاه بیرون آمد متوجه لشکر وفا شد و گفت ای یاران اینم بحقیقت ما

میباید

میباید چرا نمی‌دود برابر و رفقا آمده گفت مختار شما را کیست رفقا مرکب پیش راندند نام و نسب خود باز گفتند فرمودند که امیر ما ابراهیم است
که با ابن زیاد حرب میکند الفور چون این شنید تکبیر گفته فرمود منم عبدالرحمن بن جنید و از عقب من ظفر حارث با لشکر بسیار آمده
مختار همراه ما کرده‌اند و ما را امید شما فرستاده و رفقا نیز تکبیر گفته نزدیک یکدیگر آمدند و سر و روی هم بوسیدند و رفقا گفتند ای برادر
کسی هرگز چنین نکند که تو کردی لشکر ما را شکست داده بودی چرا کسی را نفرستادی تا ما را از آمدن آگاه سازد عبدالرحمن گفت
تقصیری واقع شده ایشان را دایه نجیب بودند که ظفر با لشکر خود در رسید و رفقا در برابر ایشان سر فراز کرده بودند که مختار
نمه‌ای ابراهیم فرستاده بود پس رفقا کسی نزد ابراهیم فرستادند و او را از صورت حال اعلام نمودند آنگاه جمله باتفاق نزد ابراهیم آمدند ابن زیاد را
گفتند که مختار پنجاه هزار کس مدد ابراهیم فرستاده تا ایشان را فوج فوج حرب نمایند القصه ابراهیم ظفر بن حارث و عبدالرحمن بن جنید را در بر گرفت
و بنواخت ظفر ابراهیم را گفت که شما چند روز است که حرب کرده اید و مانده شده اید و مردم ما آسوده‌اند اگر رخصت باشد تا مردم
خود بحرب روم ابراهیم فرمود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست مقصود شما را نصرت باد پس ظفر مردم خود را گفت که ای برادران
اگر امروز که لشکر ابن زیاد با جناب امام حسین حرب مینمودند حاضر نبودید که معاونت آنحضرت کنید و جان خود را فدا سازید
امروز نباید که انتقام خون آنحضرت از ابن زیاد و بنی امیه بکشید بدانید که روح مقدس آنحضرت در اینجا حاضر است و بهر یک
از شما ناظر پس لشکر ظفر از سر نو حرب کردند معویه بن عبدان آمده مبارز خواست از لشکر ظفر جعفر حسان بحرب وی روان آمد
بهر یک حمله کرد یزید او را قبول کرده در رسید درآمده هر چه این می بست آن میگشاد هر دو لشکر تماشای آن دو مبارز میکردند آخر
یزید ملعون جعفر را ضربتی زده بخاک شهادت رسید ظفر چون جعفر را کشته دید اسب را نهیب داده متوجه
میدان شد چون بمیان رسید یزید خواست که با او مناظره کند و رجزی آغاز کرد و بنو عبکم ادای عرب بست ظفر گوش سخن او نکرده
نیزه بر سینه بغلش زد که یک شبر از جانب دیگر بیرون آمد و او را بخاک هلاک انداخت لشکر عراق تکبیر کشیدند ظفر حارث
سپاه خود را بخواند و گفت همه بیکبار حمله کنید تا ما را از کشتن اینها و عینا لهم و ثوابی باشد ابراهیم نیز نزد هر سرهنگی کس
فرستاده بود که چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید چون ظفر با لشکر خود روی بحرب نهاد ابراهیم نیز با لشکر خود متوجه قتال
شد و در آن روز ابراهیم بنا بید خالق اکبر لشکر اهل خوارج را از بروز بر میکرد نظم بر هر زبر دان بل ار جمند لب شمشیر خنجر
بکر و کمند برید و درید و شکست و ببست بلا از سر اسپ و پا و دست و بهر طرف روی میاوردند لخته در صف
مبارزان میکرد نظم بود ابراهیم فخر روزگار تا ور آتش یا اوران کرد کار هر یکی در کشور دین سروری رهروان شوق را
بودان رهبری بی روان جمله ارباب هنر جملگی در کشور دین تا ظفر هر از اینها خلق خافقین می زانم عبر اصحاب حسین
الخداوندان ملک افتخار در جهان فضل و دانش شهریار قوم ابراهیم اشتر از دلیل کعبه قرب الهی را خلیل جملگی ره رو بمقصد
باشتاب از وصول مقصد خود کامیاب کاروان کعبه ایمانیان شاه دین بوده امیر کاروان کس نرسد زان ره بمقصد
کجاست ظاهر است این قتلگاه کربلاست بکشید زارم که در آن قتلگاه هست مقصود تمام اهل راه هر که اید نیز ولیا
هست ابراهیم مالک مؤمن در سپاه دوستان سردار اوست زاولیای سید مختار اوست ابراهیم را ظفر و بشیر و یاران
دیگر در عقب سپاه اسلام پناه بیرون آمده از طرف مخالف عبید عبید تابعان یزید پلید هم نتوانستند مکیث سعی تاختند
بد پای حرب انداختند نظم هم بر زد انفوم را بیخ و بن بلرزید آن آسمان کهن درآمد بس خصم ایا رکی نگونسار کردید
بیکبارگی پس آنکه صف اشقیا العین که از آن شد ندانی بشمار و بیان برآمد خروش یکبر اکبر یکی خورد نیزه یکی خود تیر
ابن زیاد دید که چون دید کار از دست رفت روی بگریز نهاد و لشکر عراق شمشیر و نیزه کشیدند و در عقب سپاه شام میتاختند
تا هشت هزار کس را کشتند بلیت بر نیزه یکی زد و یکی زد بتیغ تا این خورده افسوس نیزان زد بیغ القصه مجاهدان راه

دین وخون خواهان سبط خیر المرسلین جهد میمودند و جنگهای میکردند که ان روز فرصت داشت از نهار النهروان امام نامی حجوا
عبید عبید وطالب کشتن ان ناری بودند و او را میجستند و میگفتند نظر مقصود اگر هر کشتن ابن زیاد بود ابن عبید
ما بمعرکه کین زیاد بود اوکشت شاه کشور ایمان حسین را او در جهان فکند همه شور و شین را او شمر را با هل اشقا
امر کرد او بیکسان آل علی را اسیر کرد او کرد او که شمر لعین منع کرد آب از بیکسان دشت بلا آل بو تراب القصه لشکر
ابراهیم مضطرب بودند که مبادا ابن زیاد بگریزد و بجانب شام رود میگفتند اگر ابن زیاد در انکشیم هیچ کار نکرده ایم زیرا که غرض
ایشان همه سعی بر قتل این ملعون بود روز با خر رسید هیچکس ابن زیاد را ندید مومنان از نیست اند و فنا که بود تا ابراهیم گفت قبل
از این بیک ساعت در فلان موضع شخصی را دیدم که در نکشته بود شمشیر بر هنه شدم کرد با وی نیم شد و شمشیرم از نعر
سر ش آلوده شده بوی ناخوشی بمشامم رسید ظن من انست که او ابن زیاد باشد زیرا که زبان بر خویش نزدم شمشیر بود زیرا که



خون دشمنان شمشیر میباشد بوی تلخی از مغز او نیز بمشامم رسید مغز سرهای ملوک و سلاطین تلخست از کبر و منیت که ایشان را
در سر است و اخر این کسیکه کشتم او بوده باشد کشتکان بکوئید نشانش انکه مرد بیست و مودر اعه اش سرخ است اگر در اعه
اش بر بر باشند نشان دیگرش انست که بر ان ریش زرد و نافه مشک بر او بسته و سبب انهم انست که وقتی که سر مطهر
حضرت امام حسین را این ملعون بردند و سر اسر و بر زانوی خود نها د و یکقطره خون از ان رخسار معصوم چکید و جامه اش را
سوراخ کرده بر انش رسید و ران او را نیز شکافته از طرف دیگر بیرون رفت و از رخت و تخت در گذشت و بر زمین فرو
شد و ران ان ملعون مجروح گردید و هرچند بوز بر کتر میشد تا اسفد ارکند و نسبی کرد پلید بوی کرد و نافه مشک بر ان میبست
تا ان زخم ظاهر نگردد با وجود این رایحه خونش بر بوی مشک غلبه میکرد القصه ملازمان ابراهیم جستند تا ان ملعون را یافتند

قتل ابن زیاد ملعون بدست ابراهیم بن مالک

الله اکبر

الله اکبر برکشیدند و سرش را از تن جدا کرده بخدمت ابرهیم بردند و بسی دو پای آن لعین شقی بسته میکشیدند تا بموصل رسانیدند

و در میان موصل انداختند و اموال آن شقی و لشکرش را بتصرف در آوردند پس ابرهیم مظفر و منصور بلشکرگاه مراجعت فرمود

و طفیل بن حارث بخدمتش آمده گفت ای امیر امشب با تو صحبت میدارم و فردا او هم بانجام مراجعت بموصل میکنم ابرهیم گفت

تمنای آنست که چند روزی توقف کنی تا شرایط ضیافت بتقدیم رسانم طفیل گفت خدای میداند که غرض من از آمدن آن

بود که با این ملاعین محاربه کنم الحمد لله که بمراد رسیدم القصه هر چند ابرهیم مبالغه نمود طفیل قبول ننمود آن شب ابرهیم و طفیل

در باب خیمه با یکدیگر بسر بردند و از حالات گذشته حکایات میکردند تا صبح بدمید ابرهیم برخواست و وضو ساخته نماز ادا

کردند و از عقب عبدالرحمن و طفیل را ابرهیم تمامی لشکر مهیا کرده و تحفه و هدیه بدیشان گذرانید اشتران بی شعر و هر یک

از سروران قبایل را اسب و خلعت و دینار و درهم بسیار داد و ابو الحویرث بن عازب بخشید و طفیل را با رؤسای شیعه و سرداران

سپاه وداع کرده بجانب کوفه مراجعت نمودند و ابرهیم مراجعت بموصل فرمود و بشهر در آمد و بزرگان شهر بخدمتش آمدند

و او را دعا کرده مرحبا گفتند ابرهیم ایشان را وعدهای خوب امیدوار کرد پس رئیس موصل را طلبیده گفت ریاست شهر

چنانکه پیش از این تعلق بتو داشت حالیا نیز از تو است هر چه مقتضای رای تو است چنان کن رئیس پیش رفته دست ابرهیم را

ببوسید و گفت در این شهر جمعی مردم اند که دشمن اهل بیت اند با ایشان چه کنم ابرهیم فرمود که ایشان را بهر نوع که خواهی بکش

و اموال ایشان را متصرف شو پس رئیس موصل هفتاد سر از دشمنان آل محمد غارت کرد و آتش انداخت و اهل ایشان را

بکشت عمران بن حکیم روایت کند که از فرزند ابرهیم بموصل میامد اهل موصل بر سر راه آمده بودند پیاده ها بر جلو ابرهیم

میدویدند شمشیرها کشیده و جامها از خون مخالفان سرخ گشته میگفتند راه دهید که امیر میرسد مردم راه میدادند

ناگاه ابرهیم را دیدند می آید والله که بخوبی او سواری ندیدم دراعه پوشیده و خودی بفرق نهاده مردم چون او را دیدند

ثنا گفتند و او را دعا کردند که انتقام شیعه کشیدی خدا اجرت دهاد و در پناه خود دارد و ابرهیم از روی وقار و تبسم با مردم تواضع

مینمود تا بمیدان رسید جسد پلید ابن زیاد بدید بر خاک مذلت افتاده عنان باز کشیده گفت لعنت خدا بر تو باد ای پسر

زیاد پس پیاده شده سجده شکر بجای آورد و آواز برآورد و گفت الحمد لله الذی نصر اولیاءه و ذل اعداءه الحمد لله الذی نصرنا

و قهر عدونا آنگاه گفت ملعون اولاد پیغمبر را کشتی و فرزندان اهل بیت را بالیم گرسنگی رنجه و تشنگی دنیا و حالیا در دین داری

و خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین آنگاه ملازمان ابرهیم هیمه خشک آوردند و آن ملعون را در میان

آتش انداختند الشیء عظیم برافروختند و آن ناپاک شقی را پاک بسوختند پس ابرهیم سوار شده بدار الاماره رفت و جوشن

از بر بیرون کرده بر سریر امارت نشست بلکه بفرخی بر بساط دولت خدیو جهانگیر فیروزبخت بزرگان موصل

بخدمت می آمدند و رسوم تهنیت بجا میآوردند نظم سراسر بزرگان آن سرزمین کشیدند صف بر بساط زمین پی تهنیت

بیک بیک همگنان زبان برگشادند زانو زنان که شاها ابر تخت فیروزبخت و تاج بمان تا بماند ز آدم نتاج ترا بندگانیم از جان

و دل ولی بندگانیم ز خلعت خجل بنرما چاکرانیم و تو شهریار کرما بندگان تو خداوندگار ابرهیم نیز بزرگان را وعدها و خلعتهای فاخر

داده امیدوار کرد پس ملازمان را فرمود که سر ابن زیاد را بیاورید سر آن ملعون را آورده بر سر نیزه نهاده پیش او و قلم

و قرطاس برداشته و از روی نیازمندی نامه بمختار نوشته و جمیع حالات در آنجا مذکور نمود و این معنی را نیز تحریر نمود که

موصل را بنیابت امیر گرفته ام و منتظر فرمانم هر که فرمائی تسلیم کنم و بخدمت میرسم آنگاه فرمود تا سر ابن زیاد را پوست کنده

پر کاه کردند با سرهای سرداران بنی امیه و اموال فراوان بطرف کوفه با نامه بخدمت مختار فرستاد و مختار سوار شده بود

بطریق تفرج از شهر بیرون آمده که ناگاه شخصی بخدمتش آمد و گفت امیر بشارت باد ترا که اینک سر ابن زیاد را آوردند مختار

بود بنگریست دید که سر آن ملعون را با سر همانند بکو بر سر نیزه کرده اند مختار چون سر ابن زیاد را دید تکبیر گفت و خدای را سجده
کرد آنگاه آنگاه متوجه سر آن ملعون شده گفت ای لعین پنداشتی که چون امام حسین ع شهید شود همیشه تو خواهی بود و امارت
عراق بتو تعلق خواهد داشت خون را از دست دادی در دنیا باین عقوبت کشته شدی مردم کوفه چون اینخبر شنیدند بدیدن
سر آن ملعون آمده خاک بر سرش میریختند بر او لعنت میکردند و از احوال امام حسین ع یاد آورده زار زار میگریستند
پس مختار بعضی از خویشان و فرزندان سر ابن زیاد را بر در دار الاماره آویختند و ده هزار دینار تصدق فرمود و هزار دینار بآورنده
سر ابن زیاد داد بعد از سه روز نامه ابرهیم را جواب نوشت و در آخر نامه ذکر کرد که اینچه از تو واقع شده شک نیست که رضای
خدا و رسول و امیر المومنین و امام حسن و امام حسین ع و شهدای کربلا علیهم السلام در آنست امید که ما و تو ثواب فهمیده
مند باشیم و آنکه نوشته بودی که امارت موصل را بمن که خواهی بده امارت آنرا بتو و هر دیاری که در تحت تصرف من است بتو
تعلق دارد بهر چه خاطرت بسی آن کن که فرمان تراست پس نوشت که از اعدای اهل بیت دو طبقه مانده اند اولاد زبیر که بن
زبیر بکند و اولاد مروان که در دار الملک ایشان بتو نزدیکست امید که این دو طبقه را هم براندازیم آنگاه جواب نامه را بملازمان ابرهیم
داد و رخصت انصراف ارزانی داشت ملازمان بخدمت ابرهیم آمده نامه مختار را رسانیدند راوی گوید که چون خبر قتل عبید الله بن
زیاد و توابع او بعبد الملک مروان رسید بترسید زیرا که اکثر سران بنی امیه با ابن زیاد بودند و او در شام لشکری بود و اعتماد
ابن زیاد مستظهر بود بعد از استماع اینخبر پیران بنی امیه را بخواند و در باب مهمات خود با ایشان مشورت نمود ایشان گفتند
ای امیر حالیا غاغه مکن که مختار و ابرهیم بکار مصعب بن زبیر پردازند و متوجه این صوب میشوند مناسب نیست که بشام ترا و
اما لشکرگاه در بیرون دمشق بزنی و ما شهرت دهیم که امیر با صد هزار کس بموصل میرود که با ابرهیم حرب کند چون اینخبر بابرهیم
رسد یقین که بدین جانب نیاید و ما باینطریق اوقات گذرانیم تا ببینیم که کار مصعب و مختار بکجا انجامد آنگاه اندیشه کنیم عبد
الملک این رای را پسندیده و گفت تا در بیرون شهر خیمه زدند جاسوسان بطرف موصل فرستادند تا او را از عزیمت و تدبیر ابرهیم و کما
هی حالات شیعه

باب نوزدهم در بیان نامه نوشتن مختار بمصعب بن زبیر و طلب کردن اخبار بما بیند
ابن اشعث و عمرو حجاج را از وی که از قاتلان امام حسین ع اند و گریختن و [illegible] [illegible]

و توجه کردن بجانب مختار راوی گوید که چون مختار از قتل قتله حضرت امام حسین ع باز پرداخت و ابن زیاد بدار البوار شتافت
روز بروز کارش قوی تر میشد مصعب بن زبیر که در بصره بود بتنگ آمده بود که پلها که بر لشکر بر وی انها بسته بودند که براه بصره
بود ویران کردند و کشتیها را ببصره در آوردند و نامه ببرادر خود عبد الله زبیر که در مکه دعوای امامت میکرد نوشت از قوت
و شوکت مختار او را خبر داد چون نامه بعبد الله زبیر رسید بخواند و گفت که مختار با فاسقان جمع میکند و این سخن را سبب
آن گفت که اگر او لشکری که با مصعب اند همه پیش مختار خواهند رفت و اگر نه او دشمن مختار بود و بعد از قتل ابن زیاد
مختار بیاران گفت که بر شما ظاهر است که غرض من از اینهمه سعی کشتن قتله امام حسین ع بود الحمد لله که بر ایشان ظفر یافتم
همه را کشتیم بتوفیق خداوند و امداد مؤمنان الا دو کس که یکی محمد اشعث است و دیگری عمرو بن حجاج و تا این دو لعین زنده
اند زندگانی بر من حرام است و چون ایشان کشته شوند دیگر هیچ آرزو ندارم تدبیری کنید تا ایشان را بدست آریم گفتند
ای امیر ایشان ملعون در بصره نزد مصعب بن زبیر اند و مصعب تمام پلها را خراب کرده و کشتیها را ببصره برده چه تدبیر
کنیم مختار گفت نامه مینویسیم بمصعب بن زبیر بدین مضمون که این دو کس را بیکار پیش که فرستادم از اینجهت است که میل بآنت دارم مرا بمن
قتله کشتندگان امام حسین ع بود و شکر خدا که بمراد خویش رسیدم نظم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای
همت خود کامران شدم و ازان لعینان الا محمد اشعث و عمرو بن حجاج که از ایشان انواع جفاها بحضرت امام حسین ع رسیده لحد

جان نبرده ایشان را دست بسته نزد من فرست که سپاه من تو را ملحق باشند بدانکه مرا نزاعی با تو نیست بنوا که تو با امام حسین حرب نکرده

و بجهت شاه ولایت با ایشان نگفته باشی که ایشان معلوم تو را بجهت حفظ خود روانه نزد من کنند و ایشان را بکشیم پس از ان او کشته شود

با ابراهیم باک ندارم یاران گفتند هر چه بخاطر مبارکت رسد آن کن پس مختار کاغذی بر گرفت و نامه بدین طریق نوشت و آن

نامه را بمحمد بن بکر داد و او را بجانب بصره ارسال فرمود محمد بتعجیل میرفت تا بصره رسید ملازمان مصعب او را نزد مصعب

بردند مصعب پرسید که از کوفه بیرون آمده و مختار را چون دیدی گفت همه کار و بار او بصحت و سلامتست و بکمال عزت و لشکر

فراوان که اگر ایشان را فرماید با آتش روید در روند از غایت اخلاص مصعب گفت که مرا مهم نیست نامه خود بنما محمد گفت من

بمناظره نیامده ام نامه آورده ام اگر خواهی بخوان و جواب بنویس و اگر نمیخواهی من بر اینکه آمده ام باز میگردم مصعب گفت

نامه را بده محمد نامه را بوی داد مصعب سرهنگان و سپاه خود را طلبید مضمون نامه را بدیشان بخواند و گفت در این باب

چه اندیشید گفتند هر چه بخاطرت رسد چنان کن گفت هر که این مرد را نداند پس نامه مختار را جواب نوشت بدین مضمون

که نامه تو بمن رسید بر مضمون آن اطلاع حاصل شد بدانکه من فرمان تو را نخواهم برد و اطاعت تو نخواهم نمود و ایشان را نخواهم

داد و از مخالفت تو هیچ باک ندارم و جواب نامه را بمحمد داده بجانب کوفه روان کرد پس مصعب نامه دیگر برادر خود نوشت

که کار مختار بجائی رسیده که بر من حکم میکند و طلب بدین میفرستد تا از توابعان عبکرم و نامه بجانب مکه ارسال داشت این

نامه بعبد الله رسید جواب نوشت که ساختگی حرب مختار کن که از من تو لشکر میفرستم و حاکم فارس و کرمان را امر میکنم که

با سپاه خود بمدد تو آیند و نامه بمصعب فرستاد مصعب چون نامه را بدید شاد شد و سران سپاه از تدبیر او آگاه ساخت

و تهیه اسباب پرداخت راوی گوید عبد الله بن زبیر نامه نوشت بمهلب بن صفره که از قبل او حاکم فارس بود و در آن نامه ذکر کرد

که چون نامه من بتو رسد باید که لشکر خود را برداشته متوجه بصره شوی و معاونت برادرم نمائی در حرب مختار چون نامه ابن

زبیر بمهلب رسید اهنگ رفتن بصره نمود و پسر خود را قائم مقام خود کرده با سه هزار کس متوجه بصره شد چون نزدیک

بصره رسید مصعب با امرای خود باستقبال بیرون آمد او را در بر گرفته بنواخت و تعظیم تمام او را بشهر در آورد و فرود آورد دیگر

در منزل او رفته گفت من بی مشورت تو کاری نکنم اکنون در حرب مختار تدبیر چیست مهلب گفت ای امیر مختار مردیست

صاحب تدبیر و توانا بحرب و مکر هیچکس با او حرب نکرده الا که مغلوب شد حالیا او را عبد الملک مروان باز گذاشته که او

از کار عبد الملک فارغ شود اهنگ تو نکند حرب وی را فرض میدانند ایشان را واگذار که هر کدام کشته شوند موجب

دولت شما است مصعب گفت یا ابا بحر انچه گفتی پسندیده است اما مختار هر چه میکند بقوت ابراهیم اشتر است اکنون

مرا بخاطر رسید که نامه بابراهیم نویسیم و او را پانصد هزار دینار بوی وعده دهیم و بگوییم که مختار را بکش که امارت کوفه نیز ترا باشد

و بر بیعت برادرم در آی که در آخرت نجات یابی مهلب گفت این امری عبث است که بخاطر خود گذرانیده زیرا که ابراهیم مردیست

معتقد بمذهب خود اگر تمام خزاین دنیا را بدو دهند او قصد مختار نکند بغیر از علی و اولاد او دیگری را امام نداند مصعب گفت

یاری او را با ایشان مهلب گفت تو میدانی انچه من دانستم گفتم پس مصعب نامه نوشت بابراهیم بمضمونیکه بخاطر گذرانیده

و آن نامه را بسوی ابراهیم فرستاد چون نامه بابراهیم رسید گفت لعنت خدای بر ابن زبیر باد که گمان میبرد که من دین ابدی بدنیا

دهم پس نامه او را جواب نوشت که اما بعد مرا بقتل مختار و زر و امارت وعده میدهی و این ندانسته که من ترک دنیا کرده ام

و دنیا را چون مولای خود و مولای جمیع مؤمنان طلاق داده ام و اینهمه سعی من جهت آنست که میخواهم روی زمین را از اعدای

دین پاک کنم و من خود را از چاکران مختار میدانم و بیزارم و از محبان شاه ولایت و آنحضرت دست مبارک بر سر او کشیده

و فرموده که مختار خون فرزندم را از بنی امیه باز خواهد انشاء الله عنقریب سر تو را چون سر ابن زیاد نزد مختار خواهم فرستاد و آنکه

مرا بر بیعت برادرت خوانده بود ای لعنت خدای بر برادرت که او چون عبد الملك مروان باطل است هر که امروز بجز امام زین
العابدین را امام داند کافر است قوله تعالی ان الکافرین فی الدرك الاسفل من النار و دیگر ای ملعون امثال ابن حزم را
بمن منمودی که رسولت خواهم کشت و نوشته را بعد از آن نهاده مصعب را و گفت این را بگیر و با بهر که خورده رسول مصعب را نیز کشت
و راه میپیمود و بنا در بصره پیش مصعب رسید نامه ابرهیم را بدو داد چون نامه را بخواند متغیر شد و مهلب را گفت تو ابرهیم را
نیک دانسته بودی من بد کردم بلکه هم سخنت را قبول نکردم راوی گوید که چون ابرهیم رسول مصعب را بازگردانید نامه نوشت
بمختار که ای امیر بدان و آگاه باش که مصعب قصد عراق دارد و بمحاربه تو می آید و این نامه نوشته بود و من جواب آنرا نوشتم
و عبد الملك مروان متوجه حرب من است و اگر نه بشرف خدمت ملازمت مشرف میشدم پس نامه مصعب را در میان
نامه خود نهاده بخدمت مختار فرستاد چون نامه بمختار رسید بر مضمون آن مطلع گردید دعای خیر بجهة ابرهیم [illegible]
راوی گوید که عبد الله زبیر نامها بامرای ممالك خود نوشت و همه را برفتن بصره و اطاعت مصعب و حرب مختار امر کرد پس حکام
شهر هوس و شوشتر و اهواز با لشکر بیشمار به بصره آمدند و مصعب بآمدن ایشان مستظهر گشته عزم محاربه مختار نمود و امر کرد
که در بیرون بصره خیمه زدند و در خیمه بجانب کوفه کردانیدند از بصره با سپاه و لشکر گاه آمد و عبد الله بن عبد الله را در بصره
خلیفه کردانید چون این خبر بمختار رسید او نیز بامرای ممالك فرمان داد و فدا بن علیه که امیر بابل بود با سپاه خود بکوفه آمد
اسحق بن سعد بن مسعود که حاکم مداین بود بخدمت رسید و قدامه بن عبد الله با خیل خود از شهر شیراز بیامد و [illegible] حاضر شد
و محمد بن سعد که برادر عمر سعد بود اما از کودکی محبت شاه ولایت در دل داشت و بعد از شهادت حضرت حسین برادر را لعنت
لعنت میکرد و از قبل مختار ایالت بغداد تعلق بدو داشت بملازمت مختار آمد و مختار نیز از کوفه بیرون آمد و بیرون شهر
لشکرگاه ساخت و در خیمه را بجانب بصره کردانید و نامه نوشت با برهیم و او را از عزیمت ابن زبیر آگاه کردانید و ابرهیم را بمدد خود
طلبید چون نامه مختار بابرهیم رسید جواب نوشت که ایها الامیر چگونه بخدمت آیم که عبد الملك مروان با صد هزار کس بحرب
من می آید در آخر نامه نوشت که ای امیر فرمان که تو خود بحرب بروی و بعضی از امرای خود بحرب ابن زبیر فرستی و خود در شهر باشی و نامه را
برسول مختار داد و او را بتعجیل بازگردانید پس فرستاده مختار بازگشت و نامه ابرهیم را بمختار رسانید و چون مختار نامه را
بخواند امرای لشکر را طلبیده نامه ابرهیم را بر ایشان نمود ایشان گفتند ای امیر خوب اندیشه است اکنون هر یك از ما را که امر
فرمائی بحرب رویم اگر غالب آئیم هیبت بیشتر در دل مخالفان افتد گویند مختار را چنین ملازمان هستند
و اگر مغلوب شویم از قدر تو چیزی کم نشود مختار احمر شمیط را گفت که [illegible] امرا بود گفت مصلحت چیست گفت ای امیر
بنده هم سخن امیران عمل کن که رای ایشان صواب است مختار گفت سخن تو و ایشان را قبول کردم و عبد الله کامل را
خلیفه کردانیدم و تو را سپهسالاری لشکر دادم احمر شمیط دست مختار را ببوسید گفت میدانست که [illegible] ظفر نیابم
و اگر در جنگ کشته شوم عمر تو دراز باد که سلامتی تو است پس مختار احمر شمیط را و عبد الله کامل [illegible] و قاسم عبد الله
صبره و فدامه بن علیه و ابن عم خود اسحق بن سعد مسعود و [illegible] بن نضیر و عبد الله بن [illegible] و [illegible] فضل النخعی با پنج هزار سوار و پیاده
بحرب ابن زبیر فرستاد و مختار دو فرسخ مشایعت احمر شمیط و یاران نمود احمر شمیط [illegible] گفت ملتمس آنکه امیر
زیاده از این خود را بتجشم زحمت ندهد مختار بگریست و احمر را وداع نمود و شمشیر خود بوی داد و سر
و روی او ببوسید پس یك یك امرا را در بر گرفت و نوازش نمود و [illegible] بجانب کوفه مراجعت نمود احمر شمیط میرفت تا بده
فرسنگی ابن زبیر رسید آنجا فرود آمد خیمه و بارگاه با اوج سپهر و ماه برافراشت یك روز آنجا بود روز دیگر از آنجا رحلت نمود خبر
بمصعب بن زبیر رسید که ملعون با ده هزار کس [illegible] فرود آمده احمر شمیط [illegible] نزول نموده بود و از آمدن ابن زبیر خبر نداشت

کرناکاه

که ناگاه جاسوسی در رسید و گفت ای امیر آگاه باش که مصعب بن زبیر با هیجده هزار کس بعزم آمده اما از بسیاری سپاه او مترس که
بسیار است که لشکر اندک بر لشکر بسیار غلبه کرده اند و از آن جمله سپاه ابراهیم که با ده هزار بر سر لشکر ابن زیاد هشتاد و سه هزار
کس بودند که شنیده باشید ابراهیم بدیشان چه رسید بسبب آن شما را آگاه کردم که بیدار باشید که از دشمن که نزدیک رسید مترسید
که شما بر حقید و حق با شماست پس باکی نیست اگر شما کشته شوید با امیر بهان وفاداران حق که داده هواداران اهل بیت
سید مختار چون این سخن بشنیدند بیکبار زبان باخلاص گشودند که ای امیر حق شناس والا نسب حسین بن علی بار زنان بوش نیز
شهادت چشیده و بر فرزندان عزیز رسول در کربلا آن محنت و جفا رسید ما از ایشان عزیزتر نیستیم و رسم که نگذاریم در طلب خون ایشان
نهاده ایم از سر گذشتیم و هر یک زبان به مقال جاری کرده **نظم** ما خود اول شرط با بر اوج برین ساختیم بعد از آن بر آسمان
بر آستان دوست مسکن ساختیم ای امیر خاطر بادت جمع زار که از کثرت دشمن نمی اندیشیم تا جان در تن هست دست از تو بر نداریم
میکوشیم و دین بدنیا نفروشیم **نظم** ما را بقتل کافران بدکیش عادت است با اهل بغی حرب نمودن سعادت است طلب بدایت
شهادت دهد کسی خدا کار نمود دل ما شهادتست احمر بن شمیط چون از قوم ماند این سخن بشنید دعای خیر جهت ایشان تقدیم
رسانید و عبد الله را بخواند و گفت که با صد سوار بر طلایه قیام نمای و طرف چپ لشکر را باش که از طرف راست ایمنیم
از قبیله جهیلی و نشوی در ساعت این خبر فرستی پس عبد الله با صد سوار بطرف چپ لشکر بیرون رفت و طلایه بر سر داشت
و مصعب بن زبیر برادر خود جعفر را در آن شب طلایه بیرون فرستاده بود و چون پاسی از شب بگذشت ملازمان عبد الله دیدند
که از طرف سپاه ابن زبیر فوجی سوار پیدا شدند و از اسبان خود فرود آمده تنگ اسبان را محکم کشیدند باز سوار شدند شمشیرها
از نیام بیرون آوردند عبد الله را خبر دادند عبد الله گفت شما نیز شمشیرها برکشید و حرب را آماده باشید ناگاه طلایه
مصعب در رسیدند عبد الله و یاران او زبان بیکبار حمله کردند القصه هر دو لشکر بهم بر آویختند و بضرب شمشیر خون
بکار بردند مصعب بن زبیر را خبر دادند که طلایه مختار بر سر شما آمد سپاه ابن زبیر چون این خبر شنیدند با تمامی لشکر خود
سوار شده و احمر بن شمیط نیز خبر یافته او نیز با سپاه خود سوار شده هر دو لشکر بهم افتادند جنگ و جدال درپیوست و هر دو لشکر
دلیرانه میکوشیدند تا فرقد بن عمر روایت کند که تا طلوع صبح بود که آن دو لشکر بیکدیگر رسیدند از غریو کوس و ناله نای
و آواز مردان و صهیل اسبان غلغله در گنبد آسمان افتاده بود و چون یکباره خون در صحن میدان روان گشته و کشته ها از حساب
بیرون بود چون نماز ظهر شد هر دو لشکر ترک محاربه نمودند احمر شمیط از سپاه لشکر خود بیرون آمده در برابر ابن زبیر آمده و بپای مردی
و شجاعت دست برد بنمود که هر کس را زد دوست و دشمن دلیر او آفرین خواندند مصعب چون احمر بن شمیط را دید که چند نفر از سرکردگان
او را کشت خود بمیدان رفت و از وقت نماز عصر تا فرو شدن آفتاب با یکدیگر محاربه کردند و هیچکدام غالب نیامدند بر یکدیگر
در میان نبرد شب تمام داشتند پس مصعب باز گشت و احمر شمیط با سپاه خود متوجه صف لشکر ابن زبیر صف آرا
بر هم زدند و بسیر نهادند پس احمر پیوسته دست و پا شکر خدا بجا آورده مراجعت نمود و ابن زبیر مغلوب و منکوب باز گشت و خود رسید
راوی گوید که در آن روز چهار صد و پنجاه کس از لشکر ابن زبیر کشته شده بودند و از ملازمان احمر هفت تن شربت شهادت
چشیده بودند پس ابن زبیر بغایت رنجیده بود و ارقم بن زبیر فرستخی را بخواند و گفت توانی که بلشکرگاه مختار شوی و تحقیق کنی
که لشکر او چند است و سپه سالار او کیست و زود خبر به من رسانی مرد گفت این کار من است پس بجانب خود رفت مقلد
شمشیر برخوانی نهاده تا لشکرگاه بر گرد طواف میکرد متوجه اردوی احمر شمیط شد چون بانجا رسید با آن حیله ها میرفت
و سماع خود را آواز بلند چنانکه در آب طوافست بغریب میگرفت و بر کماهی حالات و کیفیت سپاه مختار اطلاع یافته باز
گشت نزد مصعب و احوال را بتفصیل باز گفت و ابن زبیر و تنبیه او را بعد از آن هزار دینار وعده کرده بود گفت ای

امیر من کار خود کردم تو نیز بوعده وفا کن ابن زبیر بسیار بخیل بود خازن را گفت پنجاه درهم بوی ده منذر بهری رنجیده شد و با خود
گفت کاری بر بهره نیارم تا قیامت باز گویند آنگاه بخانه خود رفت و ازین نقل بر نداشت و بکرات باره باردوی احمر شد و بدر
خیمه محمد اسماعیل که مرا زیبا بود و از سرهنگان مختار رفته گفت ضیعتی دارم محمد اسماعیل او را بخواند و گفت چه ضیعت
داری گفت چیزی گویم که خیر دنیا و آخرت در آنست مرا بخدمت امیر بر تا بگویم پس دست او را گرفته او را نزد احمر بن شمیط برد
و گفت ای امیر منذر بهری آمده و سخنی دارد احمر گفت سخن خود را بگو منذر بهری گفت ایها الامیر منذر بهری هستم از مردم از دل و جان محب
شما ام برابر آمده ام و بشارتی آورده ام که زیاد بن عمر ازدی که مهتر سرهنگان ابن زبیر است با دو هزار کس بلشکرگاه مصعب
بیرون آمده در پشت سر شما کمین کرده اند و میخواهند که بر شما شبیخون آورند و مهیا و لشکرگاه ابن زبیر مستعد است
اگر جمعی بر ایشان فرستی همه را خواهند کشت بزرگ کرده خاکی فرو آمده اند و حالیا بخواب رفته اند احمر فی الحال امیران خود را
طلبید و حکایت را با ایشان باز گفت و فرمود که کیست که دفع این امر بر ایشان سبقت گیرد عبد الله بن یشکری برخواست
و گفت این کار منست پس احمر بن شمیط چهار صد و پنجاه کس را که هر یک در میدان نبرد از صد کس روی نمیگردانیدند بعبد الله داد و
منذر بهری را رفیق او کرد فرمود که هادی ایشان باشد پس عبد الله سوار شده روی براه نهادند منذر بهری در پیش چند پاره راه برفتند
دو مرد پیدا شدند از ایشان پرسیدند که شما چه کسید جواب ندادند عبد الله شمشیر کشید که راست بگوئید و اگر نه کشته
میشوید گفتند ما ملازمان زیاد عمرانیم دستهای ایشان را بر بستند ایشان را پیش انداختند پنج کس دیگر پیدا شدند ایشان
را نیز گرفتند و گفتند شما از چه مردمید و چه خبر دارید گفتند امشب مالک بن مسمع را مهمانی میکنند حالیا در خیمه نشسته شراب
میخورند عبد الله چون این خبر شنید گفت خدا این غنیمت بدست ایشان سپرد پس روان شدند تا نزدیک بلشکرگاه زیاد رسیدند و عبد الله
با یاران بایستادند و عمیر اصلف را گفت تو با صد سوار بطرف یمین باش و راه را نگاهدار که کسی نگریزد و مسعود بن حارث با صد سوار
بجانب یسار باز داشت و گفت چون صدای کوس شنوی تو نیز حمله آور و عبد الله با دویست و پنجاه کس میرفت تا بکنار لشکرگاه
زیاد رسید زیاد و مالک و بزرگان لشکر مست در خیمه لا یعقل افتاده و سپاهش اکثر مست بودند که ناگاه عبد الله چون
قضای مبرم بر سر ایشان تاخت و کوس جنگ فرو کوفتند و نای در زمین میدیدند لشکر زیاد چون ناله نای شنیدند گمان بردند که
صور اسرافیل است سراسیمه گشته هر طرف میگریختند مؤمنان با شمشیرهای آبدار و نیزهای صاعقه کردار ایشانرا بدار
البوار فرستادند عبد الله بخیمه زیاد تاخت و ملعون با مالک در خیمه مست افتاده بودند ملازمان عبد الله بخیمه در آمده
اند و ملعون را گرفته بیرون آوردند عبد الله را گفتند شما چه کسانید عبد الله گفت ما قاتلان اعدای آل محمدیم و فرمود تا سر
از بدن جدا کردند و مالک را با جمعی کثیر اسیر نموده با سر زیاد و سرهای ملاعین باد بکر بلشکرگاه خود بردند احمر بن شمیط عبد الله و یاران
او را ستوده مراعات بسیار فرمود و هم در ساعت صورت حال را نوشته با سر زیاد و سرهنگان بکر نزد مختار فرستاد اما
چون خبر بمصعب بن زبیر رسید امیران لشکر خود را طلبید گفت با وجود کثرت سپاه ما و قلت سپاه ایشان احمر بن شمیط غالب
و از آن بیشتر بیم که از او بما رسد که از پسر اشتر با ابن زیاد رسید اگر مصلحت باشد باز گردیم و حالیا مختار با عبد الملک گذاریم
مرة بن معاویه گفت اگر باز گردیم این عار در کجا بریم که گویند برادر عبد الله زبیر با پنجاه هزار سوار و بسی امیر نامدار از یک تو گر
گریزان و پنجاه کس نیاورده بود که زبیر مهلب گفت راست میگوید اول سخن مرا نشنید و بزور خود غره بود و این زمان از نو گر
او منکر نیست حالیا ایمن شد حرب میکنیم پس مصعب با سپاه خود سوار شد و صفوف قتال بیاراست و احمر بن شمیط
نیز با یاران خود سوار شده در برابر لشکر مخالف صف برکشیدند ابن زبیر محمد اشعث را گفت چرا امیدا عمر وی که این جو
ما را شومی تو رسید بوده مهلب گفت ای ابن اشعث امیر راست میگوید تو یک کشته حسین پس محمد اشعث و عمر حجاج

تا با توابع خود که پانصد کس بودند بیرون آمده و بصف نبرد آوردند احمر شمیط چون علامت ابن اشعث را بدید بخواست که بمیدان
رود عبدالله کامل گفت توقف کن تا من بمیدان روم پس عبدالله با یاران خود بمیدان رفتند در برابر ابن اشعث قرار گرفت و گفت
ای ملعون چه بد بود که نکردی فرزند پیغمبر را کشتی و بر حضرت شاه ولایت ناسزا گفتی ابن اشعث گفت ای عبدالله این سخنان را بگذار
تو سرور آن قومی و من از این قوم بیا تا من و تو حرب کنیم عبدالله گفت این را پسندیده پس بر یکدیگر حمله کردند عبدالله شمشیری
حواله فرق محمد اشعث کرد فلان را بهم بر سپر خود را دید و آن شمشیر فرود آمده بینی و روی او را ببرید ابن اشعث چون زخم خورد بانگ
بر عمر حجاج و یاران زد که بکوشید و منهزم مشوید که مرا این زخم چندان الم نیست و عبدالله کامل با قوم خود چون شیر خشمناک
متوجه ابن اشعث و عمر حجاج و سپاه ایشان شده بسیاری از آن مخاذیل را بجهنم فرستاد آخر الامر ابن اشعث را طاقت حرب نماند
و با تمامی لشکر روی بهزیمت نهادند و عبدالله کامل و یارانش از عقب ایشان میتاختند تا ایشان را به قلب لشکر ابن
زبیر رسانیدند و باز گشتند بخدمت احمر شمیط آمدند مهلب ابی صفره دید که هر ساعتی شکستی بر ایشان میرسد با عمرو
واحمد بن قیس و دو هزار کس دیگر متوجه سپاه شد احمر چون علامت مهلب دید عبدالله کامل را طلبیده او را بجای خود باز
داشت و سران سپاه را خوانده گفت من بمیدان میروم اگر کشته شوم عبدالله را امیر خود کنید این بگفت و با قدامه بن
علی و نعمان بن قیس و هزار سوار در برابر آن ملعون و لشکر ایشان رفت و بر یکدیگر حمله کردند و احمر شمیط در شجاعت
و مبارزت چون ابراهیم اشتر بود چون بر مخالفان حمله کرد آن لعینان روی بهزیمت نهادند مصعب بن زبیر بدید بانگ بر
سپاه خود زد که ای بیحمیتان چه ایستاده اید بیکبار بر این جماعت حمله آورید ناگاه سپاه اشرار روی بحرب نهادند و
احمر شمیط چون شیر ژیان و ببر بیان و اژدهای دمان با تیغ آتش فشان صاعقه کردار در معرکه کارزار در آمده حرب میکرد
بهر طرف که روی مینهاد و خاک معرکه جدال را از مغز سر دلیران خون میکرد و بهر طرف که میرفت ختم صف مبارزان
میافکند چندان از مردم تهی ملا میساخت و رایت نصرت میافراخت ناگاه تیری بر پیشانی مبارکش خورد و در مغز سرش جا
گرفت احمر آن تیر را بکشید و پیکان در جای خود بماند از اسب در غلطید چون بر زمین رسید کلمه طیبه را جاری کرد و از سر
فرزند کیغار بنیه برخواست بهشت برین را بمقدم مکرم خود بیاراست عبدالله کامل آواز برداشت که ای برادران احمر شمیط
را همیشه آرزوی شهادت بود و بآرزوی خود رسید شما قدم استوار دارید روی از روی حرب اعدا مگردانید که جانفدا کردن
از برای آل محمد دولت جاوید و سعادت ابدیست این سپاه شیعه دلیرانه متوجه شدند اعدا از حرب ایشان خیره مانده
بودند عباس بن حصین با سپاه خود از لشکر ابن زبیر بیرون تاخت عبدالله کامل در برابر آن ملعون در آمد حربی میکردند
که رستم دستان مشاهده آن نمودی حلقه بندگی او در گوش کردی و گوسام نریمان نیز از مرادی غاشیه خدمت بدوش
کشیدی القصه بعد از کشش بسیار و کوشش بیشمار عبدالله از منصب جدا کرده و فرزندان تا مدار او و رفتند مهلب فریاد برداشت
که ای اهل عراق امیران شما کشته شده بگریزید و سر بسلامت برید مردم چون این سخن شنیدند با یکدیگر گفتند که راست
میگوید تا ریخ خود را بخدمت مختار رسانیم پس روی به راه کوفه نهادند ابن اشعث غدار و عمر حجاج نابکار با لشکر بسیار
از عقب ملاعین تا مختار رفتند جمع کثیری از مؤمنان را شهید کردند نظم صبح اقبال عزیزان شام شد روز فتح دشمنان شام
شد و ابن زبیر برادر خود نامه نوشت تمامی حال الاخراز ذکر نمود اما چون شهادت احمر شمیط و عبدالله و شکست
مؤمنان واقع شد مختار از شهادت آن دو جوان خبر یافت آب دیده گریانید کلمه استرجاع بر زبان جاری کرد و بزرگان قبایل
را طلبیده و صورت حال با ایشان باز گفت و فرمود ابن زبیر حالیا متوجه اینجا نیست هرکس با ما دل یکی نیست باید که سلاح
خود کند که بحرب او رویم مؤمنان گفتند ای امیر ما حرب مهیاست هرگاه بحرب میروی در رکاب تو روانیم و ما دل از جان

صنعا برداشته‌ایم و لوای آل محمد در فضا بسته و آشنایم مختار در کاخ جهان ایشان تقدیم رسانید وی نهیب آسمان بر داور

باب پنجاه و نهم در بیان قتل عمر بن حجاج و محمد بن اشعث و محاربه مصعب بن زبیر با مختار تا اعتدا و کلای مختار

و بوجه می‌نمودن بریاض جنات تجری من تحتها الانهار بسم الله الرحمن الرحیم فهذا ان هذا لعن خدا و ندیمان بر همه نفس بد
کردار و مهلک عقل مختار ابلیس سزاوار تلبیس مردود و مطرود بنا در هو الضال الذی اسس اساس الظلم و الشقاق و الکفر و النفاق
که کاهی جهل را بر عقل حاجب و برنیما نفس را بر او غالب بر بایعم و در زاد در کشتن سبط عزیز رسول ثقلین در عهد مصعب حجور را
در قتل مختار تا از آن دل محبان حضرات آل اطهار حضرت رسالت غمناک و دیده دوستان شاد و لا یب از این غمناک ابد نطره
العین زبان کان بد دل شوار شد و وقت ماتم مختار شد و سم عیش و فاداران کذشت عصر از بیقضه با ما یار شد کوفیان
رفتند از بیعت بیرون کار ایشان با اهل حق یکبار شد کشته شد مختار با تیغ جفا وایست کار و زمره اعتبار شد راوی
کوید که مصعب بن زبیر بعد از شهادت احمر بن شمیط و عبد الله کامل بقوه خود مغرور کشته بمختار نامه نوشت که ای مختار تو صد
که بر امام زمان بیرون آمدی یکی از کبایر است از جرئت که نسبت بمن از تو صادر کشته توبه کن تا من کناهان ترا عفو کنم و بیعت
برادرم که امام است در آی و بامامتش اقرار کن که امارت کوفه را بتو واکذارم و حوایج ترا برآورم و مهمات آخرت ترا بر آورد
کفایت کند و الا حرب را آماده باش که اینک از عقب نامه میرسم و نامه را بیکی از اعراب داد که در کوفه بخدمت مختار دهد عرب نامه را
کرفت و براه کوفه روان شد تا بکوفه رسید و آن نامه را بدست مختار داد مختار آن نامه را بلند بخواند پس حضار مجلس
بر مصعب و پدر و برادرش لعنت کردند پس مختار در جواب نوشت که ای ملعون بن ملعون امام زمان علی بن الحسین است
و آنکه نوشته بودی که بحرب آیم اکر تو نیائی من بیایم و سرت از تن بردارم پس جواب نامه را بفرستاده ابن زبیر داده وی باز کشت
و جواب نامه را بمصعب رسانید چون مصعب نامه را بخواند روی بکوفه نهاد مختار نیز از کوفه بیرون آمد و لشکر
خود را عرض کرد بروایت محمد بن جریر بیست هزار کس شمار آمده و ابن زبیر بیست هزار کس داشت القصه مختار عبد الله
بن تغلب انصاری را در کوفه کذاشته و شهر را بدو سپرد با لشکر خود براه بصره روان شد و میرفت تا بمنزلی رسید که آنرا
سالمین کویند آنجا فرود آمده شب در آن موضع کذرانیدند روز دیکر از آنجا رحلت نمودند تا بحرورا رسیدند آنجا
لشکرکاه ساختند پس مختار بر تعبیه لشکر پرداخت میمنه لشکر را بیزید بن سلیمان داده و میسره را باسعد عامر همدانی
سپرد و جناح را بعلی بن شعر مقرر فرمود و خود در قلب لشکر جای کرفت پس بر همین دستور فرود آمدند تا ابن زبیر رسید
و قریب بلشکرکاه مختار مقام کرفت و آن نیز بتعبیه سپاه پرداخت میمنه را بمهلب بازداشت و ابن اشعث را بمیسره تعیین
کرد و جناح را بعهده عمر بن حجاج نمود و خود در قلب لشکر جای کرفت و همین ترتیب فرود آمده مهران قبایل را و علمها
آماده و آیالت داد راوی کوید که چون مصعب بن زبیر فرود آمد عباد بن حصین را بخواند و مصحفی بدو داده کفت برو و مختار
و لشکر را بکتاب خدا و سنت پیغمبر دعوت کن عباد مصحف بر کرفت و میرفت تا در برابر لشکر مختار رو مصحف را باز کرده و
کفت ای اهل عراق آمده‌ام که شما را بکلام خدا و سنت پیغمبر و امامت عبد الله زبیر دعوت میکنم اکر اجابت کنید راه راست پیدا
کنید از لشکر مختار آواز آمد که شما دست از کتاب باز داشته‌اید و هر کس را که میخواهید اسم امامت باو میدهید امام آن است
که خدا بنص منصب امامت باو داده باشد لعنت خدا بر ابن زبیر و بر تو باد که میدانید که بحکم خدا و بعد از حضرت رسول
و امام حسن و امام حسین منصب امامت بامام زین العابدین رسیده و از روی مکابره و جسارت انکار میکنید
عباد بن حصین باز کردید هر چه شنیده بود بمصعب تقریر کرد مصعب چون این سخن شنید عنان تمالک و تماسک از دست
داده فرمود تا کوس حرب زدند و خود با لشکر شقاوت اثر سوار کشته و مختار نیز با سپاه کمال و صلح سوار شده دو صف کارزار

زار نهادند از هر دو لشکر خروش کوس و ناله نای برخواست محمد اشعث با خیل خود بیرون آمده در میان هر دو لشکر بایستاد
و گفت ای رافضیان کیست که قبیله خود بحرب ما آید تا دمار از جانش برآورم سعد بن منقذ چون این شنید فرا در رسید اذن
از مختار دستوری طلبید و با قوم خود که هزار کس بودند روی بحرب ابن اشعث و لشکر او نهادند چون نزدیک هم رسیدند بر یکدیگر
حمله آوردند مؤمنان از روی غیرت و فاسقان از روی شقاوت در محاربه بکوشیدند و کر و فر چنان شد که هیچکدام
همدیگر را نمی دیدند پس دست از حرب بداشتند ابن اشعث را غلامی بود ذکوان نام چون خواجه خود ضخیم البدن و قوی
جثه و فنون مبارزت چون آن ملعون نیکو میدانست ابن اشعث او را بخواند و سلاح خود را بدو پوشانید و گفت بمیدان رو و تا
خود را ظاهر کردن آن غلام سیاه بمیدان آمد لشکر مختار چون آن ملعون را دیدند بگمان آنکه اشعث است و از بر او رزند
و بر او لعنت کردند گفتند این ملعون کشنده فرزند پیغمبر است حضرت قیس بدستوری مختار بحرب او رفت و بمرتبه شهادت
رسید سعید همدانی چون اجل ناگهانی بر او تاخت شمشیری بر فرقش زد که سرش بدو نیم شد مؤمنان پنداشتند که ابن
اشعث است از شادی تکبیر کشیدند اما سعید بعد از قتل او دانست که ذکوان است نه ابن اشعث سعید باز گشته
بخدمت مختار آمد و گفت این ذکوان بود که سلاح ابن اشعث پوشیده بود پس تا روز دیگر دو گروه روی بیکدیگر نهادند
ابن زبیر مصعب با شعث را امداد فرستاد و مختار نیز جمعی را بمعاونت سعید و انصار ساخت القصه هر یک جبلی منیفر نهادند
تا تمام سپاه از طرفین بهم در آویختند و تا غروب آفتاب حرب کردند و از طرفین هر دو خلق بسیار کشته شده بودند پس هر دو
سپاه بلشکرگاه باز رفتند و طلایه بیرون کردند مختار امیران لشکر خود را گفت که اگر محمد بن اشعث و عمر بن حجاج
کشته شوند مرا هیچ غم دیگر نیست راوی گوید که آنشب از هر دو لشکر بخواب نرفتند چون روز شد از خستگی هیچکدام سوار
نشدند تا چاشتگاه از لشکر ابن زبیر سواری چون کوه آهن بمیدان آمد و دو غلام در عقبش هر یک بر اسبی نشسته و رایتی
بدست گرفته در برابر سپاه مختار بایستاد و گفت کیست که بمبارزت من بیرون آید این خبر بمختار رسید گفت این کار مبارز
بزرگست مبارزی نامدار بحرب او باید فرستاد عامر حسان که از مشاهیر دلیران و مبارزان دوران بود از مختار دستوری
یافته بمیدان رفت و گفت ای سوار نام خود بگوی گفت ترا با نام چکار اگر مجال داری بیا پیش آی عامر بدو حمله کرد
القصه با یکدیگر محاربه بسیار کردند و آن سوار عامر را فرصت نداده و ضربتی بر او زد که از اسب در افتاد و قدم در فضای جنت
نهاد مؤمنان غمگین شدند و گمان بردند که آن سوار مصعب بن زبیر باشد هیچ کس آهنگ حرب او نکرد محمد بن ثعلب چون چنان
دید سلاح بپوشید در برابر آن سوار آمده گفت ای ملعون تو عمر بن حجاج نیستی و نعره از جگر بر کشید و شمشیری بر او زد که دو
نیم کرد تا در نعش بشکافت و آن بدبخت از اسب بگردید سپاه مختار بر کشیدند که نعره ایشان بفلک الافلاک
رسید پس محمد سرش را برید بخدمت مختار آورد و گفت ای امیر بشارت باد ترا که این سر عمر بن حجاج است مختار گفت الله اکبر
ولله الحمد که بمراد خود رسیدم و از قتله امام حسین علیه السلام همین دو ملعون باقی مانده بودند یکی بجهنم واصل شد امید هست
که آن دیگر هم بجهنم رود پس مختار سر و رخت محمد را بوی بخشید و او را دعا کرد راوی گوید که چون عمر کشته شد آن دو غلام که
با وی بودند گریخته نزد مصعب رفتند خبر قتل عمر بن حجاج بدو رسانیدند آن ملعون از این خبر بهم برآمد و غمناک شد و روز دیگر هر دو
لشکر سوار شدند حربی عظیم کردند و مختار بدست خود بسیاری کشته بود و از فجر تا نماز خفتن حرب کردند لشکر
ابن زبیر دلیرانه بکوشیدند نزدیک بود که لشکر کوفه هزیمت کنند مختار چون چنان دید پیاده شده بحرب در آمد لشکر
چون او را پیاده دیدند همه پیاده شدند حربی بنمودند که هرگز هیچ کس حربی چنان ندیده بود چون شب بغایت تاریک
شد هر دو لشکر دست از حرب کشیدند و در آن روز از هر دو طرف مردم بسیار کشته شده بودند و هر یک بلشکرگاه باز رفتند

پس مختار بجنگ ایشان آمد اسب از شهادت برادران او من چنان اندوهگین بود که از خشم چشم از هم بگشود محمد سعد او را
دلداری میداد تا اسب مختار و محمد بسر دیگر ایشان افتادند تا صبح بلا مهلت برخواستند نماز را ادا کردند
سوار شده هر دو لشکر در مقابل هم میمنه و میسره بیاراستند و اینها برافراختند و قبایل از هر دو جانب بیکدیگر تاختند
و حرب پیوست مصعب بر خود میدان آمد چون چشم مختار بر علامت او افتاد مرکب در رسید و آمد و متوجه علم
آن ملعون شد هر کس پیش او می‌آمد از جان شیر بن برهیا و ورد تا بسیاری از مبارزان را سر از تن جدا ساخت ناگاه مهلب را
دید که ایستاده و ایستاده محمد بن سعد را بخواند و گفت ای برادر مهلب با لشکر خود ایستاده میخواهد که ناگاه حمله کند تو نیز
با لشکر خود در مقابل مهلب صف کشیده مهلب دانست که مختار او را فرستاده لشکر خود را گفت که مختار تغیر است
دریافت که من چه اندیشه دارم و این لشکر را در برابر فرستاد و اگر این تدبیر نمیکرد از لشکرش یکی نماند همگی را اسیر خاک ساختم حالیا
تدبیر و اندیشه مرا باطل ساخت تا باری بیاید تا با ایشان کوه حمله آوریم این بگفت و دو صف محمد ابن سعد نهادند هر دو
تا هم بر او بجنگند و تا نماز پیشین جنگ میکردند و خلقی کشته و مجروح شده دست از محاربه باز داشتند هر یک بمقام خود
رفتند بعد از ساعتی از لشکر شیعه سواری بیرون آمد با سلاح تمام و در برابر سپاه مصعب اسب بجولان در آورد و گفت
هر که مرا نداند و هر که نداند بگویم تا بداند منم علقمة بن سعید که پدر و برادر من در برو محبت و لای رسول خدا کشته شده اند
و من آمده ام که خون ایشان باز خواهم و میخواهم از این لشکر من ابن عم خود سعد عامر را که کشنده پدر و برادر منست سعد
با سلاح ملوکانه در برابر علقمه آمد گفت آمده ام که ترا پیش پدر و برادرت رسانم علقمه از غم پدر و برادر سوخته چو شعله
آتش خود را بسعد رسانید و ضربتی بر گردن او زد که سر بریده کام دور افتاد گفت الحمد لله که خون پدر را باز خواستم هبیره
منذر از لشکر مصعب بیرون تاخت و نیزه بر علقمه زد و نیزه حواله او گردید علقمه شمشیر بر نیزه او زد که نیزه اش
قلم شد هبیره خواست که شمشیر برکشد علقمه مجال نداده شمشیری بر کمر او زد که بدو نیم اش کرد و گفت شکر خدا را
که خون برادرم نیز باز خواستم مبارزی دیگر بیرون آمد چاشنی مرگ چشید دیگری بیامد بیاران گذشته رسید پس علقمه
باز گردید و با مهلب با لشکر خود حمله آورد و جمعی کثیر از لشکر مختار را شهید کردند چون روز دیگر شد نامه عبدالله
زبیر برادر خود رسید مصعب از خوشحالی بحرب نیامد مختار و یاران خسته شده بودند سوار نشدند و نماز
بگزاردند و لشکر طلایه بیرون کردند و طلایه هر دو لشکر بهم رسیدند تا یکدیگر جنگ کردند طلایه مختار امیر طلایه
ابن زبیر را که منذر یار است هم بیافتند و او را بخدمت مختار آوردند مختار از او پرسید که با چه نام داری و از کدام دیار
گفت نام شهریار و مولودم فارس است همراه مهلب بن ... آمده ام مختار گفت امامت کیست گفت عبدالله زبیر گفت
دلیل و حجتی روشن داری بر امامت و شهریار گفت بمناظره نیامده ام بمحاربه آمده ام و بدست ملازمانت اسیر شده ام
اکنون هرچه کرم تو اید آن کن مختار بخندید و گفت مرادت چیست پیش ما میباشی یا نزد مهلب میروی گفت نه اینجا و نه
آنجا زیرا که اگر خدمت تو باشم فرزندان مرا میکشند اگر پیش ایشان روم باید که بحرب شما آیم و این ناجوانمردی بود زیرا که
شما مرا آزاد کردید ابدا بکوفه میروم تا کار شما انجام یابد آن وقت بوطن خود مراجعت نمایم پس مختار هزار دینار بوی داد و او را
بکوفه فرستاد و شهریار بفارسی در کار روانی بود تا مختار شهید شد و مصعب کوفه را بگرفت اما چون روز دیگر شد
شهریار اسیر شد و باز دانست که بخشند نزد مصعب بیرون شد ملعون برادر خود جعفر را مقرر کرد که امیر طلایه باشد
جعفر لشکر با احتیاط تمام طلایه میداشت از کار مختار بسیار مشهور چون صبح با میدان هر دو لشکر بهم از گذارد سوار
شدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند مهلب در برابر ایشان و جنگ نمایان هر دو لشکر جنگ میکردند مصعب شخصی را نزد مهلب

فرستاد

فرستاد و گفت که به مناظره آمده‌ای یا بکارزار آن شخص پیش مهلب آمده پیغام او رسانید مهلب گفت برو و امیر را بگوی که من
مینمایم که بجنگ آمده‌ام بتعجیل مکن راوی گوید که چون نماز ظهر شد ابن اشعث با لشکر خود بمیدان آمد مالک بن عمرو
چون وی را بدید گفت این لعین را با خیل خود در میدان دیدم چون بعد بیرون آید خود را با اقوام خود بر این سگان رسانید مانند برق
بمحمد اشعث رسانید و شمشیری بکمر داشت چنان بکمر دیش زد که سرش دو گام دور افتاد بیت آن لعین از خانه زین بر زمین
افتاد لشکرش چون او را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند مالک بن عمرو گفت الله اکبر که روی زمین را از قاتلان امام
حسین پاک کردیم و آخر کسیکه از قتله امام حسین بود ابن اشعث ملعون بود که کشته شد پس مالک نصف سر اشقی
که بر زمین افتاده بود بنیزه در ربود و در پای اسب مختار انداخت و گفت ای امیر این سر ابن اشعث است مختار چون
سر آن ملعون را دید گفت الحمد لله که بمراد رسیدم و قتله حضرت امام حسین را از روی زمین کم دیدم بجد و سوگند که از این
همه سعی مقصودی جز این نداشتم راوی گوید که چون ابن اشعث کشته شد لشکر مختار قوی خاطر گشتند و بیکبار بر لشکر
ابن زبیر رو بهزیمت نهادند مصعب فریاد میکرد که ای جوانمردان باز گردید که اگر بگریزید لشکر مختار از عقب شما بیایند
یکتن از شما زنده نگذارند هر چند ابن زبیر فریاد میکرد هیچکس گوش نمیداد مهلب ملعون چون چنان دید لشکر خود را گفت
اکنون وقت کار باشد پس راست خود را ببرادر خود حبیب داد و برادر دیگر مفضل را نزد مصعب فرستاد که امیر را
بگوی که اگر لشکر باز نمیگردد سر راه بر ایشان بگیر و ملامت خود بر جای دار روز باخر رسیده بود پس مهلب بر لشکر
مختار حمله کرد لشکر ابن زبیر دانستند که مهلب مجرب لشکر مختار رفت باز گشتند پیش ابن زبیر آمده زبان بمعذرت
گشادند مختار چون دید که لشکر ابن زبیر باز گردیدند از آن اندیشید که مبادا لشکرش فرار کنند پیاده شد و با مهلب حرب
میکرد لشکرش نیز پیاده شدند و در آن روز جنگی واقع شد که مثل آن نشده بود نماز شام شد حرب چنان قائم بود که مختار یاران
خود را میگفت یا انصار الله مترسید مردانه باشید که کار بمراد خواهد شد القصه تا نیم شب حرب میکردند و از یاران مختار
بسیاری بدرجه شهادت رسیدند تا چون نصفی از شب بگذشت دست از حرب کشیده هر یک با لشکر خود رفتند اما چون
روز دیگر شد لشکر از بسیاری خستگی کم را نشستند سوار نشدند مختار محمد سعد را گفت این شکست ما بسبب مهلب است
اکنون من اندیشه‌ای بخاطر رسیده باشد که بر او دست یابیم محمد سعد گفت هر چه بخاطر رسید خیر است مختار گفت سر راه بر
قبائل را امروز میخواهم و چون صحبت منعقد شود سخنی درشت بتو بگویم و تو از روی خشم برخیزی و از خیمه بیرون روی
و سوار شوی و با سپاه خود براه کوفه میروی و شک نیست که جاسوس مصعب فی الحال این خبر بدو رسانند مصعب و مهلب
با تو عداوت دارند باشد که هر دو از عقب تو در آیند و من از عقب ایشان بتازم تو از پیش روی و من از عقب سر شمشیر بکشیم و یکتن
زنده نگذاریم محمد گفت الحق چون نماز ظهر شد مختار امرای سپاه را طلبید همه حاضر شدند از هر جا سخنی در پیوست و محمد
سعد نیز سخنان درشت گفت مختار خشم آلوده شد برخواست و از خیمه بیرون آمده فرمود تا کوس سواری زدند و با سه هزار
کس از مردم خود سوار شده روی براه کوفه نهاد جاسوس مصعب در ساعت خبر رسانیدند مصعب مهلب را بخواند گفت
دولت مختار برگشت زیرا که محمد سعد از آن رنجیده و با سه هزار کس متوجه کوفه شده اکنون وقت است که این خبر را بمحمد
سعد را خواهی برخیز و با لشکر خود در عقب او رو و سر او را نزد من آر مهلب گفت ای امیر مشتاب شاید این حیله باشد امروز
صبر کن تا فردا حقیقت این کار معلوم شود مصعب گفت ترا اصیل دانستم نیست من بگوی امیر نیستم مهلب گفت آنچه بخاطر
رسید بتو گفتم دیگر حکم تراست پس مصعب بیعم بن مختار که مهتر قبیله بنی عجل بود بخواند و گفت ای بیعم محمد بن سعد
از مختار خشم کرده با سه هزار کس خود براه کوفه رفته بچهار کس که با تو هم اهل هستند و سر محمد را نزد من آور و از اقوام او

بکش زنده بمیگذاری ربیعه گفت این کار من است که از اهل آن نیکو میدانم پس ربیعه از نزد مصعب بیرون آمد و مردم خود را
گفت سلاح در پوشید و اسبان را زین کنید چون نماز خفتن شد سوار شده در ساعت جاسوس مختار بمجلس او رفته گفت
ای امیر ربیعه با پنجهزار کس از عقب محمد رفته مختار چون خبر شنید گفت مراد من این بود که مهلب با تو داد و خود برفت اکنون او را
باید رفت پس لشکرگاه بمالک بن عمرو سپرد و خود با هزار کس از عقب ربیعه روان شد و چنان میرفت که گرد لشکر ایشان و گرد
سپاه ربیعه یکی بود و ربیعه و لشکرش گمان میبردند که آنان که از عقب می آیند از مردم ایشانند راوی گوید که محمد بن سعد
چون سه فرسنگ از لشکرگاه دور شد بایستاد و قوم خود را از حقیقت احوال مطلع ساخت و یاران محمد دانستند که
زمان تا زمان فوج مخالف میرسند پس از اندک فرصتی ربیعه با خیل خود در رسیدند محمد بن سعد پنداشت که مختار دور است
بخاطر گذرانید که ساعتی ربیعه را بسخن مشغول دارد که مختار برسد کس پیش فرستاد که شما چه کسانید و از کجا می آیید و بکجا
میروید ربیعه گفت لشکر ابن زبیریم آمده ایم که سرهای شما را بنیزه کرده نزد ابن زبیر بریم چون این بگفت رایت نصرت مختار
پیدا شد محمد بن سعد گفت ای یاران رایت امیر در رسید شمشیر بکشید و بکشید و زنده مگذارید پس یاران محمد نعره المنصور
المنتقم برکشیدند و با تیغهای بران متوجه اهل نیزه روزگار شدند مختار با یاران خود در رسید محمد از پیش رو و مختار
از عقب سر تیغ آتش بار در لشکر کفار نهادند و ربیعه را با آن پنجهزار نابکار بیاری حیدر کرار بقتل رسانیدند و از
ملازمان مختار یک کس کشته نشد و از خیل ربیعه یکتن جان بیرون نبرد پس مختار با محمد و سپاه بجانب لشکرگاه مراجعت
نمودند و نیم شب بود که بمقر خود رسیدند ملازمان مختار اسب و سلاح ربیعه را بجا گذاشتند و گرد مختار همه را با ایشان
بخشید اما چون صبح شد این خبر بمصعب رسید از غم بیهوش شد و بعد از مدتی که بهوش آمد مهلب را طلبید و گفت که مختار
چه مکری کرد و من چه فریبی خوردم مهلب گفت ای امیر من گفتم صبر کن تو نشنیدی و اکنون میروم با سپاه خود امروز از خیل
کشتها بودم ابن زبیر گفت با مهلب شرط کرده ام که دیگر از سخن تو بیرون نروم القصه امروز ابن زبیر و لشکرش بحرب برفتند
و چون روز باخر رسید طلایه از هر دو لشکر بیرون کردند چون شب بپایان رسید صبح بدمید مختار برخاست با یاران
خود نماز کردند و سلاح بر خود راست کرده و همه سلاح پوشیدند آنگاه مختار با خیل ابرار سوار شده میمنه و میسره و
قلب و جناح و ساقه بیاراست و ابن زبیر با جیش اشرار سوار گردیده و تعبیه لشکر کرده صفوف بیاراست و مهلب
با لشکر خود از دور بایستاد و مختار یاران خود را میگفت یا انصار الله از دشمن مترسید و از کشته شدن باک ندارید که
حضرت شاه ولایت و امام حسن و امام حسین با فرزندان و برادران بتیغ کشته شدند یاران مختار جواب دادند که ای امیر
ما از روز یکم قدم در راه دوستی اهل بیت نهادیم بلاهای عالم را بر خود قرار دادیم و نقد جان در طبق اخلاص نهادیم پس
مختار بر ایشان آفرین گفت فرمود که بیائید یکبار بر لشکر ابن زبیر حمله کنیم پس مختار با یاران خود شمشیرها برکشیدند و
روی بلشکر ابن زبیر نهادند میمنه و میسره را بر هم زدند و شور در قلب لشکر ابن زبیر انداختند و آن مخذولان لعین را از اسب بزیر
افکندند که اسبان ایشان را ... لشکر ابن زبیر روی به هزیمت نهادند اما مصعب با رایت خود ایستاده بود و مهلب چون چنان دید با
یاران خود را گفت وقت حرب ما رسید این بگفت و با مختار حمله کرد و لشکر مختار جنگ بسیار کرده خسته شده بودند
و اسبان ایشان نیز از بسیاری دویدن زبون گشته و آن ملعون با لشکر خود حرب نکرده بود و اسبان آسوده داشتند مردم بسیار از یاران
مختار در این حرب شهید شدند و از صبح تا شب حرب کردند چون شب شد لشکر کوفه بنا بر طریقه قدیمه خود راه بیوفائی
پیش گرفته روی به هزیمت نهادند هر چند مختار در ایشان میتاخت و میگفت ای بیدردان یک امشب پایداری کنید فایده
نمیکرد و کوفیان میرفتند تا بکوفه رسیدند و هر یک متوجه منزل خود شدند مختار نیز با اندک مردمی بکوفه در آمد بکوشک

خود

خود رفت و جمعی با وی بودند ایشان نیز به منازل خود رفتند مختار را تنها گذاشتند مختار گفت ای زن به ما باش همان کردند تا که
با مسلم بن عقیل کردند خدا بنعم ایشان را جزای نیکو دهاد اما چون این خبر به مصعب رسید متوجه کوفه شد راوی گوید که
عبدالله بن حازم از بزرگان کوفه بود با چند صد کس پیش مختار آمده و سوگند خورد که پیش ابن زبیر نروم و در خدمت
تو باشم اگر با او حرب کنی حرب کنم و اگر عزم سفر داری در رکاب تو باشم مختار فرمود که من سوگند خورده ام که از هیچکس یاری
نخواهم و بر قول مردم این شهر اعتماد نکنم و هیچ کوفه را بغیر خود نگذارم ای عبدالله شرح کنی از خیر و شر بلاد مثاب و معاتب
خواهی بود عبدالله گفت ای امیر تو سوگند خورده که بر مردم این شهر اعتماد نکنی و ایشان را بغیر خود نگذاری من سوگند
نخورده ام که مفارقت تو نکنم از برای طلب رضای خداوند با اعدای دین محاربه خواهم کرد تا شهید شوم و من شنیده ام که تو
شرط کرده که تا زنده باشم نگذارم که ابن زبیر از کناسه بدین طرف آید من با ابن زبیر در کناسه حرب خواهم کرد پس عبدالله با مردم
خود بکناسه رفت و آن موضعی وسیع و عریض بود در بیرون کوفه اما چون ابن زبیر بکوفه رسید مردم کوفه او را بشهر راه دادند
و کوفیان که ملازمان مختار بودند بهمراه ابن زبیر آمده از دست مختار داد کردند و گفتند ای امیر مختار ما را بجبر با خود برده
بود و ابن زبیر گفت من شما را بخشیدم اکنون مختار در کجاست گفتند در قصر اماره است تنها و بیا ابن زبیر روی بقصر مختار
نهاد چون بکناسه رسید عبدالله بن حازم سر راه بر ابن زبیر گرفته حرب پیوست و حمله اول بیست کس از ملازمان ابن زبیر را بخاک
انداخت و پیاده ها که در پیش سواران ابن زبیر بودند هزیمت نمودند مصعب گفت تا سپاه شکر در کناسه را گرفتند و عبد
الرحمن بن محمد اشعث با قبیله کنده پیاده شد چهار فوج کشتند و بنوبت حرب بهم زدند و عبدالله حازم با یاران خود ساعت
بساعت بر عبدالرحمن حمله کردند و لشکر شام بر وی زور بهم کردند مصعب گفت ببینید که مختار در این میان است یا نه
گفتند مختار در قصر خود است این عبدالله حازم است که جنگ میکند مصعب گفت عبدالله نیز در عداوت من و برادرم کم
از مختار نیست القصه عبدالله و مردم او تاب محاربه عبدالله نیاورده و از پیش او گریزان شده خود را در میان سواران انداختند
و عبدالله با قوم خود بر مصعب حمله آورد و صد کس را از پای در آورد تا سر راه را از ابن زبیر را گفتند اگر ای امیر که در کناسه را نگذارند
و این مردم را که بر هیبت ابن زبیر رسیده بود گفت چنین که بهم سر راه را بگذارید پس راه را گذاشتند و عبدالله حازم دست
از حرب باز داشت و از کوفه بیرون رفته متوجه قبیله خود شد راوی گوید که چون مختار را از آمدن مصعب خبر یافت اولاد
و اصحاب خود را طلبید و ایشان را بطاعت خدای و صبر نمودن بر مکاره وصیت فرمود و گفت چون بخدمت امام زین العابدین
برسید عرض نمائید که من با نحضرت برسانید زینهار که غیر انحضرت را بدیگری امام مدانید پس ایشان را وداع فرمود و انواع خود
بود و تیغ برداشت بیرون آمد محمد بن جعل گفت ای امیر لشکر دشمن بسیار است بیرون مرو در این کوشک را بر بندیم و بر
بامها بر آئیم بضرب تیر دشمن را باز داشته قدم پیش نگذاریم تا بطن بن انس گفت تا در کوشک باشی کسی قدم جرأت پیش
ننهد و چون شب در آید از کوفه بیرون رویم و به قبائل عرب برویم و از ایشان لشکری عظیم جمع کرده و ابراهیم اشتر را بخوانیم
و دمار از مصعب و اتباعش بر آوریم مختار گفت ای برادر بخدا سوگند که من این کار پیش نگرفته ام مقصودم که کشندگان حضرت
امام حسین ع را نگذاشتم و شکر خدا را که بمقصود خود رسیدم دیگر هیچ آرزو ندارم دلم از زندگانی تنگ است و بعد از قتل
محمد بن اشعث گفتم خداوندا شکر تو چگونه بجای آورم که مرا توفیق دادی که روی زمین از لوث وجود قاتلان حضرت امام حسین ع
پاک کردم و همه را به تیغ هلاک گردانیدم خدا مرا بدیدار فرزندان اطهر مبارک حضرت امام حسین ع واصل گردان پس مختار کلمه
طیبه بسم الله الرحمن الرحیم بر زبان گذرانید با نوزده تن که با او مانده بودند از کوشک بیرون آمده پیاده بجانب کناسه روانه شد
چون لشکر دیدند کناسه رسیدند با یاران خود با لشکر مصعب حمله کردند و اعلام عیشان بکرد ایشان در آمده و یاران مختار بعد از

مکاری بسیار و قتل جمعی از فجار سوی جنت و ریاض جنات تجری من تحتها الانهار شتافتند رحمة الله علیهم نظم بود از صحرای دشت
کربلا یاور از شهر بهر اهل وفا پیروی از افتخار عالمین بود مختار وفادار حسین چون حبیب بهترین اهل کار بود مختار
این امیر نامدار سر بسر از باب کین بهر امامش خون دل جاری بدشت از امامش کار بی بجانب راست نظر کرد بحجز کشتگان کسی
ندید و بطرف چپ دیده کشود راست کار بی یاور نکرد پس سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت پروردگارا حمد میکنم که مرا
یاری کردی در وصول مقام شهادت و دریافت این سعادت و بزبان حال میگفت نظم که نبودم از شمار کشتگان کربلا
شکر ایزد را که پیوستم باصحاب بلا فاصله کو تا فرستم سوی شاه دین حسین اندرین کوفه تا سرحد ملک نینوا کی حسین ابن
کشته تیغ جفای اهل کین کشته شد مختار بخواند رسم کوی وفا عادت تو رفتن با این مظلومان بود این منم مظلوم
ایمولا بیا البیم بیا بهر استقبال رحم کن بهر تو دریغ پیشتر از خود که هر انبیا و افزا حق اگر اجمله ابدی پیش نکو
زاهدت زانکه او شد پیشتر مقتول سیف اشقیا و مختار تنها بماند و کارزار میکرد و بهر طرف که روی مینهاد و از کشتها
پشتها میساخت چون شیر که بهند و لهذا جانب حمله میکرد تا زخم بسیار بر تن مبارکش رسید و از زخمهای آن سرور چون باران
خون میچکید و از بسیاری خون که از بدنش رفته بود ضعف بر آنجناب غالب شده بود پشت مبارک بر دیوار نهاد که ساعتی بیاساید
نظم پشت بر دیوار مهر مصطفی و مرتضی روی بر ایوان کاخ پادشاه کربلا دست بر دامان شاه مظلومان حسین
پای بر اوج رفیع آسمان اعتلا پس دو برادر بودند از بنی حنیفه یکی طارق نام و دیگری طریف چون اینگونه مختار را چنان
دیدند پیش آمده هر یکی ضربتی بر بدن مقدسش زدند مختار از پای در افتاد و اندوسان روح بهر آن سرور [illegible] از بدن جدا کردند
نظم شاه ندارم من که علی و خلیل مصطفی و مرتضی و جبرئیل یوسف صدیق و یعقوب نبی نوح و شیث و باب آدم
ابو البشر بهر استقبال روح پاک او آمدند و سربسر غمناک او بیگمان آمد امام خافقین با برادر شاه مظلومان حسین
جمله اصحاب و پیر امامش دست کردند از وفا در گردنش بردند دلشاد از این دهلیز پست تا بجنت شادمان بهر دو شست
خلعت از صندوق فضل کبریا در برش کردند از لطف عطا از چون اندر رضا دو دست جان تا بت از خوان جنات جاودان
در جنات النعیم فائز شد جمیع کشتگان کربلا رضوان الله علیهم اخوانا و اعوانا و انصارا لنا و علی سایر المومنین و المجاهدین فی سبیل الله

خاتمه در بیان شمهٔ از احوال ابرهیم و مختار و قضایای شهادت او

راوی گوید که چون مختار بنیال شهادت بجانب ریاض سعادت پرواز کرد و ابن زبیر دولت عراق استیلا یافت امارت هر شهر را
بیکی از ملازمان خود داد و در آنوقت ابرهیم بن مالک اشتر والی موصل و تمامی جزیره بود و در قتل اعدای دین و دشمنان اولاد سید
المرسلین سعی بلیغ مینمود که ناگاه خبر شهادت مختار بسمع ابرهیم رسید از استماع این خبر محنت اثر بیهوش گردید و بعد از
مدتی که بهوش آمده عمامه از سر برداشت و گریبان چاک زده از گریه و بیقراری دقیقه مرعی نگذاشت و لوای تعزیت بر افراشت
و هواداران اهل بیت سید مختار و وفاداران اهل بیت ~~سید مختار~~ حید رکرار چون از این واقعه خبردار شدند گریبان
خود شان روی بمنزل ابرهیم نهادند و برای این کشتار وحشت آثار را بیهموقع نام [illegible] تا آن چه خبر بود که در اهل خو
شد خانمانها [illegible] شد و آواز گریه و ناله احبا و هواخواهان علی مرتضی باوج سما میرسید غلغله در گنبد
مینا افتاد و ولوله در خطه غبرا افتاد ابرهیم گفت ما مومنان بروان سید مختار که غرض از آن سعیها مختار نه از جهت اقبال
و امارت و پادشاهی بود بلکه مراد در قتل اعادی دین و رسیدن بدرجه شهادت بود تا بدرجه خود رسید امید چنانست
که ما نیز بدان درجه برسیم پس ابرهیم صلحا و اتقیا را طلبیده و انواع اطعمه ترتیب داده و پیش ایشان آورده بعد از اکل
طعام بختم کلام ملک علام قیام نموده ثواب آنرا بروح مرحوم مختار عود دادند راوی گوید که چون ابن زبیر از کار [illegible]

فارغ شد

فارغ شد مهلب نامه را طلب نمود و گفت من نذر کرده‌ام که بمشورت تو در امری از امور قیام نمایم حالیا بسبب سعی تو از غدر مختار باز
رستم اما از ابراهیم اشتر اندیشه دارم و او حالیا در موصل است و تمام جزیره را تا نصیبین و عدد و حصارها از زین و تخت تصرف
خود در آورده و روز بروز شوکت و حشمت او زیاده میشود اکنون در این باب چه تدبیر میکنی که از او ایمن گردیم مهلب گفت
ترا چه بخاطر رسیده گفت من اندیشه کرده‌ام که با تو و امرائیکه همراه آمده‌اند و جمیع لشکر بجانب موصل رویم و ابراهیم را نیز
بکشیم چون از آمدن ما آگاه شود در شهر نه نشیند بحرب بیرون آید بیکبار بر او تاختن آریم و او را نیز بقتل رسانیم
چون او هلاک شود بر سر عبدالملک رویم امید هست که او را نیز بکشیم و بعد از قتل عبدالملک بنحص دست از بنی
امیه و هواخواهان آل علی بر آریم و یکی از این دو خلیفه فرزند نگذاریم چون چنان کنیم آنگاه در مشرق و مغرب بر منابرها
خطبه بنام ما خوانند سکه دولت بنام ما زنند تا قیام قیامت امامت باولاد ما قرار گیرد مهلب چون این سخنها را
شنید چیزی نگفت و سر در پیش افکند ابن زبیر گفت سر برآور و جواب بگوی مهلب سر برآورد و گفت نظم
گردون تاجری در بیابان بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور ای امیر اگر هیچ
نومانع بنو میگفتم که ماده سودا بر دماغ تو راه یافته ابراهیم کسی نیست که عامر بن ربیعه را سر از تن جدا کرده و این بار را با
هشتاد و سه هزار ربانی بقتل رسانید و عبدالملک مروان را چندان لشکر است که محاسب وهم از تعداد او عاجز است
مهلب چو این بگفت ابن زبیر منفعل شد برخاست بخانه رفت تا شب بیرون نیامد چون شب شد مهلب را بخواند خلوت کرده گفت ای
برادر در صحبت امراء مرا فضیحت کردی مهلب گفت ای امیر گناه از من نبود من خاموش بودم تو در جواب الحاح کردی النجاة
غیر از این جواب نبود مصعب گفت اکنون ترا چه بخاطر میرسد بگوی تا چنان کنم که فرصت فوت میشود مهلب گفت
ای امیر اگر سخن من کار بندی متعرض مشو و عافیت را بر خود تباه مکن و نامه با ابراهیم بنویس از روی نیازمندی و اظهار محبت
کنی و او را وعده‌های نیکو دهی و اظهار عداوت عبدالملک نمائی و او را بمعاونت خود بحرب عبدالملک خوانی تا باشد بسبب
دفع عبدالملک متابعت تو نماید بدانکه اگر ابراهیم در حرب عبدالملک با تو اتفاق نماید بر عبدالملک دست یابی و چون از
عبدالملک فراغت یابی آنگاه از روی تدبیر ابراهیم را بقتل رسانی پس از آنکه او نیز کشته شد مصعب دوات و قلم طلبید کاغذ
برگرفت و نامه با ابراهیم نوشت مشتمل بر محبت و مودت و عنوانش این بود که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از ابن زبیر سوی
امیر بزرگوار و صاحب همت و وفادار و هوادار اهل بیت سید مختار ابراهیم بن مالک اشتر نخعی اما بعد از مراسم محبت و مودت
و تحیت آنکه مرا در امر با تو و اما [illegible] و مطلقا بتو مضایقه نیست و تو میدانی که من و برادرم در کمال محبت و صداقت
اخلاص بحضرت امام حسین بوده‌ایم و هرگز از ما بدان حضرت بی ادبی واقع نشده و عبدالملک مروان و خوارج بنی امیه بر سر منابر امیر
المؤمنین و امام حسن و امام حسین دشنام میدهند اکنون شنیده‌ام که عبدالملک سپاه جمع کرده و داعیه تصرف [illegible] من
نیز لشکر فراهم آورده‌ام و داعیه حرب آن ملعون دارم مامول و مسئول آنکه دغدغه بخاطر راه ندهی و در شهر خود نشینی که از من هیچ ضرری
بتو نرسد و سوگند میخورم که با امام زین العابدین دشمنی نکنم بلکه رسوم محبت با او بتقدیم رسانم و دیگر بدانکه من با مختار
اراده حرب نداشتم و لیکن آنچه سابقا واقع شده بود پشیمان بودم و او در سلک محاربه برآمد رسید بدانچه رسید نامه را بدست
مهلب داد چون مهلب نامه را بخواند پسندید و گفت ابراهیم فریب نخورد اما غالب است که این سخنان قبول کند پس آن نامه را بعبد
الواحد بکوی داده با یکهزار اسب تازی و یکدست سلاح ملوکانه بجانب ابراهیم ارسال داشت عبدالواحد راه موصل پیموده
رسید خبر بابراهیم رسانیدند که فرستاده ابن زبیر آمده ابراهیم امر فرمود تا او را بمجلس ابراهیم در آوردند چون عبدالواحد بمجلس
ابراهیم رسید زمین ادب بوسید و هدیه‌ها را گذرانید و نامه را بدست ابراهیم داد ابراهیم نامه را باز کرده بخواند و قلم و کاغذ برگرفت

و نامه

و نامهٔ مصعب را جواب نوشت بدین عنوان که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از غلام خاص امیر المؤمنین علی و شاگرد تربیت
یافتهٔ اختصاص ابرهیم بن مالک اشتر نخعی بمصعب زبیر اما بعد بدانکه نوشته بودی که من در امارت با تو و امارت نخادید بتو تفویضا
ندارم من ابخد و دن از ضرب شمشیر که رفته‌ام و با مختار که خلیفهٔ محمد حنفیه بود و الی کشته‌ام اگر بغیر امام کسی را امضا بفعل
باشد همان شمشیر انتشار در میان است تا مراد و فا امارت هیچ بلدی از بلاد عالم نیست من آنچه کرده‌ام و میکنم جز رضای
حق نخواسته‌ام و نخواهم القصه هر سخنی را جوابی نوشت که هر کاه سوکند خوری که از مضمون نوشته بجا و نکنی و بر عهد خود
راسخ باشی من نیز در حرب عبدالملک با تو متفق باشم و مهم ترا بجد انجاز کذارم و با تو نزاع نورزم و نامه را بعبد الواحد داد
پس عبد الواحد بعد از طی منازل بکوفه رسید نامهٔ ابرهیم را با بن زبیر داد و بعد از خواندن خوشحال کردید و مصاحب را گفت
که بنات شد تیر کر دی اکنون ابرهیم در حرب عبدالملک با من یار است و بعضی گفته اند که بعد از قتل عبدالملک اول کسی که از شیعه
علی خواهم کشت او خواهد بود راوی گوید که مصعب چون در کوفه قرار کرفت بعضی از رؤسای کوفه از مصعب رنجیده بودند نامها
بعبدالملک نوشتند بدین مضمون که مصعب با سپاه فراوان بدین صوب آمده و با مختار حرب کرده بعد از محاربه بسیار مختار
بعز شهادت رسید او کوفه را مسکن ساخته و سپاه او متفرق شده اند بعضی با مهلب ابی صفره بحرب ازارقه خوارج رفته اند بعضی
بفارس و برخی بکرمان و کروهی بخراسان و جمعی بعراق و همدان و حال اینها او اندک مردمی بکوفه است و اگر در این امر تو دیر متوجه
این صوب شوی ممالک عراق بمحاربه مقاتله بتصرف تو می آید و ابن زبیر بپیشک بهر هیبت و دو نیر که طاقت مقاومت ندارد
پس آن نامها را بقیس تیمی داده و او را بجانب شام ارسال داشتند و قیس از راه بادیه روان شد میرفت تا بشام رسید و بارکاه
عبدالملک رفته حاجب را گفت که از کجا می آئی کفت که از کوفه می آیم و نامها بعبد الملک آورده ام حاجب چون این سخن شنید
نزد عبدالملک رفته ان شقی را از این معنی آگاه ساخت آن ملعون قیس را طلبید قیس بعد از ادای تحیت نامها را تسلیم نمود عبد
الملک چون بر مضمون آن مکاتیب اطلاع یافت باستحضار اعیان کوفه فرمان داد و خیمه بیرون دمشق زده در خیمه بجانب کوفه
کذاشت و خبر توجه عبدالملک باطراف رسید جمعی از لشکر کوفه که در موصل نزد ابرهیم بودند چون این خبر شنیدند بنا
بر شیوهٔ قدیمهٔ خود ابرهیم را کذاشته متفرق کردیدند و با ابرهیم اندک مردمی بود تا ابرهیم چون از این معنی واقف شد کفت انا
لله و انا الیه راجعون پس یاران خود را بخواند و فرمود که من هیچ کس را به تکلف نگاه نمیدارم و آرزوی شهادت دارم هر کس
میل شهادت دارد با من مصاحبت کند و هر کس این امر را کاره است مفارقت بر مرافقت اختیار نماید یاران ابرهیم چون
این سخن شنیدند همه بیکبار زبان باخلاص بر کشادند که ای امیر بذات پاک علی ولی که ما را اجز شهادت مرادی نیست نظر بعز
شهادت نظر مطلب نیست بفیض شهادت مرا شهادت است ابرهیم چون از ایشان این سخنان شنید دعای خیر در حق ایشان بتقدیم
رسانید راوی گوید که در این وقت رسول مصعب رسید نامهٔ کران مهر با ابرهیم نوشته بود رسانید ابرهیم نامه را کشوده
بخواند عنوان این بود که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از مصعب بن زبیر الملتجا بالله سبحانه امیر ابرهیم بعد بدانکه عبدالملک
مروان داعیهٔ این صوب دارد و لشکر فراهم آورده و زمان رسیدن او بما میرسد و چنانکه من برادر دشمن است تو نیز دشمن اهل
و او با ما همان تو عداوت دارد و چنانکه تو حرب کردن با او واجب میدانی او نیز چنان میداند و اول سر تو خواهد آمد با تو
اندک مردمی اند چون من از تو دور زم مدد من بتو نمیتواند رسید اکر بدین صوب تشریف فرمائی تا ما و تو باتفاق محاربه نمائیم بهتر است
و در آن نامه سوکند غلاظ و شداد ذکر کرده بود که من با تو دشمنی نکنم و دیگری را با دشمنی تو امر نکنم و بسبب ما است علی الحبیب ز
تو را طعنه نزنم اما از تو توقع دارم که در باب ما منبر آدرم سخن نکوئی و مرا و توابع مرا بمذهب من کذاری چنانکه در نامه
من نوشته بودی که در این امر تو را حواله بخدا کردم و مبدا اکر ما سب علی و امام حسن و امام حسین نکرده ایم و عبدالملک سب ایشان

افضل طاعات میداند ابراهیم چون این نامه را بخواند بواسطهٔ قلت احباب با یاران خود متوجه کوفه شد چون نزدیک کوفه رسید
مصعب از آمدن ابراهیم خبر یافت با خواص خود باستقبال ابراهیم شتافت و کریاس دیدار معتمدان خود میگفت چون ابراهیم را ببینید اکرام
او بنا بر مصلحت بجا آورید که اکثر تعب ما در حرب عبد الملک از کسیکه از دوستان او بود نیز ابراهیم خواهم کشت و خواهد بود این بلاد
من بواسطهٔ قتل عبد الملک است چون عبد الملک کشته شود یکی از دوستان آل علی زنده نگذارم و ابراهیم را نیز با مصعب در نظر
بود راوی گوید که چون مصعب نزدیک آمد و ابراهیم رسید ابراهیم نیز از خیمه بیرون آمده سوار شد باستقبال مصعب
روان گردید و ملازمان او در رکاب او روان شدند اما چون مصعب چشم بر ابراهیم افتاد خوشحال شده گفت هرگز بر
اشتر از هیچ کس چنین فریب نداده و ابراهیم مصعب فریفته او دید و میگفت اکثر بعد از قتل عبد الملک انتقام مختار از تو بکشم
و چون بهم رسیدند ابن زبیر باتفاق ابراهیم بمصلحت پیروی بکوفه نهادند و اهل کوفه بسر راه آمده بودند و ابراهیم با بیست
النفات ننمود تا بکوفه در آمدند و ابراهیم را بقصر اماره بردند و ابراهیم و ابن زبیر در ایوان کوشک پهلوی یکدیگر نشستند
و از هر جا سخنی در پیوستند ابن زبیر شرایط ضیافت بتقدیم رسانید پس مصعب طلبید که بار دیگر سوکند خورد که با ابراهیم
در مقام قصد خیانت نباشد پس ابراهیم برخواسته متوجه منزل خود شد و زر بکاوین زبیر بمنزل ابراهیم رفت و ابراهیم ضیافت
بزرگانه نمود و هدیها و تحفها بر هم سوغات کذرانید مصعب بیرون آمد ابراهیم با یاران خود گفت خونبهای این
زبیر زیادم راوی گوید که در این محل خبر رسید که عبد الملک با لشکر خود روی بدین صوب نهاده غلغله در کوفه افتاد و ابن
زبیر باحضار که در عراق بودند فرمان داد و هر روز با ابراهیم نزد یکدیگر ها سکر شدند تا سپاه وی جمع شد پس در کوفه آمده بموضع
عریض جهت نزول سپاه اختیار کرد و ابراهیم را بر مقدمهٔ لشکر و مروان بن جناح فرمود روان شد و قطع مسافت نموده
در سه فرسخی اردوی ابن زبیر فرود آمدند و در این منزل عبد الملک با ابراهیم مراسلات فرستاد و با مرای لشکر ابن زبیر نامها نوشته
ایشان را بمال فراوان نوید داد و مجموع امرای لشکر مکاتیب عبد الملک را از مصعب پنهان کردند الا ابراهیم که او نامها
همچنان با ابن زبیر داد و مصعب چون بر مضمون نامهٔ عبد الملک مطلع شد ابراهیم را بنواخت و اظهار محبت نمود و او را مبالغه
و اسرار در حرب با ستان غدار نمود با لشکر انبوه بحرب عبد الملک مروان روانه ساخت

١٢٧٦

ذکر محاربات ابراهیم با عبد الملک و شهادت آنجناب در کتب بتفصیل مسطور است

مؤلف اخبار چنین روایت کرده که چون امیر مختار تمام قاتلان حضرت امام حسین ع را بقتل رسانید با امنا و اعیان لشکر
آنچه معلوم بود شش صد و هشتاد هزار از مبایعان نام او بودند که بعضی [illegible] ادمان روز کار ایشان برادر و قطع
مختار با خصم علی کاری بکرد اندر و کین کرد صد جهد بلیش زدل میگفت هرم افترا از جنت انتقام از آل بوسفیان کرفت
ام مؤمن پاک اعتقاد از جنت رب العالمین یا رب بحق مصطفی انجام کل رسل رحمتی کن بر حال ما هست بیم کنه کار و چنین
ما را بنواز لطف و کرم در روز محشر یا اله سازیم بهشت جاودان با حور عین هم قرین چون امیر مختار از کشتن انسکا
فارغ شد و بکوفه ساکن گشت و سپاه از خصمان دنا بقبایلهای خود رفتند در آن وقت امیر ابراهیم در موصل و بحرب کفار
مشغول بود و از امیر مختار خبر یافت پس چون لشکر مختار متفرق شدند مصعب بن زبیر علیه اللعنه خبر شد با لشکر
عظیم بکوفه آمده آغاز حرب کرد لشکر از نوعی بر کهریدند مختار ایشان را وعده امداد و دلجوئی میکرد که از این لشکر نترسید
و حرب را آماده باشید که انشاء فتح و نصرت از جانب ما خواهد بود پس مختار سلاح جنگ در پوشیده عزیمت میدان کرد و
هر چند از یاران بوفا اعانت طلبید یاری نکردند و با وی متفق نشدند مختار چون دید که یاران نا راغب بوفائی
کردند یکی از ایشان بر بخیه متوجه مصافی شد بصلاحی مرکب آذرها پیکر میدان میراند که اکر کوه تند از جا میکند

پس زاغر که هر کرا تیغ بر سر میزدی تا سینه اش میشکافتی و هر کرا بر میان زدی چون خیار تر بدو نیم کردی نظم چندان
ببود کوی سر از تن که عاقبت عاجز شدند انسپه کفر جبر تا آخر انشه سوار تا مدار و چنانکه چند کرار ازان
جماعت اشرار کفار فجار رو بر میان کر فتند و بعضی تیغ ابدار در مدار از روزکاران نشاز او کار دشمن بر ورد کار برآورد
و در برا شهید کردند علیه الرحمة والرضوان اما چون خبر قتل مختار یابراهیم رسید زار زار بکریست و با تمامی لشکر
شیعه چند چند روز بتعزیت بداشتند و امیر مختار پسر حور امیر ثابت را کفته بود که ابیر ثابت را بنده و این ازام ز
در و مند و وبی که ایشان افغان مرا بتیغ شهید نمایند ایشانرا که باین کرده بیوفا اعتماد مکن و نزد ابراهیم رو و ایشان را با
خصما اولاد پیغمبر محاربه کنی و سر ایشانرا بعد از حکم او بیرون آری و آن بیست که بعد از شهادت مختار دشمنان در جستجوی او
ثابت بودند و او در عراق پنهان بو لیکن در وقت فرصت را دجزیره بکوفت و انراه بخدمت وصل بخدمت ابراهیم امد و خبر
شهادت امیر مختار و آمدن امیر ثابت با ابراهیم رسید با همه سرهنکان استقبال امیر ثابت نمودند با اعزاز و اکرام تمام
و بر ابشهر در آوردند انکاه ابراهیم بتعزیت پدرش بازداشت چون روزی بکرشد بخانه نشستند با تمامی لشکر و سرهنکان
با امیر ثابت بیعت کردند منصب پدرش را باو باز داشتند بعد از ان ابراهیم کفت مرا خروج می باید کرد تا تعویض بنا را
بر دشمنان آل محمد تنگ کردانی پس کفت اول باید خروج بشهر شام کرد و انکاه نامها بهر جانب فرستادند و امرای عرب
انچه شیعه حضرت امیر المؤمنین بودند تمام را طلبیدند و بعد از ان مردم از هر جانب بمدد امیر ثابت می امدند و فاطم
حسن بن علی و حمزه و فرزندانش و ما انجم خاج پسر ملک ترکستان با دو هزار مرد بمدد و یاری ملک ثابت امدند
انکاه ملک ثابت و امیر ابراهیم بمحاربه عبد الملک مروان علیه اللعنة عزم جزم کردند که چون بلشکر پی رسند حرب کنند
چون سپاه عبد الملک رسیدند حربی عظیم نمودند و آن ملعون منهزم کردید نظم چه زنده بر کرد و صد شیر بکریخت و بیم ابدان
حمله انکیختند ..... زان محاربه خبر با طراف و جوانب رسیده بود و چون خبر آمدن حسن سید یحیی بملک ثابت و امیر ابراهیم رسید
تمامی سرهنکان و امرا استقبال کردند و سید را با کرام و اعزاز تمام بشهر در آوردند امیر ثابت و امیر ابراهیم کرامت که در حنات
الجناب بنشاند عبد الملک ایمان علیه اللعنة بیست هزار تن از لشکر را در ملک ثابت فرستاده بود بکرفتن سید یحیی چون
ثابت خبر شد با ابراهیم کفت تدبیر این کار چیست انکاه صلاح اینکار چنان دیدند که ابراهیم از عقب خالد بن یزید علیه اللعنة
برود و پس امیر ابراهیم بالبیست هزار مرد دلیر از عقب آن ملعون برفت و ایشان سه روز راه پیش رفته بود تا پس امیر ابراهیم ایشانرا
نا بکناره رود خانه بوی رسید همه را انجا لشکرگاه کردند چون ملک از ان خبر شد وزیر خود را فرستاد تا معلوم کند که این
سپاه بکجا میروند و کفتا انها الامیر پادشاه را بکوی که ما از دشمنی آمده ایم و میخواهیم که ملک یزید را الرحمن بیرون کند از کم
پادشاه بعید و عجیب نیست که ما را معاونت کند انکاه وزیر باز کردید و انجه از حال العین شنیده بود بعرض رسانید بکر
پادشاه کفت بکوی چه کسانند و عزم کجا دارند وزیر بلشکر امیر ابراهیم امد و او را پیش وی بردند وزیر شرح حال از وی پرسید
امیر ابراهیم کفت بدانکه ما بر دین پیغمبر آخر الزمان میباشیم و یزید را با این لشکر همچی کشته بتیغ کین برکشیدند و تمامی اولاد
انحضرت را ادبی کردند ایشانرا شهید کردند و با اولاد پیغمبر و خاندان آل هاشمی ستم کردند و کرده اند بسر ایشان ما
محاربه میکنند و اما پادشاه ملک زاده و وزیر پرو دین علیه السلام بودند ابراهیم کفت پادشاه را بکوی که از این جماعت
بپرس که بر دین علیه السلام پیغمبر بودند یا بر دین پیغمبر آخر الزمان اکر یزید بن محمد بودند چرا با خاندان و اولاد ایشان ستم کردند
و دیکر ملک را بکوی که در میان ما خلاف نمی باید کرد ما با ایشان حرب میکنیم وزیر کفت با ابراهیم که تو بر حقی و ایشان باطل
نتر بن محمد را ملتجا سنند تر یلد بن علیه انکاه وزیر برکشت بخدمت پادشاه عرض کرد و صورت حال و کیفیت احوال

بعرض

بعرض پادشاه رسانیدند و هر چه از ابرهیم اشتر شنیده بود بخدمت پادشاه عرض نمود چون خالد لعین حکم شنید رخشم
و غضب شد با سرهنگان خود گفت ما باید بمغرب بیرویم و از پادشاه آنملک مدد خواهیم روز دیگر سوار شد و متوجه
مغرب زمین شدند چون ابرهیم خبر شد برنشست و از عقب و بسرعت هر چه تمامتر برفت خالد ملعون از انجا بطبریه رفت و
مردم طبریه او را اعانت نمودند چهل هزار لعین دیگر باوی بیعت کردند و جمله عساکر او شصت هزار نامرد بودند روز پنجم
ابرهیم با اندک مردی بوی رسید خالد لعین حیرت کرد و گفت چه دلاور مردی میباشد که با این لشکر قلیل از عقب این
سپاه سنگین تاخت میکرد و چون ابرهیم خبر شد که مردم طبریه با آن لعینان متفق شدند با سپاه خود گفت صلاح جیست جنگ
کنیم یا ما فکری کنیم جمله گفتند تا نکردیم تا برخی از اینگروه را بقتل نرسانیم چون روز دیگر شد ابرهیم لشکر را بر آراسته بمصاف
امد و مقابل هم صف کشیدند میمنه و میسره و قلب و جناح اراستند انگاه ابرهیم نام و نسب خود را ظاهر کرد و روی
بمردم طبریه کرد و گفت بخدا عهد کردم که از اینجا باز نگردم تا روزی که بر شما دست یابم و یکی از شما را زنده نگذارم دین این
جماعت ادیم وعده ابرهیم بشهر باز رفتند آن ملعون را با جماعتش بگذاشتند چون آن لعینان چنان دیدند غمگین شدند همچنان
ابرهیم در مصاف ایستاده بود و مبارز میطلبید و هر چند مبارز می آمد ایشان را بدوزخ میفرستاد چون روز دیگر مبارز بمیدان
نیامد بانگ بر خالد لعین زد که ای ملعون چه از این بیچارگان میخواهی که مردمان را از ایشان بر او دی تو خود بمیدان بیا تا با هم بکوشیم
و ببینیم که از ما دو تن حرامزاده بی نطفه بیا از آن حرامزاده بیخبر از آن بیا که روز نبرد است هنگام کار پس آن ملعون چون این
سخن از ابرهیم شنید رخشم شد حمیت جاهلیت عنان او را بگرفت بمیدان امد چون ابرهیم را چشم بروی افتاد گفت
بیا که امدن تو نشانه فتح است و انگاه در میدان با ابرهیم بنبرد کارزار کرد پس ابرهیم کمند را از فتراک بکشود و در گردن
انخاکسار را بکار انداخت و از خانه زین در ربود و در خم کمند او میکشید با آن خاکسار را اورد تا به پیش عساکر نصرت
ماثر خویش رسانید و با ایشان سپرد و فرمود تا آن حرامزاده را بر بند بند و نگاه دارید تا من باز گردم دیگر باره بمیدان امد
و مبارز خواست اما کسیرا قدرت آن نبود که بمیدان وی در آید پس خود در قلب سپاه زد و بسیاری از ایشان را بقتل رسانید
که ناگاه ارسلان رومی با چهار هزار مرد بیاری ابرهیم امد شمشیرها بر لشکر مخالف کشیدند و در یکساعت هفت هزار
نفر از آن ملاعین را بدوزخ فرستادند و باقی لشکر انهزام رفتند باقی که بجنگ پیش سپاه دین چون لشکر حبش که زنگ
و شاه چین انگاه ابرهیم فرمود تا هر غنیمتی که از لشکر مخالف مانده بود جمع کردند و خالد ملعون را در صندوق نمود و از
انجا بدر امدند راوی گوید که چون خبر گرفتاری خالد ملعون بعبد الملک مروان علیه اللعنة رسید حجاج پسر یوسف ملعون
را اگاه کرد تا با سی هزار سوار سر راه بر ابرهیم گرفتند و ابرهیم چون از اینحال اگاهی نبود ارسلان رومی را فرمود که برو
و در سر راه شام طلایه بدار ارسلان رومی با دویست سوار برفت و در یکفرسخی ابرهیم را طلایه میداشت که ناگاه حجاج
لعین بوی رسید و حرب آغاز نمود و از آن دویست سوار یکنفر از آن معرکه نتوانست آمد که خبر اینواقعه با ابرهیم رساند که
لشکر عبد الملک حمار با سی هزار سوار در رسیدند و غوغا در لشکر ابرهیم افتاد و باندک زمانی هزار و دویست نفر از سپاه
ابرهیم بقتل رسانیدند ابرهیم چندان فرصت نیافت که بر اسب سوار شود و بیخبران پیاده با دشمنان حرب میکرد تا هفتاد
زخم بوجود مبارکش رسید و او را در میان گرفتند و او در میان میکوشید تا او را آخر الامر بگرفتند انگاه انکسانیکه بسر
خالد موکل بودند با یکدیگر گفتند که این پادشاه ملک شام است ترا ما بروی موکلیم اگر بجا بروی ما بلائی بهم رساند متکبر
شویم از شر ایشان ایمن نمانیم و خالد لعین انگشتری در دست داشت که زهر در زیر او گذاشته بود چون لشکر بهم رسیدند
بخاطر او رسید که بلکه سپاه ملک ثابت است که بمدد ابرهیم امده است از عقوبت عذاب اندیشه نمود و نگین انگشتر را پیش من

آمدند و زهر از نگین خاتم بیرون آورده بخوردند و همه تمام واصل شدند مردمان چون سر صندوق بگشادند دیدند که از لعین جهان
بمالک دوزخ سپرده پس جسد نحس او را از صندوق بیرون آورده نزد و بدو و انداختند ناگاه عبد الملک مروان علیه
اللعنه گفت ابراهیم زاده بند و زنجیر کردند و بعد از آن خالد را طلب کرد و اینکسانیکه بر خال و مطلع بودند صورت حال
باز نمودند که ملعون را معلوم شد و گفت ابراهیم را با دوازده نفر دیگر با ارسلان رومی بیاوردند و همه را در بند زنجیر
کشیدند و ایشان را بدست حجاج سپردند و به دمشق فرستادند و در آن روزگار معویه علیه اللعنه مطبوره ساخته بودند که
هر کس را خشم میگرفت در آن مطبوره میکرد پس ابراهیم با یاران در مطبوره کردند ناگاه امیر ثابت از حال ابراهیم آگاه
گشته در آن وقت ابراهیم دو پسر داشت یکی حارث و دیگری اسد همراه لشکر امیر ثابت بودند چون از حال پدر آگاه شدند
بنیاد نوحه و زاری کردند پس ملک ثابت ایشان را تسلی داد سر هنگان خود را طلبید و گفت تدبیر اینکار چیست
جواب دادند که تدبیر آنست که لشکر کشیده کینه او وی باز طلبیم پس ملک ثابت فرمود کسیرا باید فرستاد تا معلوم کند
که ایشان زنده اند یا نه و ما را از حال ایشان خبر کند چون ملک ثابت این بفرمود عزیز طاهر که پادشاه مصر بود با چهار
هزار مرد بیاری آمده بودند و آن گفت که من بروم و حقیقت حال معلوم کنم ملک ثابت بوی آفرین کرد و گفت که مبادا
کسی ترا بشناسد و رنج تو ضایع شود تو باش تا دیگری برود عزیز گفت مرا رخصت ده تا بروم و اینچه مرا بجای آورم پس
ملک ثابت وداع او فرمود عزیز ملک را وداع نمود از بیت المقدس متوجه دمشق شد روز و شب میرفت تا به دمشق
رسید و از دروازه که او را باب الجنازه میگفتند بشهر در آمد و دروازه بان او را بدید و گفت تو کیستی و بچکار آمدی
عزیز طاهر گفت بدانکه با جمعی بازرگانان همراه بودیم و از جانب روم می آمدیم و چون بسرحد رسیدیم جماعه بر ما زدند و
اموال ما را بردند و بعضی را بقتل رسانیدند و من چنین متحیر شده بدمشق آمدم و در این شهر آشنائی ندارم میخواهم که جائی
بمن دهد دروازه بان او را بدان حالت بدید و از وی این سخن بشنید نشناخت وی را بداشت چون بدروازه دوم رسید همان
گفت که مرتبه اول گفته بود چون بدروازه سوم رسید ملعونی نشسته بود که دشمن خاندان اهل بیت بود و آن ملعون از خاص
مروان علیه اللعنه بود چون او را بدید گفت از کجا میائی و بچه مهم آمده چون اول و دوم گفته بود گفت انسقی گفت مرا چنین سخن
نیست که بی رخصت مروان بگذارم کسی بدین شهر در آید غلام خویش را گفت بگیر این شخص را و بر پیش امیر بر هر چه امیر بگوید چنان
کن عزیز طاهر متوهم شد چرا که مروان علیه اللعنه او را میشناخت و گفت مبادا که چون او را به بیند بقتل رساند و با
اندیشه بود که خود را از چنگ غلام چگونه خلاص دهد ناگاه بویرانه رسیدند عزیز بغلام گفت مرا رها کن تا بقضای حاجت
بروم غلام دست از وی بداشت تا بدان خرابه رسید غلام را از عقب رفت خنجر کشیده غلام را بقتل رسانید و بر او ریگها
افکند و از آن ویرانه بیرون رفت و بکاروانسرای درآمد و مرکب بجای جا کرفت و جامهای نیکو در پوشید پس آن ملعون
دروازه بان تا شب انتظار کشید غلام نیامد و صبا از مردی در آن خرابه رسید که غلام را کشته بودند دید و بشناخت
و خبر بخواجه داد که غلام ترا کشته اند در فلان خرابه گمان چنین است که عزیز طاهر در این شهر بجاسوسی آمده است که از حال
ابراهیم خبر دار شود و صبا از دروازه بان نزد وی رسیده او را بشناخت و بگرفت و گفت تو بودی که غلام مرا کشتی عزیز گفت سبب
کشتن او آن بود که در فلان خرابه کوزه زری نهاده بودم و مبلغ هزار دینار در آن بود که دست من بدار و سر مرا فاش مکن غلام
تیغ بر کشیده من وی را بقتل رسانیدم و تو این سر مرا فاش مکن و همراه من بیا تا آن زر چندان بدهم که زیاده از بهای
غلام تو باشد ملعون چون نام زر شنید بعلت طمع خامی خاموش شد و عزیز طاهر و برا بهمان خرابه که غلام را کشته بود
برده او را نیز بغلام رسانید ناگاه خبر بمروان حمار علیه اللعنه رسید که دروازه بان را با غلام کشتند پس مروان لعین در تجسس

بود که بدانند که ایشان را کشته اند اتفاقا روز جمعه بود که مروان بی ایمان بمسجد در آمد اتفاقا هر دو بمسجد در آمدند مروان ملعون
بر سر منبر رفت و خطبه بخواند و ناسزا باهل بیت طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین گفت عزیز طاهر در آنجا حاضر بود از
حرف آن ملعون بر آشفت و دو نفر از آن سگان در پهلوی او نشسته بودند از حالت او آگاه شدند و میخواستند که او را بـ
دهند عزیز بخشم شد با خود گفت از این شهر بیرون نروم تا این دو ملعون را بقتل رسانم چون مجلس بر هم خورد با آن دو نفر
گفت من مردی بازرگانم و دوستی مرا در اینجا بیت هست که او درمی چند نزد من دارد و میخواهم تا او خبر را بوی رسانم التماس
من از شما آنست که قدم رنجه فرمائید که در حضور شما آن نزد ابوی دهم که فردا او را سخنی نباشد و رنج ما ضایع نخواهد شد
پس آن دو نفر همراه شدند و ایشان را بدر تا بان و بیرانه رسید که دیگر آنرا کشته بود آنگاه تیغ برکشید و هر دو را بقتل رسانید
و روز دیگر خبر بمروان لعین رسانیدند که دو نفر دیگر کشته اند و معلوم نیست که کی کشته است و بعضی میگویند که عزیز
ابن طاهر است که نزدیک مصر است و بدمشق آمده اینکار را میکند پس مروان لعین کس فرستاد که عزیز را پیدا کنند و بعد
از آن غمازان در تجسس وی بودند تا آنگاه از قضا روزی در حمام یکنفر از آن جماعت عزیز را بدید و بشناخت و او را بگرفت و دیگران
هم متفق شده عزیز را بیرون بردند و او میگفت من مردی بازرگانم مرا متهم مسازید و دست از من باز دارید که تا آنگاه بنزد
خال اللعین مروان علیه اللعنه از لشکرگاه میرسید چون آن مؤمن را بدید بشناخت که همان جاسوس است گفت او را بگیرید که پیش مروان
بریم چون بمجلس آن لعین بردند بر سبیل تجسس پرسید که از کجا آمده ای راست بگو عزیز گفت بطلب ابراهیم اشتر آمده ام مروان گفت هم این زمان
ترا بوی رسانم عزیز پنداشت که ابراهیم را کشته اند گفت ای ملعون نطفه در رحم کور بر حسین و حسن کشتی ریش تو
چه جفا ها کنی پس آنگاه مروان گفت این را در بند کنید در زندان مطبوره که امیر ابراهیم در بند است و او را در بند کردند ابراهیم
چون وی را بدید احوال او پرسید عزیز ماجرای گرفتاری خود و حکایتهای گذشته مذکور نمود ابراهیم گفت ای برادر
دوش در واقعه دیدم که کسی آمده و خوانی از برای من آورده با من گفت بنهادی این طعام را بخور که این گوشت غلام تست او را
کباب کرده اند و از برای تو آورده اند تعبیر اینخواب چیست بگو تا چه تواند بود ایشان در این سخن بودند که ملازمان مروان ملعون
آمدند و ایشان را از زندان بیرون بردند و در پیش عبدالملک حاضر ساختند آنگاه غلام ابراهیم که با وی همراه بود گفت تا او را
کشتند و گوشتش را کباب کردند مانند سگان او را خوردند و باز ایشان را در زندان فرستادند بعد از آن مروان عبدالملک
را گفت تو لشکر باید برداشت تا بر وی ثابت پسر مختار زابکیری هر گاه او را گرفتی ملک عراق مسخر تو باشد راوی گوید
که چون آن ملعون سپاه خود را جمع کرده پانصد هزار سواره و پیاده بودند و عزیمت محاربه ملک ثابت کردند جاسوس ملک
ثابت رفت و او را از آمدن لشکر خبر کردند ملک ثابت نیز امیران را جمع کرده و حسن بن سید یحیی و محمد بن سلیمان و رفاعه
و مانند آن امیران که حاضر بودند آمدند و لشکر عراق را جمع کرده شصت هزار کس بر آمد ایشان نیز متوجه حرب عبدالملک
مروان شدند و میرفتند تا بغوطه دمشق رسیدند و آنجا فرود آمدند چنان بود که میان ایشان و عبدالملک مروان دو فرسخ
بیش نبود پس ملک ثابت کس فرستاد پیش عبدالملک لعین و گفت که اگر میخواهی میان ما و شما جنگ بر طرف شود ابراهیم
و عزیز طاهر را باز فرست تا ما بعراق رویم پس رسول پیش وی آمده پیغام ملک ثابت بگفت عبدالملک لعین کس
پیش پدرش مروان بی ایمان علیه اللعنه فرستاد و پیغام ملک ثابت گفته بود و خبر داده بود مروان گفت ملک ثابت را بگوی
که جنگ را آماده باش و تعجیل مکن که اول من با ایشان خواهم رسانید مسیب قعقاع و سلیمان خزاعی و پدر تو مختار ابو عبید
و بعضی دیگر چه ضرر رسیدند که بوده و اینکار را از پیش ببرد هر چه خوبی که بدانتان زنی امیه کرده است از تو باز خواهم پس رسول باز
گشت و بخدمت ملک ثابت آمد پیغام رسانید بود تمام را بجد من ملک ثابت عرض نمود ملک ثابت دیگر باره فرستاد که مبلغ ابو

تعیین کن که در چه جا و در کدام روز جنگ میکنیم میان ما و تو بغیر شمشیر چیزی نیست رسول آمد و پیغام ملک ثابت را
باز رسانید آن لعین گفت ثابت که روز چهارشنبه پانزدهم شهر ذی قعده روز حرب است آنگاه عبد الملک فرمان داد سپاه لعین را
طلبید میمنه را بحجاج بن یوسف سپرد و میسره را بمحمد ابو هبیره ملعون داد هر یک با بیست هزار نامرد خود در قلب سپاه با
یستاد و بانگ لشکر و امیر ثابت نیز با لشکر خویش رو بمصاف نهادند و میمنه را بسید حسن بن یحیی داد و میسره را بحارث بن
ابراهیم بن مالک اشتر و هر یک با پانزده سوار و خود در قلب بایستاد و فرمود تا طبل حرب فرو کوفتند و علمها بر پا کردند و منتظر
بودند که عزم مبارزت خواهد کرد که ناگاه از لشکر شام سواری بیرون آمد با سلاح تمام پیش تمیم بن عبد العزیز میدان آمده
مبارز خواست و از لشکر امیر ثابت قاسم بن حسن بیرون آمده و با یکدیگر بکشتند و چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد
که ناگاه شامی ملعون در آمده و نیزه بر پهلوی قاسم زد و از اسب در گردید و او را شهید کرده دیگر باره مبارز خواست جوانی



بیرون شد نام او ربیع با شامی بر آمیخت شامی لعین نیزه بر سینه او زد و او را هم شهید کرده در میدان ایستاد و مبارز طلبید
جوانی دیگر بیرون آمد نام او تکاکین و با وجود که در کارزار بیغیر بود و مثل و مانند نداشت شامی شام و لعین نام بر هم
حمله نمود و تکاکین پیش حمله او باز رفت بیکی بر نیزه لشامی فکند شامی لعین نیزه را رد کرد و تکاکین کمان از دست افکند
شمشیر کشید و بر او حمله کرد شامی نیزه بر پهلوی وی زد و از اسب در گردید و شهید شد القصه آن حرامزاده در آمد که پنج نفر
از سپاه ملک ثابت بقتل رسانید و صلابت آن ملعون تا بکار و شامی سک غدار در دل لشکر عراق کارگر شد و دیگر
غم میدان او نکرد ملک ثابت خواست که خود متوجه حرب آن ملعون شود سرهنگان لشکر گفتند ایها الامیر بگذار تا دیگری
بجنگ رود زیرا اگر معاذ الله امیر را شکستی رسد این لشکر بر هم زده خواهد شد پس سید حسن بن یحیی که از فرزندان حضرت
امیر المؤمنین بود عزیمت محاربه آن لعین نمود و بمصاف آمد ابن مالک را با لشکر گاه باز فرستاد و خود با آن ملعون برگشت چون
ساعتی با هم بگردیدند آن ملعون دانست که او از شمار دیگران نیست بر سید گفت تو کیستی گفت تا حسن بن عباس علی آنگاه
آن حرامزاده گفت ای رافضی بیرون بن بکشو و گفت ای حرامزاده ابو تراب این کند از کسوا برادران او تو ساختم پس آن جناب از کلمات
آن لعین بگو بر در آمد و نیزه بر سید حسن زد و نیزه در اندر رفت و بر سر مانده و هر چند کوشید نیزه را بیرون نتوانست و سید حسن

در آمده پاک ضربتی بر کمرش زد و او را به دو نیم فرو نهاد و از شجاعت عمیر بود از دو سپاه بر خواست سپاه دین از آن ضربت
متین شد دل دشمن بیم از جای بشد القصه چون سپاه روسیاه شام چنان ضرب دستی دیدند بر خویش بترسیدند پس عبد
الملک لعین با اهل شام گفت کیست که در میان شما که برود و کار این جوان هاشمی را بسازد نام شهرت و ولایت و هر ملک در شام
که خواهد بوی دهم چون آن لعین این سخن بگفت وهم شامی که از دشمنان آل محمد بود عزم میدان نمود سلاح حسن کرده و چون به میدان
رسید آغاز سفاهت کرد شاهزاده بکلمات بیهوده او نشنید تیغ بر کشید و بر کمرش زد که سرش دو قلم در افتاد و دیگر
مبارز طلبید هر که آمد در مصاف قتیل شد سوی جحیم زانکه تیغش تیز بود که تا سر ها مدام پس دیگر کسی به مصاف نیامد
زیرا که هر که به میدان او آمد او را بجهنم میفرستاد هم چنان یکان یکان می آمدند و به درک اسفل میشدند تا که صد و پنجاه نفر
از ایشان به زخم فرو نهاد هم چنین یک یک را میانداخت و صیت شجاعت او در دل کافران کار کرد پس ملک ثابت
از سپاه خود مردی بفرستاد و شهزاده را به لشکرگاه خود باز آورد تا شب درآمد هر دو جانب طلایه بیرون کردند چون روز شد سپاه صف زدند
وصف بر کشیدند که ناگاه حارث بن ابراهیم بن مالک اشتر به میدان آمد مبارز خواست امیر ثابت از عقلش بر رفت و او را به لشکرگاه
خود آورد و گفت ای پسر تو را از ابراهیم یادگاری تو باش تا دیگری برود و او را از حرب دشمن باز داشت تتمه این حکایت در مجلس
دیگر بیاوریم انشاء الله تعالی روایت کنند ابو مخنف لوط بن یحیی ازدی رحمة الله علیه که هر چند حارث بن ابراهیم بکوشید که بحرب رود ملک
ثابت رخصت نداد دیگر بار سپاه حسن عزم میدان ملک ثابت بر رفت و او را باز آورد که ای فرزند در این معرکه از درخت
زاده و بعد از آن ملک خنجاج به میدان آمد مبارز طلبید از لشکر سواری بیرون آمد و جوشن در پوشیده و خود فولادی
بر سر نهاده و گرز زر سرخ بر میان بسته بدین شکل به میدان آمد گفت منم حریم بن ثابت صحنی القصه بصفتها اگر او رامی
نمود بهم بر آمد و بجنگ ملک خنجاج تیغ را بر کشید و ضربتی بر وی زد که هلاک شد و دیگر مبارز خواست سواری از قوم بنی
امیه بیرون آمد و آغاز کمانداری کرد ملک خنجاج یکچوبه تیر در کمان پیوست و بر سینه اش زد که از قفای سرش بدر رفت
و ولوله در سپاه شام افتاد و بعد هر چه مبارز خواست کسی نیامد ملک خنجاج چون چنان دید که دیگر کسی بحرب نمی آید باز گردید
و بلشکرگاه ملک ثابت رفت **نظم** دمردی و شجاعت نماید بسی امیر بخاک راه انداخت نبودی جان دشمن بود بیجا
هزاران بی کران و بر خصم انداخت و بعد از آن حمزه ابن ابراهیم به میدان آمد و مبارز طلب کرد تمیم بن عزیز که بشجاعت در شام
معروف بود بمحاربه بیرون آمد و حمله کرد حمزه حمله او را رد کرد و بجانب زین براهیم پهلوی او زد که از طرف دیگر سر بدر رفت
آن ملعون از اسب در گردید و جا بجا هلاک شد و زخم سیم حمزه دیگر باره مبارز طلبید تمیم را پسری بود سعید نام خود بجنگ به مصاف آمد
و آغاز فحش و سفاهت نمود حمزه گوش نداد و بنگرد عمود از فرق تا بزین بد را و برد در فرق آن لعین زد که سر او بگردن و گردن به سینه
آن ملعون فرو رفت و به دوزخ شتافت دیگر باره مبارز طلبید کسی بحرب نیامد آن دلاور خود را بر میمنه لشکر شام زد و چند
کس را بجهنم فرو نهاد باز گشته به لشکرگاه خود آمد آنگاه حارث برادر او بدستوری ملک ثابت به میدان آمد مبارز طلبید و گفت
دیگری نیاید به میدان من بغیر عبد الملک علیه اللعنة و العذاب چون آن لعین طلب شاهزاده و نشنید از غیرت بجا سلب عنان اسب
را گرفته بجانب مصاف در کشید پس غلام خویش را گفت سلاح مرا بیاور و غلام سلاح حرب بیاورد سر او را کشود جوشن سامری بیرون کرده
در پوشید و زره تنگ حلقه در دو او بر کشید ترکی از جزع یمانی بر سر نهاد و تیغ هندی حمایل کرده نیزه بر دست گرفته
سپری در پشت افکند به دستور آل عزم میدان نمود چون بحارث مقابل شد نیزه حواله سینه وی کرد حارث نیزه او را رد کرده
تا هم دیگر دیدند تا ببینند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد و مرکبان از حرکت فرو ماندند ناگاه عبد الملک لعین نیزه بر ران
حارث زد حارث تیغ بر کشید نیزه او را قلم کرد و ضربتی بر فرقش زد که خود و ترک تا به اشکافت و بدر بر سر آن لعین فرو رفت

ولیکن کارگر نبود واسد برادر حارث بمدد برادر آمد عبد الملک چون اسد را دید بر حارث بلند صدا بکرد بیند وان دو سوار با نالك
بهم کینه چون آتش سوزان از عقب ایشان آمده در تاختند چون لشکر شام چنان دیدند بیکبار بر حارث واسد حمله کردند لشکر
ملک ثابت نیز از جای برآمدند بیاری ایشان تند الفصران دو سپاه بهم رسیدند جنگ درگرفت و آواز کبر و دار بفلك
دوار رسانیدند ذکر تکاور و زمین و زمان بلرزید از غبار حوادث نهان پس محمد بن سلیمان در رسید خود را بقلب
لشکر عبد الملک ملعون زد اما لشکر مخالف بسیار بودند امیر ثابت نیز بمدد محمد رفت و آن لشکر اشرار لعون چند کرّار
برهم زدند جوی خون از هر دو جانب روان شد ندا و زنا شب محاربه میکردند چون شب آمد لشکر از یکدیگر جدا شدند
ملاحظه نمودند که چند مبارز کشته شده از لشکر امیر ثابت سیصد مرد شهید شده بودند و از لشکر عبد الملک ملعون و از
هزار نفر بجهنم واصل شده بودند بخبر به مشوره رفت صورت حال و کشته شدن لشکر بمروان لعین باز نمودند از غصه بر
شد پس محمد ابو هریره را طلب نموده باوی مشورت کرد و گفت عبد الملک را چنین شکستی رسیده است تو را با خیل خویش
بباید آمد که بمعاونت وی روی و پیم آن لعین سپاه بر گرفت و با مروان لعین بمعاونت عبد الملک آمدند با سی هزار نامرد بوی
رسیدند آنگاه مروان لعین وی بسیار کرد ملامت و مؤاخذه نمود که سپاه مرا تلف کردی عنقریب بنو لا بت از غصه من بیرون
خواهد رفت پس ملک ثابت را خبر کردند که مروان با لشکر گران بمدد رسید و آمده متفکر شد که با این قلیل باوی هست
و لشکر خصم فراوان چگونه بود امرای لشکر خویش را طلبید مشورت کرد که با اینگروه چگونه خواهیم کرد سید حسن و محمد
سلیمان و ملک حجاج گفتند ایها الامیر تا یکی از ما زنده باشیم دست از محاربه باز نخواهیم داشت دل قوی دار که
بد ولت حضرت امیر المؤمنین و آل عترت او فتح و نصرت از ما خواهد بود و از منهزم این طایفه کلام مجید با خبر باید بود پس ملک
ثابت چون یکی یکی و یک جهتی ایشان ملاحظه نمود آفرین کرد و چون روز دیگر شد انتشر غضنفر و اینجا که حبیله صفدر و ثابت
غارب الاسدی با هزار مرد جنگ از جانب عراق آمده مشعل ابی مهلب نیز از جانب اصفهان آمد چون امیر با لشکر تا آن منزل
کردند و از آنجا کوچ کردند و در کنار منصوریه فرود آمدند و آنگاه مروان علیه اللعنه عرض لشکر کرد و از آنجا با خیل خویش سوار
شده بلشکرگاه اول آمد و ملک ثابت نیز عرض لشکر داده شصت هزار مرد برآمد میمنه و میسره را بهر کس سپرد و لشکر را
نیز صف کشیدند و علم سپاه بر پای کردند و کوس نای رزین کوفتند غریو کوس و آواز نای دلیران مبارز بر محاربه استواری
کردند و از جانب لشکر شام میم شامی که سرخیل بعضی از سپاه شام بود بمیدان درآمد عزم محاربه دلیران ایمان کرد و از این
طرف سپاه امیر ثابت محمد سلیمان اسب در میدان تاخت و سر راه بر آن لعین بگرفت و با هم بکردیدند و نیزه بر نیزه هم در افکندند
و چهار ابن ملکشو بیست و هر چهار ابن نیستان میکشود هر دو مبارز بودند محمد سلیمان نیزه بر سینه میم ملعون زد که
از عقبش بیرون رفت و از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد و محمد دیگر باره مبارز طلبید معاهد بن ابی سلمه پیش
مروان لعین آمد دستوری خواست که بمیدان رود وی را رخصت نداد زیرا که انحراف داشت نیزه ابوالقصد از بود و نخوانند ابوالقصه
هر چه تمامتر بود نمود رخصت یافته بمیدان آمد محمد سلیمان او را اهمیت انجیر بهباد که تو کیستی و از کجائی و نام و نسب
خود را بگوی زبان گفت من محمد طاهر گفت بدشمن خدا و رسول کجا بوده در اینجا آمده ای نیست در سر هوای دشمنان بود و از
خاتمت که از خون داشتم من بحمد الله که آخرهم چنان بود پس با هم بگشتند و بانیزه و نیزه درهم زدند ایشان مختلف شد و محمد بر سپاه
در آمد و ضربتی بر کتف معاهد لعین زد و دست زانشت بر ابلیس لعین ملعون بیرون شتافت با نالك بر اسب زد از عقب او
در تاخت کسی بوجی از سپاه شام بیاری او آمدند و از جنگ او خلاص شد آنگاه محمد خود را بر خیل سواران میزد و میکشت
و می افکند تا آنکه نفری از یاد زار و خوانست که خود را بر سپاه دشمن زند دید که سواری از سپاه امیر ثابت بتعجیل آمد عنان عزیمت

خویش نگاه داشت چون لشکر ابن سعید و رفاء بن غارب بود محمد را بلشکرگاه خود فرستاد و خود بر قلب لشکر بایستاد و مبارز طلبید
نام و نسب خود را ظاهر کرد مبارزان شام چون صیت مردانگی و شجاعت وی را شنیده بودند بلرزیدند و غلغله بر لشکر
شام افتاد با هم میگفتند که این پسر همان اژدها صولت است که تا او را نبینید اشد بود اکنون در لشکر شام چنان معلوم بود که وی شیر
لشکر عراق است چون بلای ناگهان بر ایشان ظاهر شد هیبت و درد دل شامیان کار کرد و ایشان از بیم تیغ وی هیچکس عزم
میدان وی نمیکرد و غلغله در میان لعینان افتاد هر چند مروان علیه اللعنة سوار بر میدان میفرستاد بجا نمیکرد و فرار میکردند
نظم ز بیم تیغ آن شاه دلیران کسی را جان نبود بمیدان سواران از نهیب تیغ تیزش بناکامی بر آمد نا امید دل از جان
پس ولید پسر عبد الملک روی بمیدان نهاد چون بمصاف سعید با یکدیگر حمله کردند ناگاه ابن اخر زد عنان مرکب بگردانید
و راه گریز پیش گرفت و رفاء از عقب وی تاخت عبد الملک لعین چون چنان دید بانگ بر لشکر زد که دریابید جگر گوشه
مرا بیکبار حمله آوردند و او را از چنگ رفاء بیرون بردند پس رفاء مبارز طلبید بکر میامد کشته شد القصه یکیک آمدند
کشته میشدند تا که دوازده مرد از پا در آورد آنگاه سواران از بیم تیغ وی تاب مقاومت نماندند بکی کسی بحرب وی نمیامد رفاء را
خشم گرفت و خویش بر قلب لشکر شام زد و میمنه و میسره را بر هم زده میزد و میکشت تا بسیاری را ایشان را بدوزخ فرستاد چون
شب در آمد رفاء چون شیر ژیان و تشنه شمشیر بخون غرق از میدان سپاه دشمن بیرون آمد و بلشکرگاه خویش باز رفت و
زخمهای خویش را بست و طلا بر آن زهر و جانب بیرون کردند چون آفتاب عالمتاب از عالم ظلمانی برون دنیای شعشعانی بست علمها
برپا کردند و صف بر کشیدند سعد ربیعه بمیدان آمد و مبارز در خواست و از لشکر امیر ثابت ملک حجاج بیرون شد
و با یکدیگر گرم بودند حجاج تیری بر کمان پیوست و بجانب سعد انداخت و تیر او رد کرد و حربه بجانب حجاج افکند بر اسب
وی آمد و اسب از پای در آمد و حمزة بن ابو القاسم چون دید که ملک حجاج پیاده حرب میکند خود را بوی رسانید او را
بلشکرگاه فرستاد و خود در میدان با شامی یکدم با چند ضرب میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر آن ملعون حربه بجانب حمزه انداخت
بر پیشانی وی آمد مجروح شد خون بر ریش فرو ریخت چون حمزه چنان دید تیغ بر کشید آهنگ وی کرد پس محمد بن سلیمان چون چنان دید
اسب بر میدان راند و جراحت حمزه را بربست و او را بلشکرگاه خود فرستاد و خود در معرکه ایستاد و با شامی آغاز حرب کرد
شامی یکبار حربه بجانب محمد انداخت محمد حربه او را رد کرد و در آمد نیزه بر دهان او زد که سنان نیزه از قفای سر [illegible]
شد آن ملعون از اسب افتاد و جان بمالک دوزخ بداد و مروان لعین از کشتن مغربی دل شکسته شد محمد بن سلیمان باز دیگر مبارز
طلبید اما مروان لعین کسی بحرب وی نفرستاد زیرا که او حیله کرده بود و میخواست بیکبار خود را بر لشکر ملک ثابت بزند
که آن لعین مکتوبها بگزاف نوشته بود از زبان امرای کوفه که ملک ثابت بداند که مصعب بن زبیر علیه اللعنة با جمعی اهل کوفه خروج
کرده و کوفه را گرفت و او نیز با دو سه هزار چیزی فرو نگذاشت عبد الله زبیر از جانب مکه بیرون شد علی بن الحسین را بگرفت و در زنجیر کرد
چون ملک بر این مضمون اطلاع یابد روانه آن صوب شود با عساکر خویش اول دفع و رفع ایشان را واجب داند این مکتوب را بجماعه سوار
داده بود و پیش ملک ثابت فرستاده بجمله چون جماعه سوار در رسید و آن مکتوب که بر آورده بملک ثابت داد چون ملک بر مضمون
آن نامه وقوف یافت صورت حال بسمع امرا رسانید ایشان در این فکر بودند که مروان بن ابان و محمد ابو هریره و هشام بن
مالک پسر ذو الکلاع با لشکر خویش حمله آوردند پس محمد بن سلیمان و سید حسن بن یحیی با جمعی بر ضد ایشان رفتند و آن دو مبارز نامدار
و آن دو شیر فرزانه چون اژدهای دمان بمیان ایشان افتادند و از چپ و راست میزدند و میکشتند و می افکندند بحدی که
لشکر اشرار از ضرب تیغ آن نامداران اندیشه کرده قدم پیش ننهادند اما چون محمد بن سلیمان از آن کارزار بیست زخم بر وجود
مبارکش رسیده بود و خون از بدن مبارکش میرفت چون پسر عمش آنجناب دید بیامد و او را بصف لشکر خود باز آورد ناگاه آن پسر

عالی جناب با هزار مرد جوشن پوش بر خیل ذو الکلاع زد و آن جماعت بیست هزار نامرد بودند که با وی آمده بودند تا نعش را بر آکنند که ناگاه
و بکشتند ایشان را و بیم تیغ برکشان بود و دلیران روز هیجا فرار نمودند و چون تاب لشکر [illegible] نیاوردند تا کار دیری بر اسب [illegible]
غالب مدد و از اسب افتاد و رفقا سپر بر سر کشیدند و پیاده به پیکی شتابیدند تا در میان قوم کفار فجار بسیجه و شمشیر
میزدند تا آن معرکه زخم بسیار بر جوشن او رسیده بود و حمزه بن ابی القاسم چون دید که وی پیاده حرب کند چون شعله
آتش [illegible] رسانید و بر مرکب برد و او را بصف لشکر خویش باز آوردند و مروان حمار با پنج هزار دیگر از قلب بیاری آن
جماعت آمد و لشکر ملک ثابت بیشتر مجروح بودند و جمعی منهزم شدند و انچه مانده بودند با ملک ثابت حرب می نمودند
تاب نیاوردند امداد از مصلحت پنج هزار مرد که با او بودند بیست و دو هزار نفر مانده بودند و باقی منهزم شدند پس ملک ثابت
با سید حسن گفت یا سید صلاح چیست ما منهزم گردیم که با این لشکر خوارج با این مایه مردم کار نتوان نمودن تدبیر همین باید
سید حسن و محمد حنفیه گفتند چون لشکر مروانیان بعضی لشکر ما را منهزم ساختند و پریشان کردند با جمعیت خاطر امشب
استراحت خواهند نمود و صواب است که شبخون بریم بعون الهی نصرت از ما خواهد بود و جمله بر این قرار دادند آنگاه ملک ثابت
با بیست هزار مرد متوجه شد حارث [illegible] کاه [illegible] و گفت پیش طلایه برانگاه [illegible] پسر ذو الکلاع
و پسر ملک عرب بطلایه رفته بود با ده هزار مرد القصه ملک ثابت از عقب ایشان در رسید حارث از پیش [illegible] در آمد
آن جماعت اکر فتنا چون صبح بدمید ازان ده هزار سوار بغیر از پسر ذو الکلاع که گریخته بود کسی نماند [illegible] و پسر ملک عرب با آن لشکر
تمامی کشته بودند چون مروان بن [illegible] ازین حال مطلع شد با سپاه خویش در رسیدند و جنگ در پیوست و رفقاء غالب [illegible]
و ملک خماج نیز با تمامی لشکر باعانت ملک ثابت رسیدند و شمشیر کشیدند و بر انجمن خوارج زدند چندان ازان لعینان
بکشتند که در میان راه نبود الا کشتگان و آخر الامر مروان با عبد الملک و لشکر از بیم جان و ضرب تیغ [illegible] گریخته روی
بدمشق نهادند و ملک ثابت با لشکر خویش مظفر و منصور باز گشت و بلشکرگاه آمد [illegible] که [illegible] پنج هزار
مرد از لشکر شامی گریخته رفته بودند و بعون الهی مظفر شدند [illegible] دشمنان در لشکرگاه [illegible]
خان دشمن بماند روایت کند ابو مخنف از لوط بن یحیی الازدی که چون مروان و عبد الملک علیهما اللعنة از معرکه بگریختند و لشکر
رفته خواستند که ابراهیم [illegible] با مروان [illegible] و ملک ثابت [illegible] فرود آمده بودند آنکه سید حسن کس
بکوفه فرستاد تا معلوم کند که مصعب زبیر ملعون [illegible] اندرین گفتگو بودند که جاسوس ملک در رسید و گفت الانبا
الاخبار [illegible] سواری که مکتوبی [illegible] بود از پیش مروان لعین [illegible] و از راه دمشق [illegible] مروان او را
[illegible] پیش شما فرستاده بود [illegible] از جای برخواست گفت [illegible] ابکیم [illegible] گفت یا سید
کرمن [illegible] با جمعی سوار روانه رفتند تا بسر [illegible] سوار آن بود کشتند که از اینجا
رفت که [illegible] بعضی از لشکر مروان بمار رسیدند آنگاه ان جماعت برگشته بکنار آب فرات فرود آمدند تا گاه [illegible] پیش ایشان رسیدند
[illegible] رفتند [illegible] تا که [illegible] و دیگر [illegible] نگاه داشتند آنکه رفته بود خواست باز آورد
و طعام خوردند که ناگاه انجماعه سوار در رسید که [illegible] بود و او [illegible] باز گشتند [illegible] و صورت حال [illegible]
لعین کشتند محمد بن [illegible] خواست که ناگاه [illegible] هزار مرد از عقب [illegible] اما چون [illegible] ملک ثابت محمد [illegible]
و اسد بن ابراهیم را از عقب فرستاد تا [illegible] که محمد ابو [illegible] بود و [illegible] بود و آغاز حرب کرده
و رفقا [illegible] لشکر [illegible] شدند تا شب در آمد و [illegible] وادی [illegible] بود [illegible] خود در [illegible]
رفتند محمد ابو [illegible] لعین با خیل خویش [illegible] که [illegible] و کرفتند و [illegible] عالی جناب [illegible] رای [illegible]

کردند

کرم ند چون صبح شد کروهی پیدا شدند و علامتهای الوان بدید آمد و روانست که محمد سلیمانست که از عقب ایشان می آید خدا
را شکر کرده و مژده نصرت بیاران داد و گفت بیایید تا بیرون رویم و دل قوی دارید که نصرت با ما خواهد بود پس از قلعه بیرون
رفتند و بانکروه زدند و محمد بن سلیمان نیز از آنجانب در آمد و شمشیر ها بر لعینان نهادند ناگاه پسر ابوهریره لعنا کرخویش گفت
بیایید که تا بر کردیم که ما تاب مقاومت با شجاعت ندا ریم و محمد سلیمان روی بمحمد ابو هریره کرده گفت ای شقی وای مدبر خوار که دشمنی پیغمبر
را بدان و بیش از این ایشان و احباب ایشان بکینه مجوی و مضمون این آیه را با خبر باش قُل لا اَسئَلُکم علیه اَجراً اِلّا المَوَدَّةَ فِی القُربی
چون پسر ابوهریره این سخن بشنید آغاز گریه کرد و با خیل خویش مراجعت نمود چون بکنار صفین رسیدند ذو الکلاع لعین
را با ابلیث هزار مرد دید و احوال پرسید گفت که مارا چنین شکستی افتاد و ایشان ظاهر گردانید و بدمشق بردم و محمد سلیمان
و ورقاء بن غارب نیز با لشکر ملک ثابت تا بیرون رفتند و آنجا از ده سوار را حاضر ساختند شرح احوال از او پرسیدند مکتوبی
که اورده بود بمنامی را پیش ملک ثابت بار گفت و مروان را نیز و بیش نوفرستاده بود پس ملک ثابت بفرمود تا او را بدار
عبرت کردند و هلاک ساختند از آنجا با لشکر خود بشط ساباط رفتند و عبد الملک از غصه بیمار شد مروان رسیده بود انگاه
گفت حساب کنید که از لشکر ما چند نفر کشته شده است چون حساب کردند شصت هزار کس کشته شده بودند چون وزرا معلوم شاه
انش کینه اش در باره شد وبر آن قرار داد که ابراهیم اشتر و عمر بن طاهر را فرستاد و روی بآیاران بکر بقتل رسانند منادی کنند
و مردم را آگاه شاید که روز پنجشنبه جمله حاضر شوند و سیاست ما را ببینند که چون ابراهیم و عمر را هلاک میکنیم القصه زندان
بان رفت و ابراهیم را آگاه کرد و گفت که حکم از مروان شده که شما را روز پنجشنبه بقتل رسانند ابراهیم گفت که خواهد کشت گفت
مروان ابراهیم گفت ای زندانبان از خدای خود بترس و از عذاب روز قیامت اندیشه نما و بر چنین خون ما راضی مباش که ما را بنا حق
بکشند گفت مارا لازم است که متابعت فرمان مروان بی ایمان بر بهر و الا ما را عذاب و عقوبت کنند دیگر انکه میدانم که خدا اجل
شانه مرا نیامرزد زیرا که چون بسیار بیکناهی چون شما در کردن دارم ابراهیم گفت از کرده خود پشیمان باش و اکنون توبه کن که خدا همه
گناهان ترا عفو فرماید و رحمت کند ابراهیم گفت بدان و آگاه باش که در زمان پیغمبر مردی بهلول نام هر گاه که یکی فوت شدی
رفتی و قبر را از خاک بیرون آوردی کفن او را باز کردی و باز او را بخاک کردی و آن شخص را عوری در همسایه داشت و از فعل و شغل
او آگاه بودی و سر او را فاش نکردی تا دختری بسیار جمیله داشت وفات یافت آن بهلول را طلبید مبلغ هزار دینار بوی
داد و درخواست نمود که دختر مرا از قبر بیرون نکنی و آن هزار دینار قیمت آن کفن است که من بتو داده ام و دیگر من همسایه توام و این
فعل بد را هرگز بکسی نگفته ام و بغیر از من کسی از فعل بد تو آگاه نیست تو هدیه مرا قبول کن تا خدا نیز سر ترا فاش نکند بهلول
چون این سخنان از آن ضعیفه شنید و از آن زن قبول کرد که دختر را از خاک بیرون نیاورد چون رفت دختر را بخاک سپرد و تلقین
کرده و بخاک سپرده بخانه خود رفت چون شب شد باز بهلول لعین تابع شیطان شد شیطان لعین باو گفت برو که آن زن
مقاربت کند چون از مجامعت فارغ شد و اورا بخاک سپرد و خاک در قبر ریخت ناگاه ندائی از جانب رب جلیل بگوش رسید
که ای بدبخت رو سیاه این چه فعل بود که از تو بظهور رسید خدا بتو کرد بخشد وای بر تو از این افعال زشت که کرده تو عنان خود
را باینگونه از دست مکن حکمی چنین دیگر تو باخود القصه بهلول از کرده خود نادم و پشیمان شد علی الصباح بخدمت
جناب پیغمبر آمد و در مسجد رسول رفته و صلوات و سلام بر جمال با کمال آنحضرت کرده آنحضرت جواب سلام باز داد بهلول گفت
یا شفیع المذنبین شرمنده ام از فعل بد و کردهای خویش عذرم بخواه از ره احسان و لطف خویش عصیان من جمله اشیا
زیاده است از کل گیاهان گناهم زیاده است حضرت فرمود که ای بهلول لطف خدا بیشتر از آنست که بنده عاصی از گناه نومید
شود و دیگر آنکه از کرم الهی نومید بودن موجب کفر است اکنون بگو چه گناه کرده گفت چگویم نزد آنحضرت عیانست بیا کردن

زبانم ناتوانست حضرت مبالغه بسیار نمود که بگو چه کرده پس قصه خود را بیان نمود چون قصه تمام شد پیغمبر روی مبارک
از وی بگردانید بهلول از مسجد بیرون آمد در خانه خود رفته گلیمی در پوشید و دستهای خود را بر گردن بست و ببیابان نهاد با سینه بریان رو بصحرا
میگشت بتوبه و استغفار مشغول بود بعد از چهل روز خداوند عز و جل توبه او را قبول فرمود و او را بشارت داد بعد از آن حضرت
روح الامین بحکم رب العالمین در پیش حضرت سید المرسلین نازل شده گفت یا رسول الله خداوند درود و سلام میرساند
و میفرماید که آن بنده که از ما نومید شده بود بدرگاه ما آمده او را آمرزیدیم و از تقصیر او درگذشتیم برو او را دریاب و مژده بخشایش
بده که او را آمرزیدیم جناب پیغمبر حضرت علی ابن ابیطالب را فرستاده بهلول را بشهر در آوردند و مژده آمرزش بوی فرمود و در خدمت
حضرت رسول حاضر ساخت حضرت او را بنواخت بهلول گفت یا رسول الله بعد از این مرا حیات عار است تمنی باشد از دنیا
بیرون روم دعا بفرمایید که جناب قدس الهی جان مرا بگیرد بهلول این بگفت و سر بسجده نهاد و حضرت دعا فرمودند بهلول
جان را بجان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون آنگاه حضرت فرمود او را غسل دادند و بروی نماز کردند و بخاک سپردند
پس ابرهیم گفت که ای خواهر بدانیم خدای عز و جل گناهی بدان بزرگی که از بهلول صادر شده بود از آن درگذشت و او را عفو فرمود
توبه تو بدرگاه الهی امید چنانست که از کرم عمیم ترا بیامرزد چون قصه تمام کرد زندانبان بگریه در آمد سوگند خورد که اگر
خود را در مهلکه اندازم که بر شما نگذارم ظلم نمایند ابرهیم گفت که تو این ما را از این بند برهان پس زندانبان ایشان را از آنجا
بیرون آورد و بخانه خود برد و حاضری آورد تا اکل کردند نام آن زندانبان عنبر بود با جمیع اجناس راست بعزیز طاهر و اسلام
رومی باده غلام که با ایشان بودند عرض نموده هر یک را چه زاد القصه چون صبح بدمید مردم شهر روی بمیدان نهادند
عنبر با ابرهیم گفت ای برادر ما از این خانه باید بیرون رویم که گاه باشد که کسی بر حال ما اطلاع یابد ابرهیم گفت که وعده قتل ما را
کرده اند و خلق امروز در تفحص و تجسس ما خواهند بود ما اگر گرفتار شویم و چار بعضی شویم بدین صفت بیرون شدن از صواب
نمینماییم عنبر زندانبان گفت شما محجوب باشید که بدان وجه از خانه بیرون توان شد که اگر شما را آشنایان بینند و اگر کسی شما را
ببیند دیگر نباید که گرفتار نخواهید شد می باید که صورت عورات شوید تا کسی شما را نشناسد القصه بر این متفق شدند که بصفت
مذکور از خانه بیرون شوند پس ابرهیم و عزیز طاهر در خانه بنشستند و ارسلان رومی با چند نفر که با ایشان بودند عنبر زندان
بان با وجه از خانه بیرون رفتند و بمیدان شدند و در میان عورات خود را محجوب ساختند خلق شهر در میدان آمده منتظر
بودند که ناگاه مروان بی ایمان با خیل خویش در آمد تخت زر برای وی گذاردند و آن ملعون در روی تخت بنشست و گفت
با صاحبان بروید و ابرهیم را با عمیان حاضر سازید پس حاضران برفتند و بزندان در آمدند هر چند جستجو کردند کسی را نیافتند
و از آنجا بخانه زندانبان رفتند کسی را نیافتند بمیدان باز رفتند یکی از ایشان پیش مروان رفت و شرح حال باز نمود بسیار لعنه الله
بر این حال اطلاع یافت با وکیل گفت بگو که حال چه نوع است مرا بگو بروند و فرزندان را بیاید که امروز در شده است
مروان از میدان بیرون رفت و شرح حال ایشان و مردم ما را هم از میدان بیرون کرده مروان گفت زنان را بیرون کنند القصه
خادمان آن ملعون بر بام رفتند و زنان را بیرون میکردند ناگاه یکی از ایشان عنبر زندانبان را بشناخت گفت در اینجا چه میکنی
ابرهیم است و عزیز طاهر را چه کردی گفت ایشان را نمیدانم که چنان بود که آن شخص در مصر سالها در خدمت عزیز
طاهر مشغول بود و دوستدار آل پیغمبر خدا بود و عنبر گفت ایشان را بخانه من است که کسی بر ایشان اطلاع نیابد پس عنبر زندانبان
ایشان را بخانه تو تا رسانید تو ملازمی فرستاد تا ایشان را عزیز و گرامی دارند چون بیاید که آن بی ایمان علیه اللعنه
ناشست زاید و بعد از آن بخانه خود رفت ابرهیم و انجوانان را عزیز و گرامی داشت آنگاه مروان بی ایمان دروازه ها را بست
و گفت کسی را بی نشانه ملک از دروازه بیرون نرود و مدت هفت روز در طلب ایشان بودند و کسی را از ایشان نیافتند و بعد از آن

بایشان

با ندیمان خود گفت که در خانه‌ها بگردید و در هر خانه که ایشان را بیابید آنخانه را بکنید و صاحب خانه را بقتل رسانید عمر گفت
مصلحت آنست که ما دیگر از این سرای بیرون نیائیم و بجای دیگر نرویم و از اینخانه بیرون نیائیم و در همین خانه مخفی بنشینیم تا این فتنه
باز نشیند پس چنان کردند و ندیمان مروان لعین در خانه‌های مردم میگردیدند چون از خانه نونك بگذشتند ایشان بجای خود
آمدند القصه آن لعینان در شهر دمشق همه سرای یکیك بگردیدند و بمقصود نرسیدند ایشان پیش مروان لعین آمدند شرح
حال را بموقف عرض رسانیدند مسعود شامی لعین که وزیر او بود گفت ایشان هنوز در این شهر میباشند بیرون نرفته‌اند میتوانند
که در میان زنان خود را محجوب سازند مروان لعین گفت بعضی بروند و جستجو بکنند که چند مسجد است چند معتمد بفرستند بر مسجدها
تا معلوم کنند و جمعی از نوکران خود را فرستاد تا در خانه‌ها و بازارها و کوچه‌ها و محلات بگردیدند و هر زنی را ببینند روی او را کشایند
که او کیست روایتست که از آن جمع نوکران پنج نفر بیشتر از دیگران سعی مینمودند تا شبی رسول خدا محمد مصطفی با ایشان خطاب
فرمود که شما با دوستان و مطالب کننده خون فرزندان من چه عداوت دارید مؤاخذه و بازخواست میفرمود تا اینهمه جد و
جهد مینمائید اگر برحمت خدای ایزد کار و شفاعت من امیدوار میباشید کینه و بغض ایشان را از دل بیرون کنید اگر برحمت
خدای ایزد کار و شفاعت من امیدوار نیستید پس روز قیامت وای بر شما و آن پنج نفر از خطاب و هیبت بیدار شدند و هر پنج
نفر را از این واقعه معلوم شده بود و از یکدیگر پنهان میداشتند تا روز دیگر بخانه نونك آمدند دیدند که نونك در خدمت
ابرهیم و آن جمع جوانمردان وقت بر ما اجازت نبشته و چون بندگان ایستاده اما چون ایشان را انکوه دیدند بترسیدند و بر خود بلرزیدند
پس ندیمان با یکدیگر گفتند که ما را چه لازم است که جمعی بیگناه را بدست ظالمان بدهیم و این سر را بکسی نباید گفت یکی از ایشان
گفت من جناب پیغمبر آخر الزمان را در خواب دیدم آنحضرت بمن خطاب فرمود و آنچه در عالم واقعه گذشته بود بیان نمود همه باتفاق
گفتند که دل قوی دار که ما این سر را فاش نکنیم و بخدا و رسول عهد کردیم که ایشان را از این غم و الم برهانیم اگر در خانه تو
خواهند بود که ما اندیشه کار ایشان بکنیم اما نونك را بخاطر رسید که ایشان را از روی مکر چنین میگویند ایشان را بجانب ابرهیم
برده شرح خوابی که دیده بودند باز گفتند ابرهیم ایشان را دعا فرمود ایشان باز گشتند با نوکران خود پیش مروان علیه اللعنه
رفتند که ما همه خانه‌ها و محلات و سراها را گشتیم و کسی را ندیدیم مؤلف اخبار چنین گوید که ابرهیم چند روز در خانه
نونك بماند آن جماعت هر روزه در پیش وی میرفتند و تدبیرها میکردند که بچه طریق از شهر بیرون روند و آن جماعت نزد ابرهیم
آمدند و گفتند ما را در بیرون شهر باغیست که مروان لعین بعضی بارها بسیر و گشت آن باغ میرود و تدبیر آنست که شما را با جمعی
دهقانان در صندوق نشانیم و بار شتران کنیم و از شهر بیرون رویم و اگر کسی دوچار شود و بپرسد که این چیست بگوئیم میوه
بگوئیم تا و فجان مروانست فلان باغ میرویم که آنجا بسیر باغ و گشت خواهد آمد ابرهیم این تدبیر را پسندید آمد بر این قرار
دادند که چون شب شود بدین طریق از شهر بیرون روند چون شب در آمد ابرهیم اشتر و عمر و ظاهر و باقی آن جماعت که با ایشان
بودند در صندوق کردند و هر یک را دستی سلاح در کنار و بر شتران بار کرده از شهر بیرون رفتند قضا چنان افتاد که زن عبد
الملک خواهرزاده با خیل خود می آمد دوچار شدند و از آن جوانان پرسید بکجا میروید ایشان همان صفت مذکور را باو سخن گفتند
و از آن گذشتند آن ملعون بشهر آمد ایشان با هم گفتند که هم این زمان آن حرامزاده احوال ما را بمروان ملعون گوید لشکر از عقب ما
خواهد فرستاد و از آن راه بر گشتند و راه دیگر رفتند تا بدان باغی رسیدند یکی از آن جوانان پیش رفت باغبان را آواز داد گفت
ما را در پیش خود جای ده تا ببینیم چه خواهد شد و روایتست که نام باغبان آدم کوفی بود و از دوستداران اهل بیت بود چون
آن قضیه را از آن جوانان بشنید بخدمت ایشان بجان غنیمت دانست با ایشان گفت که این گوشك و باغ ابو هریره ملعون است
زنان و کنیزان وی در این باغ بسر میبرند در روز عاشورا تعزیه علیها و بر حضرت امام حسین ع بدمشق تشریف آوردند

در اینجا مقام کردند تا اینجا بغیر باغ ابی هریره مشهور است پس حاجب ابابکر گفتند که صواب آنست که ایشان هم سر صندوقها را

بگشاییم که جوانان بیرون آیند القصه سر صندوقها را باز کردند امیر ابراهیم با یاران بیرون آمدند و شخص باغبان نزد

ابراهیم آمده عذر خواست و ماکولی بیاورد در پیش ایشان گذارد که صرف نمایند راوی گوید که چون عبد الملک مروان

بشهر رفت بیامد خود صورت حال بگفت مروان علیه اللعنه دست بخاید و دندان گرفت گفت بشتابید و ایشان را دریابید که ابراهیم

اشتر و یاران اویند میباشند این ملعون فرمانده پانصد سوار برداشته متوجه دریافتن ایشان که بزنید و بشتابید بعد فرمان برد

آن باغ رسید اتفاقا پسر باغبان نشسته بود چون لشکر مروان و عبد الملک لعین به باغ رسید تا عبد الملک از پسر باغبان

پرسید که این باغ از کیست گفت باغ ابو هریره است چون دانست که باغ از ابو هریره است و از دوستان واست از اینجا بگذشت

و کسی را بگذاشت که پیش رود و برفتند بعد ابراهیم با باغبان الحمد لله گفت که پیش از این [illegible] در اینجا خوب نیست

باید از اینجا رفت باغبان گفت خانه پسر ابو هریره و طویله او در این باغ است شب با دست خانه در آرو [illegible]

اسلحه بیخبر شما حاضر و مهیا شد بر آیید و نوکران [illegible] که با سپاه [illegible] اسبی که [illegible] سوار شده ابراهیم

پس همه در این سخن متفق شدند چون شد بر فتند خانه در آرو بکشتند و اینجا که ایشان حاضر بود بر نشستند بعد از آن برفتند

بکشتند و هر اسبی که پسند نمایند سوار شدند و برفتند تا بر غزاری رسیدند و اینجا یک ساعت توقف کردند قضا را ربیعه

پسر عم مروان علیه اللعنه با پنج هزار نامرد در اینجا بر ایشان برخوردند نگاه ابراهیم فرمود جوانان جنگ را آماده باشید

که دشمن بما رسید پس جوانان بر مرکبان سوار شدند و در مقابل دشمن بایستادند پس ابراهیم فرموده گفت صفها راست

کردند و حرب آغاز نمودند ابراهیم اسب در میدان و مبارز طلبید از لشکر شام سواری بیرون آمد که نام او ربیعه بن ابی سفیان بود

بمیدان آمد تا بیکدیگر بکوبیدند چند ضربت رد و بدل شد ابراهیم نیزه بر پهلوی او [illegible] زد که از پهلوی چپ [illegible] بدر

کرد بیفتاد و رخش فرمود و بر مرکب با [illegible] و مبارز خواست پس سواری دیگر بمیدان آمد در مقابل او بایستاد و گفت ای

پسر اشتر امروز اجل تو رسیده که با ما تو [illegible] دست بالا کرده [illegible] که آخر که فتنه شوی [illegible] ابراهیم جواب نداد

و نیزه بر سینه او زد که از پشتش بیرون آمد نگاه ابراهیم [illegible] مبارز طلبید و گفت [illegible]

چه میکنید پس دیگر باره ابراهیم مبارز طلبید خالد بن ابی سفیان که مبارز [illegible] معروف بود ربیعه او را طلبید گفت

ابراهیم [illegible] و نام نیک [illegible] حاصل کن که فرزند [illegible] مروان [illegible] باشد [illegible] خالد

اسبی داشت که پادشاه روم باو داده بود با آن اسب سوار شده با سلاح تمام بمیدان آمد [illegible] جنگ کرد [illegible]

داشت که با او [illegible] که جنگ میکرد [illegible] ابراهیم [illegible]

و تیغ بر کمر خالد زد [illegible]

گرفته روی بقلب لشکر شام نهاد و چون نزدیک رسید بانگ بر او زد که ای ربیعه خود بمصاف بیرون بیای تا ببینیم که از مرد

چه داری [illegible] چه مردان خود بمیدان ای [illegible] ببینم تا که از مردان چه داری [illegible]

چه عزم قتل ما اخی تو داری چون ربیعه این کلمات و این عبارات از ابراهیم شنید بانگ بر ایشان زد [illegible]

پس آن ملعون [illegible] جاهلیت عنان کشیده [illegible] زره [illegible] حلقه در بر [illegible] تیغ حمایل و نیزه خطی بدست

گرفته با اسب عربی سوار شده [illegible] تمام بمیدان آمد [illegible] گفت که [illegible] ساعتی باش تا [illegible]

این مبارز [illegible] ابراهیم گفت تو عقب را نگاه دار که [illegible] مکری نکرده باشد که چون من با او مشغول باشم

لشکر از عقب سر من در آید آنگاه ربیعه ملعون در مقابل ابراهیم ایستاده گفت ای ابراهیم تو [illegible] که از [illegible] مروان [illegible]

دیگر بار [illegible]

وبیرون نیامدی اکنون تراز نسب بشنو رومی مرد ابرهیم جواب نداد تیغ کشیده آهنگ حرب وی کرد تا تمام بکردید نقطه چه پیل مست
هر باب نبازز دزان مبدا نبرد اغاز کردند که هیچ بشت از حد منتهی راه بنوک نیزه کاهش باز کردند پس مبارزان وران
زمکاه چندان بکوشیدند که مرکبان از جنبش باز ماندند وانگاه از عقب سر ایشان لشکری پدید آمد که علامتهای الوان
بر پای کردند ومی آمدند عزیز بن طاهر گفت یا امیر سپاه مروان در رسیدند وما را هلاک خواهند کرد جهد کن اگر توانی خود را
از این مخاطره باز رهانی ابرهیم چون لشکر را پدید دل از جان برداشت وبا ارسلان گفت دریغا که فرصت نشد که یکبار دیگر
دیدار ملک ثابت را ببینم ودوستان خویش را دریابم پس ابرهیم دیگر باره تیغ برکشید وآهنگ وی کرد وعزیز بن طاهر
پیش آمد که یا امیر دست از کار کوتاه کن که اینک لشکر مروان لعین در رسید ابرهیم خدای را بعظمت وجلالت یاد کرد و
نزدیک آن آمد ضربتی برکتف وی زد که بگذشت و وی را بینداخت آن لعین مرکب را بر گرداند خواست که بگریزد ابرهیم
از عقب وی در تاخت ویک ضربت بکوفتش زد که سر او دور قدم بدور افتاد انگاه بازگشت پس سپاه شام چون دیدند که ایلچی
کشته شد همه لشکر شکسته شدند تا یاری نمودند که مبادا انسپاه از خیل دشمنان باشند آن لشکر بر جای خود ایستاده بودند
و پیش نیامدند واخرالامر سواری از لشکر پیش مرد ابرهیم آمد چون نزدیک شد گفت شما چه کسانید که با این مایه مردم
با این فوج سپاه حرب مینمایید ارسلان رومی گفت که این ابرهیم اشتر است وعزیز بن طاهر که در زندان که محبوس اند وآن
سپاه خصم است که از عقب ایشان آمده اند وحال محاربه مینمایند وان گفت خبر چنانست که امروز سرور داشت که
مروان حکم علیه اللعنه ابرهیم اشتر را با عزیز بن طاهر بکشت اکنون توچه میگویی چون بود دیگر تو کیستی انگفت من ارسلان
رومی چاکر مولای من ابرهیم او گفت به تیغ از روی حق بود که من ارسلان را میشناسم چون بر تیغ از پیش وی خود برداشت
ارسلان نیز اشناخت پیش راندند وازاسب بزیر آمد انجوان هیثم زهیر پسر عم ابرهیم بود گفت ندو بیا دیگر انسپاه که
در مقابل شما ایند لشکر ثابت سپاه است از برای لشکر وسپاه شما او بند ارسلان رومی گفت زهی توفیق وعون حق تعالی
که اخر شد آزاد نامه بسر چه گونه شکر گوییم آنخدای که در داد این همه احسان پدید آمد القصه همه از اسبها بگشتند و هیثم سلام
ابرهیم اشتر وعزیز بن طاهر را باز یافتند وآن ایشان را بجانب لشکر رسانیدند از همراهان لشکر دو سپه سالار بود یکی سید حسن سید
یحیی بود ویکی هیثم بن زهیر پیش رفت وگفت ایها الامیر مژده باد تورا که آن لشکر ابرهیم اشتر وعزیز بن طاهر را ناوقت او
از بند وقید وزندان بیرون آمدند وان لشکر بسیار دشمنان ایشان میباشند که از عقب ایشان آمدند سید حسن
چون این سخن بشنید خدای را سجده کرد وگفت الحمد لله که ما را اخر بسلامت بمقصد رسانید طالبان را بمطلوبان رهند
خام بلاها ودلی مقهور ساز وظالمانرا چه خوش باشد که بعد از انتظاری باینکه رسد امید واری پس سید حسن با جمیع
لشکر خویش آمدند وبا ابرهیم ودوستان دیگر را ملاقات کردند القصه سید حسن وابرهیم بعد از ملاقات واظهار
واقعات گفتند خصمان عزم جنگ دارند از ما یکی مصاف باید نمود تا با ایشان محاربه نماید پس عزیز بن طاهر مصاف
وسیار نطلبید از تماشائیان نزد آنه کوفی ملعون که حضار المحمد بود خواست که بمبارزت بیرون آید یکی گفت که ما را
یکان یکان صرف وقت صرف همی باشد لشکر را آگاه باید کرد که همه یکبار حمله آورند چنان شد که همه یکبار حمله کردند
وان لشکر سید حسن هزار مرد بمعاونت عزیز بن طاهر رفتند وان دو لشکر با هم در آویختند طعن وضرب میزدند چون ابرهیم
چنان دید رفیقان خویش را بمعاونت دوستان فرستاد پس آن لشکر مخالف را نصفی کشته وبجهنم فرستادند باقی فرار
نمودند ولشکر شیعه از عقب ایشان تاختند میزدند ومیکشتند نزد آنه کوفی فرار کرده بازگشتند القصه سید حسن
وابرهیم وباقی یاران بسر چشمه نزول فرمودند بعد از آن سید حسن خود را با ابرهیم سپرده وخود متوجه اردوی ملک ثابت شده

بعد از شانزده روز وارد کرمند در این وقت ملک ثابت دید که سید حسن می‌آید کسی همراه ندارد گفت یا حضرت واقع شده پسر
ملک ثابت سر و پای برهنه از خیمه بیرون دوید تا تمام حال معلوم کند چون سید حسن در رسید ملک ثابت را گفت مژده
باد شما را از سلامتی و یاران بدین فتح و ظفری که ما را میسر گردید ملک ثابت گفت یا سیدی بگو که چه گونه فتح شد سید
حسن تمامی احوال را بیان نمود ملک ثابت خوشحال شد آنگاه سید بملک گفت که پسران ابرهیم را بگو که فردا ایشان
تا نزد خواهند آمد و بعرض این مژده که این همشیره خود را بعقد سید در آورند ملک ثابت پس از خوشحالی با اولاد ابرهیم این مطلب
سید حسن نمود جوانان گفتند که آنچه رضا بسلامت با آید هر نوع که صلاح باشد چنان کنند سید حسن گفت که خوشحال
باشید که من او را با لشکر در عرض سبوح بفلان سر چشمه بود بیم من آمدم که خبر سلامتی بشما رسانم آنگه ملک ثابت گفت
نطفه هزار شکر خدا که عطای لم یزلی که او معان و یار است بد و سنان علی دل از کدورت هجران کسی کند بودش
رسید صیقل وصل دلت نمود جلی و بعد از آن ملک ثابت از این مژده در خزانه را بگشود و سید را گفت هر چه خواهی بردار
و بفقرا تصدق نما پس سید فقرا را بخواند و کل خزانه را انفاق نمود در این وقت قاصد از ابرهیم در رسید گفت که امیر مرا
فرستاده و میگوید ملک شمس الدین مغربی با سی هزار لشکر بمدد مروان لعین آمده بجهة اطلاع عرض شد پس ملک ثابت
گفت یا سیدی لشکر را بردار و برو بیاری ابرهیم رو که از این دشمنان نتوان خاطر جمع بود پس سید حسن و ابو القاسم حارث
ابرهیم این سه امیر با دو هزار سوار نزد امیر ابرهیم فرستاد و بعد از سه روز با ابرهیم رسیدند با اسبهای تازی و خلعتهای
فاخره که ملک ثابت جهة ابرهیم و عبیده و ارسلان رومی و ابن جاعث بود عرض نمودند و راندند تا مرغزاری خوش آب و هوایی
بود رسیدند و در آنجا مقام کردند و ارسلان رومی را در آن وادی بطلایه فرستادند ناگاه ارسلان رومی بیخبر سر
از دوستان و مغربیان جاسوس ایشان را گرفتند نزد ابرهیم آوردند ابرهیم را خبر کردند از سپه ملک مغرب گفتند و عده همین
جا است تا شما را معلوم باشد آنگه ابرهیم از ایشان پرسید که در حق حضرت امیر المؤمنین چگونه ایشان عرض نمودند که ما را
بمذهب و اولاد ابی سفیان علیه اللعنه مرشد و هادی ما است و امیر ما شامیم پس ابرهیم فرمود تا آن بیخبران را گردن زدند که در
جهنم همسایه نمود ملحق شوند هر بد رفتار ابا شد و اولاد علی سالم ازدی نزار از آزار علی تا در تنگی لحال محشر
دبیر هر که زهی زند بوی علی **روایتست** از ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که ابرهیم بعد از کشتن آن جاسوسان
لشکر خویش را بر نشست و آهنگ لشکر مغرب کرد و دو راه جاسوسی بسوی سید و او را آگاه کرد از سپاه مغرب با لشکر
همراه هند بر روایتست که سی و یک هزار چهار اخیل بود از جانوری با خود داشتند که مانند شیری بود و در آنجا با مبارزان
حرب می‌نمودند و ... بهر او کار میکرد و یکهزار معبار بر آن جانور موکل بودند و ده نفر بر پشت او سوار بودند و در مصاف
میکردند القصه ابرهیم تا سرای لشکر فرمود که ما به سر چشمه ذو القرنین باید رفت و در آن منبع مقام ساختند در آن وادی
ابرهیم طلایه میداشت که ناگاه با لشکر مغربی دو چار شد و سپهسالار مغربی که نامش نوبهار بود در پیش رو بود چون ابرهیم
آن لشکر را بدید دانست که بعزم آن میباشند که سر چشمه را بگیرند و مقام سازند و ده هزار مرد بودند ابرهیم خود در پیش آمد
و بگردش جوانان از هر جانب در آمدند و آنگه بنا در میان کرد و تیغ برآهیختند تا چون صبح بدمید از لشکر ملک مغربی هشت
هزار کس کشته شده بودند و تمام نا سپهسالار که بخنند سپاه خصم اگر مانند کوه است بن دیر دلان کاهی بر زد بعد از آن
که شعله تیغ و سنان المحمد بهار عمر دشمنان را بر هم زده ساخت سپاه نصرت پناه مؤمنان بر سر علم فتح امیر ابرهیم که دائم
مؤید و منصور باشد که باز آمدند چون ملک مغربی لشکر را کشته دید کسی را نزد ابرهیم فرستاد گفت که بگو مرا ملک شمس الدین
بخدمت شما فرستاده و میگوید که میخواهم بدانم مدعای شما چیست که با سپاه و این جا آمده‌اید و چندین از لشکر ما را از پا

درآوردید

دناورند رسول پیش ابرهیم امد پیغام بگفت ابرهیم بگفت که ملک را بگوی که ما مردم غرائیم و غریبیم و مطالب کننده
خون فرزند پیغمبر اخر الزمانیم ما را چنین معلوم شد که ملک بمعاونت عمروان بی ایمان امده است که موجب امدن ما و اینست
بغیر از شمشیر میان ما و او چیزی نیست انگاه رسول پیش ملک خود امد و انچه شنیده بود بگفت پس دیگر باره ملک
مغربی رسولی نزد ابرهیم فرستاد و گفت بگو که اگر از اینجا نمیروید ما شما را هلاک خواهیم کرد الفصل ابرهیم چون دید که ایشان
بجنگ امده اند روز دیگر تعبیه لشکر نموده میمنه و میسره و قلب و جناح را بهر کسی سپرد و لشکر ملک شمس الدین مغربی صفوف
قتال بیاراستند پس انجانوری که همراه داشتند موکلان او را در پیش روی لشکر اوردند چون ابرهیم ان جانور را دید متفکر
شد زیرا که میگفتند تیر و تیغ و نیزه با وکاری نمیکند کسی گفت ایها الامیر بفرما تا چند دراز گوش را بکشند و نفط بر او بمالند
و اتش زنند که از بوی نفط میترسد ابرهیم ازین حکمت شاد شد بفرمود تا چنان کردند چون بوی نفط بدماغ ان جانور
رسید برگشت و انها که با او موکل بودند دست از وی بداشتند و ان جانور لشکر ملک مغربی را هلاک ساخت و اما
پنج هزار کس از جانب زنگبار و حبشه همراه ملک مغربی بودند و در مخابره بغایت مکار و حیله باز بودند بر خیل اسلام
روی اوردند و اغاز حرب کردند از زنگیان بیست نفر کشته شد و از سپاه ارسلان رومی صد سوار بکمند بگرفتند
و ملکزاده ابوالقاسم پسر ملک حجاج با ابرهیم گفت رخصت بفرما تا من بروم با پانصد سوار و کار این زنگیان را بسازم
ابرهیم گفت رخصت نمیدهم بمصاف وی واو ابرهیم را قسم داد سید گفت بگذار تا برود که خدای تعالی ناصر و یار او است نوبت
او را رخصت داده بمیدان رفت و مبارز طلبید لشکر خصم تعجب کردند که این پسر از زنگیان نمیترسد که بمصاف ایشان
امده از خیل زنگیان پنج نفر بیرون امدند اغاز حرب نمودند انشیر دل تکبیر گفت و ایشان کمندها جوش میفکندند
ابوالقاسم گرزی بر فرق یکی زد که سر و گردنش در هم شکست دیگران بیکبار حمله اوردند کمندها و حربها بوی انداختند
همراه رکنداید تا دیگر چون شعله اتش خود را بخانه زین رسانید و بانگ بر مرکب زد و یکی دیگر از زنگیان را از روی
زمین در ربود و بر سر دست او ده چنان بر زمین زد که تمام اعضایش در هم شکست و دیگران نیز در امدند حربها و کمندها
بروی انداختند باز انشیر دل از خانه زین در رفت کمند و حربها بگذشت بخانه زین امد و با ایشان در تاخت و دیگری هم
از خانه زین در ربود و بر سر دست گرفت و بر زمین زد چون شجاعت او دیدند بجوش و خروش امدند و بر هم زدند ملکزاده
دیگر باره مبارز خواست از لشکر زنگیان ده تن بیرون امدند و بر دل بر ایشان حمله کرد یکی را بکمند فرو گرفت و از اسب
در کشید نهیب بر مرکب زد و او را بر زمین میکشید تا اعضایش پاره پاره شد و دیگر روی در ایشان نهاد و میکوشید
تا چهار تن دیگر را بگرفت و زنده بلشکرگاه برد و گفت تا انها را بسفط و بوریا اتش زدند زنگیان چون چنان دیدند نرم
شدند دیگر کسی بمیدان نیامد ابوالقاسم دیگر باره تکاور بمصاف نهاد و مبارز خواست سواری بیرون امد ملعون حضرت
امیر المؤمنین ع را ناسزا گفت بر او صد هزار لعنت باد تا بروز حشر ابوالقاسم چون انگفتار بیهوده و سفاهت ان لعین شنید
بانگ بر وی زد و گفت ای سفیه بجنس سگ ناکس ناسزا بر تو سزاوار است پس ان مرد لعین با ابوالقاسم اغاز محاربه
کرد و طعن و ضرب بسیار در میانه ایشان رد و بدل شد ناگاه کمند را حلقه حلقه چین چین کرده در گردن ان لعین انداخت
و اسب را نهیب زد و او را نشستی از دست کردن بسته برد تا صف لشکر ابرهیم او را دو بند و بند و زنجیر کردند و الحاصل اورده در
سپاه مغرب تا پانصد سوار برابر داشتند در ان لشکر مبارز دیگری نبود چونکه او گرفتار شد ملک و لشکر وی همه لشکر
شدند ملک شمس الدین با وزیر خود خطاب کرد و گفت بهر کار ایجوانرا تمام کن تا هر شهری که باید زاهر مسلم را وم پس ان لعین
غرق سلاح شد و عزیمت میدان نمود از لشکر ابرهیم ارسلان رومی بجای بر او شتافت چون بمصاف امد ان مغربی گفت انکه

کمند در گردن آن مبارزان می فکند بگو تا او بیاید ارسلان گفت اینقدر او نیز تا تو مختار بر گردن عار است من آمده ام تا کار را
تمام کنم حال پیش آی تا بر بینیم که از مردی چه داری مغربی گفت ار حق گفتی ارسلان را بشنید حمله کرد و حربه بجانب او انداخت
ارسلان سپر در پیش داشت حمله او را رد کرد تا بنده وا آمد که اجل را امتر را کرفت و بر روی در افتاد ارسلان روی
خدای عز و جل را یاد کرده نیزه بر سینه دیگر از طرف دیگر بیرون رفت و او را هلاک کرد ارسلان گفت دیگر معرکه
برجا داری ونه بلیم و بعد از آن عزیز بن طاهر بمعرکه آمد و ارسلان را بصف لشکر خود باز فرستاد و خود در معرکه بایستاد
و مبارز خواست و سپاه مغرب از بیم و خوف بمیدان نمی آمدند از بیم تیغ گران شاه مغرب بشد تا سر جان مشرکین را
ز خیل انجمن لشکر فرون بود ولی بکو بجنبانیم عزیزان پس شاه مغرب با ندیمان خود گفت کیست و شما ها که بمیدان
رود و کار این جوان را تمام کند تا در پیش من محترم باشد صباح بن حرب حبشی گفت من میروم و دل تو را از این غم و اندوه
فارغ سازم این ملعون در لم کمانداری معروف و مشهور بود چون بمصاف آمد آغاز کمانداری کرد و بانگ بر مرکب زد و عزیز بن
طاهر سپر بر سر کشیده تیر او را رد کرد و بانگ بر مرکب زد و تکبیر گفت و در آمد تیغی بر دهانش زد و بر خاک راهش
انداخت و از اسپش در گردانید و او را بدوزخ فرستاد نره شد تیغ او بر جا اعدا ملامی شعله آتش بر افروخت
چه برق لامع آن تیغ جهانگیر ز سر تا پای خیل دشمنان سوخت پس عزیز دیگر باره مبارز خواست از سپاه مغرب مردی
آمد نام آن شرح بن عروج بود با عزیز بن طاهر آغاز محاربه نموده بدست طعن نیزه در میان ایشان دو بدل شد بعد عزیز بن
طاهر را امان نیزه بر سینه آن لعین زده که سر نیزه از پشتش بیرون رفت از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد و عزیز
دیگر باره مبارز طلب کرده از لشکر ملک شمس الدین مغربی پیاده بیرون آمد ساعتی با هم بکوشیدند آن ملعون حرام زاده حربه
بجانب عزیز انداخت اتفاقا بر ران عزیز خورده مجروح شد پس ابن طاهر در آمده عمودی بر فرقش زد که سر و گردن بر هم شکست
و جان بمالکان دوزخ تسلیم نمود ابن طاهر از آن زخم که خورده بود در اضطراب بود و چون از آن میرفت پس ابرهیم و او را
بصف لشکر برد و حارث بن ابرهیم بمیدان رفت و هر چند مبارز خواست کسی بیرون نیامد ابرهیم با لشکر خود گفت
آگاه باشید که سپاه مغرب بیکبار حمله خواهند آورد پس سپاه را تعبیه دادند که ناگاه ملک شمس الدین با لشکر خویش
بر لشکر ابرهیم زدند و سپاه زنگیان بر سپاه ارسلان زدند و گیرودار و طعن و ضرب و حرب مبارز و لشکر بر پا کردند و سیل
خون از هر طرف جاری شد و ابرهیم خدای عز و جل را بعظمت و جلالت یاد کرده شمشیر بلا بر کشید و بر آن لشکر پای
نهاده و بر هر جانب که روی آورد صف ایشان را بر هم زدی و کسی در برابر او نه ایستادی که ناگاه سپاه زنگیان بر میمنه و میسره
سپاه سپید حمله زدند و آن دو هزار مرد بودند و از سپاه حبش نیز یاوری معاون شدند ایشان هم دو هزار نفر بودند و سپاه
سپید حسن را در پیش کرده بودند و بر میمنه حبش بن طاهر و ابو القاسم زدند و آن هر کو و سپاه هر دو در پیش کرده بودند و بر خیل ابرهیم
زدند چون شیران تکر تیز آن لشکر سنگین را از جای بیرون بودند و لشکر ابرهیم چون چنان دیدند بر خود بلرزیدند و بار دیگر
که ناگاه ابرهیم و ابن طاهر و ابو القاسم و ارسلان بانگ تکبیر بر آوردند و خود را بر آن لشکر زدند چون شیری که در رمه افتد
خود را در آن عساکر انداختند و آن نره شیران اند و لشکر را از جای بر کندند و بعقب زدند و تیغ بر ایشان نهادند تا بیک
ساعت بجومی هفت هزار کس از خیل خوارج بقتل آوردند و باقی که ماندند بگریختند و از هیبت آن دلاوران روز تیره
چون شب تار گشت و دل حرب شمن در برابر از آستر بود و دشمن بسیار از تیغ دوستان بدرک واصل شده بودند چون
ملک دید که از هر دو لشکر چیزی باقی نماند و آنچه که بودند پشت دادند که ابرهیم گفت در کار مقاتله نیز تا بیکدیگر تا فرار ایشان را
در میان که هم بنو بنوی خدای عز و جل همه را هلاک کرد انیم پس متفق شدند که لشکر را از چپ راست ایشان کمین کنند ابرهیم

با جمعی

با جمعی از سواران در اطراف ایشان درآیند و آغاز محاربه نمایند الخیل سواران دشمن سوی ایشان آیند پس آن گروه از میان
کمر ببندند و دمار از روزگار ایشان برآورند پس طبل باز گشتن زدند شب طلایه بیرون نکردند چون صبح شد بطریقیکه مذکور
شد سپاه در کمین گاه نشانیدند و ابراهیم بصفتیکه گذشت باندک لشکر بمصاف آمد صف کشیده مبارز خواست هرچند
کوشید از سپاه مغرب کسی بمیدان نیامد ناگاه یکبار حمله آوردند که بلشکر ابراهیم با خیل خویش بعقب نشست تا ایشان را
بکمین گاه رسانیدند و فرموده تا کوس حربی فرو کوفتند و لشکر ابراهیم از هر طرف درآمدند و آن گروه را در میان گرفتند تیغ کین
بر ایشان نهادند و میدان از خون پردلان دریای خون شد در اثنای محاربه عمر بن طاهر بملک رسید شمشیر حواله او کرد
چنان بر فرقش زد که خود و فولاد دو نیمه شد اما ضرب بموی سرش رسید ابن طاهر را خشم گرفته او را از خانه زین در ربود و مرکب جنیب
زاده او را بصف لشکر خود رسانید عمر بن طاهر الاشتر دلاور نسبی پردل در آن میدان زبون کرد بنوعی خدا در روز هیجا
سپاه دشمنان را سرنگون کرد چون ملک شمس الدین گرفتار شد لشکر منهزم شدند بعضی فرار نمودند در این وقت حارث بن
ابراهیم بهمراهی نگهبان رسید بیک طعن نیزه کار او را تمام کرد و ابو القاسم دوچار سرخیل نگهبان شد تیغی بر کمر دلش زد که سرش
ده قدم بدور افتاد آن لشکر گریزان شدند از محاربه هفت هزار و پانصد مرد دیگر از مغربیان در آن میان کشته شده
بودند و پانصد نفر زنده اسیر کردند مال بسیار و غنیمت بیشمار از آن کفار بلشکر امیر ابراهیم رسید از آنجا ظفر و منصور
و مقضی المرام مراجعت نموده باسکندریه نزول اجلال ساختند عمر بن اسحق عسقلانی از جانب عمرو بن علیه اللعنه در آن ملک
والی بود بفرموده تا دروازه‌ها را ببستند لشکر ابراهیم بدر دروازه‌ها آمدند و بر آن التماس مینمودند که در شویم و زاد راه بستانیم
و از اینجا بگذریم پس اسحق لعین قبول ننمود و آغاز سفاهت کردند و فحش گفتند هرچند حجت کردند فایده نکرد مردم شهر گفتند
بگوئید در شهر را بگشائیم که ما تاب مقاومت این لشکر را نداریم اگر ما دست یابند اول ما را هلاک کنند پس آن ملعون متغیر گردید
بنیاد فحش و مهملات چند گفت پس خلق بجزع شدند و سلاح در پوشیدند و غوغا برخاست آغاز حرب نمودند پس آن ملعون
با حاجبان خود بگریختند بکوشک و اماره شدند و در بر روی خود ببستند و بعضی که بر سر دروازه بودند در را بگشودند
تا لشکر ابراهیم داخل شدند و شرح حال را بعرض ابراهیم رسانیدند ابراهیم ایشان را استمالت داد آنگاه گفت تا لشکر رفتند و آن
ملعون را گرفته آوردند امیر ابراهیم گفت چه میگوئی در دولت حضرت اسد الله الغالب مظهر العجائب مفرق الکتائب یعنی
جناب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب ع و فرزندان آنحضرت آن مرتد لعین دیگر باره آغاز سفاهت کرد ابراهیم بسید حسن گفت یا
سید او را بتو بخشیدم هرچه خواهی با او بعمل بیاور که سزای او راست سید حسن کمانی در دست داشت بخانه کمان درآمد بر
سینه او زد که از پشتش بیرون آمد خدنگ جگردوز او روز کین ز دل میگذشت و بجان می‌نشست هزار آفرین
بر جهان آفرین بران دست و بازو و آن زور و شصت امیر ابراهیم از انجا عزیمت نمود بطمو و بمصر رسید قاصدی از پیش
ملک ثابت آمد و مکتوبی آورده بود بوی داده ابراهیم ملاحظه نمود نوشته بود که یا با اسحق وای پشت و پناه شیعیان
بدان و آگاه باش که حروان لعین پسر ابو هریره را با بیست هزار کس از عقب تو فرستاده عنقریب خواهد آمد بتو خواهد
رسید چون ابراهیم بمضمون نامه اطلاع یافت جاسوسی بدمشق فرستاد تا کیفیت آن معلوم کند جاسوس برفت تا بطور رسید
و احوال پرسید گفتند پسر ابو هریره بکجا میرود با این سپاه گفتند از عقب ابراهیم اشتر میرود اکنون در نصیبین فرود آمده جاسوس
ابراهیم همراه ایشان میرفت تا تمامی احوال را وقوف یافت و از آنجا بطریه آمد آن جاسوس برگشت و بلشکرگاه آمد امیر ابراهیم را
از آمدن ایشان آگاه کرد ابراهیم از امرای عرب جویا شد که از اینجا بلشکرگاه پسر ابو هریره چه مقدار راه است ایشان
گفتند هفت فرسنگ است ابراهیم گفت بچشمه حون باید رفت تا در آن سرچشمه با ایشان کمین کنیم زیرا که لشکر مخالف بسیار است

مکر بند بر ایشان از دست با هم یکی بر آن متفق شدند و روی بر اصفهان نهادند ابن طاهر و سنباط حسن ارسلان
رومی و تمیم پسر عم خویش هر یک از سرداران با جمعی لشکر بگوشه در کمین نشستند و ابراهیم خود با بعضی از لشکریان
سر راه بر ایشان بگرفت تا گاه ایشان در رسیدند و آغاز محاربه کردند و ابراهیم از عقب میرفت تا کمین با ایشان رسید
و لشکر شام نمیدانستند که دیگر ابراهیم میباشد زیرا که ایشان را چنان معلوم شده بود که ابراهیم ستوه رفته بر لشکر
شامیان خواهد رسید که ناگاه در آن لشکر افتادند و تیغ بر ایشان نهادند و آغاز حرب کردند و چون آواز ایشان را
شنیدند از کمینگاه بیرون آمدند و لشکر را در میان گرفتند و آغاز کشتن کردند که ناگاه پسر ابوهبیره در رسید چنانچه شاید
ابراهیم خواست او را بیک ضربت تیغ بزند و سر اسب او را بینداخت سپر بر او در آمد و آن مرتد ملعون را بخاک راه انداخت
ابراهیم در آمد که وی را بگیرد سواران بیکبار حمله آوردند و او را از میدان بیرون بردند و خیل ارسلان هم از عقب
ایشان در آمدند و ایشان را در میان گرفتند و نیزه بازان کردند و صف آن لشکر را از پا در آوردند پسر ابوهبیره را در
بتر زدند لشکری که با وی بودند بگریختند و از ایشان بیمو نیامدند و از ضرب دست شیعیان آل محمد مصطفی جان کندند خود را
بلد بردند القصه ابراهیم از آنجا لشکر را برداشته بطرف شام آمد حارث پسر خود را نزد ملک ثابت فرستاد و صورت
حال باز گفت و فرمود که ملک ثابت را بگو که پنجهزار مرد بمعاونت ما فرستد که ابن سنباط حرب عظیم کرده اند و بعضی زخم
خورده و مجروح شده اند و از مردم شمشاد این نتوان بود پس حارث عزم رفتن نمود خبر آمدن وی بملک ثابت رسید
وی را استقبال کرد باعزاز و اکرام و وی را بقصر آورده فرمود تا طبل بشارت زدند آنگاه حارث شرح حال و گذارشات
بموقف عرض رسانید ملک ثابت پنجهزار مرد همراه کرد و او را نزد ابراهیم روانه نمود ثابت مختار غازی روز جنگ دشمنان
مهر بلی خار روزگار شعله شمشیر او در صف هیجا با دشمن شرار **روایت کنند** ابو مخنف لوط که چون
ملک ثابت حارث بن ابراهیم را با آن جمع سپاه بخدمت ابراهیم فرستاد خود نیز با باقی عساکر را برنشاند و متوجه شد چون خبر
آمدن ملک ثابت با ابراهیم رسید خود با تمامی امرا و لشکریان استقبال کرد چون ملک ثابت و ابراهیم بیکدیگر رسیدند هر دو
پیاده شدند و یکدیگر را بغل گرفتند و از شوق و ذوق ملاقات یکدیگر در آمدند چنان بگریستند که تمامی سپاه از رقت
بتماشای دست افتاده آنگاه بشهر در آمده ابراهیم واقعات که شنیده از نزد ملک بیان کرد پس ابراهیم فرمود تا ملک شمس الدین معز را
حاضر کردند ملک ثابت ورا گفت چه گوئی در ولایت اسد الله الغالب مظهر العجائب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب آن ملعون
ملعون در جهالت خویش قایم بود آغاز سفاهت کرده غرض طاهر در آنجا حاضر بود گفت ایها الامیر در روز جنگ در پیش
محاربه من این ملعون را گرفته ام التماس دارم که وی را بمن دهی تا او را هلاک کنم و بدوزخ فرستم پس آن ملعون را بدست وی دادند
دستش بگرفت و از آنجا بیرون برد اول زبان او را قطع کرد و بعد از آن گردن بزد مؤلف اخبار چنین روایت کند که چون
خبر شکست محمد ابوهبیره بمروان علیه اللعنه رسید روز روشن بچشم آن ناپاک تیره و تار کردید بمهتران خویش را طلب
کرده با ایشان گفت که پسر مختار ثقفی و پسر مالک اشتر را نند و شادی کنان نتوانم دید آخر تدبیری نمایند که ایشان مملکت و لشکر
مرا زیر و زبر کرده و خواهند کرد وزیر ملعون علیه اللعنه گفت باید نامه بملک اندلس عبد القادر نوشتند و در همان روز قاصد
روانه کرده بعد از یک هفته بلشکر ملک اندلس رسید و از آنجا بخدمت ملک برد نامه و پیغامهای زبانی و مکتوب مروان الکذاب
الملعون قاصد را رخصت داده و نامها بهر جانب فرستاده بود رسانید لشکر را طلبیده با اندک روز بیست هزار مرد کار جمع کرده
و بر کشتیها نشستند متوجه شهر دمشق شدند چون خبر بمروان لعین رسید استقبال نموده ایشان را بشهر در آوردند
چون خبر آمدن وی بملک ثابت رسید برآشفته شد با ابراهیم و سایر امرا گفت تدبیر این کار چیست ملک جمجاج گفت غم

منادید

مدد نباید که من چنان کنم که یک ماه دیگر هزار مرد ترک را و بخود نمایم که مجموع با ما باشند آنگاه ملک ختخاج پسر ملک را
ابو القاسم بماوراء النهر که لشکر بیاورد چون ملکزاده رسید همه را تمالک شد از او استعانت و امداد خواست ملک بده
ده هزار مرد جرار کرد و کمانداری بدل بودند همراه او کرده او را بخوشحالی مقضی المرام بر کرد تا بیاید ابو القاسم و ایشان شب
و روز میرفتند تا نیشابور رسیدند مردی بود در آنجا هزار مرد بوی داد و از آنجا بشهر همدان امیر همدان یکهزار مرد همراه
او کرد و از همدان بشهر کوفه آمد و در آنجا قبایل و طوایف عرب پنجهزار مرد بوی دادند و ایشان را روانه کرده امرا و بزرگان عرب نیز
اتفاق نمودند القصه سی هزار مرد جمع شدند و آمدند بلشکرگاه ملک ثابت رسیدند چون ملک ثابت و ابراهیم آن لشکر
را بدیدند بملکزاده ابو القاسم آفرین کردند چون مروان لعین آگاه شد بر خود بلرزید و لشکر خود را ساز داد یکصد و نود
و پنجهزار نامرد بقلم آمد پسر ملک اندیش نیز با سی هزار مرد دیگر از عقب بیامد و از عقب وی ملک زنگیان با بیست هزار
لشکر رسیدند جمیع آن لشکر چهل و پنج روز در شهر دمشق توقف نمودند و از هر طرف جاسوس بر گماشتند که خبرها
معلوم نمایند و ملک ابراهیم گفت از ما یکی باید رفت تا مقدمه لشکر را نگاه دارد پس محمد ابراهیم با جمعی از سواران از مقدمه
رفتند و از عقب محمد سلیمان صغیر خزاعی با دو هزار مرد متوجه شد از عقب او عمیر بن طاهر با دو هزار نفر دیگر و از عقب او
حارث بن ابراهیم با پنجهزار بیرون رفتند تا از راه نزدیکتر از آنجا برسیم که مبادا آن حرامزاده مروان حیله کند و سر راه بر ما بگیرد پس ملک ثابت
با پنجهزار سوار بر فوق سر راه هر شهر تا یکی نفت ملک ختخاج را با چهار هزار سوار در موصل فرستادند تا از آنجا بیت با خبر
باشد جاسوس مروان بی ایمان مطلع گردید که لشکر ملک ثابت سر راه … اگر فتنه آنگاه مروان پسر خود نصر مروان را
با سی هزار لشکر و سنجیر کشتای امیر منقیان قاتل حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب در آنجا سبیل بلید معاویه ابو سفیان
را کند بود فرستاد تا سر منزل را بر وی نشان داد و حیله گر راه بر ببندید و برادرش عبد الملک مروان علیه اللعنه از عقب او در
رسید و بکنار آب فرات لشکرگاه زد پسر ملک اندیش با بیست هزار نامرد بشهر حران فرستاد آنگاه جاسوس رفت
و ملک ثابت را از آمدن آن گروه آگاه کرد ابتدا امیر ابراهیم هما … رسلا رومی را با پنجهزار سوار نزد محمد بن سلیمان فرستاده
و محمد پسر قعقاع را گفت برادر ما … کوه بیست و پنج فرسنگ راه است با نوه هزار مرد … که خود را با ایشان برسانیم
بعون الله تعالی نصرت با ما خواهد بود پس برادر متفق شدند ملکزاده ابو القاسم را نیز فرستاد و متوجه لشکر شامی
شدند همه شب شب راندند تا چون صبح بدمید با ایشان رسیدند پسر ملک زنگیان از جنگ شام طلایه میان شاه ولی با و
رسیدند تا نگاه بر وی زدند و آغاز محاربه کردند تا گاه قعقاع پسر جنبل طلایه ملک همیون رسید و با وی در آویخت
دو طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر ملک قعقاع در آمد چنان ضربتی بر سرش زد که تا خانه زین دو نیمه شد
و بدو نیم شکافت رستم شیر نگون … دو نیم تن خصم در دره افتاد … بر اجنبل … کرده تا
پس آن گروه چون آن لعین را کشته دیدند تمام فرار نمودند ملک قعقاع با جنبل جوان از عقب ایشان در آمد و در لشکر ایشان در
افتادند و آغاز حرب نمودند از هر دو جانب شمشیر و تیر نهادند و دریای لشکر بتیر و تیغ بیکدیگر میزدند پسر ملک اندیش
در جلو آن لشکر افتاده و ایشان را بملک و درم وعده میداد تا گاه سواری بیرون آمد و آغاز سفاهت کرد و کشته پسر ملک
همیون را طلبید و ملک قعقاع که خصم او بود بجانب او حرب کرد دیگری بحرب بیرون رفت تا گرامی ملعون نیز بجانب آن لعنت
بر سینه اش آمد از اسب در گردید و جان بجهان آفرین تسلیم نمود ملعون بار دیگر مبارز خواست ملکزاده ابو القاسم بمیدان
آمد تا آنکه بر وی زد و گفت بجانب و آن لعنت بگردنش افتاد از اسبش بکرد و آنگه عمودی بر سر ملعون نواخت که استخوانهایش
درهم شکست آنگاه پسر ملک اندیش بعساکر خویش گفت که بیکبار حمله نمائید آن لعینان بجنبل محمد و ابو القاسم

خونخواران تركان كه همراه ابو القاسم بودند اغاز كارزار كردند و در يك ساعت پنجاه نامرد را از پای در آوردند چون خبر بعبد الملك
مروان عليه اللعنة رسانيدند پسر مغيره را بخواند و گفت دو هزار لشكر همراه و پای پسر ملك انديش برو كه ايشان در اين ملك
غريب ميباشند مبادا ديگر شكست بايشان برسد و پسر ملك انديش در رزمگاه با خيل ملك زاده ابو القاسم رزم ميكردند
نزديك بود كه شكست بلشكر ابو القاسم برسد كه ارسلان رومی و ملك قعقاع با پانصد سوار در رسيدند و بر حضرت
محمد مصطفی و شير بيشه يزدان علی ابن ابيطالب درود فرستادند و خود را بر سپاه ملك انديش زدند و آن لشكر را در پيش كرفتند
و شمشير آبدار بر ايشان حكم ساختند و چون شش صد هزار مرد از لشكر ملك انديش را كشته بودند و باقی با صد حيله و مكر فرار
اختيار نمودند و محمد بن سليمان قاصد كه نزد ملك ثابت فرستاده اعلام نمود كه ملك زاده ابو القاسم بر سپاه انديش تاخت برده و دو هزار
مرد از لشكر او بقتل رسانيد آنگاه ملك ثابت لشكر نصرت بنياد را سپرده و متوجه شد و چون بملك ابو القاسم رسيد بر وی آفرين كردند
و فرمود تا ايشان برنشستند و از آنجا بمرغزار منصوريه آمدند در آنجا لشكرگاه زدند و ملك حجاج با خيل خود از حلب موصل
رسيد و در آنجا جاسوس بر گماشته تا رفته كه خبرها معلوم نمايند چنان اتفاق افتاد كه در عرض راه بسپاه شام رسيدند
و سپهسالار پسر همام لعين بود چون جاسوسان از ايشان در گذشتند بطلايه عزيز بن طاهر رسيدند و عزيز بن طاهر ايشان را
طلبيد خبرها معلوم كرد ايشان گفتند در پنج فرسخی شما طلايه پسر همام لعين با بيست هزار مرد ميرسند و از هيچ جا هم
خبر نداريد اگر شما بر ايشان شبيخون بريد اميدوارم كه ظفر و فتح شما را باشد جاسوسان را ايشان بگذاشتند و نزد ملك ثابت
آمدند و خبر آمدن پسر همام پيش وی بيان كردند القصه چون عزيز بن طاهر با خيل خويش گفت تا بدر تعقب لشكر همام برويم و لشكر
را بر نشانيدند و اسب براندند و نماز خفتن بآن لشكر رسيدند لشكر را در ميان كرفتند و شمشير در ايشان نهادند و اغاز جنگ
كردند ابن طاهر در ميان لشكر ميزد و ميگشت تا بخيمه پسر همام رسيد و آن ملعون نيم مرده شده از خيمه بيرون آمد و لشكر
شام بر عزيز حمله كردند عزيز نيزه بر حلقوم او زد كه سر سنان نيزه از قفای سرش بيرون رفت و سپاه شام چون چنان ديدند
گروهی كشته شدند و باقی هزيمت اختيار كردند و بگريختند چون روز شد ميان كشتها در آمدند هفت هزار كس از آن سپاه
هزار كس كشته شده بودند و دو هزار نفر اسير شده بودند آنگاه ابن طاهر بفرمود تا آن كشتگان را سرها بريدند هر اشتر بار دو سر
دو كردن انداختند و بانطريق متوجه لشكرگاه ثابت شدند و ابو القاسم از پيش رفت و بشارت فتح بامراء دولت رسانيد
و هر چه واقع بود در حضور امراء بيان نمود و ملك ثابت جناب اقدس الهی را سجده كرد و گفت شكر خدا كه هر چه طلب
كردم از خدا بر مقتضای همت خود كامران شدم و ديگر گفت بس بجز كرديم در اين بو مكافات تا آل علی هر كه در افتاد
بر افتاد و روز ديگر ابن طاهر بلشكرگاه ملك ثابت با تمام امراء و سپاه استقبال آن لشكر نمودند چون اين سرها از فراز
نيزها ديدند واقعات كربلا و تشنگيهای حضرت امام حسين را بخاطر ايشان آمد زار زار بگريستند و بر آل ابو سفيان
لعنت كردند و ابن طاهر بخدمت ملك ثابت گذارش او را بيان نمود و آن ثبت ميكنند كه چون عبد الملك مروان عليه اللعنة
حال و كشته شدن پسر همام را معلوم كرد از غصه هلاك شد فاصله نه بتمام مروان فرستاد و صورت حال باز نمود و مروان لعين
در بستر بيماری افتاده بود چون بر مضمون حال مطلع كرديد بنيه و شش و تمام كس رسيد بعد از آن نديمان وی كس پيش ربيع
فرستاد و استعانت خواستند الحاصل بر بياده هزار سوار در جهت معاونت ايشان بدمشق آمدند و مروان لعين او را تعظيم
بسيار نمود جاسوس ملك ثابت در دمشق بود چون عتبة بن ربيع را بديد بر گشت و متوجه لشكرگاه ملك ثابت شد و
بتعجيل هر چه تمام تر ميرفت تا بآنجا رسيد شرح حال آمدن عتبه و لشكر او را بعرض رسانيد چون اين سخن بشنيدند پسر
غضنفر بيكی و رفاعه غارب پيش ملك ثابت رفت و دستوری خواست و گفت حضرت فرماو ميدان تا من بروم بدمشق

و بتوفيق

وبتوفیق خدای جمیع لشکر خارجی را زیر و زبر کنیم ملک ثابت گفت بسیار نیکو اعتقاد داری اگر چه ملک کرار و امام احمد
مختار وای برآورنده دمار از کفار و ای تابناک کننده خون اولاد پیغمبر یشفاعت کننده روز جزا محمد مصطفی
فرمان تو راست صلاح ما همه آنست که ان تو راست صلاح لیکن لشکر مخالف بسیار و بی شمار است و با این اندک مردم
بحرب ایشان رفتن مناسب اشکال دارد تا خاطر خواهد رفتن خود را موقوف بدارید تا ملک محتاج بسلامت باز آید
و او نیز با اهل عرب و بنی اسد رفته بود که لشکر بیاورد چون آید فرمان تو راست پس آن پسر عالی جناب یکبار اجازت
خواست و مبالغه بسیار زیاده از حد و شمار نمود که مرا مراد آنست که امیر رخصت فرماید که با همین لشکر قلیل خود بروم
و داد خود را از لشکر خارجی بستانم ملک ثابت لابد که بدو رخصت اجازت داد و گفت برو برو که خدا یار و یاور باشد
ورقاء بن عازب چون از ملک ثابت رخصت گرفت گفت سپاه خارجی که هیچ کوه هست ندارد پیش مؤمن قدر کاهی
نشاید پیش بشمشیر موالی که تا محکم کند هر دل سپاه انگاه امیر ابراهیم بملک ثابت گفت یا ایها الامیر ابراهیم در عالی جناب
در خدمت رسول خدا و شافع روز جزا محمد مصطفی بوده و در ملازمت اسد الله الغالب مظهر العجائب و مفرق الکتائب
جناب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کمر خدمت بسته و حلقه غلامی در گوش کشیده و چون بندگان حضرت عالیات رفیع
القدر و الدرجات جگر گوشگان جناب فاطمه زهرا سلام الله علیها خدمتکار بوده و در عهد پدر امیر مختار و قاتلان
کفار فجار و ملازم با اخلاص حیدر کرار او چند ارمغان فتح از او فتح فرستاده که شرح او را نتوان نمود و اکنون همت
بر نیستی دشمنان دارد و یقین که بمدد صاحب ذوالفقار دمار از روزگار اشرار بر آورد القصه ورقاء بن عازب با چهار
هزار مرد متوجه دفع دشمنان دین شده شب و روز میرفت و جائی مکث نمیکرد تا سر چشمه خان سار رسید از آنجا تا بدمشق
بیست فرسخ راه بود و مدت ده یوم در آن سر چشمه ماند تا جاسوسی که فرستاده بود باز آید و ملک محتاج با چهار هزار
مرد بلشکرگاه ملک ثابت پیوست و ابراهیم اشتر هزار و پانصد نفر از آن گروه که ملک محتاج آورده بود برداشت و از عقب
ورقاء رفته **روایت** میکند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون جاسوس ورقاء بن عازب باز آمد دیگر
باره او را نزد لشکر عتبه بن ربیعه فرستاد که معلوم کند که لشکرگاه در کجاست باز آمد و گفت لشکر عتبه در ارض صوح
است و از شما خبر ندارد و هر شب با قوم خود شراب میخورد و فارغ البال میباشند شب بنزد طلایه بیرون نمیکنند ورقاء
چون این سخن بشنید در دم لشکر را گفت سوار شدند چون شب را مد ملعونان را در میان گرفتند و حربه ها را بر ایشان
نهادند و آغاز کشتن کردند آشوب در لشکر عتبه افتاد آن ملعون مست لا یعقل افتاده بود آنگاه ملعونان بانگ بر هم زدند
که چه نشسته برخیزید و بجوئید که فوج عراق رسیدند و لشکر را تمام بقتل رسانیدند این ملعون برجست نیزه در ربود
و آهنگ رزم نمود قضا را ابملک زاده ابو القاسم دوچار شد ابو القاسم کندار فرزند یوسف بن بخان داد که بکمر دلش اندازد
آن لعین پیش دستی نمود نیزه با ابو القاسم حواله نمود اما الحمد لله ضرری باو نرسانید و ده طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل
شد ابو القاسم را خشم گرفت و کمند در گردن وی انداخت و از خانه زین ربوده و بخاک راه انداخت و امر نمود ملازمان
دستها او را بر بستند و او را بغلامان سپرده دیگر باره عزم محاربه نمود و ورقاء بن عازب در معرکه چون اژدها دمان
خروج کرد تا بدر خیمه عتبه رسید و نیز عتبه بعضی از ملعونان مست افتاده بودند و ورقاء بانگ بر ایشان دو زد و
عتبه از خواب غفلت بیدار شد تیغ برداشت و بگریز اقدام کرد و چون نزدیک رسید تیغ زد و هر دو دست اسب ورقاء
را قلم کرد و آن غضنفر صولت در خشم شد تیغی بر فرق آن ملعون زد که تا سینه اش بشکافت و دیگران از دو پیش کرده میزدند
و میکشتند در آن شب یکهزار و پانصد نفر را اسیر کرده بودند بقیه السیف از بیم جان فرار نمودند و آن بدبختان

لشکر چون شکسته شده فرار نمودند خبر بعبد الملک رسانیدند آن ملعون از غصه بسرحد هلاکت رسید و بر خود لرزید و گفت
که دیگر مکرر این بلا کی خاطر شود و بر کسی فرستاد و دیگر باره نزد عبد الملک مروان آوردند پس او را گفت با پانزده هزار
سن نضر بن مروان با پانزده هزار لشکر بر داشته از عقب ورقاء برو و بدیشان امان نکرده و از غضب زاده آن لعین گفت با آن
والعین همان روز با پسر مروان و آن لشکر ملکوره روانه شد از عقب ورقاء بشتافت و روز دیگر با لشکر ورقاء رسیدند
ورقاء پسر عم خود ابراهیم را با جمعیت سواران از این بند بان با خبر باید بودن فتنا ما پیش لشکر مخالف نگاه داریم
و با ایشان محاربه کنیم القصه هر دو لشکر بهم رسیدند و جنگ درپیوستند ترکان که همراه ورقاء بودند آغاز کمان انداری
و تیر اندازی کردند بیکبار پانصد چوبه تیر بر سپاه مروان زدند و بسیاری از آن لشکر را از پا در آوردند آن لشکر
از تیر ترکان فرار نمودند و متوجه لشکر عبد الملک ملعون شدند در آخر امر زاده پسر ابو هریره با هزار مرد با ایشان
رسید و صورت حال از ایشان پرسید از آنچه واقع شده بود با او گفتند آغاز تعرض کرد و گفت که چهار هزار مرد تنها
مکر شرم ندارید که مثل شما را بر کرده اند که منهم با شما می آیم تا ببینم کار ایشان را پس لشکر را باز گردانید
تا به لشکر رسیدند و کینه و جنگ را از سر گرفتند و آغاز حرب کردند و ورقاء را زخم زدند و لشکر وی مجروح شدند
و ان ترکان دشمن را از خیل ورقاء دور میکردند تا شب در آمد هر لشکری بجای خود قرار گرفتند ناگاه از برابر ایشان
لشکری پدید شد هیچ یا دو صد سوار آمدند و ورقاء بن عازب لشکر او چون آنها را دیدند هیچ طمع از جان و حیات
ببریدند و بخاطر ایشان رسید که لشکر مروان است که بیاری پسر عم ابو هریره آمده اند پس پسر عم ورقاء بن عازب بود
تفحص و از پیش ایشان رفت و چون نزدیک رسید علامت امیر ابراهیم را دید بشناخت خود را از اسب انداخت و پیش
رفت و رکاب امیر عالی جناب را ببوسید و گفت ای یمن رایت تو جهان جان ترا اهلا و مقاما و سهلا و مرحبا از جور
ظلم لشکر اسلام خسته بود اما طبیب که کند امراض درد را آنکه شرح حال ورقاء عازب لشکر وی پیش ابراهیم باز گفت
و برگشت و بشارت آمد ابراهیم را بورقاء رسانید و امنا فقان از نزد از خیل ورقاء هزار مرد بقتل رسانیده بودند
و ابراهیم در رسید بانگ بر لشکر زد و فرمود انا ابراهیم مالک نخعی جاکر امیر مؤمنان و مولای منقبان غلام امیر المؤمنین
علی بن ابیطالب ناگاه ورقاء آمد ابراهیم را دید و ابراهیم چون زخم جبین ورقاء را دید بگریست و گفت ما عاشقیم و کشته
شدن اعتبار ما ست شمشیر عشق تیر رسنگ مزار ما ست بر زخم تیر عشق ورقاء لم ندیم بیرون شدن مغفر بر زخم
عار ما ست روز دیگر ابن طاهر را با پنج هزار مرد بلشکرگاه ابراهیم رسیده و با لشکر شام نهادند آنجا رجال هزیمت
نمودند و خود را بعبد الملک مروان لعین رسانیدند اما راوی گوید که آن اسیران را که ورقاء گرفته بود با همه اسب و سلاح
را بابراهیم عرض نمود و ابراهیم فرمود که زهیر پسر عم ورقاء و رسل او و جمعی با هزار سوار همراه او نزد مالک اشتر بردند عبد
الملک مروان را خبر شد هشام پسر خود را و فضا بن نضر را با پانزده هزار مرد همراه کرد و گفت هر چند نفر از خود و ابراهیم
لشکر رسانید تعجیل کنید که شاید بتوانید جان اسیران و مال را بگیرید که حیف باشد آنهمه گنج و حشم و اسباب برند
پس آن لعین روز دیگر برنشست و از عقب همراه رسولان روانه شد مؤلف اخبار گوید که سید حسن بن حمزه و ابو القاسم
و تکا کین نزد مالک اشتر بودند و ستور خواستند که از عقب ابراهیم بروند پس مالک اشتر ایشان را رخصت داد چهار
هزار و پانصد مرد همراه ایشان نمود و روانه ساخت قضا را در راه بخیل هشام و فضا لعین رسیدند و تصور کردند که خیل
او سلاح است که گنج و حشم همراه ایشان است گفتند اهل شام که یکی را زنده نگذارید ناگاه آن شیعیان آل محمد از جهار جانب
با ایشان کین کردند و تکا کین و جمعی که سر خیل ترکان بود در پیش افتادند و پانصد مرد از اینها و در آمدند و پانصد چوبه

تیر انداز بیکبار و بر ان لعینان گشادند و بسیاری از ان لشکر را تباه کردند سید حسن برسید گفت تا حسن عباس علی بن
ابیطالب ع هشام لعین گفت با اهل شام این پسر زادهٔ ابوتراب است که تن تنها مبارز عراق و شام است بیا بیاید تا بر کردیم و
نزد محمد ابوهریره برویم مکر معاونت او با وی حرب توانیم کرد پس از وی سپاه با سپاه خود رو بکریز نهادند سید حسن با سپاه
خویش رو بجانب ابرهیم کرد چون رسید طلایه دار رسیدند و طلایه دار زراره بن قعقعه بود و پنداشت که از سپاه شام است
بانک بر ایشان زد که شما کیستید سید حسن گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله آنکاه دانست که سپاه اسلام
است از پیش راند و از ان و رکاب ان شهسوار در صف شهریاری بوسه داد و سید حسن فرمود که لشکر کاه ابرهیم در کجا است
او گفت در سر چشمه پس سید برفت و بلشکر کاه ابرهیم رسید ابرهیم با تمامی امرا و سپاه پیش باز آمدند و سید حسن را
با عزاز تمام در آوردند و سید حسن صورت حال و محاربه هشام و قتال بخدمت ابرهیم بیان نمود القصه هشام شام
گفت چون از جنگ سید حسن گریختند در عرض راه بهم رسیدند و مشورت کردند که اگر از طرف باشکر کاه عبد الملک
مروان رویم ما را سرزنش خواهند کرد و اگر نه با لشکر عراق حرب کنیم تشکیک نباشد که سر خود را باد دهیم آنکاه پسر
طوس هشام گفت که در لشکر ما سی هزار مرد همراه می باشند تمام لشکر عراق بیست هزار کس بیش نیست چرا ما از ایشان
باید بترسیم مرا بهم با ایشان محاربه میکنیم تمام آن لشکر را زیر و زبر کردانیم هشام لعین گفت ما را تاب دغا و شجاعت
نیست چرا که هر کاه این جوانه پسر شیر در مصاف لشکر قایم و مستقیم شود چون شمشیر زمردفام فعل الماس بیدا السف
لعل بیان طراز بنیاد از دست بیوسه کاری آن سنبل نه هد چون کمند پیچان چه انشیر که در نظر شود با حلقه زلف
خوبرویان چین بندا شه بدست تا به پیچ رسد اما نعو گفت هیهات او را بمن واکذار که من دل شما را از اندیشه فارغ سازم
و دیکری هشام گفت جواب ابوالقاسم ترک بچه که چون کمند را مانند اژدهای دهان حلقه حلقه چین چین سازد و مبارز را
را یا اهنائه در گردن افکند فسام گفت کار او را بسازم و دیکری گفت که در شید اشتر صولت غضنفر هیکل وار دها با هیبت
و مظفر و نفاء غارت کیست که پا محکم کند پسر مالک اسکندر پیر گفت کار او را من تمام کنم و دیکری گفت که بمحاربه شهسوار
میدان شجاعت و انشاهباز بابلند پرواز اوج سعادت و شاهزاده آزاده امامت سید حسن بن یحیی بن عباس علی ابن ابیطالب
که چون جلجله ویدرش پنجه خیبر کشای یکی دیکر مبارزان عرب عجم کشاید کوه البرز در نظر او بمنزله تابد که خواهد
رفت پسر مالک طوس گفت اندیشه او را از دل تو بیرون کنم پس نعو یلانی کرد انسرکان خوش دل شده آنکاه ابوهریره
گفت هر کاه که کار اینکروه را بسازیم میرویم و اولاد ابوتراب را اینکه بیریم و زنده نزد مروان برویم و بقتل رسانیم القصه بدین
تدبیرها بجا اصل متفق شدند و کس نزد ابرهیم فرستادند و گفتند ابرهیم را بکوی که مال و کنج ما را که در دفاع غارت برده بما باز
فرست و اکر نه انسنه را آکاه باش که با سی هزار کس خواهم آمد بضرب شمشیر آبدار باز یافت خواهم کرد چون قاصد رفت پیغام
آن لعین را در خدمت ابرهیم کذاشت ابرهیم گفت که با ایشان بکو که کنج و مال شما محال است که بدین وجه باز دهم مکر بیایید
و بضرب تیغ آبدار باز یافت کنید القصه چون رسول باز کشت و آنچه شنیده بود بیان ملعون بکفت مولف اخبار
کوید که بعد از بیست روز هر واد سلان تا اینا سیران و مال نزد ملک ثابت رسیدند تمامی احوال را بعرض ملک رسانیدند
و جاسوس نیز رسید که عبد الملک مروان با نود و پنج هزار کس عزم محاربه ابرهیم دارد آنکاه محمد سلیمان پیش ملک
ثابت رفت و رخصت خواست که امداد ابرهیم و امرای عرب برود ملک او را رخصت داده و کسی از قلیس همه با
یاران و امرای ابوالقاسم همدانی فرستاد و ایشان را طلبید و ابن زرافه که سرخیل بنی همدان بود و از جمله جاکران و اخلاص
کیشان و لا دین پیغمبر و حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب می بود با جوانان هر یک با دو هزار مرد پیش ملک ثابت رفتند

ایشان را همراه محمد بن سلیمان نمود و ملک ترکستان نیز با صد هزار خویش نوش تکین و بلاتکین را با دو هزار
نفر از جنگی همراه ایشان کرد و محمد بن سلیمان با ایشان مرد از ان متوجه عساکر نصرت مآثر امیر ابرهیم شدند با لشکر
خود گفت بیایید اول برویم و خود را بر سپاه عبد الملک مروان بی ایمان بزنیم که ایشان از ما خبر ندارند آرام و فارغ البال
نشسته اند همه ازان سپاه نصرت پناه همگی بر اتفاق ایستادند که اول بر خیل لشکر عبد الملک ملعون زنند و بعد ازان پیش
ابرهیم اشتر روند چون متفق شدند روز پنجم ببر چند بشیم عبد الملک از اینجا تا محمد سلیمان با جمعی از سواران پیش
فرستاد و گفت بروید و ببینید که اگر در این نواحی طلایه باشد ایشان را و پکیرید تا گفتار ابرهیم نوش تکین چون قاضی را
برفت صد سوار از خیل عبد الملک با او دوچار شده شمشیرها نهادند و همه را بیک زخم فرستادند مگر دو تن که از ایشان
بگریختند و رفتند در پیش سرا پرده عبد الملک فریاد زدند که طلایه نفر بودیم از بعضی علف بودیم ناگاه
لشکری بسیار بیامدند و شمشیر بر ما نهادند همه را هلاک کردند و ما دو نفر بصد مکر و حیله از دست ایشان بدر رفتیم
و خود را باینجا رسانیدیم عبد الملک عربی هیم را طلیبه همراه او داد و گفت برو حرب دشمن که دیگر لشکر از عقب میرسد
پس لشکر پراکنده از تعاقب میرفتند چون ساعتی بگذشت محمد سلیمان لشکر را بدو جانب فرستاد و خود با چهار هزار مرد با
ترکان بایستاد و علم امیر ثابت بر پای کردند که ناگاه عربی هیم در رسید نیزه بر دوش نهاده بر ایشان حمله نمود چون دید که
ایشان اندک میباشند با ایشان بنیاد حرب و طعن و ضرب کردند نیزه حواله محمد سلیمان نمود محمد سلیمان نیزه او را انصرف
شمشیر قلم نمود و نیزه بر پهلوی آن لعین فرو کرد از اسب بر زمین افتاد پس تیغها برکشیدند و در میان لشکر مخالف افتادند آن لشکر
را بر داشته بلشکرگاه عبد الملک رسانیدند و آشوب و غلغله در لشکر عبد الملک افتاد و آن چند هزار مرد که
شکسته عبد الملک لعین اسب عربی طلبید سوار شد و نوش تکین با ترکان نفط انداز در پیش او میرفتند آن شیر
یعنی محمد سلیمان در میان ایشان افتاده آتش حرب بجنبید و خرگاه آن لعین نفطها زدند که سرا پرده عبد الملک رسید آتش
با دو هزار مرد سوار بر ایشان حمله کرد و آن ترکان آغاز کار نفط اندازی و تیر اندازی کردند و هر دو مرکب بیافتاد و ختم آخر
الامر لشکر مروان بی ایمان رو به شام فرار نمودند و از میان خیمه و خرگاه بیرون رفتند و آن ترکان در خیمه ها
افتادند و خیمه های ایشان را غارت کردند از روز تا شب حرب میکردند روز دیگر محمد علامت ملک ثابت بر پای کرد
و از هر جانب لشکر بزیر علم حاضر گشتند عبد الملک مروان گفت بنگرید که این کیست و چه نام لشکر همراه دارد سواران
گفتند علامت ملک ثابت است نمیدانیم چه کسانند عبد الملک مروان علیه اللعنة گفت که این شیعیان ابو مسلم اند که این
از هم شجاع تر و دلیرتر اند و دیگر گفت که چند مبارزان کشته اند در میان لشکر تا آمدند و یک یک را مشاهده نمودند
هزار کشته شده بودند بعد ازان عبد الملک لعین پسر خود را طلب کرد و گفت لشکر را بردار و بحرب این شیعیان برو
محمد بن سلیمان لشکر را دو قسم کرده و علم امیر ثابت را بر پای کرده که لشکر شام برسیدند در برابر او ایستاده و متعجب
شده بودند که او با این مایه مردم چگونه از شیعیان آورده و عبد الملک حریف نصر را با پنج هزار مرد فرستاد تا کمین گاه
نگاه دارند محمد بن سلیمان چون دید اسب بمیدان راند محمد عبا از خراسان جراح بن زهیر از لشکر شام بمیدان آمد
محمد سلیمان با ایستاد و امد بر او حمله کرد محمد سلیمان خدای عز و جل را یاد کرد نیزه بر پهلوی او زد و او را از اسب در ربود
پس آن ملعون را پسری بود چون پدر را کشته دید در برابر محمد سلیمان آمد و نیزه حواله محمد کرد محمد نیزه او را رد کرده پس محمد گفت
اسبی دیدم که انجا نهاده و سوار بود هر که چنین اسب ندیده بودم پس دست بیازید و کمربند او را گرفت و از اسب در کشید بر زمین
زد که اعضایش درهم شکست و آن ملعون بر اسب سوار شد و اسب خود را بغلام داد که بلشکرگاه برد پس لشکر شیعه مروی

آفرین کردند نظم هزار آفرین بر چنان دست و زور که از زور او رفت دشمن بگور بر او آفرین کرد هر دو سپاه زخیل
مطیعان و خیلش عبور عبد الملک مروان چون چنان زور و شجاعت بدید نگذاشت که دیگری بحرب وی رود تا نماز
شام هر دو لشکر در برابر هم ایستادند بعد از آن محمد بن سلیمان بصف لشکر خویش باز رفت و گفت ابراهیم را از آن صواب است
که ما امشب از اینجا بسر چشمه خضر رویم که لشکر خصم بسیار است و آگاه باشند که ما چه مایه لشکر همراه داریم و دشمن نور
آورد و ما را اگر فنا نماید حال این ملعونان گمان میبرند که امیر ثابت با لشکر خویش همراه ما باشد همینکه بر حال ما آگاه شوند
سعی نمایند پس چنین شود پس محمد سلیمان با عساکر خود فی الدم سوار شدند و همه شب میراندند تا صبح بسر چشمه خضر رسیدند اما
عبد الملک مروان امرای خویش را طلبید گفت ما را یقین حاصل شد که این ثابت بن مختار ثقفی است لشکر عظیم با وی
خواهند بود از حال خویش با خبر باشید که اگر دست یابد یکتن را زنده نخواهد گذاشت و آنکه برادر تو حضرمی بن مروان
را طلبید با بیست هزار مرد بطلایه فرستاد و گفت بسیار که از خود با خبر باشید که مبادا کمین کرده باشند [illegible]
پسر مالک نخعی را نیز با بیست هزار مرد دیگر با ایشان همراه نمود و گفت تو در برابر لشکر ثابت باش تا صبح جا خود را شوی
هزار کس دیگر پاس میداشت و از طرف ابراهیم آن شب خواب نکرد و چماره سواری نزد هشام لعین فرستاد و چنین اعلام
کرد که ثابت بن مختار تاختن آورد و لشکر بسیاری از سپاه ما تباه کرد تا از معلوم باشد هر چند زود رخود را برسانی
بهر صورت بر این جراحت محمد سلیمان فرا رود و بسیار از لشکر عبد الملک با گنج و مال بیقیاس برده بود و با بعضی
کس اسیر کرده و انها را همراه داشت و از سر چشمه خضر سوار شد و رفت تا هشت فرسنگی لشکرگاه ملک ثابت رسید
آنگاه قاسم پسر عم خود را نزد ملک ثابت فرستاد و صورت حال و گذارشات احوال را اعلام کرد پس قاسم بتعجیل تمام
میرفت تا بلشکرگاه ملک ثابت رسید بشارت را با امرای دولت رسانید و حکایت محاربه محمد سلیمان با عبد الملک
مروان علیه اللعنه همه را بیان نمود آنکه امیر ثابت با امرای خود گفت که اینچنین کاری بعد از حضرت امیر المؤمنین دیگر کسی
باین مایه مردم بحرب اینچنان لشکری و دیگر از صد هزار افزون است و چنین حیلتی دست بر نماید بعون الله اکنون
که بتوان نکرد چنین بر دل با سپاه چنان روایت میکند ابو مخنف لوط یحیی الازدی که عبد الملک مروان لعین
جماعه سوار برا که نزد هشام ملعون فرستاده بود بسپاه وی رسید و صورت حال باو باز گفت آن لعین مهتران سپاه
را طلبید و شرح حال با ایشان بیان کرد آنگاه پسر ابو هریره گفت که او از اینجا برهم پسر مالک اشتر خواهد گفت که از ما
نرسیده اند ما را بر او باید رفت که بر ایشان حمله کنیم و کار ایشان را بسازیم و پیش ملک باز رویم پس بر این رضا دادند
و از آن جانب ابراهیم با امرای خود گفت که بودن ما در این سر چشمه بعد از این بیفایده است که علف ستوران تنگ شده
و نیز به حرب باید نمود که فردا آهنگ ایشان خواهیم کرد چون روز دیگر شد قاصد از پیش ملک ثابت آمد ایشان را
اعلام کرد از محاربه محمد بن سلیمان با عبد الملک مروان لعین بی ایمان که محمد چنین کاری کرده بهر حال و گفت شما را
نزد ما باید آمد که مبادا دشمن شبخون آورد و کین از شما باز خواهد ابراهیم فرمود که ملک ثابت مکرر از حال ما آگاه نیست
که سی هزار کس در اینجا کمین کرده اند و ملک زاده ابو القاسم در حرب دشمن زخم خورده و مجروح است سبب توقف ما اینست
که با تو گفتم و ان شاء الله بجا میرسیم صورت حال بدین نهج گفتیم بگو و هشام لعین هم کاغذی نوشت و بقاصد
داد پیش ابراهیم فرستاد و ده اسیر را مکتوب تفصیل داد که فلان و فلان از آن اسیرانند که ورقاء بن عازب آورده
بود باز فرست تا از اینجا برویم و پدرم را بگوییم که کلید عراق را بتو شفقت بفرماید و در میان ما بهم خویشی ناخوش
شود هم در گردن تو خواهد بود آنکه ابراهیم گفت بحرامزاده را بگوی که این عداوت میان ما و شما هرگز آخر نشود نه از برای

مملکت با شما محاربه بکنیم مقصود ما خون ولایت عمر خداست که از شما باز یافت بکنیم ما دام که از ما یکنفر زنده باشیم
بغیر از شمشیر میان ما و شما دیگر چیزی نخواهد بود و قتل شما ظالمان بر جمیع مسلمانان واجب و لازم میباشد ما را
هوای مملکت و شهر نیست مقصود ما خون ولایت ما بجناب است که از شما العینان باز خواسته ایم و مروان ملعون را بگو
که حرب را آماده باش که با جمع انصار و اولان و اخلاص کیشان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام عنقریب بسر وقت تو خواهیم
آمد قاصد رفت و این خبر را بمروان و ابراهیم شنید بود باز گفت و در زمان تدبیر محاربه کردند میمنه و میسره بیاراستند و هر یک سپهبدان
لعین خود در قلب سپاه جا گرفت و جاسوس ابراهیم را آگاه کرد تا امیر در ساعت ملک زاده ابو القاسم را با جمل
ترکان فرمود تا در آن سرچشمه مقام کردند و از عقب او ورقاء بن غارب و عزیز بن طاهر در رسیدند تا ابراهیم رسیدن
و باقی لشکر نیز آمدند و ابراهیم لشکر را بتشبیه را میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته شد و از لشکر هشام سواری
بیرون آمد نام او علنان کوفی بود و خود را باعوی چند کذب شود و از لشکر ابراهیم غلام ترکی بیرون رفت و در میدان بگردید
تا که علنان لعین را آمد نیزه بر پهلوی غلام زد و از اسبش در کرد و باز بمیدان رفت و مبارز خواست ملکزاده ابو القاسم
غلام خود را گفت برو کار این ملعون را تمام کن چون غلام بمیدان رفت و با وی آغاز محاربه نمود و چند طعن نیزه میان ایشان
رد و بدل شد و علنان لعین را آمد و نیزه بر سینه آن غلام زد و او را بقتل رسانید ملکزاده ابو القاسم چون دید که
آن بدبخت دو مبارز را هلاک کرد آتش غضبش شعله کشید ابو القاسم بمیدان شتافت تا کین از آن لعین باز خواهد
چون عصار در آمد کمند کشید و در گردن آن شقی انداخت هر چند زور کرد نتوانست که از خانه زین او را بیرون کشد
عمودی بر فرق آن ملعون زد که سر و گردن در هم خورد شد و جنف لشکر چون باز آمد تا اگر هنوز مجروح بود ملکزاده
ابو القاسم گفت هرگز کسی بقوت این شاهزاده در معرکه ندیدم آنگاه هشام لعین گفت ای اهل شام کیست که از شما بمیدان رود
و کار این شاهزاده را بسازد مغیره گفت من میروم چون بمیدان آمد ملک زاده ابو القاسم را طلبید ملکزاده
خواست که عزم میدان وی کند غلام وی در آمد و عنان عزمش را بگرفت و گفت ای ملک زاده این ملعون را قدری نیست
که تو را بمیدان وی باید رفت من میروم و کار این شاهزاده را بسازم پس غلام بمیدان رفت و با مغیره آغاز حرب کرد که ناگاه
شاهزاده حربه بجانب آن غلام انداخت بر سر آمد که او را هم بقتل رسانید حربه ترکی که در آن زمان ابو القاسم
بود و در کمانداری شهره تمام داشت در میدان شتافت چون مقابل مغیره آمد آغاز کمانداری کرد و تیری بکمان
پیوست و بجانب وی انداخت بسینه پر کینه آن ملعون خورد چنانکه از پشتش بدر رفت و آن ملعون از اسب افتاد و بجهنم
شتافت و باز دیگر مبارز خواست و همچنین یکان یکان میآمدند تا شش نفر شامی را بتیر جگر دوز از پای در آورد
دیگری از بیم در میدان نمی رفت و در آن روز فتح از نزد عبد الملک مروان رسیده نزد هشام آمد و مکتوب را که آورده بود
مضمونش آنکه حجاج نزد تو میآید که حرب را موقوف داری ابراهیم چون از این حال آگاهی یافت با امرا و لشکر خود گفت
پیش از این بودن ما در این سرزمین صلاح نیست که سپاه در ملک نایب نماند و دشمن این حال ما آگاه نیست تا که حمله
کنند و ما غافل از وی مخاصمه باید بکه ما پیش ملک ثابت و هم که علاج کار چنین است پس تمام روز
بر آن شور و صلاح دادند و روز دیگر در مقابل لشکر شام صف برکشیدند و لشکر آراستند و لشکر عبد الملک نیز
لشکر را درند از جمله ابراهیم سید حسن سلاح در پوشید و بمیدان رفت و گفت ای لشکر شام بد اختر بیایید بمیدان نبرد
الزهری نزدیک هشام لعین گفت این پسر زاده ابو تراب است که بمیدان آمده مزاحم کوفی پیش هشام ملعون آمد و دستوری
خواست که بروم و خون پدرم را باز خواهم پس آن لعین سر از حضرت داده بمیدان رفت چون بنزد امیر سید حسن آغاز

کرد سید از کلمات بیهوده او در خشم شد نیزه بر دهنش زد که سنان نیزه از قفای سرش بیرون رفت و از اسب در افتاد و جان
بمالکان دوزخ سپرد پسر آن ملعون چون پدر را کشته دید اسب در میدان راند و برابر سید حسن آمد گفت بکشتنی رسانم
ساعتی در میدان کوشیدند سید حسن خدا را یاد کرد و بر چند نیزه که وار خورد و دو فریاد و نیزه بر سینه پر کینه
آن مدبر زد و از اسب او را در گرداند و نیزه به پشتش رسانید و بیست انبه سوار در دل آن لشکر اشرار افتاد و دیگر
بمجادله نیامد او بیرون رفت هشام طاهر بن عوف را طلبید و گفت کار پسر زاده ابوتراب را تمام کن و در بلاد شام مرحبا
را خواهی بود هم آن لعین بمیدان درآمد و آغاز سفاهت نمود و ناسزا بحضرت امیر مومنان گفت شاهزاده از بیهوده گفتن
آن شقی برآشفت و نیزه بر دهن آن لعین زد و او لب دوزخ فریاد بعد پسر او آن لعین چون پدر بمیدان درآمد فیما بین او و سید
هفده طعن نیزه میان ایشان بگذشت نیزه ها را افکندند و تیغها را برکشیدند سید حسن تیغی که امیر ثابت از امیر مختار
یافته بود و او از محمد حنفیه بامیر مختار داده بود و سید محمد در حرب صفین از پدر خود شاه مردان علی علیه السلام
گرفته بود پس سید حسن خدا را یاد کرد و آن تیغ را بر فرق او زد و او را با اسب بدو نیم کرد و راکب و مرکوب هر دو بر زمین
افتادند و بدوزخ شتافت پس شاهزاده مبارز خواست ابراهیم بمیدان رفت سید حسن را بلشکرگاه فرستاد و از لشکر
شام رئیس ملعون بمیدان آمد و آن بشجاعت تمامی نداشت نیزه بر نیزه ابراهیم زد و بیست طعن نیزه میان ایشان گذشت
آخر تیغها را برکشیدند ابراهیم تیغی که حضرت امیرالمومنین بدست مبارک خود بر کمر او بسته بود مثل آفتاب که از ابر بیرون آید
از غلاف برکشید و بانگ بر او زد و هر دو لشکر از دور و نزدیک نظاره میکردند تا در آن معرکه خدای عالم فیروزی بکه دهد
ابراهیم خدا را یاد کرد و بر حضرت پیغمبر و علی مرتضی صلوات فرستاد و تکبیر گفت هر دو سپاه از دور و نزدیک تماشا میکردند
که ناگه شمشیر بر کمر آن شامی زد که سرش پنجاه قدم دور افتاد و بعد از آن حارث بن ابراهیم بمیدان آمد پدر خود را بلشکرگاه
فرستاد و خود در میان میدان مبارز طلبید پسر رئیس شامی از پی قتل پدر خویش بیرون آمد چون بنزدیک حارث رسید
بانگ بر وی زد و گفت کشتی کسی را که بمهتری در لشکر شام او را با پانصد سوار مقابل میداشتند پس نیزه در زد و هر جا که
حمله کرد تو بر زانو حارث زد حارث تیغ و نیزه او را قلم کرد ابراهیم چون چنین دید دانست که او از پدرش شجاع تر است بمیدان
آمد و آن شقی را از پیش حارث دور نمود و آغاز محاربه کرد آن ملعون گفت یا ابراهیم اگر مقتدای تو علی ابن ابیطالب السلام مرد در این
معرکه حاضر بودی یادگاری میکردم که ترا عبرت میشد ابراهیم گفت یا عبدل بنشنا بنشت جاکر آنحضرت حاضر است
بیا تا بحجر ابی علی مرتضی و شجاعت تا در صفت ایران بینم چه داری هرگز خود نگویند مردان کار ببینید کردار نکو مردکار
آنگاه در میدان با یکدیگر گردیدند پسر ابو هرمز ملعون چون دید که پسر شامی نیزه نداند نیزه بوی رسانید نداند لعین با ابراهیم
نیزه بگشود طعن و ضرب بیکدیگر میزدند آخر ابراهیم نیزه بر سینه آن لعین زد که سنان نیزه از پشتش بیرون رفت آن بدبخت با آن
خستگی زخم تیغ کشید و نیزه ابراهیم را قلم کرد و نزدیک آمد تا ضربتی بوی زند از اسب در افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد
هشام لعین چون چنان دید که هر کس بمیدان میرود از لشکر او کشته میشود گفت با اهل شام که بیکبار حمله کنید امیر ابراهیم دانست
که لشکر بیکدفعه حمله خواهند آورد فرمود ای جوانمردان خود را نگاه دارید که دشمن بیکدفعه هجوم خواهند آورد در این سخن
بودند که لشکر هشام لعین بیکبار خود را بر قلب سپاه ابراهیم زدند تیغ و نیزه بر هم نهادند و از گرد فضای بعلبک تار
پیچیده و نیزه جان ستان در جوش بلا اژدهای دمان گشته و تیر عقاب پر چون شاهین اجل در صید ارواح جوانان
شبه کبرا از کنام کمان بال گشاده و دیده جهانیان بخون جوانان صید کبره بان شد و دل مستمند فلک بخون نوخطان رنگین
نیز بریان شده و باز از رستم بازی کرم و نقد عمر گران مایه عزیز شریف قلب نادر وا گشته و سیل خون از هر گوشه روان شد و

وشامیان بر خیل عراقیان دلیر شده لشکر شیعه را از معرکه محاربه بیرون کردند اما چون ابراهیم چنان دید نعره برکشید که صف
شکافان از هیبت آن روی هم بلرزیدند آنگاه شمشیر زهر فام از میان برکشیده خود را بلشکر زده هر که را بر فرق زدی تا خانه زین
بشکافتی و هر که را میان زدی چون خیار تر بدو نیم ساختی اندها لشکر را از جای برکندند القصه میبریدند و میکشتند
تا ایشان را از میان برداشتند و آن پسر غضنفر پیکر یعنی وفاء بن غارب با جمعی سواران در خیل هشام افتاده ایشان را
از میدان دفع بودند تا آنگاه اسب وفاء بن غارب بسر در آمد و وفا بیفتاد آنگاه برخواست و شمشیر کشید پیاده حرب
میکرد و زمین از خون عدا گلگون میساخت لشکر هشام بگرد وی در آمدند تا او را بگیرند ملکزاده ابوالقاسم با آن
ترکان تیرانداز در آمدند و قریب پانصد چوبه تیر بانکره انداختند که دو رو وفا را گرفته بودند راوی گوید که
چهار هزار نامرد بضرب تیر ترکان از پا در آمدند تا که جمعی سواران در پیش هشام در آمدند گفتند که حجاج بن یوسف
علیه اللعنه با پنج هزار سوار اینک در رسید هشام جمعی از لشکر را پیش باز فرستاد و او را آوردند آن لعین نزد هشام
رفته گفت که عبدالملک مروان گفته است که در دست او حرب بداری هر چند زودتر بحضور الی بهتر خواهد بود که مهمی
افتاده و موقوف بآمدن تو است آنگاه هشام لعین گفت تا طبل باز گشتن زدند لشکر برگردیدند و متوجه منزل گردیدند
پس ابراهیم یاران را گفت که این سگان حیله نکرده باشند ما غافل از ایشان نباشیم شبیخون آورند و وفا گفت بهر حال ما را
پیش ایمن ... ملک ثابت باید رفت و ملک را باید آگاه کرد تا ببیند و حال را باید بوی گفت و ملک ثابت محمد بن سلیمان را
طلبید و گفت برو و لشکر را بو ... و باهل دین معاون شو که خیل لشکر دشمنان دمادم افزون میشوند دشمن بسیار است
غافل شوا ... خشم و مکر کردن پس محمد بن سلیمان با دو هزار سوار متوجه گردید و ابراهیم شده تمام شام بسر منزل
علیغه رسیدند لشکر ابراهیم نیز در آنجا رسیدند محمد سلیمان و ابراهیم یکدیگر را ملاقات نمودند قاصد از پیش رفته بشارت
آمدن ابراهیم را آورد و واقعات گذشته را در حضور ملک ثابت بیان کرد و تاختن بردن وفا و ملکزاده ابوالقاسم تیر
انداز گفت که تا جهان بوده کسی اینچنان کاری نکرده آنگاه ملک ثابت بر تو تا کیخ و مالی که وفا و ملکزاده فرستاد بود
بحضور امیر ابراهیم و امرا در آوردند و آنگاه فرمود که شما را باید دانست که ما را مقصود در اینکار انتقام اولاد شاه مردان
پس بعضی از امثال التجربه ثابت فرستاده و با فرا لشکر قسمت کردند و در راه خیل صله و بیست اعرابی نامدار بودند هر یک
را از امثال الصدق شهرتا بوده فرستاده و الان حرب فیاس بعد روز دیگر ملک ثابت تمامی امرا را بهمه طلبیده و بعد
از آن تا به حرب شمن کردند و مقرر شد که سر چشمه حیات روند منصور و صاحب نزدیک باشد و علف انجه سواران
بسیار است از آنجا لشکر جمع نمایند چون برابر فرا یافت و امیر ثابت رفته را فرمود تا باید رفت تا در آن سرچشمه نزول کنی
و بعد از آن امرا هر یک که با ایشان را جای بنای پیش رفتند یکی و وفاء غارب با دو هزار سوار متوجه شد بآن سرچشمه مقام
گرفت هزار پانصد خیمه اینجا بپا کردند و ارغب و سید حسن در رسیدند و در کنار رود فا جا گرفت و چهار هزار خرگاه بر زدند
بعد از آن ملک حجاج آمد و با خاصان خود پیش ده هزار خیمه برپا کردند القصه از هر جانب بکان می آمدند و جای میگرفتند
و بعد از آن ملک ثابت در آمد با خیل و حشم و بر کره لشکر خندق کندند و آب فرات بر آن بستند چندانکه پر آب شد امیر
ثابت و ابراهیم چون لعینم دیدند که در خیل و حشم زینت زاده بود رنگ آمیزی کردند مؤلف گوید که چون هشام لعین نزد
یزید رفت و بیست و پنج هزار مرد از پیش پسر ابد لیش بیاری ایشان آمده بودند عبدالملک مروان لشکر خود را عرض کرده
صد و بیست هزار مرد برآمده بودند عبدالملک ملعون لشکر را همه مواجب یک سال داد و هشام را بر ایشان سپهسالار
کرد و بعد از آن حجاج بن یوسف علیه اللعنه را طلبید که تو را باید با هزار کس باید رفت که آنجا لشکرگاه بر زنند تا با فی لشکر

از عقب تو در آیند پس آن لعین آمد در دره فرسنگی در فرجای کرفت و لشکر هشام از عقب آن بد نام در آن سر منزل جا کرفته و
جاسوس ملک ثابت برکشت و صورت حال بعرض رسانید انکاه ملک ثابت ملک مختاج را طلبید کفت ای همه الامیر
دل خوش دار که من کس فرستاده ام تا لشکرها ور عنقریب ایشان در این سخن بودند که لشکری از جانب کوفه پیدا شد
چون بلشکرکاه رسیدند چهار هزار کس از خویشان ملک و قبایل بنی ثقیف بودند که بمعاونت وی آمده بودند نزد ملک
ثابت رفتند و بعد از آن درود و سلام کردند و کفتند روزی که ما از کوفه بیرون آمدیم ملک ماریان با شش هزار مرد
از اقلیم خراسان آمده بودند عنقریب بخدمت میرسند ملک ثابت بر ملک مختاج آفرین کرد و فرمود تا پنجاه مرد را پیش ملک
ماریان فرستادند و بعد از آن محمد بن سلیمان را با چهار هزار مرد پیش ملک ماریان فرستادند و ماریان پسر عم ملک مخ
تاج بود و در ترکستان هیچ کس بقوت مردانگی او نبود چون نزدیک رسیدند ملک ثابت با امرای ایشان را استقبال نموده
بخیمه در آوردند و ملک ثابت ایشان را اعزاز و احترام نمود نصر با ریان با آن لشکر از اسب و خلعت پادشاهانه مفتخر کردانید
و از هر جانب سخن میکفتند ملک نصر با ملک مختاج کفت ای برادر ما همه کی که طلبید اعلام کن که با چه کس کینه و خصمی داری
ملک مختاج کفت ای برادر بدان و آکاه باش که بعد از شهادت جناب حضرت امیر المومنان و بعضی از مخالفان آتش تیغ
کین بر کشیدند و تمام فرزندان آن نامدار عالیمقدار و اولاد و اقربا و متابعان و موالیان ایشان را در دشت کربلا بضرب ظلم
و جفا شهید بقتل رسانیدند و عورات و اهل بیت رسالت که جبرئیل پرستار ایشان بود بی محمل و عماری بر شتر سوار از کربلا
بکوفه و بشام بردند و جمیع دوستان در طریق محبت تیغ با دشمنان کین میزدند و واه و از جان میکذرند ملک نصر چون بر مضمون
اطلاع یافت کفت الحمد لله که بعنایت الهی با این سعادت رسیدم و بر آنکه انتقام از اولاد مخالفان پیغمبر کشیدن انواع ثواب است
راوی اخبار روایت کند که جاسوس عبد الملک مروان در آن خیل حاضر بود رفت و خبر آمدن ملک ماریان بوی رسانید
عبد الملک لعین مضطرب از لشکر را طلبید و شرح احوال ایشان کفت حجاج لعین کفت تا نزدیکیت باید فرستاد و صورت
حال اعلام کردن قاصد بیمن فرستد پس ابن همام را استعانت طلبید آن طغاک لعین خصم آل محمد بود عبد الملک
ملعون نصر بن خزیمه را طلبید که نزد مروان بن ایمان فرستاد و صورت حال باز نمود مروان بن ایمان بر بستر هلاک افتاده
بود چون بر مضمون حال آکاه شد بسرحد هلاکت رسید و با ایمان خود کفت تا نصر ملعون را اسب و خلعت داد و او را
نزد طغاک یمن فرستاد تا ایشان را بلشکر معاونت نماید پس نصر بن خزیمه بعد از بیست و نه یوم بیمن رسید نزد طغاک ملعون
رفت و مکتوب مروان بداد چون نامه بر مضمون نامه مطلع شد قاصد را نوازش و انکه فرمود تا لشکر حاضر آمدند برادر
ربیع بن همام را همراه کرده و نزد مروان لعین فرستاد و خروار نقد و اقمشهای بسیار تحفه همراه کرده و قاصد از پیش
رفت و مروان لعین از آمدن لشکر آکاه کردید مروان علیه اللعنه امیر طاهر بن مغیره را با سعد موصلی با ده هزار مرد
باستقبال ایشان فرستاد و خیل خوارج را بشهر در آوردند و پیش مروان لعین رفتند امیر یکهفته ایشان را مهمان کرد
جاسوس ملک ثابت آمد و کفت حضرت فرما تا من بروم و بهمت دوستان این بنیاد را برهم زنم ملک ثابت او را رخصت
داد و آن چهار هزار مرد از اعراب ترک آهنگ آن لشکر نمودند راوی کوید که چون تیغ پسر همام بدمشق رسید ببست روز
در دمشق بنشست و توقف نموده بعد از آن مروان طاهر بن مغیره را با هزار سوار با خیل او کرده و نزد عبد الملک فرستاد
و جاسوس ملک ثابت برکشت و او را از رفتن آنکروه نزد عبد الملک آکاه کرد ملک ثابت با امرای خود کفت ما را از خیل
این ترکان بعضی از عقب محمد بن سلیمان باید رفت که لشکر مخالف بسیار است مبادا شکستی واقع شود آنکاه ابراهیم
و ارسلان و همایون پسر ماریان این دو امیرزاده را با دو هزار مرد از عقب محمد بن سلیمان فرستاد محمد بن سلیمان

چون هنگام صباح رسید جاسوسی به پیش شام فرستاد که بر بلندی رود و نظر بر لشکر همراه است جاسوس چون باز آمد گفت
پسر مغیره با دو هزار نامرد همراه و ربیع بن اسد و سه هزار نامرد نیزه دار همراه دارد و همراه خیل امیست چنانکه چهل
هزار مرد همراه ایمنا فتواست و در لشکر محمد بن سلیمان هفتاد هزار مرد بود و خبر به پسر عم خویش ذوالطلیله داوی
گفت که تدبیر این کار چیست که با این مایه لشکر در میان چندین هزار دشمن افتادیم خبر به گفت ملک را کسی نزد ملک
ثابت باید فرستاد و صورت حال اعلام او باید کرد تا بعضی را معاونت نامزد کند پس بر این متفق شدند
و قاصدی به خدمت ملک ثابت فرستادند به تعجیل و قاصد در راه بارسلان رسید و شرح حال بگفت و از او در
گذشت و به خدمت ملک ثابت رفت و محمد سلیمان در آن سر چشمه نشسته که ناگاه لشکر مروان علیه اللعنه رسیدند
محمد بن سلیمان در کمین گاه نشست تا لشکر خصم از ایشان درگذشت ناگاه از عقب ایشان در آمدند و آغاز کشتن
کردند لشکر دشمن باز گشتند و جنگ در پیوست و تا شب حرب کردند چون شب در آمد لشکر از هم جدا شدند محمد
سلیمان با خیل خویش همه شب راندند چون صبح شد ده فرسخ راه از لشکر شام دور شدند و در یک براد طغاک و پسر
مغیره با ده هزار سوار با ایشان رسید محمد بن سلیمان با خیل خود از پیش ایشان در آمدند و حرب آغاز نمودند که
ناگاه از پیش و گردی پیدا شد چون نزدیک رسید علامت ارسلان و محمد نمایان شد محمد بن سلیمان او را بشناخت
و بانگ بر سپاه خویش زد و از آن جانب ارسلان در آمد لشکر شام را در میان گرفتند شمشیر در ایشان نهادند لشکر
از عقب ایشان در رسیدند لشکر شام را تیر باران کردند هزار مرد از پا در آوردند آنگاه برادر طغان به بیم تیر ترکان در
گوشه پنهان شد و پسر مغیره ملعون چنان میکوشید و ارسلان را در آن معرکه زخم زده بودند و قاصد محمد سلیمان
که خبر پیاده فرستاد نزد ملک ثابت برده بود ملک ثابت و رفاء بن غارب با شش هزار و سید حسن را با چهار هزار مرد به یاری
محمد فرستاد القصه لشکر محمد سلیمان و سپاه مروان علیه اللعنه تا شب حرب کردند از خیل مروان دو هزار نامرد
کشته شده بود و هفت هزار از زخم تیر ترکان مجروح شده بودند چون شب شد لشکر از هم جدا شدند مروانیان سوی
لشکرگاه عبدالملک کریختند و محمد بن سلیمان نیز با خیل خود باز گشت و در دیر علقمه جا گرفت و در آن منزل
سید حسن و رفاء بن غارب با ایشان رسیدند و از آنجا کوچ کردند همگی به لشکرگاه امیر ثابت پیوستند محمد سلیمان
صورت محاربه طغاک و پسر مغیره در حضور امیر باز گفت امیر ثابت مرحبا و آفرین کرد و گفت که کسی با چهار هزار مرد با
چهل هزار مرد دشمن جنگ کند و ایشان را منهزم کند نظم زهی شجاعت مردی و قوت و شوکت که خیل خصم شد از بیم لشکر
تو تباه ز دود آتش شمشیر صف شکاف تو شد سیاه قلب خوارج چه شام گشت تباه مجملا چون لشکر در آن منزل بهم
آمدند ملک ثابت گفت ما را در این سر چشمه باید نشست که شهرهای وسیع در دست داریم و علف ستور از بسیار
اگر لشکر خصم در اینجا به محاربه مصاف دهند خوب صاف است پس بر آن قرار دادند و در آنجا ساکن شدند
راویان گویند که چون برادر ضحاک و پسر مغیره به عبدالملک لعین رسیدند ایشان را اعزاز و اکرام نمود به خیمه
خویش در آورد و از هر جا حکایت از وی پرسید و بعد از آن گفت بدانکه پسر مختار ثقفی و پسر مالک اشتر نخعی با
لشکر عظیم آمدند و تیغ کین بلشکر شام نهادند معلوم نیست آخر چون شود پسر ذوالکلاع گفت ای امیر دلیر
و دلاوران ایشان بر یزید اگر جانو بود ما تعب نکردند آخر در دشت کربلا با یاران و هواداران چنان شهید شدند
دل خوش دار که فردا با این لشکر و طغاک برویم و ایشان را بر هم زنیم و همه را هلاک سازیم پس آن حرامزاده به دعوی
کذب اعتبار تسلی شده و صلاح دیدند که آن ملعون با دو هزار نامرد و خیل طغاک بر سپاه ملک ثابت شبخون

بر این قرار دادند ناگاه قاصدی از پیش مروان لعین رسید گفت حرب موقوف دار که از حلب و عمان و بیروت و ماه سار

لشکر طلبیده ام چون لشکر در رسید ترا اعلام خواهم کرد که حرب کنی **نظم** با اهل یقین دشمن اگر جور و جفا کرد

از نحس اندوسات غدار برافتاد که جان بد هیچ سنگ سیه لعل نگردد با طینت اصلی چکنند بدگهر افتاد **روایت**

کند ابو مخنف لوط که ملک ثابت و ابرهیم قاصد بکوم پیش امرای عرب فرستاده بود تا جمعی عساکر بمعاونت ایشان

فرستند و بعد از هفت روز قبیله بنی اسد رسیدند ناگاه لشکری پیدا شد چون نزدیک ایشان رسید قاصد

با جمعی از امرای عرب بنی اسد پیش ایشان رفتند دیدند که نوفل بن حارث پسر عم ابرهیم و ابرهیم و اسمعیل

است که هفده هزار مرد بیاری ملک ثابت و ابرهیم میروند قاصد آن لشکر را با امرا رسانید ملک ثابت امیر اسماعیل را

با علمهای پادشاهانه سرافراز گردانید بعد از آن ابرهیم پیش رفت و نوفل را در بغل گرفت و آن جمع جوانان را یکان

یکان بنواخت و ملک ثابت با تمام لشکر و امرا روز دیگر استقبال آن لشکر کرده و ایشان را با اعزاز و اکرام بلشکرگاه

آوردند و سرهنگان و لشکریان را هر یک فراخور حال خود اسب و خلعت داد و لشکر را تمام مهمانی کرد و با امیر اسماعیل

گفت ای برادر بولایت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب که در این لشکرکشی مرا هوای ملک و سلطنت نیست و مقصود

ما همه کینه خواستن از این ظالمان و دشمنان خون حضرت امام حسین است پس روز دیگر ملک ثابت و ابرهیم عرض

لشکر کردند گفتند که سرهنگان هر یک خیل خود بعرض کنند آنگاه درآیند مؤلف اخبار گوید اول امیر هیون پسر

بابون با خیل خویش درآمد و علامتشان سفید بود و علم اژدها پیکری در پیش او میبردند و سه هزار مرد در خیل

او بود و صد و بیست علامت پشت از عقب او میرفت و پانصد ترک موکل او بودند و بدین زینت و آراستگی در گذشت

و از عقب او بابون درآمد بنوعی که شرح نتوان کرد که بطول می انجامد بگذشت و بعد از آن ملک زاده ابو القاسم با

لشکر خویش بصلابتی درآمد که فلک دوار حیران و بهرام از تماشا سر از کاخ هفتمین بیرون کرد و آواز احسنت احسنت

بگوش هوش کروبیان چرخ معلا رسید و چرخ ازرق در مرکب تا ابیک القصه امرا و امیرزادها و دودمان و شهسواران عالی

مقدار و غلامان حیدر کرار و آن طالبان خون فرزند احمد مختار بدین صفت یکان یکان با خیل خویش می‌آمدند

و میگذشتند تا همه امرا و لشکریان گذشتند و ابرهیم با پیران و خاصان خویش برنشست و از عقب او ملک ثابت با بو

عبیده با تمام سپاه دین از عقب امرا رفتند و چون بخیل امرا رسیدند سید حسن و ملک نوبهار روی پیش باز ملک ثابت

رفتند و آنگاه ملک نوبهار گفت ایها الامیر چنان گمان بود که لشکر ملوک و سلاطین و زینت زین لشکر روم نخواهد

بود و حالا که ملاحظه مینمایم در همه ممالک روم عساکر بآراستگی تو نیست **مصرع** چشم بد دور که بالاتر از

این ممکن نیست راویان گویند که جاسوس عبد الملک لعین در سپاه ملک ثابت بود چون آن لشکر و امداد را نگریست

و پیش عبد الملک ملعون رفت و تمامی احوال با او گفت حجاج گفت شرح اعلام [illegible] باید نمود آنچه امرا و پاشا

کنیم القصه در این سخن بودند که قاصد مروان لعین در رسید گفت پسر نعمان با بیست هزار مرد بدمشق آمد بمعاونت

و ایوب بن قیس خراسانی هم عنقریب با پانزده هزار سوار خواهند آمد و تا آمدن ایشان حرب مکن که لشکر عظیم

است که بیاری ما میآیند و تو تا آمدن ایشان راهها را نگاهدار که سپاه عراق مبادا تاختن آورند پس عبد الملک

ملعون برادر خویش عون مروان و حجاج لعین را با سی هزار مرد ناکس روانه نمود که راهها را باخبر باشند مروان ملعون

علیه ما علیه نام که از رؤسای دمشق بود طلبید و گفت ترا با خیل پسر نعمان پیش عبد الملک باید رفت روایتست

که جاسوس ملک ثابت در دمشق بود بلشکر ملک ثابت رفت و او از آمدن ایوب خراسانی آگاه کرد امیر ابرهیم بکینه

درآمدند زیرا که شنیده بود که اشقیا در خطبهای لعین ناسزا بحضرت امیر المؤمنین ع میگویند پس ملک ثابت گفت من از حجی
از ابن عساکر مرحوم شنیدم خدا و معاونت حضرت علی مرتضی ع اگر امیرزاده را با سپاه هشت روز بر کنیم ملک فرمود این
کار با مخاطره است زیرا که لشکر بوسفیان عبد الملک لعین در ره شهر را پی نشسته اند و با این طریق مجانبه ان لعینان
رفتن تا چون شود امیر ابرهیم گفت البته من میروم و از آن لشکر هیچ باک ندارم یا ظفر یابم یا کشته شوم ملک ثابت
گفت برو که لطف الهی معاون تو باد بحق محمد و آله و از خادمان دو از آن هر که ضمیر روشن تو عیان گیرد از لشکر ابن زیاد
انگاه امیر ابرهیم با پانصد مرد که همراه داشت در اضطراب افتادند و ارام نداشتند جاسوس برگشت و بر سر چشمه
بشیر مثال پیش ابرهیم امد و صورت حال العرض وی رسانید و گفت ای امیر جاسوس عبد الملک مروان لعین
از لشکرگاه ملک ثابت امده بود و با اشقیا گفته بود که ابرهیم در لشکرگاه نیست و چندان هیبت و ترس و بیم بود در
لشکر شام افتاده بود که عبد الملک با خیل خویش شب و روز بخواب نمیرفت القصه ایشان در این سخن بودند که ناگاه
مرد عربی در رسید گفت جمعی از شامیان در این راه بیاد و چار شدند علیشان سپه سالار ایشان بود ابرهیم جاسوسی
فرستاد که برو و ببین که این لشکر در کجاست جاسوس رفت قضا را دو چار دو سوار شد که در بادیه ها بجستن امیر
ابرهیم امده بودند بجاسوس رسیدند و جاسوس را گرفتند و گفتند که امیر ابرهیم در کجاست در این بادیه ها جاسوس
گفت او هم اینجاست انگاه ایشان را برگرفت و بجانب ابرهیم برد چون نزدیک رسید گفت اینجا باشید تا من بروم
و پیش شما باز ایم جاسوس رفت و احوال آنها باز گفت ابرهیم فرمود در ساعت سوار شدند و رفتند و آنها را
بگرفتند و بلشکرگاه خویش آوردند و گفتند در ولایت حضرت امیر المؤمنین ع چه میگوئید آن لعینان گفتند
که ما و پدران ما ابن زیاد و آل بنی امیه و ابوسفیان علیه اللعنة و العذاب مرشد ما است ابرهیم تیغ برکشید و هر دو را گردن
زد و بدوزخ پیش مرشد های خودشان فرستاد نظم خارجی و طریق آل نبی تابع رهروان رهبر نیست
بولایی که او ز دین نیست مرشدی غیر آل حیدر نیست و از اینجا با خیل خویش بوادی فرات امد شاصغیره در انجا رو
کرده بود جمعیت علوفه سنو و ان ابرهیم کس فرستاد تا دویست مرد بخدمت صغیره و سرگذشت نعیم را بیان کرد و ابرنعیم
و ابرهیم خود را همراه کرد گفت برو سپاه را با نعیم بگیر و بکین ز آن سپاه او مگذار که بیرون رود و او را دست بسته بدین
من آور القصه آن جوانان رفتند با نعیم و لشکر وی اغاز کردند و خیل او را بقتل رسانیدند نعیم را گرفتند پیش ابرهیم
فرستاد و ابرهیم از وی پرسید که چه گوئی در ولایت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب آن شقی اغاز سفاهت کرد ابرهیم
تیغ بر فرقش زد که تا سینه اش بشکافت و از آنجا لشکر برگرفت و روانه احنف شد از آنجا دو جاسوس بر گماشت
یکی براه عراق فرستاد تا معلوم کند تا علیشان عیان و لشکر او در از زمین است تا بنود یکی برا بجانب دمشق فرستاد
چون یکی بسمت دمشق رسید لشکری عظیم دید که از خیل ابو تمیم دمشقی بود و بیست هزار نامرد در آن خیل بود
و آن لشکر هر شب پاس میداشتند و او نزد ابرهیم بجواب خبر فرستاد جاسوس چون مضمون را اطلاع شد از آنجا بیرون
و خبر باز گفت و گفت ایها الامیر چندان هیبت بود در دل شامیان کار کرده که تمیم دمشقی از بیم تیغ شما شب خواب
ندارد القصه روز دیگر جاسوس که بجانب عراق رفته بود در رسید گفت ایها الامیر علیشان با لشکر خود در
پنج فرسخی تو فرود امده روز دیگر ابرهیم لشکر خود را برگرفت و کمینگاه با ایشان بست تا گاه علیشان با فراز تا کس
در رسید و خیل پدرش از عقب او می امدند و امیر ابرهیم از کمینگاه بر ایشان بیرون امد غدا ابراهیم تکبیر و صلوات
بر پیغمبر صلی الله علیه و آله فرستاد و آن جوانان نیز از کمینگاه بیرون امدند و شمشیر بر آن لعینان نهادند و ابرهیم

در رسید

در رسید که بهمان خفتان پسر عیسی بن ابان را گرفت و از اسب درکشید و دستهای او را بربست و سپاه او را
تمامی بقتل رسانید و عیسی ابان چون در رسید این مشاهده کرد روی بهزیمت نهاد ابراهیم با لشکر از عقب وی رفتند
و تیغ بر سپاه ملعون نهادند و همه را بقتل رسانیدند و نصرت ابراهیم با عیسی در دوچار شده کمرش بگرفت و از اسبش
در ربود و بجانب پدر غالب بغداد را خود آوردند و ابراهیم فرمود که ابن الشقی را پیش پسرش دربند کنند ابراهیم فرمود
که با دوست وفا و با دشمنان ولا دیبغمبر دشمن بر نشینید و بحرب بنیم دمشقی سر و بیم دلیلی که همراه داشتند
تا امیر این کارها با مخاطره است ابراهیم فرمود من از تو کلید کارها بخواهم تا شرط حرب تا بیر القصه زنان دوازده هزار
سوار که همراه عیسی بود پنجهزار فرار نمودند و خود را بلشکرگاه بنیم رسانیدند و گفتند که ابراهیم تاخت آورد
و عیسی ابان و پسرش را گرفت و سپاهش را تمام بقتل رسانید و از عقب ما بکفر سخی دمشقی امد بنیم ملعون
چون این سخن شنید پنجهزار مرد برداشت و روی بلشکر ابراهیم آورد و در راه بخیل امیر رسید و آغاز حرب کرد و ابراهیم
بنیم لعین رسید و نیزه بر سینه‌اش زد که سنان نیزه از پشتش بدر رفت و اشقی از اسب درافتاد و جان بمالکان
دوزخ سپرد و ابراهیم از او درگذشت و ملعونان شناختند که بنیم بود با خیل خویش سپاه مخالف را گرفتند
و آغاز کشتن نمودند خبر بمروان علیه اللعنه رسید بگفت تا دروازها را ببستند و ابراهیم تا شهر دمشق از عقب
انلعینان رفت و ده هزار مرد از ایشان بقتل رسانید که را کرد شهر بگردیدند دروازها را بسته دید از آنجا
برگردید و در شش فرسخی جا گرفت و وزود بکر نصر پسر خود را با خزینه و گنج و مال که از آنجا گرفته بود نزد ملک ثابت
فرستاد و بعد از آن خود با عساکر نصرت مآثر متوجه لشکرگاه ملک ثابت شد مروان علیه اللعنه از بیم تیغ ابراهیم
در اضطراب افتاده بود و پسرش عثمان بن مروان با ده هزار مرد فرستاد و گفت تا ده فرسخ پیش برو و اگر با ابراهیم
دوچار شدی حرب کن و اگر نه باز گرد باز گرد القصه آن خان‌زاده رفت و ابراهیم واند بد بشهر باز آمد و بان کوبند
که ملک ثابت امیران خود را طلبید و گفت چه حال و راست که امیر ابراهیم رفته و هیچ خبری از وی باز نیامده **نظم**

سپاه دشمن از سر تا بماهی ز خیل لشکر دشمن فزون نیست
ولی از دولت شاه ولایت ز بیم تیغ ما خیلی زبون نیست

پس رفاعة بن غالب و عزیز طاهر و محمد بن سلیمان ابن سعید بنا رنا مذا با شش هزار مرد از عقب ابراهیم
فرستاد و ما بگفت که چون ابراهیم متوجه لشکرگاه ملک ثابت شد چنان واقع شد که اسامة بن قیس که از جانب
مروان بی ایمان والی نصیبین بود خبر بدو رسید که امیر ابراهیم عیسی بن ابان و پسرش را گرفته پس اشقی با پنج هزار نامرد
امد که ایشان را و ملعونان را باز ستانند و سر راه با ابراهیم بست قضا را خزینه و مال که همراه بود دوچار شد امیر رسلان
رومی و نصر پسر خود را طلبید علامت سپاه ابو مسلم کرد بدین صفت بشهر را ملو نقاب روا فکند که
کسی او را نشناسد چون بمیان شهر رسید نقاب از عارض بیفکند و خدا را یاد کرد و شمشیر کشیده تا اسامه بن
قیس آگاه شد صد بیست مبارز معروف از خاصان وی بقتل رسانید آن ناپاک از ترس با بعضی از عساکر خود
از شهر بیرون رفت و فرار نمود رسلان و نصر از عقب وی رفتند هشتصد نفر را بقتل رسانیدند و باقی پراکنده
شدند رسلان و نصر در شهر باز آمدند و کوشک آن لعین را غارت کردند آن ملحد را دو دختر بود با صد غلام
و ده خادم همه را اسیر کردند ابن ابان از شهر بیرون رفته بود ابراهیم از عقب وی رفته او را بگرفت آنگاه در شهر در آمد
و بعد از آن خلق شهر را طلبید و فرمود که هر که بجان خواهد با آل مروان لعنت کند و اگر نه محال است که یکی از شما را
زنده بگذارم القصه هر چند سعی کرد آن لعینان با آل مروان بی ایمان لعنت نکردند آنگاه تیغ کشیده همه شهر را بقتل

رسانیدند و از فقرا اثر رنج چندان مال فراوان و باد و هزار اسیر همراه نصر و ارسلان نمود که نزد ملک ثابت
فرستاد و خود با سه هزار کس آهنگ لشکر عبد الملک کرد بعد از دو روز بلا بخارا رسید و قوم خود در کمین گاه
نشانید تا شب در آمد و آن شب طلایه الیاس بن اسمعیل بود و ده هزار کس همراه داشت پس ابراهیم در آمد بانگ
در فرمود انا ابراهیم بن مالک الاشتر النخعی غلام مولای عالم امیر متقیان امیر المؤمنین علیه السلام چون شامیان نام وی شنیدند
حمله طمع از جنبان خویش بکی فتند الیاس ملعون در آمد آغاز محاربه کرد ابراهیم شمشیر کشید ضربتی بکتف آن ز
که یک سنان بن انگشتان افتاد و از اسب در گردید و جان بمالکان دوزخ سپرد لشکریش برگردیدند ابراهیم از عقب
ایشان در آمد و تیغ با ایشان نهادند تا بلشکرگاه عبد الملک رسیدند هشت هزار کس بقتل رسانیده بود و آن
دو هزار کس که از لشکر الیاس مانده بود بلشکر عبد الملک بجنبند اما چون نصف لشکر عبد الملک رسید حمله
زانا کرده و نعره از جگر بر کشید که تمام لشکر شام از هوش رفتند و بر خود بلرزیدند غلغله و آشوب در خیل حشم
افتاد امیر ابراهیم از جا بر گشت لشکر شام شمشیر بهم نهادند و یکدیگر را میکشتند چون صبح بدمید از لشکر شام
بسیاری کشته شد عبد الملک لعین از نیلمان پرسید دوش که بود که شبیخون آورد و لشکر ما را ضایع کرد جماعتی
که از قوم الیاس که بجسته بودند گفتند که ابراهیم اشتر بود که با سه هزار مرد آمد و تمام لشکر ما را زیر و زبر کرد
و روی کوبیده کرد و آن شب از لشکر عبد الملک لعین بیست هزار تا کس بقتل رسیده بودند برادر ملک اصفهان پیش
عبد الملک آمد و گفت من میروم و این عوض از وی باز ستانم در همان روز دوازده هزار سوار بر داشت و متوجه
لشکر ابراهیم شد و ملک اندیش تا ده هزار مرد از عقب او برفت و عبد الملک لعین برادر خود را با ده هزار مرد از عقب
او فرستاد و روایت است که چون ابراهیم از لشکرگاه عبد الملک برگشت و در یک فرسخی رفته چشمه بود و آنجا نزول نمود
و مقام کرفت و ارسلان را بطلایه فرستاد چون ساعتی بر آمد ارسلان گفت ایها الامیر سپاه عظیم در دشت
فرود آمده اند و معلوم نیست چه مایه لشکر است قاصد رفت چون باز آمد گفت ایها الامیر سپاه بجوق جوق رسیدند
و خیلی بی نهایت دارند البته غافل نتوان بود که لشکر ما را فرو گرفت و از پی آمدند پس ابراهیم لشکر را بر نشاند و عبد الملک
لعین نیز از عقب لشکر خویش در رسید حجاج لعین نزد آن ملعون رفت و گفت ما را از این بیشتر نباید رفت تا معلوم
شود که چه مایه لشکر همراه دارند پس وی دیگر سید حسن از جانب کوفه رسیده نزد ابراهیم رفت و یکدیگر را در کنار
کرفتند و خبرها از یکدیگر پرسیدند سید حسن فرمود تا ابا اسحق ما را دبیر فلسطین باید رفت تا آنجا مقام سازیم
ابراهیم فرمود یا سید آنجا علف ستوران نیست از این جهت با آنجا نمی‌آییم اگر سید گفتا امشب شبیخون بریم تا انشاء الله
ظفر یابیم و اینها تفار از برون و بر سانیم و عبد الملک لعین پسر خود را و پسر ملک اصفهان را طلبید و گفت با لشکر
عظیم بروید در عقب لشکر ابراهیم در رای و باقی سپاه از پیش روی ایشان در آیند و ایشان را بقتل رسانند جاسوس
ابراهیم را خبر کرد و گفت یا امیر این لعینان مکری کرده اند تا امر معلوم باشد آنگاه ابراهیم سید حسن را گفت ما را
بکنار آب فرات باید شد تا آنجا قاصد پیش ملک ثابت فرستیم که بعضی از لشکر بجانب ما فرستد القصه لشکر را برداشت
و بکنار آب فرات آمد و قاصد پیش ملک ثابت فرستادند و جاسوس عبد الملک مروان لعین پیش او رفت و احوال
باز گفت و عبد الملک حاجبان خویش را طلبید و گفت ما را تاب مقاومت نتوانیم لیسر اشتر نیست و بلشکرگاه
اول باید رفت که ایشان مکری نکنند که لشکر ما را زیر و زبر کنند پس همان روز لشکر بر نشاند و بلشکرگاه مروان لعین
باز رفت و اما ابراهیم چون معلوم کرد که سپاه شام رفتا و نیز با لشکر خود متوجه لشکرگاه ملک ثابت شد چنانکه

ابراهیم

ابرهیم و عزیز بن طاهر را با پنج هزار مرد خواست ایشان را فرستد زیرا که خبر به سپهسالار ابرهیم خبر به ملک ثابت رسیده بود که ابرهیم
با سپاهی اندک بجد نصیبین رفت و عبد الملک با لشکر خویش بان سرحد است پس چون عزیز بن طاهر و حارث عزیز
راه کردند جماعه سواری از نزد ابرهیم در رسید و ملک ثابت را گفت که حاجت بلشکر نیست که ابرهیم مظفر
و منصور در رسید پس ملک ثابت فرمود تا طبل بشارت زدند و روز دیگر تمام امرا در سراپرده ملک ثابت حاضر
حاضر امدند و ملک ثابت با امرا و لشکریان پیش باز ابرهیم رفتند و دو فرسخ راه در زیر علم ملک ثابت بود چون ابرهیم
در رسید با ملک ثابت دست در گردن یکدیگر کردند و از شوق لقای هم بگریه در امدند تا چنانکه تمام سپاه بگریه
در امدند و ملک ثابت ابرهیم را گفت این مخاطرهای عظیم میکنی و با این لشکر اندک بحرب عبد الملک لعین رفتی و ندانی
که مبادا نعوذ بالله شکستی رسد و دشمن ما را هلاک کنند بعد از ان ابرهیم بن مالک صورت محاربه را در حضور
امیران و ملک ثابت باز گفت جمله شاد شدند از ان فتح و ظفر که خدای تعالی بایشان داده بود **نظم** به توفیق باری رب
العلا عدو شد برین بغم مبتلا مکافاتشان مسلم میرسد جفایی که کردند کربلا بعد از ان ابرهیم مالک
بفرمود تا اسیران و مالها اوردند و بحضور ملک حاضر کردند و ان صندوقهای زر و نقره و سلاح و نه هزار اسب بود
انگه عرض لشکر کردند شصت و پنج هزار مرد نامی بودند جمله را مواجب شش ماهه دادند و انعام را ضعف کردند و
اسیران را پیش اوردند از انجمله سی نفر از سرهنگان و مهتران بودند ملک ثابت ایشانرا یکان یکان پیش خود طلبید
و با ایشان حجت میکرفت هر که را حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب تولا میکرد و مذهب پلید علیه اللعنة و النیران
تبرا میکرد او را اسب و خلعت میداد و هر که قبول نمیکرد بانواع عقوبتش بقتل میرسانید القصه از ان گروه هفتصد
نفر بولایت امیر المؤمنین اقرار نمودند و باقی که منکر بودند بقتل رسانید و صد نفر را زبان برید بعد از ان حبیب
ایشان را طلبید و گفت چه گویید در ولایت حضرت امیر المؤمنین ایشان در جواب اغاز سفاهت کردند و رفاعه بن غارب تیغ
کشید خواست که گردنش زند ملک ثابت گفت این شقی را بدمشق خواهم بدار کشید ثم لب او را بجرمه
سپرد غل بگردنش نهاد و دستهایش ببست و ان لعینان که زبان ایشان را قطع کرده بود رها کردند نزد عبد الملک
بدرجها فرستادند شامیان ایشان را بهم مینمودند و میگفتند که لشکر عراق با ایشان چه کار کرده اند پس مروان
لعین بحبس صبوح و طبریه و سرحد و بیت المقدس فرستاد و از هر جانب لشکر طلبید تا بحکم عبد الملک فرستند
و مکتوبی نزد عبد الملک فرستاد که زینهار بی رای و تدبیر ملک اصفهان هیچ کاری مکنی چون مکتوب بوی رسید
مضمونش بحجاج لعین گفت ما را از اینجا تا بلد خراسان تا بکنار اب فرات رویم و جایگاهی که اب و علف بسیار
فراخ باشد پس بر این متفق شدند لشکر عرض دادند صد و بیست هزار نامرد بودند و هزار مهتران و سرهنگان که از
هر دیار بمعاونت عبد الملک لعین امده بودند چون حجاج لعین و پسر ذو الکلاع و پسر طوس و پسر ابوهریره و برادر
ملک اصفهان لعنة الله علیهم ان لعینان هر یک با خیل خویش برنشستند و عبد الملک با لشکر عقب ایشان سوار شد
و بکنار اب فرات رفتند و جاسوس ملک ثابت انجا بود برگشت و بلشکرگاه امد شرح حال لشکر شام در حضور
امرا تمام باز گفت ملک ثابت به رفاعه بن غارب گفت تدبیر چیست صواب انست که اینجا باشیم یا پیش دشمن برویم
رفاعه گفت منزلی براه این ما را نخواهد شد زیرا که شهری مثل موصل و تکریت و ساباط بدست ما نخواهد امد دیگر
انکه جاسوسی که بدمشق رفته است تا باز اید اندیشه حرب ایشان کنیم **روایت کند** ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی
که چون عبد الملک مروان علیه اللعنة در کنار اب فرات رسید و به هر جانب کس فرستاد و لشکر طلبید ضحاک بن

مهران با بیست هزار سوار در رسید و صقر الموت و اشعث بن اسحق و خلف بن عزرا و با پانصد سوار در رسید و شکو نیز با
چهار سوار بیامد القصه بر ابوجبه بیامدند تا چهار هزار کس جمع شدند و طلحة بن علی دمشقی بیامد که بنت بود
معروف با هزار سوار در رسید و جاسوس ملک ثابت چون بر مضمون اطلاع یافت برگشت و نزد امیر ثابت
رفت و احوالها باز گفت انگه ملک ثابت گفت ما را تدبیر باید پس سید حسن با ملک ثابت گفت که تیر و کمانها
که طلبیده بودید از جانب عراق عرب آمده و هزار قبضه کمان و صد و شصت هزار چوبه تیر آورده بود ملک ثابت
انها را با خلعتهای فاخر قیمتی به ملک خماج و بنی یاران ترک داد تا بر کار رفتند جاسوس که از دمشق آمده بود
گفت چهار مروان ملعون لشکری به عبد الملک لعین فرستاد و مهران با ایشان همراهند و گفته که عبد الملک
مقدمه لشکر او باشد ابرهیم روی بر زمین نهاد و گفت خدایا ما را روی ظفر ده تا انتقام از دشمنان خویش بستانم
تا جفا که بر اولاد پیغمبر کرده نظم جفا و جور بسی به آل پیغمبر از آن سگان بد اندیش و روسیاه پلید کمر
بدشمنی شاه بسته بود مدام که پیش اسک مرد و دغا الدین و پلید وبعد از آن ابرهیم ارسلان را طلبید و گفت
ملک خماج را از من بپا و ارسلان رفت تا در خیمه ملک خماج ملکزاده ابو القاسم پسرش در خیمه نشسته بود
ابو القاسم چون ارسلان را دید پیش رفت و او را به خیمه در آورد و ارسلان صورت حال پیش ملک خماج بیان کرد انگاه
ابو القاسم باتفاق ارسلان به خیمه ابرهیم آمدند و ایشان را به منزل در آوردند و بعد از آن ملاقات ابرهیم با ملک
خماج رو کرد و گفت ای برادر بدان و آگاه باش که عبد الملک با لشکر عظیم اینک رسید مرا دانسته که پیش روی بروم
و از تو استعانت میخواهم که دو بسته در کاری کار دیده بمن فرستی ملک خماج گفت یا امیر من نیز در رکاب دولت
تو میآیم پس ایشان در این سخن بودند که یار آیندر رسید و همایون پسر او نیز در آمد بعد از سلام بنشست و ایشان
در این سخن بودند و گفتند ما شش هزار مرد همراه داریم و هر کجا که امیر میرود ما در خدمت میآییم گفت ما نیز در خدمت
شما بکمت و ملک ثابت که سپاه در لشکرگاه بمنوال گذاشت و ما الاهما ندم فلاد را بخواند و گفت برو از خیل من دویست
کس ده و ترک کار ساز ملی را ایشان شود تا عازم شام برید و لشکر ای ابرهیم حاضر شوند و تا ریون حمار تکین
را فرمود که فوتیه با بابیه همین طریق بر وی مرد کار دیده سوا کنی و تمام زخم در خیمه و سرا پرده امیر حاضر شوی
ابرهیم ارسلان را فرمود تا با حارث سه هزار مرد از خاصان برگرفتند و تعبیه فتن نمودند و خون بن کرم همه جاسوسان
بود با ایشان همراه کرد و گفت شما بروید که من از عقب خواهم رسید و ابرهیم برگشت و در پرده سرای ملک ثابت رفت
و غلام ملک ثابت را آنجا آمد ابرهیم آگاه ساخت ملک ثابت از خیمه بیرون آمد و صورت حال زوی بر رسید ابرهیم فرمود
با بعضی از لشکریان ما است بسیار عبد الملک خواهم بر همین دعا کن که خدا فتح دهد ملک ثابت گفت خدای تعالی
فرصت دهد اما اینکار با مخاطره خواهد بود با اینها بر لشکر که همراهست با صد و پنجاه هزار دشمن در تا چو شود
فتح و ظفر قرین تو باشد بعد از آن امیر ابرهیم ملک ثابت گفت که اگر آمدند مادر شود و رفاعه بن غارب و محمد سلیمان را
از عقب ما بفرست و دیگر ملک را وداع کرد و آهنگ راه نمود و روز دیگر با لشکر رسیدند و از آنجا به علبک
آمدند در قبیله بنی خماج فرود آمدند و علامت بر پا کردند تا ایشان را بشناسند پس از آنجا سوار شده برفتند
بکنار باطریه فرود آمدند و علمهای بسیار برپا کردند جاسوس پدید رفت چون خبر معلوم کرد برگشت و گفت لشکر
دمشق پیش عبد الملک میرود پس جاسوس در پیش داشته شب و روز میرفت تا به خیمه رسید و علمهای بسیار برپا
کرده جاسوس رفت دید که شامیان بجهت جوغه می آمدند جو لشکر شامی فرود آمدند بیامد ابرهیم را خبر که بکوچ

میانه

میان ایشان بود اما دویست مرد بطلایه فرستادند و ابرهیم طلایه ایشانرا بدید سپاه خود را چهار جوق کرد و در هر جوق
هرگاه نام علیا ولی الله بشنوید با ایشان تاختن کنید پس عقیق دمشقی بی‌خبر بدرستی نشسته بود که ناگاه ابرهیم رسید
و آواز برآورد و گفت الله محمد علی و نام خود را اظهار کرد آن ملعون چون آن نام شنید از جای برجست و سوار شد و آهنگ
حرب کردند ترکان بنای تیراندازی کردند هر کس که آمد میزدند لشکر چون چنان دیدند غلو کردند ابرهیم نیزه بر سینه
آن ملعون زد که سر نیزه از پشت ایشان بدر رفت و افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد و الناس ترکان حمله بردند ناگاه غلام ترکی
تیر انداخت بر سینه برکه آن لعین زد که از پشتش بدر رفت پس بگرد دشمنان در آمدند و همه را بنا بر شمشیر گرفتند
از چهار سمت هیاهوی در گرفت و آتش حرب بالا گرفت و هم چنان عقیق دمشقی حرب میکرد اما ابرهیم چون چنان
دید خود را بدو رسانید و تیغی بگردن او زد که از اسب در افتاد شامیان چنان دیدند هزیمت اختیار نمودند و ترکان
از عقب ایشان میرفتند و میکشتند بعد چون شماره نمودند از شامیان دوازده هزار کس کشته شده بودند و از مرد
ابرهیم سیصد مرد شربت شهادت چشیده بودند پس در میان کشتگان عقیق را یافتند که هنوز زنده بود ابرهیم
ابرهیم گفت ای دشمن خدا و رسول خدا این سر و لعنت مروان و آل او کن آن لعین گفت تو لعنت میکنم امیر فی الحال او را
گرم کرد و بسوخت اما گوشهای خشک شده در گردن آن سگ آویخته بود یکی از چاکرانش در آنجا بود گفت یا امیر
مرا آزاد کن تا بگویم این گوشها چه صورت دارد امیر گفت بگو بیرون کن و لعنت مروان و آل ابی سفیان بکن چنان کرد ابرهیم
آزاد نمود آنگاه گفت ای امیر این ملعون هرگاه نماز میکرد بعد از نماز این گوشهای شیعیان از بهر تسبیح میکرد
و نانرا میگفت پس ابرهیم بسجده افتاد و گفت الحمد لله که این ملعون بدست من کشته شد و گفت یا رب خدایا شکر تو
گویم ای خدا با این ضعیف محتاج میکنی که اینچنین ملعونی بدست من کشته شد آنگاه اسیرانرا بیاوردند سه هزار
نامرد بودند در پای ابرهیم افتادند و زاری میکردند و لعنت بآل ابو سفیان میکردند پس امیر بمالک ایشانرا آزاد کرد
آنگاه سلاح و درم و دینار چندان اشترها بار کرده و ابرهیم دلیل را گفت بکدام راه خواهی رفت گفتا از راه دریا تا
روز یکم از لشکر بیرون آمده بود محل مراجعت بگاه بود راوی گوید که از آن هزیمتیان بعضی بلشکرگاه عبد
الملک رفتند و برخی و بدمشق نهادند چون عبد الملک این خبر بشنید جهان در پیش چشم او تاریک شد و صهبا
عقل از دستش بیرون رفت لعینی را گفت پسر اشتر مارا از خیل ما برآورد و دو روز بگاه سی هزار سرهنگان سپاه
شام را بقتل رسانیده اما چون کشتن عقیق بمروان بی ایمان رسید خلق دمشق بدرگاه او آمدند و پسر ابرهیم بن عقیق
بمروان لعین گفت من میروم تا کین پدر بستانم خواهم مروان لعین شمشیری را التفات مخصوص نمود و او را بخلعت و انطاکیه فرستاد
که سرهنگان و لشکر هر دیار را فراهم آورد و نشانها بند القصه آن بد بخت عزم راه کرد اول بصفین رفت از آنجا ده هزار کس
جمع نمود و از جاهای دیگر هم چهار هزار بر گرفته بدمشق باز آورد و خزینه اموال پدر بکشود و درم و دینار و اسب و سلاح
بداد و پنج هزار هم از اهل شام با وی متفق شدند پس آن نوزده هزار تا کس را برگرفته بدشت مصبا آمد و در پشت فرسنگی
دمشق لشکرگاه ساخت مروان لعین نیز دویست و ده خروار نقد و سی خروار اقمشه و صد هزار سلاح او نیز بسپرد
که بعبد الملک لعین برساند و خبر از این ده آهنگ لشکرگاه عبد الملک کرد مؤلف گوید که چون یکماه از رفتن بگذشت
امیر ثابت محمد بن سلیمان را با بعضی از لشکر از عقب وی فرستاد و محمد سلیمان بعد از پنج روز بلشکر ابرهیم رسید امیر را
در بر گرفت و رکاب بگرد بکوبید و ابو بوسه داد بعد از آن ابرهیم فرمود بخورش تن که تو پیش برو تا بشارت فتح بملک ثابت رسانی
او رفت چون بشارت فتح بملک ثابت رسانید ملک ثابت او را اسب و خلعت داد و روز دیگر ملک ثابت با تمام لشکر

خویش استقبال نمودند چون لشکر ابرهیم رسیدند ملک ثابت و ابرهیم یکدیگر را ملاقات کردند ملک ثابت را امیر ابرهیم
سرهای بریده را فرا زنیزه دید با برهیم گفت ای برادر چون جفای قوم یزید از حد گذشته بود شهید امام حسین دعا
کرد که الهی این دوستان ما یکی بر این قوم مسلط کن که با ایشان رحم نکند چنانکه این لعینان بر من و فرزندانم رحم نکردند
البته دعای آن امام مظلوم است که خدا بتو مرا در انتقام ان لعینان استعانت داده و با ایشان مسلط کردانیده
تا بر ایشان رحم نکنی و ایشان را بسزا رسانی بآل علی هر که رنا اندوزد و کین ازو کذرنخاهد شد تا چه کشاید و بعد
از ان ابرهیم فرمود تا کنج و مالی که اورده بودند در حضور ملک ثابت حاضر اوردند و ملک ثابت گفت با امیر ان
چه خواهی کرد ابرهیم فرمود که اینها در دین اعتراف نمودند و با ایشان شرط کرده ام که همه را ازاد کنم پس ملک فرمود تا
همه را خلعت دادند و ازاد کردند چون شش روز از این مقدمه بگذشت قاصد ملک در امد و گفت لشکر عبد الملک
در بحرین مقام ساختند و مقدمه ایشان حجاج بن یوسف علیه اللعنة والعذاب است و در عقب شام پسر ذو الکلاع
با خیل خود و سی هزار کس در امدند و بعد از هفت روز باز امد و گفت عبد الملک با بیست هزار کس در امد زینها
لشکرگاه سراپرده خویش بر پای کرده و جای گرفت انگاه ملک ثابت امرا را طلبید و گفت حرب کنید خویش را انکاه فید
که لشکر خصم بی پایانست ایشان در این سخن بودند که رسولان از جانب عبد الملک لعین در امدند و گفتند عبد
عبد الملک لعین میگوید که اگر میخواهی که با این لشکر سنگین از سر تو بگذرم و جرم ترا معاف دارم برخیز و مرا
بدم برم و با او بیعت کن و جمعی که با خود همراه بیاور ابن اشتر و عبد الله بن غارب و عمر بن طاهر و محمد بن سلیمان تا بگیرد
تا بگویم که پادشاهی قم و بصره را بتو مسلم دارد و دیگر بعد از این همه خونهای تا خود بخشیده شود که در این بیگاه بسیار
تو ابرهیم صد هزار مسلمان را از شامیان بقتل رسانیده و مظالم همه در گردن تو خواهد بود چون رسول عبد الملک لعین از
بیهوده گفتن فارغ گشت ملک ثابت فرمود ای حرامزاده ولد الزنا بگوی که عداوت ما با او نه از برای پادشاهیست
دیگر انکه گفتی که شما خون مسلمانان بخشید این ملعون در سخن اکر روا باشد که بتیغ کین ریخته و فرزندان پیغمبر خدا را
بکشند و ایشان را در مسکن امامت نگذارند و منزوی سازند و جای ایشان را بنا حق بیزید ملعون و یزید بلید کافر
بدهند خسر الدنیا و الاخرة گرفتند و سیئات متابعان ایشان را اگر جا کرد ببینند بقتل رسانند و از ابرو سبیل برار
رسانند تو نمیخوانی که کلام الله مجید ان بشر نمایید که ان الذین کفروا و شرم از روح پاک موصوف هل انی ندارید که جگر
گوشهای آن حضرت را زهر کین و تیغ کین هلاک کنید و از خلق شهید و خود را مسلمان دانید و حال انکه پیغمبر فرمود که را
علی و من با فعل کفر خیر البشر محمد حبیب بود یقین کافر است که میکنند این قول را با ال جمله در مجلس جمع شو و از روح
معدوم کردید و این سخن را بگو که دشمنی ما با او از غایت دوستی اهل بیت است که کینه اولاد پیغمبر از روی ظلم از ال
شقی را بگو که ما از برای مملکت کینه با او نمی ورزیم بسبب که او مادر بخطا و ای زانیه در کاه خدا دانسته و اکاه باش
که با جمیع دوستان و محبان و بندگان و غلامان حیدر کرار ما را طلب شما با همه شمشیر خونخوار در برابر تو ایستاده
و سینه را سپر کرده و دوستی و فاداری با اهل بیت طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین جان سپاری میکنند
و ما بلکه از شما ازیاده نخواهیم گذاشت مخالفت که از آن مخاربه او دست کوتاه کنیم میان ما و شما بغیر از شمشیر چیزی دیگر
نخواهد بود پس ای لعین را بگو که جنگ را اماده باش و بیهوده مگو که بتوفیق الهی و نصرت حضرت رسالت پناه و معاونت
حضرت مرتضی علی بیرون تو خواهیم امد انشاء الله تعالی که سرای تو را از بر و زبر کنیم دوستان را کنیم خرم و شاد قطع سازیم
بتیغ ظلم و فساد در وفاداری حسین بن حسن حال جیش عدوهم بر باد چون قاصد عبد الملک این سخنان را شنید

از پیش ملک ثابت برگشت و بلشکرگاه باز امد و هر چه شنیده بود پیش ایشان باز گفت انگه حجاج بن یوسف علیه اللعنه
با عبد الملک لعین گفت که کس نزد ملک ثابت بفرست تا و عده یوم حرب کند پس بر این متفق شدند که روز چهار
شنبه ماه ربیع الاول از هجره نبوی اغاز حرب کنند و امیر ثابت را اگاه کرد امیر ثابت پیغام ایشانرا با امیران رسانید
بنای حرب کردند روز چهارشنبه چون افتاب عالمتاب طلوع کرد لشکر هشام کوس حربی فرو کوفتند و میمنه
و میسره او اسنه شد و هشام ملعون با سی هزار کس در میسره بود و برادر ملک اصفهان با سی و پنج هزار دیگر
در جناح بود و عبد الملک ملعون با بیست هزار مرد معروف و باقی لشکر در قلبگاه بایستاد و از جانب لشکر
ظفر اثر ملک ثابت نیز کوس حرب فرو کوفتند و با عساکر نصرت پناه خوش بر نشست و میمنه را بو وفا بن غازی
داد و میسره را بعزیز بن طاهر سپرد و انشاهزادگان پلنگ اما مشت و لایت شهسوار میدان شجاعت سید یحیی و
سید حسن و جمعی از لشکر این در حد جناح جا گرفتند و انشاهباز بلند پرواز اوج سعادت و رفعت ملک ثابت
و امیر ابرهیم در قلب لشکر ایستاده صدا کوس حربی و نای زینی بگوش ارباب حرب رسانیده مولف اخبار گوید که چون
صفوف اراسته شد از هر جانب از لشکر بر کشیدند عتیم بن عتیق دمشقی بمیدان رفت و قاتل طلبید و خود را طلبید
ابرهیم خواست بمیدان رود و ملک ثابت او را نگذاشت و از جمله ملک خم خاج سوارتی بیرون رفت و با ان لعین اغاز
حرب نمود ناگاه ان لعین در اماس نیزه بر ان زد و او را شهید کرد دیگر مبارز طلبید ملک زاده همین بمیدان رفت
و با ملعون بگرد پدشاهی بر گردید و با نگ بر مرکب دیگر از میدان بیرون و دو همایون بیکچو بر شیرینی رخانرا کمان بیرون
و بجانب او افکند بر سینه امد از دگر او سینه اش بیرون رفت ان لعین از اسب در افتاد و یک پای او در رکاب ماند



و اسب او را در خاک و خار میبرد تا اعضای پلیدش پاره پاره شد و سید حسن بیرون رفت و همایون را بصف نمود
تا زابر دسیه ملک و صرعه علیه اللعنه والعذاب بلش عبد الملک امد سوی خواست تا بمیدان رود و عبد الملک لعین

او را اجازت یافت سلاح خویش را طلبید جامهای الوان در پوشید دره داودی بر روی او فرو کشید ترکی در زانو
بر سر نهاد و ساعد فولاد در دست کرفت و بر اسپی کلکون سوار شد پنج غلام در رکاب خویش ببرد و با بنظیر رو بعزم
میدان نمود چون بمیان میدان رسید عنان برکشید و بر ایشان بر خواند کفت چه کس است که بر ابیشناسم خود را
کفت این پسر ملک دو غیره است و از صف سپاه ملک ثابت عزیز طاهر بمیدان راند و چون برابر شد اغاز
محاربه نمودند و چهار طعن در میان ایشان رد و بدل شد ابن طاهر تکبیر کفت و نیزه بر چشم آن لعین زد و از اسب
در کردانید و در دو رخش فرستاد ابن طاهر دیکر باره مبارز طلبید اشقی برادری بود نامش عمر علیه اللعنه بمیدان
آمد چون بعزیز رسید عزیز او را مجال نکذاشت و نیزه بر کمر عمر زد از اسب در کردانید و بدوزخ فرستاد و دیکر مبارز
طلبید شادی پسر ابو هبیره از عبد الملک رخصت خواست و بمیدان شتافت و با ابن طاهر اغاز محاربه کرد نیزه در
زیر بغل ابن طاهر زد و ابن طاهر تیغ برکشید و نیزه او را قلم کرد و هم در آن کرمی ضربتی بر کتفش زد چنانکه بکفبضه از
از اعضای ان پلید در خاک راه افتاد چون ان لعین کشته شد زکریا پسر شادی قصد میدان کرد ناکاه هشام لعین
با بیست هزار مرد بر خیل ملک حجاج ریختند و او را از پس برده ترکان چون چنان دیدند اغاز کمانداری کردند بیکلحظه
پنجهزار مرد از پای در اوردند هشام ملعون از بیم ترکان فرار نمودند و دیکر کسی عزم میدان نکرد چون شب شد سپاه از بیم
اتراکان بیست فرسنگ دور بطلایه فرستاد القصه پانزده روز راندند و لشکر برابر هم نشستند و کسی عزم میدان محاربه
ننمود روز شانزدهم لشکر مروان لعین برخاستند میمنه و میسره و قلب جناح تعبیه دادند ملک ثابت نیز لشکر را تعبیه
داده بلخیل خود بر نشست و در برابر مروان صف کشیدند و از هر دو جانب منتظر بودند که تا اول که بمیدان خواهد امد
پس ملک بحرین علیه اللعنه سلاح پوشید و زره داودی در بر کرد و خود فولادی بر سر نهاد و تیغ هندی حمایل کرد و نیزه خطی
بدست و دوالش بر دست کرفته و بر مرکب سیاه تازی نژاد سوار شد و اهنک میدان نمود و مبارز خواست از لشکر
ثابت ملک زاده ابو القاسم اراده میدان نمود با یکدیکر اغاز محاربه نمود و طعن و ضرب بهم میزدند شامی لعین در امد و نیزه
حواله ملک زاده نمود ابو القاسم نیزه او را کرفته کمند از فتراک بند بکشاد زاده چین چین حلقه مانند سر
زلف عروسان نموده بکردن اعمد انداخت و مرکب نهیب داد که او را از خانه زین در رباید ناکاه پنجهزار سوار شامی
بیکبار هجوم اوردند که ان لعین را از دست وی خلاص کنند ملک زاده چو چنان دید عمودی بر فرق او زد که سر کردن
در هم شکست پس ترکان و شامیان بهم ریختند و جنکی در پیوست و صف مخالفان از هم بر دریدند مقصد از ایشان
بدوزخ فرستادند و از میان محمد بن سلیمان شمشیری که حضرت امیر المؤمنین پیدرش داده بود حمایل کرده مسلح
و مکمل چنانکه زبان رونکار در وصف آن تهی بود به میدان امد مبارزت عاجز میبودند بدین صفت در آمد و سر پای میدان
بکردید نام و لقب خود بیاکرد بقاعده که از ابی عرب بود بکوش هوش ارباب حرب رسانید مبارز طلبید و نیزه بجولان
میکفت کیست اموز اندرین میدان کوزم تیغ ما فرامان نیست در دم تیغ جان سپر کردن کار مردانست کار
مردان نیست عبد الملک لعین بی ایمان او را بدان شکوه دید مانند بید بر خود بلرزید و از سرهنکان پرسید که
این چه کس است کفتند محمد بن سلیمان است عبد الملک کفت هر کس از شما بروید و کار او را تمام کند در خلعه و دشاهی
مملکتی که او بخواهد بوی مسلم دارم پس حضر الموت کفت من میروم و کار او را تمام میکنم پس ایمد به مقابل سلیمان آمد و نیزه
بجانب محمد سلیمان انداخت بر کتف وی امد محمد از اسب بیفتاد حارث بن ابراهیم اسپی بوی رسانید تا سوار شد
و حارث خود بمیدان امد و با شامی اغاز حرب کرد ناکاه ان ملعون فا نعره بکرد و با سب حارث انداخت اسب در ز... تا

بازکشت

بازگشت اسد بن ابرهیم باده غلام دید آمد خاطر را خلاص نمود اما مرکبش بازین و نمد بیرون جست و رفاعه غارت زاسها باز سی
بدان لعین و ندشامی پیش دستی نموده قاروره بوی انداخت قاروره بوی برسید و رفاعه خود را از اسب فرو انداخت
واسب بوی مرسید ملکزاده ابو القاسم چون آتش بازی برابد بله نمود که همی جهد من در آن بیند بیا و در پا که بشوی
و با خروس جوال روم چنین کرد آنگاه عزم میدان نمود آن ملعون بقاعده مذکور قاروره بجانب وی انداخت کارگر نیامد
پس ملکزاده کرهان او را گرفته از خانه زین در ربود و بر هر دست زاویه کرد و میدان بگردانید بخدمت ملکثابت
بردند پیش و زرا ابرهیم بفرمود تا آتش برافروختند و آن شقی را بچوب بستند کباب کردند تا بخورد سگان دادند دیگر از لشکر
شام سواری بیرون آمد نامش مجاهر بن سهیل و آن دشمن اهل بیت بود و از لشکر ملک ثابت یکی بیرون آمد نامش
مطهر بن عزیز آن چون با شامی مقابل شد بروی حمله کرد و نیزه بسینه آن لعین زد که از پشتش بدر رفت مطهر چون آن شقی
را بجهنم فرستاد بازگشت چون معویه علیه اللعنه کشته شد پسر بعبره پیش عبد الملک رفت و گفت از دستوری دهید
تا بروم و خون معویه باز خواهم عبد الملک ملعون او را دعا کرد و خوش آمد بمیدان آتش فرستاد و از جانب ملکثابت شاه
زاده سید حسن بن سید یحیی بر اسب سوار شد و دو گیسوان برتافته مسلسل مشکین حلقه حلقه فرو بسته و تیغ حمائل
کرده بمیدان درآمد بدان روزگار در وصف آن شهسوار یزید بن نعیم می پرداخت   خسرو مشتری غلام تو باد روز
چرخ دل بکام تو باد   چون شاهزاده بمصاف سید نعره از جگر کشید و گفت از حسن بن یحیی عباس بن علی پسر طغاک
نزد عبد الملک لعین رفت و گفت ترا معلوم است که پدر من بدست مرتضی علی کشته شد میخواهم که مرا دستوری دهید
تا پدرم از پسر زاده ابوتراب باز خواهم پس عبد الملک جبه سلاح را بپوشانید و آن شقی را مسلح نموده و اسب سواری
خود را بدو داد سوار شده بحرب سید حسن رفت آن ملعون در مبارزت شهره تمام داشت چون بمیدان رسید سید پسر
را او رفت چهار طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شد نیزه بیفکندند تیغها برکشیدند ملکثابت و امرا نصرت
سید حسن را از خدا طلبیدند و مبارز شمشیرها بهم نهادند چند ضرب دیگر میان ایشان مختلف گردید پس سید
حسن بر آمد گفت لبیک محمد والوصی علی انا ابن حیدر کرار حیدر فا دیر او زد و کرهان آن ملعون را بگرفت از خانه
زین در ربود و بالای سر بر سر پای میدان بگردانید و در تیغ میدان بگردانید بر زمین زد که استخوانهای او نرم
شد غریو از هر دو سپاه برآمد و جبرئیل امین بر فلک همین بوی آفرین کرد سید حسن گفت   باولاد حبیب مجو
بغض و کین   ایا ملحد شوم حال لعین   اگر خصم شیر فلک خاک کند   قضا میزند که کشش بر زمین   چون آن ملعون
هلاک شد ابن عم او با بیست هزار مرد از خیل او در رسیدند و بسید حمله کردند از لشکر امیر ثابت ملک ابو القاسم
با چهار هزار مرد بمعاونت سید حسن بیرون شدند و آن دو لشکر بهم ریختند تیغ کین بر هم نهادند تا خیل شام لشکر
ملکثابت پس رو آمدند امیر ابرهیم چون چنان دید با پنجهزار سوار بیاری آمدند لشکر شام را متفرق نمودند و از
صف لشکر در ربودند و تا قلب صفوف شام رسانیدند عبد الملک در آمد بقلب لشکر ملکثابت زد میمنه
و میسره او زد و جانب بهم ریختند و آن دو دریای لشکر گرم مقاتله شدند و آواز کبر و دار بفلک دوار رسانیدند گوئی
قیامت آشکار شد آن شهسوار و میدان مبارزت و آن شیر بیشه شجاعت چون پیل دمان و اژدهای آتش فشان نهنگ
وار در دریای حرب غوطه ور گشت تا صفوف مخالف را بهم شکستند القصه از روز تا شب کوشیدند تا اندک مایه
مردم از ابرهیم مانده بود و باقی کشته شده و ابرهیم در میان لشکر مانده بود ملکثابت و ابن طاهر در آمدند و شمشیر
ابدار بلشکر شام نهادند ابرهیم را از خیل دشمن بیرون آوردند و از جانب بکر ارسلان و محمد سلیمان با سی هزار

مرد در رسیدند و با مخالفان در آویختند انکه ملک حجاج در رسیدند در یکساعت بیست هزار شامی را بدوزخ فرستادند
ملک ثابت و ابوفهیم و ابن طاهر و ورقاء بن غارب بیکباره خود را بقلب شامیان لعین زدند و تیغ ابدار بر مخالفان اشرار
نهادند عبد الملک مروان ملعون از ایشان بهیبت رفته باقی شامیان از ابرهیم شکسته و گریزان شدند انگاه ملک
ثابت با امرای عظام و عساکر نصرت ماثر مظفر و منصور برگردیدند اما ضعف ابرهیم غالب شد از بسیار زخم
که بوجود مبارکش آمده بود ملک ثابت گفت تا جراحان ابرهیم را ببستند بعد از ان ترکان را طلبید اسب و خلعت
زر داده نوازش بسیار نمود انگاه فرمود که ملاحظه نمایید که چه قدر از خیل شام کشته شدند محمد سلیمان رفت شماره
نمود شصت و پنجهزار کس از ان ملعون را بدوزخ رفته بودند بغیر از پسر طغاک و سرهنگان که ایشان زیاده نابود گذاشته
بودند مولف اخبار گوید که عبد الملک لعین عزای پسر طغاک را گرفته با بیست و نه مشغول ماتم داری بود و بعد
از ان تونک شامی که ندیم او بود بنزد حبشی رفت و پیغام عبد الملک لعین به پادشاه حبش رسانید لعین هم
تونک شبقی را خلعت زر و احسان نمود و پسر خود را با ده هزار زنگی همراه نمود و او بشام کرد از انجا چون ملک ثابت
از امدن لشکر حبش آگاه شد خیل خود را برداشته بسر چشمه بورنان آمد چون ملک ثابت و امرا در ان سر چشمه جا کردند
خبر بعبد الملک رسید که ملک ثابت با لشکر خویش آمده بجای لشکرگاه تو لشکرگاه ساخته عبد الملک لعین
حجاج بن یوسف ملعون را با سی هزار نفر فرستاد بکنار همین خیل عراق لشکرگاه زدند انگاه عبد الملک لعین سرهنگان
گفت بلشکر این نوع فتح نتوان یافت تدبیر جنگ باید کرد پس در صحرا دو ملک ثابت فرستاد تا ورا آگاه نماید و برادر
مفرح را فرستاد که روز شنبه جنگ کنند ملک ثابت ابرهیم و امرا را طلب نموده صورت حال با ایشان گفت در این
اثنا جاسوسی که بدمشق رفته بود باز آمد گفت پسر پادشاه حبش با ده هزار مرد و چند فیل بدمشق رسید و عنقریب بخیل عبد
الملک میرسند پس شما را پیش از امدن ایشان بلشکر شام باید زد که روز برون خیل و لشکر ایشان نوی پشت ملک
ثابت گفت از بسیاری کثرت ایشان اندیشه داریم اما انچه باشد انگاه سپهسالار ثابت گفت ما را باید کسی نزد ملک روم
فرستیم و از او اعانت طلبیم تا مددی لشکر فرستد و ما را معاون شود بر این قرار دادند رسولی پیش ملک روم فرستادند
و صورت حال را عرض نمود ملک روم ده هزار مرد بیاری ملک ثابت روانه کرد راوی گوید که روز شنبه که وعده حرب
بود لشکر از دو جانب روانه میدان شدند و مقابل هم صف کشیدند تیر اندازان از خیل زنگیان ترکان تیرباران کردند قرار
چوبه تیر بیکبار با ایشان گشودند لیکن آسیبی نرسید پس ترکان کمانها بزه کردند بخیل دشمنان گشودند که تخمینا
از ایشان بضرب تیر از پا در آوردند و ایجا غرا در میان گرفتند و بر خیل عبد الملک زدند ابرهیم پیش رفته ترکان را
بصف لشکر خویش باز آورد و از جانب شامیان زهیر پسر حجاج ملعون با سلاح تمام بر اسب شبدیز نشسته
بمیدان آمد و مبارز طلبید و گفت میخواهم کسی الا ارسلان و پسر ابوزراب چون کلمات بیهوده امروز از ان سالار
شنید پیش او آمد و فرمود ای ملعون عنتر پسر ابوزراب برهنه ایست که دست خویش را بخون خویش تو سگی بیالاید
کمترین چاکر الحضرت آمده تا آتش حرب را فرونشاند انگاه آغاز حرب نمود چنانکه طعن نیزه میان ایشان رد و بدل
شد انگاه ارسلان نیزه بر پهلوی آن حرامزاده زد که سنان نیزه از طرف دیگرش بیرون رفت و از اسب در گردید
و جان پلیدش بمالک دوزخ سپرد حجاج لعین چون دید که پسرش کشته شد با پنجهزار کس بر ارسلان حمله کرده و
از ملک ثابت حمزه ابوالقاسم با پنجهزار مرد بیاری ارسلان آمده و انبوه قرار مرد تیغ نهادند و از لشکر شام
هزار کس دیگر بمعاونت حجاج لعین آمدند و ان پنجهزار کس را در میان گرفتند بر خیل محمد سلیمان زدند محمد سلیمان

تیغ
۴۱

تیغ کشیده بر آن لعینان حمله کرد و هر جانب که روی می‌کرد لشکر فرار اختیار می‌نمودند القصه از ... نفر از لشکر حجاج
تا پانصد کس شهید شده بود و ملک ثابت و ابراهیم چون چنان دیدند و این حال را مشاهده نمودند با تمامی لشکر بر خیل
شام مبارزت نمودند و در میان جنگ برادر ملک اصفهان با ابن طاهر برخورده و اندک لاغر بدن که مشغول بود ... [illegible]
مادر ... بهلوی ابن طاهر زد که از زخم ... کند نمود ولیکن اسبی را ... ترکان آغاز کمانداری کردند و
جمعی را از خیل شام هلاک کردند و لشکر شام منهزم گردیدند و لشکر شیعه تا سه فرسخ از عقب ایشان تاختند
و جمع کثیر را به تیغ بی دریغ هلاک نمودند و ملک ثابت با لشکر خویش بلشکرگاه آمده ترکان را دفن نمودند بعد
از آن خوزین را بدمشق فرستادند تا معلوم کند که سپاه حبش پیش عبدالملک آمده یا هنوز در دمشق است خوزین رفت
تا بحوالی دمشق رسید که ... پیش رفت و شرح حال پرسید گفتند پسر ملک ... دو روز است که با خیل
خویش ملحق بعبدالملک ملعون گردیده خوزین چون این خبر معلوم نمود برگشت و بلشکرگاه ملک ثابت آمده صورت
حال را بعرض رسانید آنگاه ملک ثابت بملک همیون فرمود که ما را بموصل باید رفت تا سپاه بیکران جمع شوند سر
و شر دشمن از ما دور شود القصه با پنجهزار کس جرار از موصل آمده ملک ثابت ایشان را احسان نمود و ایشان حربها
بجهة مبارزان می‌ساختند ملکزاده ابوالقاسم بفرمود تا تیغ و نیزه بزهر آب دادند تا هر که مجروح شود البته هلاک شود
پس ملک ثابت و ابراهیم خوزین را خلعتهای فاخر داد تا بدمشق روز بروز احوال معلوم کند و خبر با ایشان فرستد پس خوزین
رفت و مسعود پسر شیر را با خود برداشت و هر هفته یکنوبت می‌آمد و خبرها از بهر ملک ثابت می‌آورد القصه چون خیل زنگیان
رسیدند عبدالملک ایشان را بشارت داد و پسر مروان بی ایمان را اسب و خلعت داد ... بعد از آن عبدالملک را گفت
که من شبیخون میبرم بلشکر عراق ... نمود عبدالملک ملعون ... غلام حبشی خویش آمد حجاج لعین
و پسر مغیره بن شیعه و سلیمان بن مروان حمار و محمد ابوهریره را طلبید و گفت شما امشب با هزار مرد در شب ... بهر
تا خیل پسر شاه حبش ایمن ... کنند خوزین مطلع شده برگردید و بلشکرگاه ملک ثابت برگردید و گفت ...
زینهار خود را از خیل حبش حجاج یوسف با جمعی سرهنگان شام که بر ... شبیخون می‌آیند پس ملک ثابت با تمامی
لشکر سلاح بر خود راست کرده و عمر بن طاهر را طلایه فرستادند که ناگاه لشکر شام دررسیدند و از خیل زنگیان
بر طلایه بر ابن طاهر زدند و شمشیر بر ایشان نهادند و لشکر ابن طاهر منهزم گردیدند و سید حسن با صد هزار سوار بمعاونت
عمر بر زنگیان زدند و از سپاه شام برادر ملک اصفهان با بیست هزار کس بدر زنگیان رسیدند و لشکر سید حسن
را ... رسانیدند و ملک ثابت و امیر ابراهیم چون چنان دیدند که سپاه دشمن ... با نعره ... زده و بر خیل
آن لعینان شمشیر نهادند بلبنغراق دو پیل افکن شیر دل که بر خصم همچون غضنفر زدند سید حمزه و ملک
همیون با پانزده هزار ترک درآمدند و سپاه شام را تیرباران کردند و ملک ابوالقاسم بر سپاه زنگیان زده پسر
پادشاه حبش در آمده با حربه ابوالقاسم کمندی بر کمر وی افکند و هر چند قوت کرد نتوانست که آن ملعون را از خانه
زین بکشد و آن خواست که خود را از زخم کمند خلاص کند که اسد بن ابراهیم اسب برانگیخت و نیزه بر سینه آن ملعون زد
که سر نیزه از پشت وی بیرون آمد و آن حبشی ... تیغ کرده که ضربتی بوی زند از اسب درافتاد و جان به مالک
دوزخ سپرد هشتاد تن از خیل زنگیان کشته شد و باقی روی بگریز نهادند و ترکان بخیل ایشان زده تیرباران کردند
برادر ملک اصفهان رو بگریز نهادند و هزار مرد از خیل او کشته شده بود از ضرب تیر ترکان پسر مغیره لعین با بیست
هزار ... بیاری ایشان آمد و رفاعه بن غارت و محمد سلیمان با هفت هزار مرد خود را ... زده ایشان را از دو جانب

ویقتل رسانیدند و هشام لعین با سی هزار سوار در رسید ابراهیم و سید حسن بر جنیل ایشان زدند برادر ملک
اصفهان که از عقب رفته بود در جنیل مغیره بود چون صبح شد ملک ابراهیم و ملک ثابت نگاه کردند تا دو هزار سر
کشته از جنیل شامیان افتاده بود پس دیگر باره لشکر شام بجنیل ملک ثابت غلبه کردند لشکر ملک را از جای
کندند ملک ثابت شمشیر خون آشام از نیام برکشید چون گرگی که در گله گوسفندان افتد میزد و میکشت تا آن
بیست و چهار هزار لعین را از جای برکندند و بقلب لشکرگاه شامیان زدند و هشام لعین در جنیل ترکان افتاده
ابراهیم و ابوالقاسم از گوشه دیگر بدفع میکوشیدند ملک ثابت با ده هزار کس بمعاونت ترکان رفت و حسام الملک از
انجای برکندند و ترکان شامیان را دیگر باره تیرباران نمودند و تیری بشکم اسب عبدالملک آمد چنانچه الوزیر باید از
خاصان وی او را باسب دیگر سوار نمودند و گفت تا طبل رحیل بزدند و لشکرش فرار نمودند چون روز بر آمد
شد و جبل ورد زنیم محبان بنگوسیر دیگر که نتوانند اشغال نجس که او سر برادر شیران قمر القمصان روسیاه
نیزه زده و کار برادر ملک اصفهان با سی هزار نفر از جنیل خود با ایشان در گرجی معروف از شامیان که کشته شده بودند
دو تابوت گذارده و از عقب ایشان فرستاده مؤلف اخبار گوید که ملک ثابت و حارث بن ابراهیم را اسب صالح بوقت
بران گروه زدند هزار و پانصد از شش صد نفر از این ملعونان بجهنم فرستادند چون روز شد ملک ثابت فرمود تا کشتها
شمار کردند از لشکر مروان پانزده هزار کس کشته شده بودند بغیر از سرهنگان و جمعی ملک زاده که هر کدام از ایشان
بمعاونت مروانیان آمده بودند فرمود تا همه را سر ببریدند و نیزه کردند و از لشکر ملک ثابت پانصد نفر شربت شهادت
چشیده بودند آنگاه ملکزاده ابوالقاسم بتعریف میکرد که من امشب مجاهد بر که را شامیان کردم بشبانی نمودند
پیر پشاه حاضر ندیدم و وصف نسبانمود ابراهیم او را شناسا کرده مغفر در چهار انگشت از عرض پیشانی او بود ملک ثابت
گفت که نعش مجوس او را بیابید و زنده کس رفته هر چند تفحص کردند آن پلید را نتوانستند حرکت بدهند آخر ده نفر
دیگر رفتند و جسم آن پلید بجوالها بستند با مشقت بسیار بلشکرگاه خویش رسانیدند لشکریان از شستی و ایشان
نتوانستند بلند ابوالقاسم و حارث بن ابراهیم آفرین کردند آنگاه ملک ثابت ترکان را طلبیده همه را اسب و خلعت
داده و امرای عرب را نیز نوازش بسیار نمود **و روایت کنند** ابومخنف لوط بن یحیی الازدی که چون شامیان کردند
لشکر ظفر اثر شیعه کشتگان خود را دفن کردند و عبدالملک لعین سهیل دمشقی را با گروهی فرستاد که نعش آنکه
را بردارند چون سهیل بدانجا رسید ابراهیم ارسلان را با پانصد نفر سوار فرستاد تا نگذارند که نعشها خود را
بردارند ارسلان خود رسید که سر ملک ترکمان را در تابوت میگذارند ارسلان مانع شد سهیل در آن دار ارسلان را
نیزه بسینه وی زده اند دمشقی را هلاک کرد لشکر از دو جانب شمشیرها بهم نهادند سیصد کس همراه دمشقی آمده
بودند و بیست و چهل نفر از ایشان کشته شدند باقی فرار نمودند پیش مروان رفتند و افغان کشیدند که بسر آن
لعین گفتند مروان بحجاج شقی گفت تدبیر اینکار چیست حجاج گفت که ما را با ایشان حرب نیست تمام لشکر
ما را قتل نمودند و سپاه در ملک شام نمانده مگر لشکری که از ملک حزینه بمعاونت ما برسد چون ایشان آیند
با لشکر عراق محاربه نتوانیم کرد القصه خوزین مصری که بدمشق رفته بود بنزد ابراهیم آمد و گفت ایها الامیر بدانکه
مرا پسری در دمشق هست عطارد نام و دوستدار شاه ولایت پناه هست در خانه او بودم مرا گفت که بجانب
مروان برو چون که لشکر از طرف حزینه طلبیدند امروز بدمشق میرسند من همراه وی رفتم در سرای مروان تا که دیگر از ایشان
او روا آمد و گفت ملک حزینه با ده هزار مرد بدمشق رسیدند و ملک حلبشه بعزم جوش و سی هزار کس همراه خود می کرد

بمعاونت عبد الملک فرستاد این سپرده هزار سوار عنبرسیت رسند امیر ابراهیم بملک ثابت گفت که من با جمعی امیران عرب
بروم ترکان و خیل ملک حجاج را با خود ببرم که راه بانیسا بر بندیم بنوفیق الهی و یاری جناب علی ابن ابی طالب ایشان
را بقتل آورم پس حجاج را با بعضی از امیران عرب طلبیده ارسلان و ابن طاهر و امثال ایشان که حاضر بودند صورت
حال را اعلام ایشان نموده گفت دیگر باره ما را باید رفت که راه با این لشکر بگیریم که اگر ایشان بخیل عبد الملک برسند
کار بر ما مشکل میشود پس چون متفق شدند که راه بر ایشان بگیرند آنگاه خوزین گفت که کدام راه لشکر است که بر حال ما
کس آگاه نشود خوزین گفت شما را از راه فلسطین باید رفت در آن راه بین است که گذرگاه لشکر وانیان با بیت المقدس
بر این قرار دادند که امیر هر سپاه با خیل خود بدر سرای ابراهیم حاضر شوند و از آنجا اراده راه کنند المقصود طاهر
تا هزار کس بدرخیمه امیر آمد و از عقب او ارسلان با دو هزار سوار در رسید و از عقب او ملک حجاج با زبور بوالیمن
با دو هزار سوار ترک در رسید آنگاه ابراهیم با ایشان و دلاوران روانه شدند و بدرگاه ملک ثابت رفتند و ملک ثابت
بیرون آمده امیران و ابراهیم را وداع نموده آنگاه ابراهیم بملک گفت تا چهل روز انتظار ما را بکشید که بخدمت
میرسیم انشاء الله آنگاه متوجه شدند چون بدر خانه سید حسن رسیدند ابراهیم فرمود تا بها السید بیایید که هرگاه خبر
بعبد الملک برسد رنج ما ضایع شود و هرحال سر خود را پنهان دارید بعد از آن ابراهیم با ایشان هفت هزار مرد مردانه
اراده راه نمودند و هر شب سیر میراندند تا چون صبح شد بچشمه رسیدند زمانی توقف نمودند آنگاه خوزین با لشکر
گفت که مشکها را از آب سازید که چهل فرسخ آب نیست و بعد از آن سوار شدند و شب و روز میرفتند تا بدینجا که ره
رسیدند و بدینجا که سرحد مصر است و بعضی از خویشان ابن طاهر نزول نموده بودند و مردم بدینجا که را امیر گفتند که ترکان
از جانب خرجنه آمده است و میگویند که لشکر عظیم خرجنه بدمشق رفت ابن طاهر گفت تا باز رفتند و خواجه ترکان را
نزد ابراهیم آوردند ابراهیم او را در کوفه دیده بود بشناخت و بر اکرام پیش طلبید و پرسید که از سپاه خرجنه چه خبر داری گفت
ایها الامیر یکماه قبل از این از مردان نوشتند بود جمعی مردم آمدند پیش ملک خرجنه و مالی بی نهایت آوردند
و التماس نوشته بود که بعضی از عساکر عرب با من خصمی میکنند ملک شام را خراب کردند از تو استعانت میخواهم
که لشکری به من فرستی مرا اعانت کنی پس ملعون اجابت کرد و سپاه را جمع آمده هزار مرد کار بجد اکرد و پسر خود
خورشید نام لشکر را همراهی او بدمشق فرستاد آنگاه ابراهیم خوزین گفت ما را از کدام راه باید رفت گفت ایها الا
مرا بگو در این راه گذر نبود و وقوف ندارم خواجه تاجر گفت مرا غلامی هست که همه بلاد این ملک تا در بند روم
همه کند هار سیدند و دلیل بر این بوم بر از این ماهیر بخواهند شد ابراهیم بروی آفرین کرد خواجه فرمود تا غلام را
در حضور ابراهیم آوردند امیر او را بنواخت گفت بصاحب ابراهیم بخواهد که تا سپاه خرجنه خود را رسانند از کدام
راه بدمشق میروند او را باید رفت تا معلوم او کنی و سر او بکسی نکوئی و زود باز آئی که انتظار میکشند پس ابراهیم فرمود
بودن ما در این شهر لایق نیست را بدانجا باید رفت تا در این کوهستان مقیم شویم تا وی باز آید صافی گفت من شما را
بجائی رسانم که اگر یکسال در آنجا باشید کسی از شما خبر ندارد پس ابراهیم را وداع کرد صافی و خوزین را در پیش کرده شدند از صفا
صدق صافی ابراهیم را بسر وقت ایمان الفار رسانید از صدق و صفای دلیران راه جهان شد بدشمن سراسر مبارا
چون ابراهیم از شهر بیرون رفت و ایشان از دو فرسخ زمین بود و سرچشمه بود صافی گفت تا در سرچشمه مقام کردند
و با خوزین اراده راه کردند و متوجه لشکر خرجنه شدند چون بشهر حدیث که سرحد خرجنه است رسیدند که
سپاه هنوز آنجا بود پس باز گردیدند روز پنجم ابراهیم با صافی گفت کجا خوابست کمین کنیم صافی گفت دوازده فرسخی

دشت و منزلی هست که از برای کمین خوب است و ایشان را لازم است که از آنجا با ایشان کمین باید کردن و همه شب تا سحر ایشان
امیر کرد صحاخ خور بن را گفت برو و از لشکر ما خبردار باش که وعده ما و تو در کنار رود نیل است بعد از چهار روز مهیا کن آنجا
باشی پس شب رفت و ایشان را همه روز و شب نشان سنانه ایشان را از کندها ببرد که امیر ابراهیم و امیران عرب حضرت همه کرد را
ارو فرود آمد پس روز چهارم ایشان را بکنار رود نیل رسانید خور بن هم بآنجا در رسید و گفت لشکر حرجند از بند
مصر گذشت لب عشا نام می آیند ابراهیم صحاخ را گفت که دل قوی دار باید که نزدیک رسیده ام پس امیر ابراهیم را تا امیر عرب
بکمین گاه رسانید و گفت **نظم** لشکر فتح تو اینجا بعد و حرب ای سپهدار موالی که خدا یار شماست باعدو
در صف میدان چه کنی زود برو تا ببرد از لطف کرم شاه نگه دار تو باد انگه ابراهیم با جمعی از مبارزان در کمین
گاه گرفتند و عزیز بن طاهر با هزار مرد بگوشه دیگر فرستاد صحاخ با امیر ابراهیم گفت که من ارسلان را با هزار مرد می برم
تا از عقب قوم حرجند در آیم چون شب شد ارسلان را هزار مرد برداشت و از عقب دشمن در آمدند و خیل حرجند
فارغ البال بوده نمیدانستند که قضا راه را بر ایشان بسته در آن وادی شبانی لشکر امیر ابراهیم را دید یکی بگفت لشکر
حرجند او را بگرفتند پیش او بردند حکایت ز وی جویا شد گفت مردی شبانم و در بادیه میگردم دیروز در این وادی
لشکری دیدم بسیار از ایشان یکی را بگرفتم و دوچار شما شدم هر که بهر زن خراجات شاه تا بکشد غول بیابان شود
ملک گفت آن لشکر باد روم خواهد بود دیگر گفت او را یکی از ندیمان باید رفت تا ببیند که او چه کس است و بکجا
میرود و تو باز آئی تا صبح دیده شد پس آن شبان با یکی از خاصان التقی متوجه جبل عراق شدند ناگاه بخیل
ابن طاهر رسیدند ابن طاهر بانگ با ایشان زد ایشان آمدند و شرح حال پرسید شبان صورت حال باز گفت عزیز طاهر
شبان گفت که علی را میشناسی گفت از خیل دوستانم تو از اتباع شاهی یا از دشمن عزیز گفت ام موالی علی
انشهم بدرا و من پس ابن طاهر او را پیش ابراهیم برد و خبرها معلوم کرد انگاه شبان گفت که این ندیم ملک
حرجند است که با من آمده تا تفحص این لشکر کند و بداند که شما چه کسید و بکجا میروید ابراهیم شبان را بنواخت و گفت
این سپاه امیر او بانست که مروان حکم ایشان را باستقبال ملک زاده خورشید فرستاده انگاه ابراهیم شبان را
با آن ندیم همراه کرده پیش خورشید فرستاد ندیم رفت صورت حال باز نمود و گفت این لشکر جبل تازیانند
که مروان حکم باستقبال تو فرستاده است که ترا با اعزاز و اکرام بدمشق رسانند انگاه حرجند پیش رفت و سلام
کرد بعد از آن طبل و جبل زدند و لشکر سوار شده چون فرسنگ راه رفتند حرجند گفت من پیش میروم و لشکر را از دنبال
شما آگاه کردانم حرجند چو پیش امیر ابراهیم آمد گفت جنگ را آماده باش که اینک لعینان می آیند ابراهیم با خیل
خویش گفته بود چون با ایشان رسم من ضربتی بر سپه سالار ایشان زنم و بقتل رسانم انگه شما تیغ کشیده
با ایشان حمله کنید و یکی را زنده نگذارید القصه خیل حرجند در آمدند ابراهیم چشمش بر ایشان افتاد مرکب پیش
راند خورشید متوجه ابراهیم بود که تواضع کند که امیر خدا یار را یاد کرد و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و ضربتی بر سر آن
لعین زد که تا سینه اش بشکافت و آن بردلان از چهار سوی در آمدند و ایشان را در میان گرفتند تیغ و نیزه بر آن
لعینان نهادند **نظم** تیغ بدان تو مشد با علی زآمد شد خویش بیزار شد سود شش هی تا که بیزار شود
ز خواب جهالت چه بیدار شد القصه جمعی از لعینان بصد حیله ره یافتند و بیرون رفتند از آن سیصد نفر
سیصد را بکشتند و باقی کشته و یا اسیر گرفته بودند انگاه ابراهیم گفت تا سرهنگان که در آن خیل بودند همه را
سر بریدند و آن همه مال و اموال ایشان مانده بود و لا بقا امر بود بتصرف در آوردند تا بار کرده بدند و چون ده فرسنگ راه

رفتند به غزاوی رسیدند انجا منزل کردند زاوی گوید که از آن گروه که فرار نمودند بعضی بدمشق پیش مروان لعین
رفتند و صورت حال باو باز نمودند انتهی از غصه گریبان چاک زد و در زمان کس فرستاد بنزد عبد الملک
لعین حال اعلام نمود و در مکتوب چنین ذکر نمود که این خبث که شنیده و گرفته احوصله با بیست هزار مرد باتو همراه
کرده‌ام که از دشمن با حذر باشی اکنون لشکر عراق امده پهلو بدمشق زده و ده هزار مرد و چهار ملک زاده همراه را
بقتل رسانیدند اکنون تو هشیار باش و این لشکریان که مانده اند در مهلکه نیندازی عبد الملک لعین چون بر
مضمون اطلاع یافت پسر مغیره و مبارک پسر ملک عنبر نهان را با بیست هزار سوار فرستاد و از انجا پیش
مروان علیه اللعنه پسر کهتر خود طاهر بن مروان را با بیست هزار تا که از عقب لشکر عراق فرستاد نظم چنان
که مه میرانند با خیل خویش که خون کش بجوش امده ان دغل سپاهش بره ماند جمعی و لیک بتعجیل میبرد
او را اجل القصه چون بحرب گاه ابرهیم رسیدند چندان کشته در انصحرا ریخته بود که سواران را راه [illegible]
چون از ان حرب گاه بر گذشتند در انوادی گروهی از صیادان بان رو چار شدند هزار دینار بدیشان داد گفت
از شما دو مرد همراه باید امد تا ما را بکنار رود نیل رسانید پس از ایشان دو مرد که راه از [illegible] واقف داشتند با ابرهیم
امدند و روز دیگر بکنار رود نیل رسیدند امیر خزیمه را گفت که تو با امیر او کنج که همراه است باید از اب گذ[illegible]
کرد ما نیز از عقب تو در امیم پس از صیادان باز گردیدند و خزیمه با سیران از عقب ایشان میرفتند تا نماز شام از ان
گذشتند ابرهیم با امرا و باقی عساکر نصرت ماثر از اب در رفتند و خزیمه از صیادان یکی نزد امیر او و یکی دیگر
پیش خود نگاه داشت چون صبح شد صیاد یکه پیش خزیمه بود بر بالای بلندی رفت ناگاه لشکری دید که از انجا
ابرهیم را اگاه کرد ابرهیم بن طاهر و خمار تکین را پیش اسد خمار تکین فرستاد که ایشان رفته بودند طلایه بر سر [illegible]
با خیل خود سوار شده در مقابل لشکر مروان صف کشیدند و در میان لشکر افتاد نظم چه شیران جگر [illegible]
ار خیل شام همه بر سر ره بهشتن دشمن نبود پس ابن طاهر و اسد نیز در رسیدند و تیغ با ان لعینان نهادند ابرهیم
ترکان را جنبش داد تا ایشان تیر باران کردند و هزار مرد با مرکب بهم دوختند شامیان از بیم ترکان بعقب رفتند انگاه
صف راست کردند و از لشکر عراق اسد بن ابرهیم بمیدان امد و گفت هیچ کس بمیدان من نباید الا طاهر بن مروان
لعین چون این سخن را از اسد شنید در غضب شد و بر اسب نشست و مقابل اسد امد اغاز سفاهت کرد اسد چون
چنان بیهوده چند شنید در امد شمشیر بر جحکاه وی زد که تو ره که بر بالای زره قلم شد انلعین برخواست
که بگریزد لشکر عراق بانگ برو زدند جمعیت جاهلیت دامن او شد انلعین مرکب باز گردانید و تیغ برآورد
اهنگ اسد کرد و شمشیر بر اسد انداخت اسد تیغ او را بسپر گرفت و امده ضربتی بر کتف او زده که دست
او را بینداخت اسد خواست دیگر تیغ زند ان بدبخت چون بد لعین خویش را کم بیش گرفت و از امدن
پشیمان شد نظم باندیشه باید که رای بجنگ ابا شیر روبه نیارد درنگ بمیدان شیران نباید [illegible]
که کس نشنود از تو این عذر لنگ چون اسد ابرهیم دست طاهر را بینداخت سپاه روس با او بیکبار
هجوم اوردند ابرهیم خمار تکین را گفت که این سگان را تیر باران کنید پس ترکان از چهار جانب ور ایشان را گرفته
اغاز تیر اندازی نمودند ابن طاهر در میان انلعینان افتاده بود ناگاه عثمان علیه اللعنه که از خاصان مروان بود دو چار
شد ابن طاهر او را بشناخت و دست نفر [illegible] را او گرفته بودند انشیر دل اسب را بجست داده و صف سواران بدرید
و خود را بان لعین رسانید نیزه حواله اش نمود که از پشتش بیرون رفت و از مرکب بر خاک هلاک افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد

انگاه پیاده شده سر انشقیر را ببرید امیر مالک و اسد ارسلان با لعینان تیغ نهادند و از جانب دیگر ترکان ندا دادند
دو و ایشان از ابتعبه تیر کرفتند انها که رمقی داشتند عاجز که هر چاره ندیدند فرصت غنیمت دانستند چون شب
برامد و انرا سوار کرده بدر رفتند اما چون صبح بدمید ابرهیم بلشکرگاه ایشان درامد در ان وادی کسی را ندید
دانست که بدمشق رفتند فی الحال پیش یاران امده و ماجرا با ایشان کفت و صبا را در پیش کرفتند و دو روز رفتند
چنین همه ایشان زنده و سلامت دیده خدای عز و جل را شکر کردند و بدیدار دوستان شاد شدند مؤلف اخبار چنین
روایت میکند که از ان بیست هزار کس که از دمشق امده بودند یازده هزار ایشان کشته شدند چون وعده امیر
مالک کذشت ملک ثابت سید حسن و محمد سلیمان را از عقب وی فرستاد و جاسوس عبدالملک در خیل
ملک ثابت بود رفت و ان ملعون را صورت احوال بکفت ان لعین برادر خود و پادر و امیر اصفهان را کفت بدانکه
لشکر ملک ثابت پراکنده شده و بعضی هم پیش ابرهیم رفته اند و انچه نزد ملک ثابت بود ایشان را نیز فرستاده و باو
شبیخون باید برد و بر ایکیر بیم و کسانیکه در نزد ملک ثابت هستند بقتل رسانیم و برادر را از این تدبیر خوش امد
و بهم متفق شدند چون شب شد برادر و ملک اصفهان با سی و پنج هزار کس سوار شدند متوجه لشکرگاه ملک ثابت
شدند بغیر از برادر و ملک اصفهان کسی نمیدانست که بکجا میروند شخصی که از نزد ملک ثابت بجاسوسی رفته بود
در میان لشکر میکردید تا بیکی از ندیمان برادر و ملک اصفهان دوستی داشت باو رسیده کفت کاشکی میدانستمی
که عبدالملک بکجا میرود تا با شما می امدم و غنیمتهای الوان هر روز از برای شما می ساختم بباغ ارایش طلبید
و بکوش او کفت که سفارش تو میکنم اما بشرط انکه با کسی نکوئی بکجا میرویم کفت بکو شما کفت امشب شبیخون
با میر ثابت میبرند بباغ در ساعت از ان تدبیر در کذشت و متوجه لشکر ملک ثابت شد در راه بطلایه ملک
رسید کیفیت را باز کفت و ایشان را اکاه ساخت و چند نفر از سواران او را بر مرکب نشاندند تا خبر بردند بخدمت
ملک و شرح حال را باز کفت ملک ثابت و رفاء بن غارب و سید یحیی و ملک حجاج را با لشکر ترکان طلبیده
فرمود که لشکر شامی بدین مکر و حیله کرده اند پس ملک ثابت با همه کروه دوستان همه شب پاس میداشتند تا پاسی
و پنج هزار مرد که با او بودند و از انجمله عبدالملک شصت و پنج هزار مرد داشت وقت سحر بلشکرگاه امیر ثابت رسید
و خود را بلشکر امیر ثابت زدند جنگ در کرفت و خیل ملک ثابت از چهار جانب در امدند و ان لعینان را در میان
کرفتند و ان سکان هم بملک حمله نمودند ملک ثابت شمشیر در ایشان نهاده میزد و میکشت تا صبح کردند پنج هزار
مرد از خیل مروان بقتل رسیده بودند که ناکاه برادر ملک مغان با جمعی دیگر امدند و بر خیل ملک ثابت حمله
کردند و ایشان را بعقب وا بردند و رفاء بن غارب و سید یحیی بمدد رسیدند و سید حسن بر خیل عبدالملک در رانده
بود و حارث بن ابرهیم نیز بمعاونت ایشان رفت و شمشیر بر ان لعینان نهاد ملک ثابت ترکان را هیبت داد که یکبار دو
لشکر را بکیرید و تیر باران نمایید که یکبار دست بچلهای کمان نهادند و همه لشکر را تیر باران کردند عبدالملک
چون چنان دید لشکر را بر کردانید و زخم هم خورده بود تاب مقاومت نیاورد کریزان کردیدند اما چون لشکر
عبدالملک کریزان شد ملک ثابت و رفاء بن غارب بمیان کشتکان برامدند و حساب کردند از خیل شامیان هشت
هزار کشته شده بود اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که سید حسن و محمد سلیمان بعد از دوازده روز بلشکر
کاه ابرهیم رسیدند صورت حال محاربه لشکر مروان را با ایشان بکفت جاسوس حجاج لعین در لشکرگاه امیر بود برکشت
و نزد ان ملعون رفت و ان خبر اراده را اکاه کردانید حجاج سرهنکان را طلب نموده کفت تدبیر انست که ما از این

دود خانه

رود خانه بگذریم و داد او را با برهیم بدهیم ان لعینان گفتند که این کار با مخاطره است و کتبا این شرط با ایشان مکین کردن
از انجانب شمشیر و از اینجانب بتازیم چون شود لکن تدبیر بهتر از این نباشد بعد گفتند که نزد عبد الملک باید فرستاد
تا انچه او گوید چنان کنیم پس بر این قرار دادند و قاصد پیش عبد الملک روانه کردند و از انجانب قاصد ملک ثابت
بخدمت امیر ابرهیم امد نوشته بود که عبد الملک مروان با شصت و پنجهزار از خیل خود بما شبیخون اوردند از ما هشت
هزار کس کشته شده و از دوستان ما هفتاد نفر شهید شده رحمة الله علیهم تا معلوم باشد انگاه ابرهیم انگشت بدندان
گرفت و افسوس میخورد که چرا در امعرکه حاضر نبودم تا داد خود از مروانیان بگیرم و انچه ابرهیم حزم را گفته بود که چون
عبد الملک از جنگ ملک ثابت فرار اختیار نمود بقصر حبابت که چهار فرسخی صفین است منزل نموده و شامیان
را دیدند عرض کردند یکصد و بیست هزار کس کشته شده بودند انگاه عبد الملک قاصد بجلدی بترابلس و حلب
و طرطوس و محاذیر تمام را خبر داده که امداد طلبید و کسی پیش مروان حمار فرستاد و پنجهزار کس و مال بسیار فرستاد
جاسوس ابرهیم اگاه شد و با لشکرگاه ملک ثابت اورد و احوال از ایشان نمود ملک امرا را اعلام فرمود انگاه رفقای دین
گفتند بیرانست که ما از اینجا بقصر فرات روانه شویم که حضرت امیر المؤمنین روزی که بصفین میرفتند در ایمقام
نزول اجلال فرموده بودند و دشمن تا بیست فرسخ بعقب نشسته بود لکن تا چون پیش برهیم صلابت و هیبت ما در دل
ایشان زیاده شود **نظم** زبیم تیغ دشمن چون نماند فراری تا که خود ارام گیرد دم جستن چه از رفتن فرو ماند
نکوئی بکریختن ارام گیرد الغصه که ملک ثابت با امرای خیر اندیش تدبیر محاربه مینمودند که ناگاه قاصد از پیش
خالوی ملک ثابت در رسید عرض کرد که اسمعیل پسر عبد العزیز با چهل هزار مرد و دویست خروار زر سرخ
و سلاح فرستاده امروز یا فردا بخدمت خواهند رسید ملک ثابت شاد شد و شکر الهی بجای اورد و از انطرف
خبر رسید که اسمعیل اینک امد ملک ثابت با امرا و لشکریان استقبال نمودند همه بیکدیگر رسیدند بعد از دریافت
ملاقات باعزاز تمام روانه لشکرگاه شده مالی که اورده بودند با امرا و لشکریان قسمت نمودند و بعد از ان ملک ثابت
اسحق موصلی را گفت برو تا قصر فرات و ببین که لشکر مروان در چه جاست و زود باز ای تا کوچ کنیم انگاه اسحق
روانه شد چون بقصر رسید کسی از اهل منزل ندید باز امد شرح حال بگفت انگاه ملک ثابت و رفقا بیست
یا ده هزار سوار متوجه قصر فرات کردیدند اما جاسوس عبد الملک لعین در لشکرگاه ملک ثابت بود برگشت و خبر
باشقی رسانید عبد الملک سران سپاه را طلبید و گفت دشمن دیگر باره روی بما اورده و این پسر غارت اوزمان
ابوتراب تا این زمان شمشیر بر سپاه شام میزند و هم لشکر را بدرک میفرستد ز تیغ و سنانش یکی جان نبرد سپاه
شیاطین قوم یزید اخر شما کیست که برود و کار او را تمام کند که در ملک شام هر ملکی که خواهد بوی دهم و دیگر
پشت عراق که هم از قوت او ستد انگاه پسر طرطوس جابر الباس گفت که من میروم و کار او را بسازم بشرط اینکه ملک
حمص را بمن دهی ان ملعون گفت بنکست پس بطمع مملکت با بیست هزار کس روانه حرب رفقا نمود و قضا را در راه بیکدیگر
برخوردند چون لشکر دشمن در رسید و رفقا گفتند تا طبل جنگ بنوازند اواز دادند صف قتال و جدال در مقابل
هم بستند از شامیان جابر الباس در امد طرید و نیزه بجای اورد که از انطرف امیر اسمعیل شمشیر کشید و هم خود را
بلشکر مخالف زد و نعره و عدا سا از جگر برکشید که ای جوانمردان بمردی بکوشید روز جنگ است و جنگ باید کرد
کوشش تمام و ننگ باید کرد پس ان جوانمردان بیکبار شمشیر و نیزه بر گرده مخالف نهادند و دشمن بعقب واپس
از رفتنا شام جنگ نمودند چون شب بسر رسید و زامد هر دو باز امکاه خود رفتند و طلایه بیرون کردند و ملکان

حارث بن ابو ابراهیم را با پنجهزار مرد به معاونت هشام بن فرهشاد فرستاد بگو حارث با جوانان آمدند بلشکر ورقاء ملحق
شدند و ورقاء از آمدن ایشان شاد شد و پیش وی که بود القصه آن روز جانب صفها بر کشیدند و طبل جنگ زدند
حارث بمیدان آمد طلب هماورد نمود و نیزه بجای آورد و نعره کشید که یا اهل شام کیست که بمیدان من آید که جابر طرطوس بمیدان
آمد و دو برابر حارث بر نیزه و نیز مشغول گردیدند که حارث او پیش دو آمد و نیزه بر دهان آن ملعون زد که از
عقابش بیرون آمد و از اسب بر غلطید و جان بمالکان دوزخ سپرد چون اشقی کشته گردید لشکر شام بیکبار بیست
هزار کس هجوم بر حارث آوردند حارث نیز با ایشان نهاد و هر جانب که رو میکرد از کشته پشته بالای هم ریخته
میساخت و از طرف اسماعیل و ورقاء نیز از جانب دیگر حرکت کردند همه جا رجز گویان زدند خود را بر لشکر شام
زدند آن لعینان تاب مقاومت نیاورده رو بگریز نهادند لشکر مؤمنین تیغ بر آنها نهادند تا آنکه ده هزار کس بجهنم
واصل شدند و باقی خارجیان گریزان شدند و بعضی بلشکر عبد الملک رفتند و تمامی کیفیت را بآن ملعون
باز گفتند آن ملعون از غصه نزدیک بهلاکت رسید بعد از آن جاسوسی فرستاد که معلوم کند که ملک ثابت ابراهیم
با سپاه خویش همراه میباشند یا نه جاسوس بطریقی که آن بجنبهای لشکر شیعه میگردید و خبرها معلوم نمود و نزد عبد
الملک رفت و او را از احوال ایشان آگاه گردانید آنگاه عبد الملک قاصد پیش پدر ملعونش مروان فرستاد که من بسوی
قرار شام با لشکر خویش که با سپاه عراق جدال کنم جابر پسر طرطوس را با بیست هزار کس فرستادم او را با پانزده
هزار کس کشتند سر شما سلامت چون قاصد نزد مروان لعین رفت و آن روسیاه را از کیفیت آگاه گردانید مروان
بی ایمان بر آشفت و گفت برو و آن سگ بچه را بگوی که مملکت مرا خراب کردی و بدست دشمن خواهی داد و لشکر شام را
بقتل رسانیدی لکن دو بیکر صبر کن که من از هر جانب لشکر طلب کرده ام چون جمع شوند ترا اعلام نمایم که چه باید کرد
اما جاسوس ملک ثابت در آنجا بود مراجعت نمود کیفیت را بعرض ملک رسانید آنگاه ملک ابراهیم و امرا را
طلبید و شرح حال بگفت ابراهیم گفت هر یک تا صد علاحده فرستیم ببلاد خویش تا معاونت نمایند و لشکر فرستند
سید حسن فرمود من میروم ببلاد روم و از اقربای خویش و خالو که ملک روم است لشکر جمع نمایم و بعد
از آن بخدمت مشرف خواهم شد ملک ثابت گفت یا سیدی و مولای چشم ما بجمال تو روشن بود القصه سید
بمشورت امرا و باجازت ملک ثابت متوجه بلاد روم شد که لشکر آورد و ابراهیم نیز نامه بجمیع بلاد و دوستان هر کس فرستاد
بقبیلهای عرب لشکری جمع نمایند و بفرستند اما چون نامه بجمیع رسید از هر جانب فرستادند تا آنکه ده هزار کس جمع
شدند آنگاه بلشکرگاه ملک فرستاد اخبار چنین روایت میکنند که چون سید حسن ببلاد روم رسید ملک
روم خبر یافت باستقبال رفت و آنحضرت را با عزاز تمام بشهر در آوردند در کوشک خاصه خود جای دادند
آنگاه تحفها و هدیها بجهة او فرستاد روز دیگر سید حسن بسلام ملک روم رفت ملک برخاست و تعظیم نمود
سید حسن را در کنار گرفت و بعد از آن احوال گذارش انولا را از سید حسن پرسید تمام واقعات خود را بملک
باز نمود آنگاه ملک گفت مرا بعد از این پیش من نایب بود و پادشاهی مملکت روم را بتو سپارم سید حسن گفت
من آمده ام باین بلاد شما که لشکری امداد و معاونت ما نمایید که با اولاد ابو سفیان علیه اللعنه محاربه نماییم چون
بر ایشان معلوم شد که اولاد ابو سفیان علیه اللعنه با اهل بیت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله چه ظلمها کردند
اکنون جمعی را انکرده او ملک و مملکتی لشکری بهم رسانیده و در عراق جمعی لشکر هست که بهواداری اولاد پیغمبر
مشغولند تا سر ایشان و تنه همه بقتل رسانند آنگاه مرا با این امید نزد حضرت شما فرستاده اند که محبت نمود لشکر

دهید

دهید و معاونت نمایید پس ملک فرمود لشکریان را سان دیدند و بعرض ملک رسانیدند که سیصد هزار مرد بود بواسطه
سید حسن را بجای ملک نگاه داشت بعد از آن شصت هزار سوار خنجر گذار همراه او کرد با سیصد و پنجاه خروار
نقد و اقمشه و یراق حرب همراه کرد و بعراق فرستاد خبر آمدن سید حسن بملک ثابت رسید با همه لشکریان با
استقبال او رفت و بهم دیگر رسیدند بعد از ملاقات او را باعزاز تمام داخل لشکرگاه نمودند آنگاه فهرست لشکر را عرض
نمودند یکصد و پنجاه هزار کس بر آمد ملک ثابت فرستاد از بلاد مصر و شام خراج گرفتند چنین روایت کنند که از
آنطرف مروان لعین نامه نوشت و پیش ملک حبشه فرستاده بود و از او امداد طلبیده بود پس آن ملعون سی هزار کس
جمع نموده بیکی از سرهنگان که نامش عنبر بود با او کرده نزد مروان فرستاد چون خبر آمدن ایشان بمروان رسید
گفت طبل بشارت بنوازند و ایشان را باکرام تمام داخل شهر کردند بهر روایت دیگر آنست که ایشان با لشکر مروان
نرسیدند واضح آنست که راه را ابرهیم اشتر گرفته بود و با ایشان جنگ در پیوست تا آنکه شکست بایشان واقع
شد ابرهیم شجاعت را داد و آمدند تا آنکه نزد ملک حبشه فرستاد در آن وقت ملک خرخجنه کسی روانه نمود که جنگ را
آماده باش که بسبب مکر و حیله تو بسی مردم کشته شد و الا انسانی تو مرا بکار نیکو ده مبادا من و تو از شمشیر دیگر چیره
نیست بیا بمعرکه و ترک تازی کن بیرون خرام چه مردان خلاف عادت خویش گویند که جاسوس ملک ثابت
در دمشق بود چون از مضمون نامه خرخجنه مطلع شد باردوی ملک ثابت باز رفت و کیفیت بگفت که ملک خرخجنه
چنین نامه عتاب بوی فرستاده و سپاهش متوجه و عنقریب بدمشق میرسد آنگاه ابرهیم بملک ثابت گفت
من میروم تا راه سپاه حبشه را ببندم ملک فرمود که اگر وعده حربی که ملک خرخجنه بمروان کرده است از اینجانب
در آید او با ملک حبشه دوستست و انها بدشمنی ما می آیند آن وقت کار ما با مخاطره است تدبیر آن این میبایست
کرد خود بر گفت من میروم ببلاد و نعمای حبشیها از پی تجارت می آیند دو نفر از ایشان را بوجهی نزد شما آورم تا صورت
حال را درست معلوم کنیم خود بن را اجازت داده بعد از یکهفته باز آمد دو کس را همراه آورد ابرهیم از آنها طلبیده
گفت مقصود ما اینست که راه بلشکر حبشه بنمایید که بمعاونت مروان لعین میروند میخواهیم بدلالت شما دو ایم گفتند
که در بلاد حبش و زنگبار دربندی هست که بواسطه کمین خوبست اگر لشکرهای را آنجا نگذاشته رود میبایست رفت
تا در آنجا راه بر ایشان بسته شود آنگاه شخص صفی نام که آمده بود گفت یا امیر من همراه شما نمی آیم و از آنجا
بر پیش ملک خرخجنه بروم و چنان کنم که مصاف و محاربه او با مروان لازم شود القصه بر این قرار دادند که شب عزم راه
کنند چنانکه هیچ لشکر خبر نشوند چون شب در آمد عمر بن طاهر بیرون و محمد سالما با سی هزار مرد بلشکر امیر ابرهیم
آمدند امیر ابرهیم بیرون آمد و دلیلان بر پیش افکنده آهنگ راه نمود چون روز شد ملک ثابت گفت که هیچکس بدر
خیمه ابرهیم نگذارند بر و دملک ثابت و امرا هر روز میرفتند و میگفتند که ابرهیم بیمار است جاسوسان عبدالملک لعین
آنجا میگردیدند و میدانستند که چه میشود ابرهیم چون بولایت نوبه رسید دلیلان گفتند که علم سپاه نوبه و حبشه
را عادتست که سیاه باشد شما این چنین علم برپا باید کرد بعد از آن کسی که ایشان را امید باشد میگفتند که این لشکر نیز
نخستین میرود که با او بجانب روم بمعاونت مروان بی ایمان رود دیگر صفی پیش آمد و گفت هرگاه محاربه شما و لشکر
شام بکار نشود نزد ملک خرخجنه روم ابرهیم را قبول افتاد و از همه جا برفتند تا بکنار کمین گاه رسیدند و لشکر
از چهار سو در آمدند و بنوشتند ابرهیم فرمود اگر جنگ دشمن شکست یابد هیچ کس را رها مکنید و مگذارید
که بدر روند تا بکشید تا بگیرید تا آنگاه کس فرستاد و بلشکر رفت هر وقت که بکمین گاه میرسیدند خبر کنند آنجوان رفت

وساعتی که گذشت باز آمد گفت با خبر باش که اینک لشکر رسید ابرهیم فرمود تا از جا حرکت کردند و بر این شتر دادند
که چون او از من بشنوید از کمین گاه درآیید و بر دشمن حمله کنید به شمشیر کین دشمنان را همه بقتل آورید باز ره روی
خلاف طریق محبت بود که با دشمن او محبت کنی پس آنگاه لشکر در آمدند چون بکمین گاه رسیدند ابرهیم خدا را
یاد کرد و درود بر پیغمبر ص فرستاد آنگاه سپاه از چهار جانب آمدند و آن گروه را در میان گرفتند عنبر از عقب
ایشان بر آمد تا جمعی سواران بیجا رسیدند چون آن حال را مشاهده کردند خواست که باز گردد و بگریزد فرصت
نیافت آنگاه ابرهیم پیش او رفت خواست که با او حمله کند و او را بقتل رساند باز بیرون آمد گفت از کشتن تو
چه آید بگذار تا من او را بچشم ببندم بکرم آنکه تا بیرون پیش رفته کمند را انداخت بر کمرش آمد و فرو کشید و از اسب
در افتاد و او را گرفته در پیش ابرهیم برد آنگاه ابرهیم فرمود تا از ایشان هیچکس را نکشند و همه را با اسباب اسیر کردند باز
گردیدند و براه سرحد متوجه شدند چون از سرحد حبشه بگذشتند ابرهیم عنبر را طلبید و گفت ترا و لشکر ترا آزاد
میکنم بشرط آنکه بملک حبشه بگوئی که ما را با او محاربه دعوی نیست محاربه ما با مروان بی ایمانست که ظلم و جفا
فرزندان رسول الله صلعم را شهید کردند نظم بآل علی جفا و ظلم اولاد بوزید پور بوسفیان کرد از تعدی
شوم با شیعه شاه ظلم و ستم و جور و جفا فراوان کرد و دیگر ملک حبشه را بگوی که چند گاه عبدالملک لعین
بیامد و خروج کرد و در دمشق نشست و ملک ثابت نائب روم و حبش و زنگبار و ترکستان فرستاد و در این اثنا
پسر طغاک با لشکری عظیم بیشتر از مور و ملخ روی بحجاز نهاد پس حجاج آگاه شد و نامه نوشت بعبدالملک
لعین که لشکر بسیار آمده دو صد هزار بیاید اگر خواهی که مملکت بر تو قرار گیرد از دمشق بیرون بیا با لشکر جمع بیایم که ملک
ثابت و ابرهیم و سید حسن نزدیک ما میباشند اگر نیائی کار ما تباه شود تا آنگاه جاسوس بیامد که پسر طغاک ملعون آمد
تا دویست هزار مرد چون ملک ثابت بشنید هفتاد هزار مرد خود بخواند و فرمود پسر طغاک ملعون حرب ما دارد و من
در خواب دیدم که پسر ملک حجاج در کوفه است کس باید فرستاد و مدد طلبید تا سعید مخزوم که چراغ تمام لشکر را (?)
دادم و غافل نشستم ابرهیم او را تسکین میداد که همه بحکم تقدیر خدا است خواهد شد پس جاسوس نزد عبدالملک رفت
و خبر با ایشان رسانید پس عمرو بن حازم را با بیست هزار مرد بر راه کوفه در کمین گاه نشانید و به حجاج رسید بلشکر
اورده بسیار را کشتند و باقی هزیمت کردند و آنجماعه ایشان را غارت کرده پیش عبدالملک رفت چون عبد
الملک خبر هلاک ثابت بشنید اندوهگین شد و روی با سپر کرده گفت در اندیشه ام که با لشکر آمده اند ابرهیم گفت چه بجا
میرسد گفتند لعنتی یزید حجاج را باید داشت آنگاه تا تدبیری کنیم ایشان چون بدانستند که ملک ثابت در تعزیه
یازده هزار سوار برداشته اهنگ ملک ثابت کرد و ایشان پیاده بحرب در آمدند پسر طغاک ملعون نیزه انداخت
پهلوی ملک حجاج آمد و بدرجه شهادت رسید رحمة الله علیه ملک ثابت و ابرهیم تا نماز شام حرب کردند آخر الامر
حارث و اسد و حمزه شهید شدند رحمة الله علیهم روز پنجم عبدالملک برسید ملک ثابت بدانست و روی بسوی آسمان
کرد و گفت گواه باش خدایا که من جان فدای اهل بیت خواهم کرد و جمعی که با من اند را اهل بیت جهاد کردند با اهل بیت
پیغمبر ص محسوس شاهی این بگفت و در میان لشکر افتاد و دل از جان برداشتند و با ابرهیم و لشکر شیعه برهانه (?)
و زدند و آن میان از قضاء الهی پسر طغاک مقابل ملک ثابت رسید ملک ثابت فرمود الله اکبر و نیزه بر پهلوی
آن لعین زد که از جانب دیگر سر نیزه بیرون رفت ملک ثابت مبلغ صلوات بر محمد آل محمد فرستاد و بسیاری از دلیران لشکر
را بخاک یکسان کرد تا به پسر حجاج رسید نیزه بر شکمش زد که از پشتش بیرون آمد ملک ثابت مشغول حرب بود

که ناگاه ملعون از قفای او ملعون شمشیری زد که بدرجه شهادت رسید حق عاقبت سپاه ملک ثابت منهزم شدند لشکر
گاه ابراهیم مانده روند بکر عبد الملک کشته پسر حجاج می‌طلبید ناگاه ملک ثابت را دید با کشته شاه دیگری گفت
من ابراهیم را دیدم که خویشتن را زکره میرفت و درمیان کشتگان تفحص نمودند و رفقاء و محمد بن سلیمان را کشته
دیدند حق علیهم چون ابراهیم چنان دید ابراهیم با خود گفت شجاعت خود عزم نمیتوان بود که تنها در میان صد هزار
کس مجادله کنی شب از میان لشکر بیرون رفت و سر به بیابان نهاد عبد الملک ملعون گفتا در عقب او بروند که
عنقریب است من خروج کند دیگر کسی تاب مقاومت ندارد هیچکس از عقب ابراهیم نرفت نهادند و ابراهیم بجانب
بیت المقدس میرفت شهری بود که او را جزیره میگفتند چون ابراهیم نزدیک آن شهر رسید فرود آمد و زار زار بگریست
بر قتل ملک ثابت دیگر باره سوار شد و مناجات میکرد گفت خداوندا مرا از نظر خلق پنهان دار القصه بکنار شهر
رسید دید جمعی [illegible] میکنند و تمام شده بود ابراهیم با ایشان سلام کرد و در وقت رفت و گفت سلاح ابراهیم را با
و این [illegible] و این خشم ما ابراهیم من [illegible] خانه [illegible] شجاعت [illegible]
اسب و سلاح او را بر داشتند و رفتند قبری دیگر را کندند و [illegible] دفن کردند و روی بشهر نهادند مردمان
اسب و سلاح او را دیدند از کیفیت او پرسیدند ایشان صورت واقعه را اعلام کردند [illegible]
هر چند طلب کردند نیافتند خداوند عالم او را مخفی ترساخت لشکریان هر چند طلب کردند نیافتند باز
کشتند راوی گوید که عبد الملک لعین پرسید که زن و فرزندان ابراهیم در کجا اند که بعضی عورات ما را برده اند
گفتند که او حصاری محکم ساخته فرزندان او در آنجا می‌باشند مردم رفتند مال و عیال و فرزندانش نیافتند
باز گشته و صورت حال بگفتند و ابراهیم گفته بود که من بجز سه مردم چنان می‌بینم که باز نخواهم آمد شما اطفال مرا
جای دیگر ببرید تا آسیبی بایشان نرسد و روایتی گویند که عبد الملک لعین گفت که ما را باید مشغول باید شدن که کس
بطلب فرزندان فرستیم که من نخواهم هیچکس از نسل ابراهیم در روی زمین باشد مؤلف اخبار گوید که عبد الملک
بدو فرسخی طوس آمد با صد هزار نامرد چون مردم شهر از حال مردم شیعه واقف شدند سرهنگی را فرستاده با
ده هزار مرد که بر و حوالی طوس را غارت کن و هر که ایمنی هلاک کن سرهنگ لعین آمد چو بدروازه رسید گفت شما
غاصب کشید امیر گفته شما را غارت کنیم مردی از حصار برین انداخت بسینه آن لعین آمد که از پشتش بدر رفت
چون سپاه دیدند که سرهنگ کشته شد پیش عبد الملک ملعون رفتند و احوال باز گفتند [illegible] گفت برو
و شهرها آتش بزن [illegible] زن بیمان مروان آنجا بود گفت ایها الملعون لایق نمیباشد سوختن شهری و ولایتی
که آن تو است کی خراب از تو به میکردند و ولایت خراب شود مصلحت آنست که سرهنگی دیگر و سپهی که در آن
شهر ابستاد عبد الملک گفت تو باید بروی به پیغام گفت رحیم با بیت درو ابستاد یا غی کسیت آید گفتند
ما یاغی نیستیم و غنیمت ما را کشتن ملک ثابت و ابراهیم سپاه صعب از انجمنی که با ما جنگی کرده بودند
زن و فرزندان ما را از هلاکت ساختن بجان زاده بودند ما را با این ملامت خواهند کرد بعد باز گشت و این
سخن بعبد الملک لعین رسانید [illegible] سلیمان جعفر از خلیفه ایشان نمود و خود روی بشام نهاد و مردم ابراهیم را
داشتند تا عبد الملک بعد از چهار سال بر آن شهر در آمد گفت نخواهم کسی از نسل ابراهیم در روی زمین باشد
نوشت بر پسر مستور و در آن نامه قید نمود که اگر خواهی ملک بر تو بماند در حال عیال ابراهیم را نزد من روانه کن
اگر خلاف کنی سپاهی روانه کنم و تو را نزد من آورند رسول نامه را بر داشت و بروم رفت بدست ملک داد و او مردم را جمع

شوند در حصن و ایشان نامه را بخواندند مردم گفتند که ما مردم کرد از اطفال او طلب است نخواهیم داد میان ما و او بجز شمشیر چیزی
نخواهد بود رسول باز گشت **روایت کنند** ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که محمد پسر ابراهیم در آن وقت
دوازده ساله داشت چون این خبر شنید بحصار رفت و صورت حال با مادر باز گفت مادرش گفت ای فرزند
مردم این شهر تاب مقاومت عبد الملک ندارند و عاقبت ما را بدست خواهند داد بهتر آنست که بولایت
دیگر رویم خداوند اخبار چنین گوید که محمد تمام مال و اموال را بر داشت و در شب بیرون شد که کسی آگاه نشد
و ببلادهای روم نهادند تا بجائی رسیدند که چشمه آب روان بود و میوه‌های الوان و جای با صفا و حصار محکم داشت
و راهبی در آنجا نشسته بود و ایشان فرود آمدند چون ساعتی بر آمد راهب از دیر بیرون آمد و طلب ایشان کرد دید جمعی فرود
آمده اند پرسید که شما چه مردم اید گفتند ما امت آن محمد مصطفی‌ایم راهب گفت هنوز محمد در دنیاست گفتند جمله
بمرد راهب گفت اخبار محمد در کتبها دیده‌ام و کتبی هست که جانشین او باشد گفتند امام زین العابدین علی بن الحسین
در مدینه متوطن است و او و اولاد با و اجداد خود را دارد اما ایشان بعبادت مشغول است راهب گفت من نیز در کتاب
دیده ام که شما چه کسانید و در اینجا چگونه افتادید جعفر گفت و نیز محمد بود گفت که علی امام و وصی پیغمبر است و او را
چاکری بود ابراهیم نام با جماعتی که با علی و اولاد او دوست بودند ایشان را بکشتند و فرزندی داشت او را خواستند
بروم بردند چون لشکر از حجم او و رونق او متغیر بودند بطلب ایشان آمدند و ایشان شب شهر بیرون آمده گوید که
می آمدند تا بدینجا رسیدند اگر رخصت شما باشد چند روزی در اینجا توقف کنیم و اگر کراهت باشد برویم راهب
آمد و دست محمد را گرفت و بوسه داد و گفت من وصف محمد را در انجیل دیده ام اکنون بمذهب شما مسلمان میشوم
پس راهب کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله بزبان راند و مسلمان شد و ایشان را باعزاز و
احترام تمام برسرا او برد و گفت هیچ اندیشه مکنید که من در کتاب چنان دیده ام که تو محمد نام داری و لشکر بر تو جمع شوند
چون پدر باز خواهی و همه مراد خویش بیابی شام و شامات همه را از بر و بر گیری خداوند اخبار گوید چون چند
روز بر آمد ملک شیر ایشان را همی بدید کس فرستاد که برو بگو که جای ابراهیم پیش ما نیست اینک رسول برفت و معلوم کرد که
ایشان رفته اند باز گشت و ملک را آگاه کرد ملک نبیا بگریست و هر جانب مردم فرستاد که معلوم نمایند که بکدام
جانب رفته است معلوم نشد تا روزگاری بر آمد و ایشان همان بدیر راهب بسر میبردند محمد مسئله‌ها از راهب
میپرسید و راهب همه را جواب میداد و در پیش راهب علم می آموخت صاحب اخبار روایت کند که ملک با اطراف عالم
فرستاد و طلب محمد بن ابراهیم هیچ کس او را نیافت متحیر ماند و همچنین شد که امر کرد که در کوهها بجستجو بیند تا آگاه
شبانی را دیدند از آن پرسیدند گفت در کوهی نام غزاری هست و راهبی در آنجا میباشد الحال مدتیست که جمعی
پیش او می باشند همیدانم چه مردمند بدانستند که محمد است باز گشتند و بطرسوس را خبر کردند چون این سخن شنید
خورم شد در حال با جمعی از خاصان سوار شد و روان کوه نهادند تا بصومعه راهب رسیدند که تا در محمد را
بودند که گردنوردیان رسیده بودند محمد را آگاه کردند که اینک لشکری آمد راهب گفت مترسید که شما را
دوست خواهند بود مادر محمد در بام رفته ملاحظه کرد بطرسوس را دید محمد از صومعه بیرون آمد چشم بطرسوس
بر محمد افتاد پیاده گشت و گفت ای محمد از ما چه بد دیدی که بشب از ما گریختی ترا گمان چنان شد که شما را بدست خواهیم
داد بین محمد و بر کرفت و چشم او را ببوسید و بسیار بگریست و گفت پدر تو از جان خود دوستر میداشتم و هم
ترا دوست دارم محمد گفت همچنانکه تو مرا دوست میداری منهم از همه عالم ترا بهتر بدارم و از این اندیشه ام که در

رفتن

زمین جای ما نیست که ما غریبیم و غریب همیشه دلتنک میباشد و عبد الملک لعین چون نامه روطالمیت

وانچه من نوشتم او بجی رساند و بدین سبب بطرف کوهها امدم چند مدتی که در خدمت راهب علم میاموختم

او کفت که من راهب نبودم ولیکن اوازه او را بسیار شنیده ام پس بر خواستند با یکدیکر راهب امدند راهب پیش

امد و احترام بجای اورد پس کفت ای محمد در اندیشه رفتن باش کفت ایها الامیر توقع دارم که مرا بکذاری پس سوکند

یاد کرد که تو را نکذارم پس محمد راهب را وداع کرد و روی به شهر نهاد و مردم شهر همه استقبال وی کردند و کفتند

پدرت بر ما حاکم بود ما همه خادم تو ایم ما نکذاریم که دشمن بر تو ظفر یابد سه مرد در خدمت محمد بودند یکی جعد

خنیف و یکی حسان بن علقمه و یکی حماد بن فضل چون رسول عبد الملک باز کشت و انچه شنیده بود باز کفت ان ملعون

در خشم شد در ساعت بیست هزار لشکر داد و عبد الله بن عمر را ایشان سپه سالار کرد و بسوی مطوران فرستاد

و کفت چون به بخارا رسی فرزندان ابرهیم را هلاک کنی و جای ایشان را اتش زنی هر کس متابعت نکند سر او را نزد

من فرستی

روایت کنند

ابو المؤید بن یحیی که عبد الله عمر سپاه برداشت و بسوی

بطروس نهاد چون بکنار شهر رسیدند سلیمان جعفر که حاکم و خلیفه املاک بود از جانب عبد الملک چون

از امدن عبد الله واقف شد با جمله مردم با استقبال امدند و در انجا مقام کردند و از انجا برخواستند و کس به

بطروس نهادند چون رسیدند کس فرستاد که با محمد با جمله فرزندان ابرهیم با مال و خزانه او پیش من فرستی

در جواب کفت تا جان در بدن دارم با شما حرب میکنم و فرزندان او را بدست تو نمیدهم ملک لشکر را عرض

داد سی هزار مرد بودند همه مردان شجاع پس عبد الله دیکر کس فرستاد که چون پنجاه هزار کس در کردن منبر و ایشان را

نزد من فرست بطروس در جواب کفت که میان من و تو بجز شمشیر چیزی نیست پس عبد الله سوار شد اغاز جنک

کردند و صفها بر کشیدند محمد بن ابرهیم از دولت امیر المؤمنین استمداد طلب نموده سوار شد عبد الله عمر

بنی باده هزار کس بجرب کاه در امدند و بر شامیان حمله کردند و پس بردند چون اتش حرب بالا کرفت ان لعین بجرب

در امد و مبارز طلبید کسی به میدان نرفت محمد خواست که بحرب او رود مادرش نکذاشت محمد در خشم شد

و بیرون تاخت و صفها بجلعوم او امد وار قفا پس بیرون رفت و از اسب در افتاد چون بمیر کشته شد عبد الله

عم به میدان امد همان دست و بیری برهنه او زد که از پشتش بیرون رفت مردمان چون شجاعت محمد را دیدند

تمام بیکجهت خود را بلشکر خصم زدند چون اهل شام واقف شدند که سردار ایشان کشته شد روی بهزیمت نهادند محمد

با لشکر ملک چهار فرسخ عقب ایشان رفتند بسیاری را کشتند تا انکه پنجهزار کس بقیة السیف بیرون رفته

خود را به عبد الملک رسانیدند و قصه باز کفتند جهان بر چشم او تاریک شد و محمد ابرهیم در شام بنشست

و مراتب و پدرش بشیر شد القصه محمد روزی با مادر کفت که اباد فینه در اینجا داریم با مادر بجانب رفت

دسند وقتی پیش او رده سر انرا کشود نامه دید بخط پدر خط پدر و پدر پدر بسیار کریست و شمشیری که حضرت امیر

المؤمنین با ابرهیم داده بود و ابرهیم به مادر محمد سپرده او ر تسلیم نمود و بازوبندی که انحضرت بپدرش عطا کرده

بود بر بازو بست و نصیحتی که پدرش در انجا نوشته بود بر وی روشن شد وبجانب ناصر نوشت که دوستان اهل بیت را

معلوم کرد اول نامه نوشت بکوتر و بعد بر شام و موصل و بهر دیار شیرهن و در نامها ذکر نمود که از امردیم که در بستر

راحت بنابد بمیریم تا باید به وجه شهادت بمیریم و فرض است بر ما که خون اهل بیت خود را باز خواهیم اکر شما یاری کنید

او خشم مردم باید تا نامها را مهر کرده روانه نمود چون مردم از نامهای محمد اکاه شدند تمامی شاد شدند و کفتند الحمد

الله که از نسل ابرهیم امداری برپا کرده اند که جان نثار اهل بیت میباشد پس همه جانب گرفتند وصلوات بر محمد وال
او فرستادند اول کسیکه بیاری امد عبدالله بن یحیی بود با جمعی کرفریب هزار سوار از مبارزان با سلاح تمام امد
و محمد باستقبال او رفته باعزاز و احترام تمام داخل شهر نمودند و لشکر خیمه بر پای کردند پس عبدالله بسیار از
برای ابرهیم بگریست بعد از ان عبدالله بن علقمه رسید با هزار سوار و محمد ایشان را جا بجا فرود اورد و علو
منفرستاد و عذرها میخواست پس سهیل بن حصین برسید با شجاعان عرب و صخره بن وفاء برسید با مردم
بنی تمیم و علی بن عبدالله با هزار و پانصد سوار از جوانان غرق اهن و فولاد و هر کدام که می امدند محمد ایشان را استقبال
میکرد پنج امیر از کوفه امدند هر کدام با هزار سوار و از شام هر که دوست دار اهل بیت بود امد مؤلف گوید تا نامه
سوی مردمان علوی و شیعیان نوشت چون نامه رسید ایشان لشکری عظیم برداشته روبراه نهادند چون خبر
یافتا ایشان را استقبال کرده فرود اورد و محمد بن طرطوس برسید با پنجهزار سوار چون مادر محمد انهمه لشکر را
بدید پسر را بخواند و گنج نامه پدرش را بوی داد پس محمد با خاصان روی بدان جا نهادند ناگاه بعضی ترسایان پیش
امدند و گفتند ما این درخت را نمی شناسیم فرمود عبدالملک مرا سرزنش میکند که بعضی از دین بیگانه را نمیشنود
شاه اند پس ترسایان هم مسلمان شدند دان روز ده هزار ترسا بدست محمد مسلمان شدند چون لشکر ایشان سیاه
شصت هزار سوار برامدند ناگاه محمد بنجی که حضرت امیر بپیشتر داده بود حمایل کرده و عمامه پدر بر سر بسته
انوقت سوار شد هر کس را که نظر بروی افتادی پنداشتی که ابرهیم زنده شده میرفت تا بکنار شهر پدر رسید
مرغزاری بود بفرمود تا لشکر در انجا فرود امدند و با خاصان خود بشهر در امد چون ملاحظه کرد اثری از کوشک
پدر ندید همه هامون شده بود پس بفرمود تا معماران بنا امدند و بعمارت ساختن مشغول شدند و محمد خبر را
گفت مرا بدان جایگاه که پدرم شهید شده ببرید ناگاه با پانصد سوار و محمد رفتند تا بدانجا رسیدند نگاه کردند
خوابیده پیر از استخوان فریاد برآورد که ای ابرهیم وانجا که حضرت امیر المؤمنین پسر بطلب خون تو امده بجد اسم که
تا دشمنان ترا زیر و زبر نکنم دست برندارم سر دم چون ابن سخن شنیدند همه در گریه شدند و مصیبت ابرهیم تازه
شد محمد شب رفت و گنجهای پدر را بر گرفت با اسلحها و بر نشسته روی بلشکرگاه باز امدند همه لشکر را
خلعت داد و چندان زر و مال از زر بلشکر داد که متعجب شدند که از این محمد اینها را از کجا اورده هنوز از نقد نهاده
بود که حد ندانست راوی گوید که کار محمد بالا گرفت و از هر جانب مدد میرسید تا محمد بن هجده سالگی رسید
لشکری عظیم بر وی گرد امدند خبر بعبدالملک رسید گفت ابرهیم که سرکرده مبارزان عرب بود چه کرد تا کودکی
چه کند او را چه قدر زهره که با من محاربه کند سرهنگان را پیش طلبید و گفت که از اندرخت شاخی مانده او را باید
قطع کرد ایشان را گفتند که ما را گنج و سپاه نمانده که چگونه بحرب رویم عبدالملک گفت که ایشان را حاضر کردند خلعت
داد و لشکر را عرض داد شصت هزار نامرد بودند ابوسفیان علیه اللعنه را سردار ایشان کرده با برادر هر کدام
با بیست هزار سوار روی بمحمد ابرهیم نهادند محاربه ایشان در مجلس بکر گفته میشود **روایت میکنند**
ابوالمؤید بن یحیی که چون عبدالملک لشکر فرستاد و ابوسفیان پیش بیامد و برادران عقب بودند ایشان بر
امدند جاسوس رفت و محمد را اگاه کرد و گفت ابوسفیان سرلشکر مقدمه لشکر است و ابرهیم با ده هزار
سوار از لشکرگاه بیرون رفت چنانکه هیچ ندانست که در کجا میرود بیامد تا بکنار ابطرطوس رسید هنوز ابو
سفیان نرسیده بود بر لب فرود امد و ده هزار مرد را در کمین نگاه داشت چون ابوسفیان رسید گفت من

از این آب نکذاریم تا برادران دلاوری مرا به بینند کشتی طلب نمودند نیافت کفت تا ده سوار اسب در آب انداختند که
بدانند که میتوانند کذشت یا نه ازان ده نفر چهار کس از آب کذشتند و باقی غرق شدند وقت نماز شام آن ملعون تا یکصد
سوار را کفت بروید و در میان درختها بکردید که مبادا دشمنان حیله کرده باشند سواران تا کنار راه رفتند باز
کشتند و کفتند هیچکس را ندیدیم پس بخاطر جمع فرود امدند چون پاسی از شب بکذشت از میان درختها بیرون امدند
وصلوات بر محمد و آل او فرستادند و تیغها بر کشیدند و خود را بر ایشان زدند ملعونان از سهم تیغ در اتش خود را
در اب انداختند تا صبح حرب بود و ابو سفیان اسب و فنده شناوری داشت سوار کشته در آب انداخت محمد از عقب او
رفت و نیزه از پشتش زد که از سینه اش بیرون رفت و او را بکرفت و ببست ما انده ازان بیست هزار نامرد یکی جان
بیرون نبرد ایشان مظفر و منصور بر کشتند و بلشکر خود رفتند چون عبد الله یزید بجاداب سبیل لشکری
ندید غمناک شد چون دانست بجاو علف داده بودند پس کسی را بشهر فرستاد تا تحقیق کند کفتند خبر ندارم کفت تمام
دروغ میکوئید من سر از کشتن شما نخواهم داد پس لشکر را بر داشت عزم حرب محمد نمود و رسول از پیش فرستاد
تا صلح را ندا محمد در جواب کفت که هرکز صلح نکنم میان ما و شما بجز شمشیر چیزی نیست بکو که حرب را اماده باش
مؤلف خبر کوید که چون روز شد صفها آراسته کردند و علمها بر افراشتند و طبل حرب فرو کوفتند و عمر پیش عبد
الله امد و کفت من امروز حرب میکنم برادرش کفت امروز نکاه بجز نکاه باید رفت تا حال بکجا رسد پس میمنه و میسره
و قلب و جناح ترتیب نمودند پور ابراهیم سوار شد با سلاح تمام بمیدان امد و جنک مغلوب شد جعد جنیف
کرو زبیر محمد بود میمنه داشت با سه هزار مرد و میسره شامیان را ظهیر بن خالد داشت با پانزده هزار و ظهیر بجعد حمله اورد
بیک دیکر در اویختند جعد پیش دستی کرده نیزه بر چشمش زد که از اسب در افتاد لشکرش چو بدیدند روی بهزیمت
نهادند جعد با سپاهش از عقب ایشان می تاخت و میکشت عبد الله چون واقف شد که میمنه را شکسته اند میسره
را بمدد ایشان فرستاد تا نماز عصر جنک کردند مردم در تعجب بودند که کودکی چه قدر زهره داشته باشد که
تا شب حرب کند چون شب شد بلشکرکاه خود رفتند محمد کس فرستاد علویها تمام سرهنکان طلبید و طعام
تناول نمودند عبد الله یزید برادرش کفت مکر از پسر ابراهیم ترسیدی که کاری نکردی کفت او را دیدم که تیغی
بر فرق یکی زد که بر روی زمین امد من هرکز ضرب دستی ندیدم عبد الله کفت اکر از میان لشکر این بیرون کند او چکار
کنیم پس هر دو بمنزل خود رفتند و چون نزدیک صبح شد جعد بر خواست پیش محمد امد و کفت بر خیز تا شبیخون بریم
که یزیدیان بسیار کارها کرده هنوز صبح کاذب است و همه در خوابند عبد الله یزید با سرهنکان در اندیشه خلاصی
نمودن ابو سفیان اند که چه نوع او را دست داده و چه قسم او را خلاص نمایند جعد کفت تابین بخاطر رسیده است
که من با ده نفر دیکر بلشکرکاه شامیان رویم و کوئیم که خیمه عبد الله کجاست که برادرش از بند خلاص شده محمد کفت
این کارها با مخاطره است جعد کفت توکلت علی الله پس جعد با یاران خود بیرون رفتند تا بلشکرکاه مروانیان رسیدند
خیمه بزرکی نمایان بود نزدیک رسیدند بانک زدند که خیمه عبد الله کفت این است جعد بزد عربی نماید غلام بر رفت و کفت
امیر عبد الله را چه خواهی کفت مژده اورده ام که ابو سفیان از غل و بند خلاص شد و با سر تن موکل او بوده ام
و مرا از پیش فرستاده که برو و برادرم را بکوی که اسبی از پیش ما ور دهید چنانکه کسی نداند و من بکویم که خود کرده ام
تا خود را بشما رسانم رفاء بن یزید ملعون کفت هیچ چیز بهتر ازان نیست که خود بروم پس نادیدن با سه غلام سوار
شده جعد از پیش میرفت تا از لشکرکاه شد محمد در کمین کاه داشت جعد ایشان را پیش محمد برد چون پیش رفتند

محمد حمله او را بگرفت و یاران هر سه غلام مانرا بکشتند و اسبهای ایشانرا بگرفتند و آن شب جعد شش سرهنگ را
پیش محمد آورده پس محمد برفت بطرف طلایه عبدالله چون برسید آواز برآورد که منم محمد حمله کرده سیصد
صد مرد از ایشان را بکشت و باقی بگریختند مظفر و منصور برگشتند چون شب شد عبدالله زن طلایه بنیاد فتند
خادمی گفت که شخصی دیشب در آمد با سه غلام سوار شده گفتند بر بینید بکدام طرف رفتند بیامدند یاران ایشانرا
سرهنگ با سه غلام کشته اند عمر گفت تا سی هزار مرد سوار شده بحربگاه آمد میمنه و میسره را راست کردند امیر
علوی پیش عمر باید و آمد گفت منم فرزند مصطفی و حمله کرد و هر جا که روی کرد روی نهادند لشکر ایشان و خلقی
بسیار تباه کردند پس عمر بغی با نخانها دکه علوی بود تا نکشتند نیزه زدند که از اسب در افتاد و مجروح شد در
میان پیادگان گریخت و آنهم عبدالله بجنگ میسره راست با هشام بنیاد حرب کردند جعد جنیف شدن
و علقمه و خالد در از جنگ کاری کردند که از آن ضعیف نباشد سقایان رسیدند و لشکر را آب دادند و باز آغاز
حرب کردند عمر را خشم گرفت و به میدان آمد و محمد را طلبید محمد با سلاح تمام در پیش او آمد بنیاد محاربه نمودند
ضرب و طعن بسیاری در میان ایشان رد و بدل کردند بالاخره هیچ کدام ظفر نیافتند و بجای خود رفتند آنگاه هشام
دمشقی که خداوند میمنه بود مبارز طلبید مردی نصیر بیرون آمد هشام او را شهید کرد علقمه چون چنان دید
تا بک بروی زد و اسب برانگیخت و پیش او رفت و گفت مومن را چرا کشتی هشام برو حمله کرد چند طعن میان ایشان
رد و بدل شد آخر علقمه تیغ بر هشام زد و او را بجهنم فرستاد چون شب شد طلایه بیرون کردند چون روز
شد لشکر صف برکشیدند و بنیاد حرب کردند محمد بمطاعنت کرد که بنیاد کشتن عمر را فرستد و پنجاه کس
بدست خود بکشت آخر مردی بحرب محمد آمد محمد ضربتی بروی زد تا دو نیم شد میان بشکافت از دو طرف از اسب
در افتاد سواران چون ضرب او را دیدند نعره زدند عبدالله گفت سبحان الله بار از بازوی شجاع شدند کو با خدا ایشان
ایشانرا از برای کشتن شامیان فرستاد راوی گوید از لشکر شام چهار هزار کشته شده بودند و از لشکر شیعه پنجاه تن
بدرجه شهادت رسیده بودند چون شب بجای خود رفتند و دیگر صبح مانرا راست کردند بنیاد حرب کردند محمد بن
عبدالله آمد و گفت امروز روز بیست که روح اهل بیت را از خود شاد کنم عبدالله گفت تمام مختاران لشکر را بمکر
و حیله بگرفتی و بکشتی محمد تو ایشانرا در لشکرگاه تو کشتم را هم بدیشان رسانم پس برکید بکر حمله کردند آخر نیزه ها را
بشکستند و شمشیرها کشیدند عبدالله چند جا بدن محمد را مجروح کرد محمد صلوات فرستاد و شمشیر بر گردن عبدالله
زد که سر تا سینه قلم بود و افتاد خسر الدنیا والآخرة ذلك هو الخسران المبین شامیان چون چشمشان تاریک
شد محمد مظفر بلشکرگاه باز گشت عمر چون برادرش کشته دید فی الحال نامه نوشت بدمشق و تمام احوالات را
گفت پس قاصد نامه برابر داشته نزد عبدالملک رسانید چون نامه مطالعه کرد سرهنگان طلیعه ایشانرا که
از داد کشتن عبدالله را سر برادر بود یکی شیبه یکی عتبه و یکی عبدالرحمن سی هزار مرد بایشان داد و گفت بتعجیل
بروید چون عمر قاصد فرستاده او حرب کرده بود و او ابن بکر فرستادند و بکشتند و باقی در مجلس بکر مشتوی **و روایت کنند**
ابوالمونا بن یحیی که بعد از آنکه عبدالملک سی هزار مرد فرستاده بود بعد از آن عتاب بن مسلم را طلبید و بیست هزار
کس باو داد و گفتند که اینباری برادران رسانی فوراً شد چون بلشکرگاه رسید یکی از شامیان شنید خبر
بر کنار ابطرطوس رسید آن روی که خبر کشتن و گرفتار شدن عمر بنید نزد است سواری چند فرستاد که میان ... خبر
ما را خبر کنید که کسی نباشد ایشان فرو باز آمدند گفتند کسی نیست و شنیدیم که عمر در مقابل محمد مصاف میکند

یکی روز

پس روز دیگر از آب گذشتند چون بکنار شهر رسیدند اهل حرم باستقبال ایشان در آمدند چون برسیدند کلاه از کرفته
در میان نمودند که شما از اطاعت امیر الفاسقین بیرون شده اید و چند نفر از پیش فرستاد که بروید و عمر را خبر کنید
رسولان رفتند ناگاه اعرابی دیدند که جو باشد که ابراهیم در کجاست گفت در خیمه است بیائید تا شما را پیش او برم پس
اعرابی ایشان را ببرد تا بکنار خیمه چون ملاحظه کردند دیدند که این خیمه عمر نیست ما سودی نداشت اعرابی رفته
محمد را آگاه نمود و فرمود که حاضر کنید چون رسیدند سلام کردند پرسید چه خبر دارید گفتند ایها الامیر ما رسولان
مسلم عتابیم که ما را پیش فرستاده که او را خبر کنیم که با پنجاه هزار کس می آید گفت در کجاست گفتند در کنار شهر امشب محمد
گفت رسولان را نگاه دارید که کسی خبر بعمر برد و عتاب چون دید که رسولان دیر کردند دلتنگ شد گفت شاید راه را
غلط کرده باشند پس سه مرد دیگر روانه نمود و گفت بروید زود خبر بیاورید ایشان هم بیامده گرفتار شدند انگاه
سواری از خود فرستاده و نامه نوشت از زبان عمر که باید زود بیایید از آن جهت رسولان را نفرستادم که نابلد شدند مبادا
باید در فلان روز بوسی که حرب بخواهیم کرد و نامه را بعتاب سپارید عتاب شاد شد رسول را پانصد دینار داده و پیر
فرستاد و سواران عتاب بعضی بلشکرگاه یزید رسیدند سواران شام را کشته دیدند و لشکر شیعه اینجا بودند چون
شامیان اینها را بشناختند بنیاد حرب نمودند سواری از پی علف رفته بود برگشت و نزد عتاب رفت و احوال باز
گفت عتاب گفت دروغ است بروز عمر بمن نوشت که فلان روز جنگ است پس لشکر بر داشته بجایگاه لشکر یزید رسید
لشکر را تمام کشته دید چهار فرسخ لاش بالای هم ریخته غمگین شد و گفت محمد خبر از آمدن ما یافته راوی گوید که
روز دیگر عزم حرب کردند و علمها بر پا نمودند میمنه و میسره آراستند راوی گوید که محمد با بیست هزار سوار بیارا
و ده هزار در مصاف داشت میمنه را احمد خنیف داشت و میسره را بطرطوس و خود با علویان در قلب ایستاد و آغاز
حرب کردند کسی از شامیان که نام او قاطع بود و هیچکس او را نمیدانست بمیدان آمد و مبارز طلبید پور ابراهیم
در مقابل او رفت و او را بشناخت که کیست بر او حمله کرد چند طعن در میان ایشان باطل شد آخر محمد تیغی بر
سر او زد که تا روی زمین بشکافت مبارز دیگر طلبید شامیان از نسیم تیغ او ترسیدند پسر ابراهیم او را
بر او زد که این ضربتی است هواخواهان حسین بن علی است چون عتاب چنان دید گفت چنان ضربتی سخت
ندیدم و بگفت تا پارههای جسد قاطع را آوردند و در صندوقی کرده بدمشق فرستاد و احوال عمر یزید باز گفت
و قاصد روانه کرد و خود در قلب سپاه ایستاد هیچکس پای آن نبود که در مقابل محمد بن ابراهیم آید و حمله در برابر
عتاب حرامزاده بود از روز حربی عظیم واقع شد و تا نماز شام مشغول بودند چون شب شد هر دو سپاه بلشکرگاه
خود رفتند روز دیگر پور ابراهیم پیش دستی کرده بمیدان آمد و نام خود اظهار کرده مبارز طلبید علی بن سهیل
سوار شده بمصاف آمد بیکدیگر حمله کردند محمد نیزه بر سینه او زد که از اسب در افتاد اما ضربتی بوی رسیده بپا
پیادگان بگریخت عتاب چون دید بیاری برفت تا شام حرب بوده و بعد از آن علی بن سهیل را طلبید و گفت
صواب نیست که بشهر رویم تا باقی لشکر برسند پس همان ساعت طبل رحیل کوفتند و روی بشهر نهادند که ناگاه پور
ابراهیم با ایشان رسید و با ایشان زدند و عتاب در رفتن مشغول بود راوی گوید که از آن سی هزار کس که از دمشق
آمده بودند بیست و شش هزار کس بجهنم واصل شده بودند و باقی روی بهزیمت نهادند لشکر شیعه در پی ایشان
افتادند و چندان غنیمت از ایشان بگرفتند که پایان نداشت پس ایشان رفتند تا بکنار آب رسیدند ناگاه شبیب
یزید با سی هزار سوار برسید عتاب پیش او رفت و قصه باز گفت و گفت ایها الامیر شما باشید تا من بروم و لشکر

بیاوردم عتاب روی بدمشق نهاده و شبیه با خود گفت من ابن هبیره فرار هم مردم برسید ادم و بحرب محمد مشغول بس سوار شده
از آب گذشتند چون بشهر رسیدند جاسوسی رفته و محمد را آگاه کرد انگاه نفر مودند تا یازده هزار کس با زادی علوی
سوار شده و جعد را بر لشکر خلیفه نمود و بتعجیل برفتم در شب با ایشان رسیدند و از چهار طرف در امدند تا واز



کبیره زار وخروش از سپاه شام بلند شد شبیه از خیمه بیرون دوید که چه خبر است گفتند لشکر مشعر شبیخون آورده است
و از طرفی بکر علوی برسید و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و بر ایشان حمله نمود چون شبیه بدید که ایشان را
درمیان بکرفتند از قضا عبدالرحمن بر کناری که محمد بود انجا افتاده محمد او را بشناخت و بکرفت و علوی از طرف
عتبه را بگرفت آن شب هشت هزار شامی بکشتند و شبیه با بیست هزار بهزیمت رفتند اکثر زخم دار چون از آب بگذشتند
انجام غزاری بود فرو آمدند راوی گوید که چون محمد ظفر یافت جعد را گفت لشکر را بردار تا بشهر رویم محمد لشکر
را برداشته بشهر در آمد شادی میکردند عتاب نامه که از کار محمد و قاطع را که کشته بودند فرستاده بعبدالملک
رسید بگفت تا سر او بیرون آوردند گفت شجاعت را ببین که از اینجا و در آنجا بیشه چه لشکر بود که ناگاه
عتاب در رسید و پیش عبدالملک رفت و او را از همه کارها آگاه کرد ابن سیار عکبر شد بس عدیل بن علی دمشقی
را با چهل هزار کس بیاری شبیه فرستاد و منزل بمنزل میرفتند تا لشکری پیدا شد شبیه لعین برسید که ایشان
چه مردمند گفتند ایها الامیر غم مدار که چهل هزار مرد بیاری تو می آیند و ما بیست هزاریم برادران ترا خلاص
کنیم و کینه باز خواهیم محمد چون در شهر بود ثابت بن یزید را با دو هزار مرد بطلیعه فرستاده بود بر لب آب چون شامیان

ایشا

انجا رسیدند لشکری دیدند گفت مردی را بفرستاد تا بدانیم چه مردمند سوار خود را براند و برابر نظر فهد اعرابی را
گرفته نزد ثابت برد سلام کرد و گفت مرا فرستاده که ما را راه دهید که بگذریم ثابت جواب داد که ما را نفرموده اند که
شما را راه دهیم سوار برگشت و انچه شنیده بود باز گفت نامه نوشت به محمد که ما را راه ده تا با ظرف ایم اگر با تو حرب
کنیم پس قاصد نامه را فرا محمد رسانید چون نامه محمد رسید کس فرستاد تا ثابت راه برخواست و ایشان را بگذرانند
و دیگر و پیشتر نهادند و در برابر محمد خیمه زدند و مرد فرستادند که کار کرده که هرگز میان ما و تو صلحی نشود چرا که دشمن
اهل بیت بخواهی بود برادران مرا بازفرست تا از اینجا برگردیم و چنان کنیم که عبد الملک هرگز با تو حرب نکند در اینجا
مقام کنی محمد نزد رسول کرد و گفت با ملعون بگو که هرگز میان ما و تو صلحی نشود چرا که دشمن اهل بیت پیغمبر و پدر
مرا با چندین هزار مؤمن کشته اید هرگز من برادران را نفرستم و تو را پیش ایشان رسانم پسر زیاد چون این سخن شنید
ساز حرب بساخت و باقی در مجلس دیگر گفته میشود روایت کنند ابوالولید بن یحیی که چون روز شد چهل هزار
مرد بجنگاه امد و بیست هزار در خیمه ها بگذاشت و قلب جناح میمنه و میسره را بیاراست و محمد نیز برابر او صف
بیاراست و حرب اغاز کردند و علی بن سهیل حرامزاده که نام امام حسین ع در پیش او نتوانستی برد گفتند تو علی و از دشمن
میداری ترا چرا علی نام نهاده اند گفت تقصیر پدر و مادر من است که مرا این نام نهاده اند و ان حرامزاده بر علوی حمله
اورد تا ملعون علوی در میان لشکر شام درامد و بسیاری بکشت تا روز شب حرامزاده از کینه برادران حربی عظیم
کرد چون شب درامد از جانبین بلشکرگاه خود رفتند روایتست که چون روز شد از لشکر محمد سواری با سلاح تمام از
پیش امد و در میان دو صف بایستاد و این ابیات را بخواند نظم جان ما باد فدایت یا محمد یا علی تا شدن و ما چنان
از هر چه گوییم طبراست و در میدان بگشت و مبارز خواست سواری از لشکر شام بیرون امد بیک حمله شامی را بکشت
یکی دیگر در پیش او امد و با او دست و تحت کرد ان جوان پیش رفت و نیزه بشکمش زد که از پشتش بیرون رفت و حرب دیگر مبارز
طلبید غلامی از شیعه ملعون بمیدان امد در پیش ان جوان بایستاد و گفت ای جوان چرا با دین قوم میکنی گفت
ایشان مؤمنانند و شما خارجی اید باشید چرا با دین قوم میکنید و فرزندان پیغمبر را دشمن میدارید صد هزار لعن
بر قاتلان امام حسین و صد هزار لعن بر انجماعت که با سپاه دوستان اهل بیت حرب میکنند غلام گفت شمشیر برانست
که مرا خریده است و مردم میگویند که شیعه امیر مؤمنانست جوان گفت بالله مباش که ایشان هرگاه قصد فرزندان پیغمبر
کرده اند چون مؤمنند ایشان منافقند غلام گفت تو قصد من کن تا من هم جهت کنم و من بروم و ان حرامزاده را بکشم اگر
مرا بکشند روا باشد که جان فدای ال پیغمبر کرده باشم پس بر یکدیگر حمله کردند تا غلام مجروح شد و هزیمت بلشکرگاه
مروانیان برفت چون نزدیک خواجه رسید شمشیر که داشت بینداخت و اهی بزد شیبه چون بدید گفت کاشکی بیا
او میرفتی تا او هلاک نشدی پس غلام بجای خود رفت عبد الرحمن خالو را طلب کرد گفت برو و سر این جوان را از سر ما
کم کن عبد الرحمن شرم داشت که بگوید نمیروم پس عبد الرحمن گفت چگونه می بینی که من بحرب روم گفت روا باشد پس
ان لعین عبد الرحمن را با یازده تمام بمیدان فرستاد و با هم حمله کردند ان جوان نیزه بحلقوم عبد الرحمن زد که از قفا
سرش بدر کرد و هر یکی را از ایشان که میکشت اسب و براق و زر انعام میداد که بلشکرگاه برد و چنین حرب کرد تا هفت
مبارز نامدار را بکشت شیبه اندوهگین شد و گفت کیست که ما را از بلای این جوان برهاند پس خود بمیدان امد با [illegible]
طعن و ضرب میزدند تا محمد بن ابراهیم بیاری ان جوان امد ان جوان زخم بسیاری داشت ان لعین چون چشمش بر محمد افتاد گفت
بپای خود بگورستان امدی که تو هم منافق زاده فضا زاری بر یکدیگر حمله کردند چند طعن در میان ایشان رد و بدل

شد آخر شبیب را بیست که حریف او نیست عنان باز گردانید و رو بلشکر خود نهاد پور ابراهیم تا صف لشکر از عقب او تاخت
و باز گشت باز آنجوان میان آمد و طلبید دیگری بمیدان او آمد او را هم بکشت دوم و سوم و همچنین یک یک می آمدند و می
کشت تا شصت و دو نفر را بدو زخم فرستاد تا آنگاه ملعون گفت تا بعضی باو حمله کردند آنجوان روحی همچون شیر در میدان
بود و حرب میکرد و زخم داشت و شبیب در اثنای حرب زخم یافت جعفر را گفت بتو سپردم تا من زخم خود را ببندم پیش
رفت و زخم خود را ببست باز آمد و در قلب لشکر بایستاد از شامیان بسیار کشته شده بودند و از جانب بکر هر که بود به
لشکرگاه رفتند شبیب چون عنان بر گردانید آن غلام میکرد قبول کرده بود که من او را میخواهم از عقب رسید و ضربتی
بر کتفش زد که نیمه دستش بزیر آمد چون نگاه کرد غلام را دید که او را زخم زده اند پس غلامان را گفت تا او را پاره
پاره کردند آخر از اسپ چون بخیمه رفت بگفت تا زخمش را ببستند پس جعفر بیامد که ایها الامیر چه حالی داری گفت
غلام مرا زخم زده گفت مردانه باش که سپاه را بتو میسپارم پس روز شد جعفر میمنه و میسره بیاراست و طبل حرب فرمود
کوفتند محمد آواز طبل بشنید سوار شد و در مقابل ایشان آمد صف برکشید آغاز حرب کردند تا شب در آمد راوی
اخبار گوید که آن شب محمد سرهنگان را طلب کرد و گفت امشب میخواهم شبیخون بر ایشان برم سعد گفت من هم می آیم
پس از آن سپاه که آسوده بودند نفر موده تا چهار هزار مرد جدا کردند و سعد را همراه برد آنگاه سعد گفت ایها الامیر تو
بدان طرف باش تا من بدین طرف شبیخون برم که بتوفیق خدا کاری از پیش برود و بر این قرار دادند محمد بن ابراهیم از اطراف
ایشان در آمد و بانگ بر آورد که یا لثارات الحسین بن علی و شمشیر کشید جمعی را بیست کردند فریاد و فزع برخواست
از شامیان همه در سلاح شده آهنگ حرب کردند محمد بجانب سعد رفت و ایشان نیز آواز دادند که الله محمد علی و خود را
بلشکر شام زدند تا وقت سحر حرب بود بسیاری از شامیان کشته شدند و جعفر در میان لشکر افتاده بود تا آنگاه بعلی
سهیل رسید دید که ایستاده است گفت چرا حرب نمیکنی گفت نمیکنم زیرا که شبیب لشکر را بجعفر سپرده چون روز شد
شامیان بعضی متفق شده پیش علی بن سهیل رفتند مخالفت در میان واقع شد آهنگ حرب یکدیگر کردند تا نماز ظهر
شامیان با هم حرب میکردند آخر الامر شبیب را خبر شد پیش ایشان رفت چون بانجا رسید دید که با هم دیگر حمله میکنند
چهار هزار تن کس کشته شده بود باقی زخمدار و مجروح بودند میان کبر و یهود همیشه بار نزاع از هر طرف که کشته شود
سوی اسلام است شبیب لعین غلام را گفت ایشان را از یکدیگر جدا کن غلام با ایشان گفت شرم ندارید که دشمن در
برابر ایستاده اگر واقف شوند که شما تیغ بر روی هم کشیده اید همه شما را تباه کنند و شبیب گفت که عبد الملک شما را
در فرمان من نموده اگر دست و دعوی بر هم زنید و پیش من بدمشق روم و احوال باز گویم که ایشان این کار کرده اند و شما
عتاب و خطاب و ملامت بینید پس گفتند فرمان تراست آنگاه صلح نمودند و آنکه روایت بجهت متبدل شد الله اعلم
روایت کنند ابو المؤید یحیی که روز دیگر شد سپاه با سلاح تمام صف قتال بیاراستند محمد نیز بگفت تا لشکر
سوار شده بحربگاه آمدند میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و پیادگان بنیاد حرب نمودند چون محمد دید
که پیادگان آغاز حرب کردند پیاده شد و بعضی سواران و شبیب گفت این زمان محمد پیاده است و با یکبار بجعفر
رفت و بر محمد حمله کرد آنشیر بیچه بیشه شیر مست مرکبش قلم کرد جعفر در میان پیادگان بگریخت پس اسپ محمد را آوردند
سوار شد و بطلب سپاه دید بسیاری از ظالمان را بقتل رسانید و بعضی لشکر خود باز آمد مؤلف اخبار گوید
که چون نماز ظهر شد محمد بگفت تا پسران یزید را بیرون آوردند بفرمود تا چهار دار ملبند برپا کردند و گفت پسران یزید
بر دار خواهم کرد علوی گفت ایها الامیر یکی را امان ده تا ببرم و در شهر یاد کنم که آنولایت بسیار آرزو دارند که یکی از

ایشان را ابدا ربیه بنمایند پس محمد فرمود که یکی از فرزندان زنیم شبیب چون دارها را بدید بگریست و گفت ای مردم برادران مرا
خواهند کشت تا عین افتان وخیزان بیامد و سوار شد و مردم بحرب بحرص میکرد و حرب بپیوست و لشکر محمد سواران
شبیب را تا زبین بردند و شبیب گفت پیاده شوید پس جمله سرهنگان پیاده شدند و آغاز حرب کردند محمد چو بدید
که مبارزان شام پیاده شدند و آغاز حرب کردند او نیز پیاده شد و دامن زره بر کمر زد و برابر او حربی عظیم واقع
شد که هیچ روز نکرده بودند الحاصل الامر باز پس رفتند و دمی سودند و بعد از یک لحظه باز حرب بپیوستند تا آفتاب زرد
آخر لشکر شام هزیمت کردند تا صف خود بردند و بعد از آن محمد باز گشت شبیب بگریست غم برادرها و یکسو از تاب در خو
بیرون رفت چون محمد به خیمه فرود آمد با لشکرها کس تعریف میکرد محمد گفت جزاک الله خیرا امروز دادا از این لعین اگر فتنه
اگر یک هفته دیگر چنین حرب کنید البته لشکر شام دیگر پیش ما نمی ایستند فردا الحرامزاده را بردار کنم تا سپاه بر بینند
و دل شکسته شوند آن شب شبیب از غم برادر چیزی نخورد و خواب نمیکرد تا گاه سواری از شام رسید که فردا ربیعه را بدار
پیش شامی اید شبیب چون این سخن بشنید گفت در حال برو و با برادرم بگو که فردا برادران ما را خواهند کشت هر چند
زود تو بیای دست نجات ایشان بشوی پس سواران همان لحظه برگشتند و نامه را بر ربیعه رسانید چون نامه را بر خواند
در لحظه پیادها را بر نشاند و لیلا را از پیش کرده روی براه نهادند شبیب سرهنگان را خبر دار کرد که برادرم
با چهل هزار مرد می آید تو نیز بگیر سوار شد و روی براه نهادند شبیب سرهنگان را سوار کرد و روی بحربگاه نهادند
و شامی لشکر را مطلع کرده اید از آمدن برادرش با چهل هزار مرد در این بودند که او طبل بر آمد محمد گفت که شام یابد
عجب نیست در این سخن بودند که یکی در رسید و گفت ایها الامیر ربیعه با چهل هزار مرد می آید لشکر شیعه در اندیشه
افتادند محمد ایشان را گفت دل قوی دارید که بولایت مرتضی علی ظفر از شما خواهد بود پس صفها بیاراستند مبارزان
ایستاده بنیاد حرب کردند محمد بمیدان آمد و مبارز طلبید پس قیس بن احمد شامی در برابر محمد آمد و نیزه بر او انداخت
نیزه او را رد کرده محمد دست بیازید و کمربند قیس را بگرفت و از زین در ربود و بر زمینش کرد اسبش بر زمین شد مردم
تعجب کردند از قوت بازوی محمد پس سواری دیگر بمیدان آمد و در اثنای راه ضربتی حواله محمد کرد و محمد دست دراز کرد
و سر دست او را بگرفت و بر زمینش زد چنانکه دستش بشکست و اعضایش خورد شد و همه پس مردی دیگر بمیدان
آمد عمرو بن برسش نام که بد رخ شناخت و همچنان هر که بمیدان می آمد او میکشت تا آنکه صد و دو مرد را بکشت
شبیب ملعون چشم نهاده بود که مدد ربیعه میرسید چون مردم نماز عصر شد مردی رسید که ربیع میگوید که از عقب
لشکر می آیم راوی گوید که بسیاری مردم را از ضرب محمد بکشت تا میان شام و خفتن حرب میکرد دیگر کسی بمیدان
نمی آمد بصف سپاه خود رفت ناگاه ربیع حرامزاده رسید با چهل هزار کس از عقب لشکر شیعه را آماده و محمد با پانصد
سوار روی بدیشان نهاد چون ربیعه بدانست که او محمد است گفت بگیرید او را که ساقی درخت است پس محمد با پانصد
سوار خود را بر چهل هزار مرد زد و نزدیک بود که از جای بر کنند و ربیعه را از دار که اخی بکشتن پیش بیست چرا او را
محمد او را از حرامزاده را شنید پیش او رفت و شمشیری بر او زد که اسبش بسر در آمد و در افتاد و جمعی که در گرد او بودند
او را بگرفتند و ربیعه را از دار که ابراهیم اشتر را گرفتیم لشکر شیعه چون شنیدند دلتنگ شدند و بعضی که همراه محمد
بودند هزیمت نمودند شبیب نزدیک ربیعه آمد و ربیعه باواز بلند گفت که محمد را گرفتیم پس بگفت تا دستهای او را بر
بستند و پاهای او را برهنه کردند و در راه او را میزدند تا او را بلشکرگاه بردند علوی چون معلوم کرد که محمد را بگرفتند
پای برهنه بیرون آید و زار زار بگریست و میگفت که ای فرزند چندین کارهای مخاطره گفتم ممکن قبول نمیکردی دیگر

سرهنگان بیامدند و سر برهنه کردند و زاریها نمودند جعد جعف گفت بخواهم دانست که فایده ندارد و خاطر جمع دارید
که ما ترا نگفته ایم و اورا در بند خواهند کرد اما اخر خلاص خواهد شد انکه داعی علوی گفت تدبیر انست که هزار نفر مرد در
شبگیر بگذاریم و باقی سوار شویم و شب خود را بلشکر زنیم شاید محمد بدست اید پس سوار شده روی بلشکرگاه شام
نهادند و بانگ بر اوردند که یا لثارات الحسین بن علی شمشیر کشیده پیاده شدند و از کمینه حربی نمودند که بوصف
راست نیاید حسان علقمه خود را بربیعه رسانید خواست که اورا ضربتی زند و لشکر بخت سیاه شام بگرد او در
امدند و اورا بگرفتند و بند کرده پیش محمد بردند چون یکدیگر را دیدند بسیار گریستند پس حسان گفت ای ابرهیم فرزند
بصد ناز پرورده بودی امروز دید این بند گران چه تواند دید که جای تا بر بینی در میان اهل شام دشمن در بند کرده باشند
پس گفت ای محمد دوش بشب خوابی دیدم که اتشی از طرف شام پیدا شده پیش امد و گوشه لشکرگاه ما افتاد من و تو در اتش
ماندیم ناگاه دیدم دستی پیدا شد امد دست ترا گرفته ترا از میان اتش بیرون برد و من در انجا ماندم البته تو اخر نجات
خواهی یافت و مرا خواهند کشت چون افتاب برامد علوی لامه زره برکرد و سرکردهای دشمنان ملاحظه میکردند
و ربیعه گفت امروز بسیار از لشکر ما کشته اند که برادرهای ما در بند ایشان نبود محمد را بر بایستند بدمشق میبریم
اگر ما او را بکشیم ایشان هم برادران ما را بکشند و اگر بیرون هم برادران خود بنشانیم بلای عظیم بر سر ما می اید
ربیعه گفت من هم ایشان را کفایت میکنم انگاه گفت تا حسان و علقمه و محمد را بیاوردند پور ابرهیم را گفت بگو
برادرهای ما را بیرون دهند و الا گردنت بزنم گفت اگر تو ما را بکشی ایشان برادرانت را بکشند ربیعه گفت حسان را
گردن زدند محمد سر او را بگرفت و بسیار بگریست پس لشکر شیعه با هم تدبیر کردند که بیایید و انجا برادرها بگیریم
اسیر نمایند بکشیم علوی گفت که هیچ ما با ایشان کینه نداریم شامیان با محمد کینه دارند مؤلف گوید که ربیعه گفت تا پور ابرهیم را
با غل و زنجیر اوردند ان ملعون گفت ای خارجی زاده خوب رخنه ها افتادی محمد در جواب گفت خارجی باید ملعون
بود که سر امام حسین را بر نیزه کرد اگر تو هم غلام زاده او را بکشی هنوز کاری نکرده اگر کوهی در میان ملبندی افتاد
بر او خاری و زاری کند انکو از قیمت خود نمی افتد هرکه را خدا بنعم عزیز کرده خلق او را خوار نتوانند نمود و همه یقین
دانند که نبیره پیغمبر علی بن الحسین است و از او بهتر امروز مخلوقی در روی زمین نیست تا وجود این ملعون چه جفاها از
ما نیز که او را نمودید خدا بنعم و سلامت برتو و پدرت لعنت کنند بدانت روی زمین فنا کرده باد و تو هم نیست خواهی
شد خسر الدنیا والاخرة ذلك هو الخسران المبین ربیعه را خشم گرفت گفت بدارت خواهم زد راوی گوید که وقت
نماز عصر علوی برخاست و بخیمه رفت و سرهنگان را طلب کرد فرمود چه تدبیر است بر اینکار میباید نمود ما ندانیم جعد
گفت بخاطر من میرسد که فردا پیران یزید را بر دار زنیم شاید از ایشان محمد را خلاص کنند علوی گفت صواب باشد
روز دیگر علوی بفرمود تا کلا سپاه سوار شدند و روی بحربگاه نهادند در مقابل یکدیگر صف بستند میمنه و میسره را راست
کردند و بنیاد حرب نمودند که شاید محمد را برهانند پس پیاده شده و بحرب درامدند هرچند کوشیدند که سپاه را
از میان بردارند میسر نشد دیگر باره سوار شدند و روی بدشمن نهادند چنین گویند که ربیعه یزید ملعون در برابر
علوی امد چند طعن نیزه میان ایشان دو بدل شد اخر الامر ربیعه نیزه بر علوی زد که مجروح ساخت اگر سلاحش
نبودی هلاک شدی جعد جعف که این صورت بدید بر ربیعه حمله کرد و گفت ای حرامزاده فرزند مرتضی علی را کشتی بودی
ربیعه ملعون گفت که پدرم حسین بن علی را کشت اگر من او را بکشم چه واقع میشود ناگاه بنجر انداختن در اسب زد
بجعد زد که از اسب در افتاد و لیکن گزندی بوی نرسید باز جست و سوار شده بلشکر شام حمله کرد ربیعه از محاربه ایشان

مشوّش شده گفت من هرگز برادرانی که ایشان ندیدم تا نماز ظهر حرب بود آنگاه هر یک بمقام خود رفتند علوی بعد از مدتی تا پسران
یزید را بیدار کنند ربیعه چون بیدار او را برآوردند که جفا بنگر شما برادران را می‌کشید من با محمد بیکم با زنان آغاز گریستن
کردند ناگاه حلال زاده گفت از مردم شهر نصیبین بود دیگر نیست و گفت عبدالکریم تا محمد را نشناسیم باز نگردم با شهید
شوم جعد گفت ای عزیزان رها کنید او برهاند و اجنبی را بیکبار ده هزار مرد روی بشامیان نهادند و بطرفی که بود
ابراهیم بود حمله کردند و صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند با خود قرار دادند که تا محمد را خلاص نکنیم برنگردیم با خود
را بکشتن دهیم از روی شجاعت و مردی بلشکر شام زدند و آن ملعونان را پس بردند و خود را بمحمد رسانیدند او را
خلاص کرده بودند و شادیها نمودند و شکر خدای بجای آوردند ربیعه روی فتح بر نهید که بسر ابراهیم را خلاص کرده
بودند خواست که نگذارد و بر زند چندان حرب کردند که بیست و هشت هزار تن کشته شده بودند شامیان هر چند که
خواستند نتوانستند کاری کنند و شبعیان محمد را بمقام خود رسانیدند علوی بیامد سر و روی او را بوسه
داد و گفت که الحمد لله ای فرزند دلهای ما شاد شد شامیان چون این حال بدیدند خجل شدند تا زکشتند ربیعه تا سه
بیخود دگر چو او هما لحظه او را نکشتم و محمد کشتن حسان علقمه را با داود بیست با یکدیگر نیست مرده تا حسان را با آب و گلاب
و کافور بشستند و نماز نموده دفن کردند مؤلف اخبار گوید که محمد سه روز حرب نمیکرد بعد از سه روز سوار شد
با لشکر بحربگاه آمدند ربیعه از آن طرف روی بحربگاه نهاده حرب عظیم آغاز کردند محمد از قهر آنروز حربی کرد که هرگز
چنان حربی واقع نشده هر طرف که روی نهادی از کشته پشته ساختی و چون از حرب فارغ شد بفرمود تا پسران یزید را بیا
وردند تا بر پیش دار بفرمود تا ابو سفیان را بر دار کردند ربیعه چون دید که برادرش را بر دار کردند و خواهند کشت
سپاه خود را بگفت تا حرب آغاز کردند تا محمد در پیش ایشان شد حربی عظیم کردند ربیعه گفت پیاده شوید پیاده شدند
و حرب در گرفت و لشکر شیعه چندان تیر بر ابو سفیان زده بودند که اعضا او سوراخ شده بود سپاه شام باز گشتند
و اندیشه میکردند که شاید زنده باشد از روز شامیان در محاربه سعی بلیغ نمودند و لشکر بجای خود رفتند ربیعه چون
برادر را کشته دید جهان در پیش چشمش تاریک شد محمد فرمود که قوم قوم بحرب روید تا عتبه سوار شوند پس دیگر
روز علوی بفرمود عتبه را بر سر دار کردند و مردمان شهر در تیرباران کردند در آنوقت که بر دار بود گفت ای اهل شام
مرا دریابید مردمان شام حمله کردند تا با و رسیده بودند مرده بود پس جنگ مغلوبه شد از روز محمد را بسیاری غوغا
بر سر افتاد از حرب باز داشته بر جستن مشغول شد از هر طرف هر نفت حرب از جای دیگر صعب‌تر بود و اندیشه زخم
غرق شده بود و از هول و ترس در اندیشه افتادند و در طلب محمد بودند بجائی رسید که غباری نشست بود مانند شب
تاریک محمد میگوید چون پیش رفتم علوی را دیدم که سر برهنه کرده بود و بهر دو دست شمشیر میزد و شامیان میخواستند
که عتبه را از دار باز کنند و نزدیک بود که اهل شام غالب آیند جعد پیش رفت و گفت محمد بیاری شما می‌آید شامیان
چون نام محمد شنیدند بر میدند پس از آنجا بجای دیگر رفتند و محمد را ندیدند پس از آنجا برگشتند بجای دیگر رسیدند
تاریکی عظیم بود گفتم اینک ابراهیم ملاحظه کردم دیدم خود از سر کرده و جوشن در آورده و هیچ ابزار و سلاح بجز شمشیر نداشت
و بهر جا که روی می‌آورد خلق بر میدند خالد را گفتم چرا حرب نمیکنی گفت من امروز واقف بودم که اسب ابراهیم را پی
کردند و از پشت افتاد بر جست و سپر بر سر کشید و عرب با ایستاد و باز دیگر اسب بیاوردند سوار شد غروب آفتاب
شد از جانبین بلشکرگاه خود رفتند ربیعه ملعون واند و هگین شد باز گشت از روز چهل و پنج هزار کس کشته شده بودند
دیگر روز محمد فرمود شبلی من بسیار زخم خورده‌ام و سلاح بر خود راست کرده و بمیدان آمد و آواز کرد که هر که مرا داند داند و هر که

نداند بدانا منم سپه سالار ربیعه چون نوذ باك محمد شد محمد نیزه بر شانش زد کز از قفایش بیرون آمد مبارز طلبید
دیگری بیرون آمد نامش جمیل مبارز ابو الفتح فرستاد محمد تشنه شده آب طلبید غلام بیامد آب آورد محمد برداشت که
بیاشامد از تشنگی کربلا و خستگی والم امام حسین بخاطرش رسید آب را بریخت گفت صد هزار لعنت خدا بر یزید
و پیرانش که امروز یزید بن تشنگی صبر نتوانم کرد دیگری بیست نا نکرده بود و بفرمود تا عبد الرحمن نیزه بیاورد و بدو تا ایشان را رکرنبند
شامیان چون چنان دیدند در حرب بودند تا شب شد هر دو امدند حرمی ربیعی از لشکر ربیعه گفت در خواب دیدم آتشی بیامد
و در لشکرگاه ما افتاد و بسوخت ربیعه گفت لعنت بر خواب تو باد تا کادیر از ضعف در افتاد و بفال نیك نیامد که
روز حرب بنیاد شد بعد از آن جبل دمشقی از لشکر شام بیرون آمد مبارز طلبید از لشکر شیعه شخصی پیش آمد و دفع بلباد
حرب کردند جبل را بکشت اشهبلکر دیگری آمد او را بکشت بطروس را خشم آمد و در برابر او آمد عمودی بر سر او زد که مغزش
پریشان شد و از اسب در افتاد پس ربیعه ملعون بر اسبی سوار شد و در برابر بطروس نیزه حواله بطروس کرد و مجروح شد
باز گردید عبد الله بجعی بمیدان آمد و با ربیعه بنیاد جنگ کرد آخر الامر انحراف زده نیزه بر عبد الله زد که محمد غمگین
شد و اسب خود را برانگیخت و در برابر ربیعه آمد چون محمد را بدید از قهر او زد نیزه حواله محمد کرد هر دو لشکر چشم
بر ایشان داشتند و بیست طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد آخر محمد خدا را یاد کرد و صلوات بر محمد و آل
محمد فرستاد و شمشیر بر فرق آن ملعون زد که تا ناف بدو نیم شد غلام را گفت نیزه را بردار کنند که ربیعه ملعون بیم
زنت فریاد و فغان از لشکرگاه شامیان برآمد جعفر دمشقی اسب بمیدان راند و با محمد در آویخت محمد نیزه بر پهلو
انحراف زده زد که از جانب دیگرش برآمد لشکر اسلام بیکبار بر شامیان حمله کردند جنگ مغلوبه شد شامیان و لشکریان
نمودند شیعیان از عقب ایشان تاختند میزدند و میکشتند تا بلب آب رسیدند چندان از ایشان هلاك ساختند
تا از آب گذشتند و شیعیان چندان مال از ایشان بردند که شرح نتوان کرد و برگشتند حرم شهر بیرون آمدند محمد
تهنیت دادند گفتند ایها الامیر بشهر ما در آی و ما را سرافراز کن از هیجانکه یزید ما را اسیر و فراز کرده بود محمد ابرهیم گفت
روز جمعه بیایم بنماز مولف اخبار کوید که چون روز جمعه شد محمد علوی با پانصد مرد پیاده با آراستگی تمام روی
بشهر نهادند حرم آن شهر را آیین بستند محمد چون زینتها را دید باز گشت و بر در شهر بایستاد و گفت هر که مخواهد
که من بشهر درآیم این زینتها را باز کنید ما در ماتم حضرت امام حسین نشسته ایم چون زینتها باز کردند محمد بشهر درآمد
نماز را اکرده بر منبر رفت و خطبه فصیح آغاز کرد و لعنت بر یزید و معاویه و دوستان کرد چون خطبه تمام شد و بنام حضرت
امیر و امام حسن و امام حسین رسید گفت اللهم واصلح عبدك و خليفتك و ابن رسول الله الامام التام و ابن الامام و ابن
امیر المومنین و آله اجمعین چون خطبه تمام شد از مسجد بیرون آمد به لشکرگاه رفت و خلایق آن شهر را بعلفه زاد و فراهم
باو سپردند و گفت ما در پی آنم که ستمدیده شده و بر اند یزید ام انکاه لشکر را برداشتند و بجانب تجارت نهادند جعل بطرف
عزیمت روم نمودند تا بحصار روم رسیدند سوار چند بدید که بصید آمده محمد یکنفر را فرستاد تا بنگرند اینها چه طایفه
اند برفت عبد الرحمن زاد بد پیش رفت و او را آگاه کرد تا بنداز آمد محمد بن ابرهیم چون عبد الرحمن بشنید شاد شد
و آمد بکدیکر را دیده و بر کرفتند ابن ابرهیم پرسید کجا بودی گفت بشکار بودم دلم بسیار تنك آمده بود از تاریکی شما
گفت ای برادر در چه کاری از این فرض نیست که بار شمنا الله بغیر جها کنیم پس بحصار رفتند مادرش از آمدن
پسر خبر یافت استقبال نموده در بر گرفت سر و چشم او را بوسه داد پس از آن مستانه وار دو مسطور السیر بر چون فضل
نو وور شد محمد نیزه را اهبت فت عبد الرحمن را تا جود بر بطروس گفت من نیز بیایم هر سه و بصومعه عابد رفتند

بحون

چون نزدیک رسیدند تا عابد ایشان را بشناخت در صومعه رفتند محمد را در کنار گرفت و گفت ای فرزند تا چه مرتبه توانند
گفت بحمد خداوند تعالی مقصود کرده بود و هم چنان شد که شما گفته بودید بمخاطره صعب افتادم اما بتوفیق الله تعالی
و بیمن همت دعای شما نجات یافتم عابد گفت حرب ابن شبیب بعد از این خواهی کردن و کارهای عظیم از دست تو بر آید
و عمرانشان را از روی زمین براندازی و روی ببطروس کرد و گفت از طالع تو چنین است که همیشه پیش این پسر باشی
و او را از کارهای صعب نگاه داری و در دوستی آل محمد کشته شوی بطروس گفت الحمد لله که در محبت اهل بیت کشته
میشوم پس راهب گفت ای محمد یک هفته در اینجا باش چرا که اجل من نزدیک رسیده تا مرا دفن کنی پس محمد آنجا بایستاد
با خود گفت به بینم که کار راهب بکجا میرسد و علمی آموخت روز پنجم راهب را عارضه پدید آمد محمد را گفت ای فرزند
جان من بامر خدا تسلیم از بدنم بیرون خواهد رفت کفن خویش مهیا و قبر کنده ام در این دیر چون مرگ من در رسد مرا دفن
کن و کتابهای مرا در خانه نه و بفرما در خانه بگذارند که مستحق آن کتابها باشد خود بیاید و بردارد و وصیت من بتو
آنست که تو را گویم باید وصیت مرا گوش داری و مرا یاد آوری و جهد کنی تا بدانی که خدا را یاد آری و آنچه جهد داشته
باشی با دشمنان آل محمد حرب کنی و چون بر دشمنان غالب شوی بر ایشان رحم کنی و ضعیفان را امداد دهی و بر ایشان رحم
کنی و چون با دشمنان حرب کنی باید که نیت تو آن باشد که طلب خون امام حسین ع نمائی روز پنجم که محمد با راهب نشسته
بودند ناگاه گوسفندی کوهی بدان دیر در آمد نزد راهب رفت و خود را بمالید و راهب سر او را در کنار گرفت و بگریست
و او سر بر زمین میزد تا از آن دیر بیرون شد محمد راهب را گفت این چه صورت دارد گفت ای نور چشم من مرا پدری بود عاصم
نام و من که مادرم متولد شدم مادرم بمرد و پدرم در اندیشه بود و با خود میگفت که من این طفل را بکه دهم ترسانم
در راه بمیرد و ضایع شود پس مرا در خرقه پیچید و بر سر چشمه آمد دعا کرد که بار خدایا اگر این کودک را در دنیا
روزی داری سببی ساز که او هلاک نشود چون ساعتی بگذشت گوسفندی از کوه آمد تا آب بخورد و آبستن بود آنجا
بزائید پدرم مرا از آن شیر داد و بچه او را نگاه داشت چون بزرگ شد بچرا میرفت و شب می آمد و بچه خود را شیر میداد
تا آنکه بره آن علف خوار شد و بعد از آن بچه خود را بچرا برده می آمد مرا نزدیک کرده و من با بچه او بازی میکردم و چنان
افتاد که هفده ساله شدم همچنان این گوسفند با بچه می آمد و من ایشان را علف میدادم و میرفت تا روزی پدرم بیمار
شد این گوسفند آمد اما بچه نرسید پدرم گفت با او برو و او را مدد کن خطری او را افتاده است که تنها آمده است
من چوبی برگرفتم و او پیش شد و برفتم ناگاه جانوری را دیدم که بچه را کشته بود من باز گشتم و احوال با پدر گفتم چون روز
دیگر شد پدرم را اجل رسیده بود من او را کفن و دفن نمودم و این گوسفند هر شب پیش من آمد تا ده سال بر آمد
بعد از آن چنان افتاد که هر ماه یکبار آمد بدیدن من حال مرا دید سر بر زمین میزد و برفت همه چیز را دیدی و فاداری است
محمد بسیار گریست و گفت امروز مرا مرگ پدید آمده شده راهب محمد را در بر گرفت و گفت که گریستن فایده ندارد که هیچ
کس در جهان جاوید نماند راوی گوید که روز هفتم بود در آن وقت که راهب گفته بود در گذشت رحمة الله علیه و محمد
او را غسل داد و تلقین کرده کفن و دفن کرد چون فارغ شد دید گوسفندی با بچه آن آمد و خیلی گوسفندی در عقب داشت
که همه نتاج او بودند در دیر راهب در آمدند چون راهب را ندیدند سر بر زمین میزدند و فریاد میکردند تا محمد گفت
راست بوده که دنیا بیوفاست که بر مختار و ابرهیم و ملک ثابت و محمد بن سلیمان ابرهیم دوستان اهل بیت و سایر
سپاه مختار و ابرهیم و محمد و سلیمان و سید حسن و وفاء غارب و ملک حجاج تا صبح قیامت رحمت باد و بر دشمنان
اهل بیت تا صبح قیامت مدام لعنت باد پس محمد از آنجا سر بر روز دیگر روی بشهر نهاد که ناگاه در راه جعد خنیف

رسید و گفت که عبد الملک با صد هزار کس بطرسوس رسید بحرب شما و سپهسالار ایشان مسلم است آگاه کردم تا چه فرمایند

محمد عزم رفتن کرد و عبد الرحمن را نیز همراه برد مادرش همراه بود چون بشنیدند بیاوردند تا بحوالی رسیدند مادر محمد ابن ابی

بکر بنت عبد آنرا پادشاه آمده بود با ابراهیم در آنجا بودند و ابتدا کرد از آن سپاهی که پسران یزید او زده بودند سه هزار

تا کس بشام رسیدند و باقی بجهنم رفتند والله اعلم روایت کند ابو العبید بلخی که شعبه یزید لعین با سه هزار کس

که بجنبه بدمشق رسید خبر بعبد الملک دادند اندوهگین شد و گریه کرد و از غم و غصه چیزی نمیخورد و میگفت من او را بکذاشتم

تا این همه بلاها از او دیدم که او را پیش ندیدم پس سخره را بخواند و گفت این لشکر را برداری و برو و کینه برادران باز طلب پس

صد هزار مرد بوی نامزد کرد و حجیر بن یزید را بر دشمنان امیر کرد و عتاب بر ایشان سپهسالاری نمود و هر یکی را خلعتی داد و آنگاه روی

نهادند بمرو رفتند تا بکنار آب سیلاب و از آب گذشتند مردم شهر خبر یافتند در اندیشه افتادند علقمه بشنید لشکر بهشتم

بیت و لشکر بحر بطرسوس رسید و ایشان را اگر فتنه بعضا این کشیدند و بسیار احکم نموده که تاراج کنند ایشان

گفتند که ما چه چیز است که سپاه شام با محمد برابر آیند اگر غلام سپاه حبشی را اما امیر کینه بر ما لازم است که اطاعت کنیم

عتاب گفت که راست میگویند ایشان را گناهی نیست بگذارید تا دعای خیر ایشان در عقب ما باشد و از شهر بیرون آمد

دوستان ایشان گفتند لعنت خدای بر تو باد و بر یزید پلید امیدواریم که ظفر نیابید پس جاسوس محمد بن ابراهیم برفت

و او را از آمدن لشکر شام خبر نمود و گفت صد هزار تا کس اند که روی بما نهاده اند پس ابراهیم گفت تا لشکر سوار شوند

و مادر را گفت تو اینجا باش تا ما بحرب رویم مادر گفت صواب آنست که مرا با خود ببری پس بگفت تا لشکر جمع شدند

و برادرش عبد الرحمن را مقدم نمود و از عقب و جعد خیبق و بعد از آن بطرسوس خود با مادر و زنبرهم فرمود دینار و درم

بسپاه قسمت کرد و عبد الرحمن با پنج هزار کس میرفت تا از حوالی بگذشت سپاه که با اضطراب رفتند و انطاکیه را در کنار

آب فرود آمده بودند عبد الرحمن رسید و در مقابل ایشان لشکرگاه زدند چنین واقع شد که با سخره بیست هزار کس بودند

و عبد الرحمن پنج هزار و مؤلف اخبار گوید که هر دو مقدمه بیکدیگر رسیدند عبد الرحمن گفت اینجا مرا پیش از آنکه

برادرم رسد ما کینه خود باز خواهیم از این ناکسان پس رخت بسیم اندوز پوشید و عمامه عربی بر بست و نیزه خطی بدست

گرفت و بر اسب ابلق نشست و هزار کس در لشکرگاه بگذاشت و خود با چهار هزار جنگی سوی لشکرگاه شامیان نهاد

طلایه دار شامیان پیش آمد گفتند چه میخواهی عبد الرحمن چون این بشنید فی الحال نیزه بر طلایه دار زد که از پشتش بیرون آمد

و گفت این میخواهم و دیگران که بجنبه آن خبر بلشکر شام افتاد آواز دادند که دشمن رسید سخره یزید علیه اللعنة والعذاب

با بیست هزار نامرد بیابان حرب نمودند عبد الرحمن روی با ایشان نهاد که علمدار سخره بود بیاورد طعن و ضرب کرد آن ملعون

چون چنان دید روی بگریز نهاد عبد الرحمن از عقب او آمد و آن ملعون را از صدر زین بر ربود و بصف خود آورد گفت

تا او را بسته بلشکرگاه بردند و شیعیان چون شیر گرسنه خود را در میان روباه صفتان انداختند شامیان چون آگاه شدند

که سخره را بگرفتند روی بهزیمت نهادند و شیعیان در لشکرگاه ایشان را غارت کردند باز گشتند بمقام خود آمدند و از شامیان

شش هزار کس کشته شدند چون این خبر بمسلم رسید غمگین شد و گریان و روانه نمود تا سپاه پراکنده را جمع نمودند و محمد

ابراهیم رسید با چهل هزار سوار عبد الرحمن قصه را با او نمود خوشحال شد و گفت من از تو امیدوارم آنگاه گفت تا آن لعین

را آوردند محمد حکم بکشتن او کرد مادرش گفت ای نور دیده این سگ زاده را بمن ده تا او را بکشم که مرا اجری باشد پس او را

بمادر بخشید آن شیرزن شمشیر کشید بیک ضربت آن ملعون را زد و زخم بر پایش فرو رفت چون خون در جامه اش بچکید

گفت بطلب خون امام حسین او را کشتم آنگاه داری بپا کرده آن خبیث را بدار زدند چون جاسوس آگاه شد رفت و آن

خبر

خبر به سر شامیان گفت هر دو برادر رفتاً بگریختند سوگند یاد کردند که آرام نگیرند تا کینه برادر باز نخواهیم و پسران ابراهیم و
عبد الرحمن پیش برادر آمد و گفت پسر یزید ملعون بجنگ ما آمد ما از دنبال او برویم و خود را با ایشان زنیم گفت برو که رو با
و من نیز با تو آیم پس ابراهیم دل هزار مرد جدا کرده همه سپه سالار و سرهنگ مثل جعد حنیف و علقمه و ثابت و سمره بن رفاعه
غارب و عنبر بن عناب و مضر بن بشر الخزاعی و شعبث خال ایشان اینها همه سپاهیان جنگی و ذلعی علوی را گفت تو کدام کار
خوش تر آید اینجا با لشکرگاه بودن یا با آمدن گفت با شما آمدن فرض میدانم که من فرزند مرتضی علیهم و ایشان فرزندان علیه السلام
اند ابراهیم گفت ایشان صد هزار منافق و من هزار موافق برگزیدم و خواهم که امروز با ایشان زنم و دست بردی نمایم پس
سوار شد با آن هزار کس بیامدند تا کنار لشکرگاه دشمن رسیدند و صلوات بر پیغمبر و آل او فرستادند و گفتند یا لثارات
الحسین بن علی و تیغ برکشیدند و در میان لشکر شامیان رسیدند و ابراهیم شمشیر خاص امیرالمؤمنین در دست داشت
خروش و فغان بلشکر افتاد حریر بن یزید گفت چه فغان است گفتند هزار مرد روز روشن بلشکرگاه افتاده اند کشش میکنند
پس ابن زاده و شبیب و مسلم و عتاب سوار شدند و روی بجنگ نهادند هزار مرد چون آتش سوزان و چپ و راست میزدند و میکشتند



تا نزدیک حریر رسیدند هول ایشان در دل حریر کار کرده محمد بگریخت و میکشتند مادر محمد خبر یافت که محمد با قلیلی لشکر بجنگ
رفته او نیز سلاح در پوشید و با پانصد مرد خزاعی رو بجنگ نهادند مادر محمد از بنی نجع بود و دختر عم ابراهیم بود چون
بلشکرگاه رسید شمشیر برکشید چون آتش افروخته گشت و خلقی بی اندازه بکشت و حریر از عقب محمد رفت و شبیب
لعین گفت با اهل شام بکوشید تا کینه برادر باز خواهیم محمد دانست که کاری مخاطره است و خطا کرده اما فایده نداد
و محمد با علوی گفت که اگر این وقت میگفتم من نیز با شما آمدن چیزی بخاطر میرسید و به بوی شما آمدم و گفت یا رب خدایا بحق
محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که ما را بکرم خویش از دشمنان خلاص دهی پس محمد و ابن غابو دکرا و عقب او آمد که

الله محمد و علی محمد گفت ای یاران دل دار ید که ما را مدد رسید محمد گمان میبرد که ابن بطروس است و ما در محمد بود چون
ساعتی بر آمد ما در محمد در رسید و خود را بلشکر شام زد و چون شیر گرسنه بنیاد حرب کرد نه عتاب بر خواست که اهنا
حرب کند ما در محمد نیزه حواله او کرد و خود را از اسب در انداخت و در میان لشکر گریخت و بر اسبی دیگر نشست و باز
آمد بسوی حریبه بر زید گفت سواری می بینم که حرب کردن وی ما نند ابرهیم اشتر و ما ند ما در محمد حمله کرد و لشکر شام را
پس برد محمد لشکر را از میان بسلامت در آورد و از لشکر شام پنجهزار مرد کشته شده بودند ما در محمد از طرفی دیگر گرد محمد
و یاران بیند خود را بلشکرگاه رسانید جامه حرب از تن بیرون کرد و جامه خود پوشید شامگاه که محمد در خیمه آمد در را
بگفت ای پدر در کاری مخاطره کردیم با هزار مرد در میان لشکر شام رفتیم ما را زبون کرده بودند ناگاه بعضی بیامدند و
ما را خلاص کردند همینداند که فرشته بودند یا آدمی سواری دیدم ما را از میان بیرون آورد گفت ای فرزند سوار آنکس
بود که دلش یاری نمیداد که شما را بگذارد محمد گفت ای پدر هرکه بحرب بر فته بودی این نیزه و شمشیر زدن از حیدر
گفت من او دیدن ابرهیم او ستاد دارم محمد شاد شد آنگاه ما در گفت ای فرزند الناس دارم که مرا بحرب مانع نشوی اگر
کشته شوم بجای مرا زنان دیگر باشد محمد گفت تا در سوگوار دم پس حریبه بر زید و شبیه با هم میگفتند که تا ایشان که بود
که میگفت منم ابرهیم بن مالک اشتر من هر که چنین مبارزی ندیدم مبارز محمد را میشناسم لیکن آن نبود چون شب
شد طلایه از هر دو لشکر بیرون رفتند و روز دیگر میمنه و میسره بیاراستند و علمها بر پا نمودند و طبل جنگ زدند پیادگان
در پیش ایستاده بنیاد حرب نمودند بعد از آن سواران عزم میدان کردند و یاران طرف گرد علوی سواران شام حمله کردند
پس عبدالرحمن و علوی رفت و شبیه لعین میگفت که بکوشید سعی کنید که سر زاده ابوتراب را دستگیر نمایید شاید تا
غلبه کرده فتح یابیم دیگر علوی را بگیرند که عبدالرحمن در رسید و قیمتگر او را پیاده کرده بودند و آنجا زاده میگفت
دستگیر کنید تا کینه برادران را باز خواهم چون عبدالرحمن رسید آواز بلند کرد که منم عبدالرحمن بن ابرهیم اشتر چون آواز
او را بشنیدند باز عقب رفتند ابن ابرهیم حمله آورد و آنجا دشمن را بشکست و علوی را سوار کرد و خود در میمنه
بایستاد و میسره را ابن بطروس سپرد و حربی عظیم واقع شد بطروس آنروز مردیها نمود تا میسره را نگاه داشت و محمد از دور
نظاره حرب ما در میکرد چندان مبارزان بخاک میدان انداخت که وصف نتوان نمود کار بجائی رسید که حلم دارد را اعلم
دونیم ساخت و نگونسار شد تا پیشین حرب میکردند چون هوا گرم شد لشکر بمقام خود رفتند زمانی بیاسودند بعد
از آن عزم محاربه نمودند از لشکر شام مبارزی بیرون آمد با سلاح تمام و آواز برآورد که منم ابوالفارس بن تغلب
و آنجا زاده شهری نام داشت مبارز طلبید حصین بن نعمان برفت تا بکید یکدیگر حمله کردند حصین نیزه حواله او کرد بر نیزه
آمد و بشکست ملعون نیزه بزد که حصین شهید شد عبدالرحمن چون چنان دید چشم گرفته آهنگ حرب او کرد و رسید نیزه
بر شکمش زد که از طرف دیگر بیرون رفت پس مبارز طلبید شبیه لعین گفت ای اهل شام ابن بسر اشترامت یکی
برود و او را گرفته پیش من آرد مردی از شامیان بمیدان آمد عبدالرحمن دست بیازید و کمر بند او را گرفته از صدر زین
در ربود و بر زمین زد که استخوانهایش در هم شکست باز مبارز طلبید هم چنین تا ده مبارز نامدار را بکشت محمد او را آواز
داد که ای عبدالرحمن باز گرد که نوبت من شد چون بشنید باز گشت محمد خود بمیدان آمد با اسلحه تمام و شمشیر حضرت
امیرالمومنین در دست داشت و مبارز طلبید یکی از شامیان آهنگ حرب وی نمود و غلامی در عقب داشت چون در
مقابل وی ابرهیم آمد گفت ای پسر میخواهم بدانم که چه مذهب داری محمد گفت مذهب پدر خود و پدرم مذهب امیرالمومنین
داشت و خدا را یکی دانست و پیغمبر را بر حق میدانست و بر دشمنان اهل بیت محمد محاربه میکرد و من بطریق وی

نشنیدم گفت چون بر دین پیغمبری چرا محاربه بمسلمانان میکنی و چند بن خالق را بر طرف میکنی محمد فرمود طالب خون امام حسین
میکنم با کرد و دخترها کردوست یزید و دشمن آل رسولند و ظلمی که ایشان در کربلا با نسبت مظلوم کردند هیچ کس چنین
عملی نکرده و تا قیامت دل شیعیان را کباب نمودند و سر امام حسین که پدرش مرتضی علی و مادرش فاطمه زهرا و جدش
محمد مصطفی بود بر سر نیزه کردند و عورات انجناب را بقوا عدا اسیران شهر بشهر گردانیدند پس حربه ها با بدخواهان ایشان
واجبست زیرا که یزید خلیفه انکار قرآن بود و ظلم میکردند ملعون میگفت هرچه بود بحکم خدا بود پسر ابراهیم گفت ای شقی
این چه مذهبست که امام را بکشند و خمر بخورند و مسجد خراب کنند و جور بمسلمانان نمایند و گویند که خواست خدا
بود پس ایشان حکم فرمودند که عقوبت بر دشمنان کنیم و از غالمان پرسیدند که خون کیک چون در جامه باشد نماز
رواست یا نه و اینجماعت که ظلم نموده اند در محشر حاضر اند احشروا الذین ظلموا و ازواجهم ایشان را بد و زخ سپارند تا در وا
یا مالک یقض بک علینا پس در امد شمشیری بکردنش زد که سرش دو گام دور افتاد از انکه هر چند موعظه میکرد
او میگفت این نیز بحکم خدا بود پسرش عبد الجبار که چند باپدر او زیر او زد که با امیر خود بجانب شما ست و ایمن در ماراه
باطل در پیش دارند و من نیز در مذهب شما میباشم و دوستدار آل رسولم اگر چنانچه برادرم از دشمنان آل رسول بود
برکردد و من برادر او میباشم و سزای از ابدهم عبد الرحمن چون این سخن بشنید گفت برادر مذهب پدر بگذاشتی و
مذهب رافضیان اختیار کردی عبد الجبار گفت لعنت خدا بر تو باد این بگفت و نیزه بر سینه برادر زد که از اسبش در انداخت
و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و روی بجانب محمد نهاد محمد سر و چشمش بوسه داد و گفت الحمد لله که راه راست اختیار نمودی
اکنون برادر ما ئی هم در دنیا و هم در آخرت پس بفرمود تا بلشکر گاهش بردند سلام کرد حمله او را تعظیم کردند محمد و بمیدان
نهاده مبارز طلبید هیچکس بمیدان نیامد هرکشت پس مبارزان بمیدان امدند و بلیادر حرب کردند تا گاه مادر محمد بمیدان
امد و گفت منم ابراهیم اشتر و مبارزان میامدند یکیک میکشت تا شاتر ده مبارز تا مدار بکشت افتاب فرو شد شب
در امد مردم میگفتند که شامیان میگفتند ما ابراهیم را کشتیم این چه شخص است که میگوید که منم ابراهیم اشتر عبد الرحمن
گفت یکی از دوستان ما بود و مادر او را سوگند داده بود که نگوید که مادر من است چون میان الشکر خود بگذشت
عبد الرحمن گفت مادر ما بود که امروز ما را در میان لشکر بیرون او رد حمله لشکر بگریستند و گفتند سبحان الله که زنی
اینقدر قوت باشد و او با گویند که چون انشب بگذشت مادر محمد اب طلبید و وضو ساخت و نماز ادا کرد و محمد را خبر
دار نکرد که چه اندیشه کرده ام و عبد الرحمن را گفت بفرزندانم امشب خود را بیا زمائیم و در این دشمنان نیم عبد الرحمن
با مادر و با هزار سوار روی بلشکر گاه شام نهادند تا گاه آوازی بر امد چون پیشتر رفتند بعضی را دیدند که می امدند
گفتند چه حالست گفتند شامیان بر طلایه ما زدند ما را منهزم نمودند ما میرویم که لشکر گاه را خبر کنیم عبد الرحمن گفت
حقتعالی سببی میسازد چون پیشتر رفتند ثابت بن بر زید را با پانصد نفر دیدند در طلایه شامیان حرب کرده بودند که عبد
الرحمن و مادرش در رسیدند و آواز بر آوردند النصرة و شمشیرها کشیدند و بنیاد جنگ نمودند عتاب هر چند کرد ایشان
از عقب رفتند تا بلشکر گاه شام انشب سپاه عتاب شش هزار کس کشته شده بودند و بعضی زخم دار بودند خود را بلشکر
گاه رسانیدند و شورش در لشکر شام افتاد و حربه ملعون از خیمه بیرون دوید و احوال بدید گفتند که لشکر عتاب طلایه بود
رفته گفت مرا خاموش کنید عبد الرحمن با مادر برگشته بودند محمد از کار ایشان اطلاع یافت از لشکر بیرون امد
با هزار مرد که تا گاه عبد الرحمن برسید صورت گذشته بعرض رسانید محمد شاد گشته بلشکر گاه امدند شامیان امروز
اهنگ جنگ نمودند زیرا که عتاب زخم داشت و حربه لعین سرهنگان را طلب نمود چون حاضر امدند فرمود با ایشان

تا زکیفیت فرار حرب خواهم نمود که تا چه سان باشد تا زکو بند سرهنگان قبول نمودند والله اعلم بالصواب و روایت
کنند ابو المؤید بلخی که چون صبح شد محمد در پیش با بیست هزار کس روی بحربگاه نهادند و صف برکشیدند تا عده روز فناء
دیگر واناعین با شصت هزار مرد روی بحربگاه نهادند و محمد بلشکر واخیل بجبل بود و در مقابل ایشان بداشت و شامیان
بنیاد جنگ کردند جعد چنیغا تزو سیکو شیدند از هر دو لشکر غوغا بر آمد از اسب خطا کرد و شامیان غلو کرده او را شهید
کردند و علیه محمد بجای بکر بجربه چون بنا مدجعد را کشته دید آهی برکشید بنیاد گریه کرد و گفت دریغا و زاری و درد
بجای او دیگر و سستی نکردی و هیچ تقصیر نکردی و در محبت اهل بیت کشته شدی و بفرمود تا جعد را بر داشتند بلشکرگاه بردند
مادر محمد چون بدید جهان بر چشم او تاریک شد برسید که او را شهید کردند گفتند مغلوب بود انگاه انشهرین سلاح پوشیده
و با عبد الرحمن و لشکر سوار شده روی بحربگاه نهادند چون برسیدند علو را دیدند که خون آلوده بود مادر بعبد الرحمن
گفت تا در در باب خواب از رد کدمنم ابراهیم اشتر شامیان چون این بشنیدند بر مهد شیعیان علو را از میان برآوردند
چهل زخم بر اعضا او بود و خون از او میریخت و سست شده او را باسب نشانیدند و بلشکرگاه فرستادند انوقت در
محمد بود سنی حرب میکرد هر که از اسب فرود نازنین بشکافت و ضربتی بسر حربه لعین زد که خود و سلاح او را بیرید بجروح شد
از اسب در افتاد پیادگان او را سوار کردند و بردند عبد الرحمن آواز داد که الله محمد علی و بر شامیان حمله آوردند که ناگاه آواز
برآمد که اللهم صل علی محمد و آل محمد منم غلام امیر المؤمنین بطرس و مجهر کدام با خود در آمدند و بنیاد حرب نمودند
از دیگر جانب مادر محمد برسید و گفت که منم ابراهیم اشتر شامیان گفتند یکباره اشتر اشقر رسید آماده شیر طرف که
دیگر نهاری خلق بر میهد یکی و نفت حرب ملعون را گفت که انکه میگوید منم ابراهیم اشتر او مادر محمد است حرب چون این بشنید نکر
نزد شد گفت هرگاه زنان ایشان این چنین باشند پس مردان چگونه خواهند بود چون شب شد هر کدام بمقام خود رفتند
چون وقت طلایه شد طلایه بیرون کردند تا یکو روز شد نیز حرب آماده کرد و ندا صفها بر کشیدند و طبل جنگ بنواز در آوردند
آتش کارزار در افروخته شد و سرها مانند گوی در میدان افتاد و هر سپهسالاری که خود حرب نکند لشکر او در لشکر
باشد حربه ملعون سلاح بر خود راست کرده بر اسب کلگون نشسته بمیدان آمد و مبارز طلبید از سپاه شیعه سلیمان بن
ابراهیم امد حمله کرد هر دو حمله و ستاره در بدل شد آخر سلیمان را شهید شد در چشیدن ابراهیم چون بدید هولناک شد
و خود را بقلب شامیان زد و بسیاری از ایشان را بکشت تا آنکه آفتاب فرو نشست هر کدام بمقام خود رفتند شامیان گفتند
نمانده بود که لشکر محمد لشکرهای ما را هزیمت کنند سپهسالار گفت هر که او را بگیرد ده هزار درهم بوی دهم پس چون روز دیگر
شد بنیاد جنگ کردند چندان از گرد و غبار تاریک تا نماز ظهر بود اسیر جلیل محمد ابراهیم بمیدان آمد جولان کرد و مبارز
طلبید مرد شامی او را بانگشت بگیدند یک پیشم نمودند و میگفتند هیچ از پدر در شجاعت کم نیست بلکه افزونست محمد
ابراهیم در پشت اسب خطبه بلیغ میخواند که مردم بگریه در آمدند و در آخر خطبه گفت ای قوم بدانید که از مرگ چاره نیست
حقتعالی در کلام مجید فرموده کل نفس ذائقة الموت و در جای دیگر فرموده که اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون و در جای دیگر فرموده
انک میت و انهم میتون و پیغمبر فرموده که من از اینجهان میروم کتاب خدا و فرزندان خود را بشما میسپارم که بفرموده
ایشان عمل کنید محمد را بگرید از جفاهای که مردم یزید و بنی امیه که با امام حسین کرده بودند گفت صد هزار لعنت بر قاتلان
امام حسین و با این شجاعت که با ایشان ظلم کردند و آتش در خیمهای امام معصوم زدند و بدنهای اهل بیت را در آفتاب
انداختند و عورات اطهار ایشان را باسیری بردند و سرهای ایشان را بر سر نیزه کردند و شهر بشهر گردانیدند چون پیش
یزید ولد الزنا بردند چوب بر لب مبارک آنحضرت میزد چون محمد این بگفت مردم شیعه بگریستند و لعنه بر حال ایشان افتاد گفتند

با محمد را تنها را احسنت احسنت‌ها و شما چنانکه بدر آمدند و مصیبت جدّنا امام حسین تازه ساخت علوی چند تکبیر گفت
که از خروش تکبیر ایشان کوه‌ها بلرزید پس که سرهنگان بلبلها حرب کردند و بسیاری از شامیان را بکشتند و زخم‌ها خوردند تا نماز شام جدال بود بعد از
آن بجای خود رفتند علما در هم چنان که از آن جمله شد آنست ابن عم شهدا طعام تناول نمودند محمد با برادر پیش علما در نشستند
که قطرات عبرات از دیده می‌بارید سبکتف گفت بغداد از آن کوه‌ها شیئی که بلبست لشکریان افتاده وقت و همت ترا هیچ اندیشه حاصل
فرمود و منا فدای یکبار شما نوبار که بجوی خضاکرده بودند و اندیشه و نداکه از تشنگی خشک شده بود کاش که ما از فرزانیجا
بودیم تا جان فدای ایشان میکردیم محمد سبکتف تا بغداد امر تو نموده تا انتقام از ایشان بکشیم بنالم و زاری مشغول
بودند مؤلف اخبار گوید آنشب جز از دیده برسر سرهنگان را بخواند و گفت هردو حرب صعب است بسیاری از لشکر ما کشته
شده اند عتاب گفت لشکرها بسیار اند فردا بعضی آسوده شوند چون صبح شد عتاب بحربه با پشت چهار هزار مرد سوار شد
حرب را آماده که نهند محمد بعضی لشکر بعبد الرحمن داد و بعضی را برادر اشتر اهنات حرب کرد میمنه و میسره و قلب و جناح راست
شد و حرب آغاز کردند و پیاده شده از هر دو جانب حرب نمودند و جنگی عظیم واقع شد و از لشکر شام بسیاری شدند تا آن لعین
کس فرستاد و در پیش محمد که لشکر بکرمان بیاسایند بعد از آن حرب کنیم محمد گفت باز گرد که بر مکر تو نیست ثبات و عتاب تا بلد
زد که مبارزی خواهم که بر دو سر محمد را بیاورد تا امیر آزادی خواهد بود و هم پس خالد مشغول گفت ایها الامیر من هم
و دل تو را از ابن عم بر هانم پس سوار شد و آهنگ میدان کرد چون نزدیک رسید محمد با چوبه تیر رها برسینه خالد بکرد از
آن طرف گذشت و جان بمالک دوزخ سپرد جعفر امیر ایستاده بود و سلاح برخود راست کرده مقابل محمد آمد محمد بیک چوبه
تیر بر همان تا لعین بدوزخ بجهنم واصل شد بر این قاعده مبارزان می‌آمدند و او میکشت تا آنکه بیست و نه مبارز تا مدار
بکشت با نصاب از لشکر شام بیکباره بر او حمله کردند تا محمد را تحمل کردن تا بسی تیر آمد تا او بر ایشان تیر باران کردند و مادر محمد
تیر باجمیع موالیان یاری محمد آمدند و با هم در او بجنبیدند تا نماز شام حرب کردند و بعد از آن بصف خود باز رفتند عبد
الرحمن و بطریس لشکر را آسوده داشتند و از آن جانب علی بن سهیل با عبد الرحمن آنشب تا بسر و زحمت کرده آخر لشکر شام
را قنبهت پیش کرفتند خود را بقلب لشکر بزد و بسیاری از ایشان بکشت و مادر را مطلبید بند از کوشه بیرون رفت
بعضی را دید که بان برهم مکر مادر را شاخو مل حطه کرد علوی را دید که در میان گرفته اند و به او تیر همی خود را بیار او
رسانید و گفت الحق و نصرت رسول الله آنست امشب سعی نمودی تا علوی را ببد او و مادر را باز گشته بصف خود آمد ما در پیش
او رفت و گفت این نوع کارهای مخاطره مکن گفت ما و هر چه تقلید شده چنان خواهد شد پس داعی علوی بیامد امام مبارز
طلبید مردی از لشکر شام در برابر رسید آمد گفت پیر زن ابو تراب که سر بهرم سر مرد با سنم پس سهیل در جواب فرمود ای حرامزاده
تو را چه بار باشد که بکوی ازین کم کنی و تیر بحوالت شامی کرد که در سینه او جا کرفت و بمرد و همچنان مبارز طلبید و میآمدند
می آمدند تا سیصد و بیست مبارز هلاک نموده باز گشت انگاه محمد ابراهیم پیرهن آمد او از کرامی سپاهیان بیابید
تا دست مردان را ببینید عتاب بسلم با سلاح ما و کار در برابر او آمد گفت بخاطر تو میرسد که کسی تو تنها شاهین بحطه
را فضیان را لعنت کرم انتبه را گفت آید و الله اکنون ظاهر خواهد شد پس آهنگ حرب کردند چند طعن در میان ایشان
و بدل شد آن ملعون دانست که هم آورد او نیست و بکریخت چون بلشکر رسید گفت شما با یک باب حرب مشغول شوید بیکبار
دو او را بکیرید و چنین نمودند و از آن طرف تیر جمعی بیاری محمد آمدند تا شام حرب نمودند بسیاری خلایق کشته شدند
و هر یک بمقام خود رفتند عتاب لعین بخیمه چون ملعون آمد گفت که امشب آسوده شب بحرب روند پس بیست هزار نفر
دو بی بلشکر گاه بیرا هم نهادند تا آنشب رطلاغه محمد ثابت بن یزید بود با هزار مرد ملعونان را برسیدند و شبها را در میان

دینا

کرفتند بنیاد حرب نمودند بعد از محاربه بسیار بدرجه شهادت رسیدند اعلی الله مقامهم و از شامیان پنجهزار کس کشته شده بودند
چون روز شد محمد از شهر بیرون آمد و هر چند مبارز طلبید کسی را یارای آن نبود که در مقابل او بیاید پس بخود با لشکر
شام زد و از روز تا شب حرب کردند تا بسیاری از شامیان بکشتند چون شماره کردند رفقای آل محمد سیزده هزار کس
کشته شده بودند و روز دیگر هم سلاح پوشیدند و هفت هزار مرد بر داشته روی نهادند و آواز بر آوردند که الله محمد علی
و شمشیر کشیده و بر خیل دشمنان ریختند تا رفتار نمودند بکلیة تن ده هزار کس از شامیان بکشتند و بعضی از سرهنگان شام نیز
هلاک نمودند لشکر اسلام آهنگ خیمه‌های ایشان کردند شامیان هنوز مشغول کار زار بودند که شیعیان تمامی خیمه‌ها و اسباب
او را بر داشته بلشکرگاه خود بردند چون همه را جمع کردند یکصد چهار و بار خزینه بود محمد ابراهیم با سپاه خود مظفر و منصور
برگشتند والله العالم روایتست از ابوالمؤید بن یحیی بلخی که چون روز دیگر شد بکینه و بنزد صفها آراست کردند آغاز حرب
نمودند بود و ابراهیم بمیدان آمد مبارز خواست نصر بن عبدالله که مولای مروان بود در مقابل او آمد تا بسیار عمودی بر فرق خود
که بدو و فرق شکافت و دیگری آمد کشته شد پسر یزید را علاج شد سلاح بر خود راست نمود و رکوب بجهاد و گفت ای لعین
استراحت نشد بیاید و با او حمله کرد طعن بسیار در میان ایشان باطل شد لشکریان چشم داشتند که کدام را ظفر میسر شود آخر الامر
پسر ابراهیم گفت که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله و شمشیری فرود آورد و دیگر از اسب افتاد آن لعین از اسب در
افتاد محمد که نیازش بگرفت و بیازارش رسانید عتاب نمود که حربه را گرفتند همه را هلاک خواهند کرد شبیه گفت ای محمد را
که اگر همت کنید اینهمه قیمت تا دمشق از دنبال شما بیایند و کلا را هلاک سازند مردم از حرب نفهمیدند نجر بعض میکردند تا شب شد
هر یک بمقام خود رفتند شبیه لعین او عم براهیم و او هکین بود و محمد چون بخیمه رفت بگفت تا آن لعین را حاضر نمودند گفت ای حاکم
چنان رسید که درست بنوشته‌ها عمل نکرده حیله با من علیا ذکر بیهوده و گفت اگر یا من بدکرده من بدست تو توبه میکنم و از آنچه
بر میکردم محمد گفت از بیم جانی است یا میگویی انجنان از اده کفت ای امیر یا من رحمت کار دکن من میگویم توبه کردم و بطریق تو
رفتار میکنم که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین گفت از روی صدق میگویی پس سوگند خورد ابن ابراهیم و بقیه شد
واو را سوگند داد که از بغض و حیل باز گشتی یا زشتی خود که برگشتم پس او را خلعت داد سرهنگان گفتند ای امیر از مرد چنان
میگوید محمد گفت سوگند یاد نمود که توبه کرده مردم شیعه شاد شدند و باك ضمیر بلد مسلمانان انکه باور دارند اگر چه سوگند
دروغ خورد اما آخر الامر سوگند او را بدام خواهد انداخت انگاه بخیمه که مقرر شده بود برفت و نشست نامه نوشت و بکسی
داد که ببرد و ببرادرم بنوشتم امر که او را بنامه نوشته بود که شما دل فارغ دارید که من چنان حیله کرده‌ام تا بتوانم
فرصت محمد را تا مادر او بکشتم و اینها که نامه را رکرده ... تا کسی نداند اجل برگشته بطمع خام نامه بسته نزد شبیب
و غتاب بر چوب نامه را بجوانان اشاره کردند که جلاد کردم نستر ابن چون روز شد از جانبین حرب آغاز کردند عبد الرحمن
بیناری او لشکر شامیان بکشت چون نیم روز شد لشکر بجای خود رفتند و حریر بن یزید بمیدان آمد مبارز طلبید
و گفت ای قوم من دو روز با شما بودم و امروز دشمن شما هم دیروز ... بودم امروز بهشتی شدم و از مذهب باطل خود
بیزارم تا مکر خدا ابنعم هیره را از خواب غفلت بیدار کنند محمد گفت از صدق توبه کرده است بکوشید تا سی نفر مبارز از
لشکر شام بکشت و باز گشت محمد بر ... مولف اخبار گوید که آن لعین چهار روز با ایشان بسر برد تا همه لشکر
از او ایمن شدند ... محمد بمیدان آمد شاهزاده بد گهر در غلب ایستاده بود محمد با سرهنگی از مردم دمشق حرب میکرد
و حریر لعین هم آهنگ میدان نمود که یعنی بیاری ... ابراهیم مردم ... برسید نیزه بر پهلوی او زد که از اسب در افتاد و شامیان
غلو کرده بود ابراهیم را گرفتند و بردند و حریر خود را ... لشکر شام انداخت ... شیعیان بر خواستند

ذاذر

مادر چون اینحال بدید بیهوش شد عبدالرحمن سر برهنه کرد و گفت ای یاران برادر مرا دریابید حرب بر ملعون گفت تا محمد را بند
کرده سر برهنه کنی سر در نهادم و شیعه بجنبیدند و آمدند و شمشیر کشیدند خلقی بسیار کشتند چون شب در آمد عبدالرحمن زاری کنان
پیش مادر آمد مادر را دید گیسو پریشان خاک بر سر میکرد عبدالرحمن سر مادر را در بر گرفت و گفت ای مادر زاری کردن
فایده ندارد که بحرب بهم باز نکردیم تا او را خلاص کنیم یا ما نیز کشته شویم که من بی برادر زنده نخواهم گردید چون صبح بدمید
روی بجنگ کار نهادند آن لعین گفت تا محمد را آوردند بخیر کردن در میان صف بر کشیدند مادرش چون چنان دید
مدهوش شده از اسب در افتاد بنالید رخساره بر خاک نهاد و دیگر باره گفت ای شیعیان فرزند مرا دریابید بطریق
انجوم من فهی همه رومیان را حاضر کرده سوگند یاد کردند که ما او را بجان مدد دهیم با همه جان فدای او میکنیم حرامزاده
حرب گفت تا محمد را تازیانه زدند و او را کشان کشان بمیان صف آوردند و میان چون بدیدند گفتند بسم الله الرحمن الرحیم
ده هزار مرد دیگر روی به شکنکان عرب و عجم بر انطرف نهادند که محمد بود پیادکان لشکر او را بمیان لشکر رسانیدند و میان
خود را بدان لشکر زدند و بسیاری از شامیان کشتند محمد را در بر بودند شامیان ایشان را دنبال کردند که محمد را از اشیان
بگیرند مبارزان عرب خود را رسانیدند صف لشکر را از هم دریده محمد را بسلامت بلشکرگاه رسانیدند و جمعی
بزدند و مادرش را خبر کردند و میان را دعا و نوازش نمود آن روز دیگر حرب نکردند و شادی بسیاری کردند حرب
ملعون نادم شد و شامیان دلتنگ شدند و محمد نامی سپاهسالاران را جمع کرد و گفت دانایان گفته اند که چون بجز
دشمن برنیائی تدبیر پیش گیر بخاطر من رسیده است فردا خبر بدهیم که از روم سی هزار مرد بیاری ما می آید تا جاسوس
خبر بایشان رساند بعد از آن اغاز حرب کنیم پس رای بر این قرار داد تا چون صبح شد آواز در دادند که از روم مدد
میرسد و بعضی را مقرر داشته بودند که از دور طبل بزنند که ایشان بدانند که مدد میرسد چون یکروز شد بنیاد
حرب نمودند محمد در آن روز کاری کرد که هرگز نکرده بود ناگاه از عقب لشکر طبل برآمد آواز کردند که لشکر روم برسید
شامیان را یقین شد که ایشان را مدد میرسد شامیان دلشکسته شدند شامگاه بود که روی بهزیمت نهادند و کسی در پی ایشان
محمد با جمله سپاه در قفای ایشان میرفتند و میکشتند شب در آمد بکدیگر در افتادند جمعی در کنار آب در میان درخت
پنهان شدند و شبی کنار آب گذشت و بود هفت هزار کس کشته شده بود بعضی از هیبت خود را در آب انداختند
و بمردند و ابرهیم بر سر ایشان تا لب بطرطوس میرفت مولف گوید که علوی بشهر افتاد هزیمتیان بسیار در آنجا بودند
همه را بگرفت ناگاه یکی پیش آمد که یکی در خانه ما پنهان است ندانستیم چه کس است علوی فی الحال با جمعی لشکر در آنجا
آمدند عباس را بگرفتند و بیرون آوردند چون علوی را دید زنهار خواست علوی گفت غلام بگیر تا گردنش را بزنیم
پس بفرمود تا او را کشان کشان بشهر بردند و سنگسار کردند محمد چون بکنار شهر رسید از لشکر شام بعضی را بگرفت
ایشان را شکنجه نمود که بنمائید حرب در کجاست ایشان گفتند حرب با ما بود در میان درختها پنهان شد پس بطلب او
رفتند او را گرفتند و پیش ابرهیم آوردند گفت ای سگ کفاره سوگند شما را چگونه زهره میکنند بفرمود تا او را
کشان کشان بشهر بردند و سنگسار نمودند چو ابرهیم بکنار شهر رسید از لشکر شام بعضی را بگرفت و او را
بند از بند جدا کردند لعنت علی بن سهیل را گرفتند و زبانش را بیرون آوردند محمد یکماه در کنار آب بسر برد تا لشکر بیاسود
و مال بسیاری از شامیان بدست ایشان بود بلشکریان قسمت نمودند بعد از آن آهنگ شام کردند و اینحکایت در مجالس
دیگر گفته میشود روایت کند ابوالموید بن یحیی بلخی که چون محمد از ابرهیم اشتر از آب گذشت و روی بدمشق نهاد و شبیر بن
یزید با هزیمتیان بدمشق رسیدند عبدالملک ملعون بیمار بود چون این خبر شنید دردش زیاده شد هشام را طلبید گفت

ای پسر ترا باید رفتن بحرب اصحاب السلف پس گفت سمعنا و اطعنا و لشکر را عرض دادند صد هزار تا مرد بودند و رو
براه نهادند و محمد رفتند تا به مرغزاری بود آب روان و هوای خوش و زمین سبز و خرم داشت آنجا مقام داشت و هشام
خبر شد که ابو ابراهیم دو کنار آب نشسته پس آن ملعون لشکر را دو قسم کرده پنجاه هزار از پیش و باقی از عقب روانه شد ناگاه
محمد را خبر دادند که لشکر بسیاری می آید پس خود و عبد الرحمن و بطرس سلاح در پوشیدند با بیست هزار کس بحرب ایشان
رفتند و خبر نداشتند که هشام لعین از عقب او آید و شبیه ملعون بنای حرب نمود که ناگاه لشکر هشام رسیدند تا در
محمد سوار شد با جمعی روی بدیشان نهادند و بنای حرب گذاردند عبد الرحمن در جای دیگر مشغول بود و جوانان از سپاه
هشام واقف شد پنج هزار کس برداشته بیاری مادر و علوی شد چون برسید مادرش بدرجه شهادت رسیده بود و محمد
از طرف شبیه مشغول بود چون عبد الرحمن برسید و او را زیر دید کرار الله محمد علی و شمشیر کشیده بنای حرب کرده چون
بهشام رسید نیزه حواله او نمود و هشام از اسب در افتاد چون سلاح نیکو داشت عبد الرحمن بشکست پس غلامانش
رسیده او را سوار کردند و محمد نیز از طرف دیگر با لشکر شام جنگ کرد که بوصف راست نیاید محمد خود را به بطرس رسانید
گفت متوجه علما تا بشر پس خود را بعلما در رسانید صلوات بر محمد و آل او فرستاد و دست بر آورد و انداخت و تیغ
بر گردنش زد که سرش ده گام بلند و افتاد چون شامیان سپهسالار خود را کشته دیدند گذشتند و طریق فرار نهادند محمد را اندیشه
مادر بود اگر نه تا بدمشق از عقب ایشان می رفت پس خود را بلشکرگاه خویش انداخت و خبر کرده فتار شد علوی بدرجه
محمد رسانیدند و آهنگ شامیان کرد و با لشکر خود در میان ایشان انداخته هر جا که می گذشت میان ایشان و از پیش او بدر
چون شیر گرسنه که در رمه گوسفند افتد مردم میکشت تا خود را نزدیک علم هشام رسانید علم را نگون ساخت و گرد ناپدید
شامیان علم را سرنگون دیدند روی بطریق هزیمت نهادند و ابراهیم از عقب ایشان میتاخت و میکشت و چون پای علوی بود
که ناگاه نظرش بر علوی افتاد دستش را بسته اند و بر شتری نشانیده و میبرند چون محمد آن حال مشاهده نمود آهنگ
ایشان کرد و انا لله و انا الیه راجعون گفت علوی را از گرد علوی دور کردند و علوی را با شتر بر گردانید و لشکر هشام که بجنگ بشام نهادند
از آن صد هزار کس نه هزار یا پانصد کس بشام رسیدند باقی بجهنم واصل شدند محمد بفرمود تا تمام اموال را بلشکرگاه آوردند
چون بلشکرگاه رسید که مادرم کجاست گفتند نداریم هر چند او را طلب کردند نیافتند محمد بی تاب اند و غمگین شد گفت مرا
که خواب من راست شده باشد علوی فرمود ای پسر چه در خواب دیده ای محمد گفت سحر در خواب دیدم که مرا گفتند بدین رفلان
موضع میباش برفتم و پدر را دیدم که بدکانی نشسته مادرم نیز برسید و در پیش او نشست من برایشان سلام کردم
پدرم گفت برو که سپاه ضایع نشود که بیک هفته بدایشان بدین خواست مادرم را گفتم تو هم با من بیا گفت من برخواستم
رفتم ترسم خواب من راست باشد محمد و عبد الرحمن در میان کشتگان رفتند ناگاه مادر را کشته دیدند که افتاده و جان
بحق تسلیم نموده که هر روز زاری کنان رو بر ما در نهادند و میگفتند ای مادر کاش که در اینجا نبودم که دشمنان ترا از ره نبردندی
و هیچکس از عیوب در جنگ کشته نشد چون نعش شهید شاه را نشستم که در خدمت فاطمه زهرا باشیم و خدا تو را نوید شد تا
در دمشق چون ترا بازخواهم پس مادر را نماز کردند و پنجاه مرد مجروح را فرستاد و چون مرهم خورد را خبر یافتند جامه های خود را
بدریدند و خاک بر سر کردند محمد سه روز بر سر خاک مادر نشسته تعزیت داشت و بعد از آن آهنگ دمشق کردند
لشکر محمد متفرق شده بودند بخانه های خود رفتند و با محمد بیست و شش هزار مرد بود پس محمد آن لشکر را برداشته رو
بشام نهاد مؤلف اخبار گوید که در آن وقت که عبد الملک لعین هشام را بجنگ فرستاد چون هشام برفت یا فتنه بنهر ابله
عبد الملک بدوزخ رفته بود و خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران المبین مردمان بر ولید عبد الملک بیعت کرده بودند

در آنوقت که هشام هفتمین کرفته بود کسی پیش سیاه ازو مرا بلا خبر داده کفت عمر شما اکر پیشتر دنا ... ولید پدرت ولید را
ولیعهد خود نموده پس بخاصان خود کفت چه بخاطر میرسد شما را کفتند بدمشق میرویم و در دمشق ... نام مردمان را با نوشته
کنند هشام را خوش آمد آنگاه متوجه دمشق کردید و جمع شده بعضی بیاری هشام لعین و بعضی هواداری ولید ملعون
خواستند که بر سر مملکت با هم محاربه کنند که محمد بن ابراهیم برسید هشام خبر شد که پور ابراهیم آمد بر سید از سبب
کرناوی سپاهی بود که جمله شامیان با ولید بودند و هشام در اندیشه بود که مبادا او را بلاء محمد با هند پس مردمان کفت
که دروازه‌ها در بندید و شهر را نگاه دارید و نخواهد دروازه دیگر بیرون رفت و مردم دروازها در بستند محمد بکفت
بر هر دو دروازه بنشست و نگذاشت که چیزی بشهر برند تا آنکه مردم و فقیهان آمده و گفتند که ما رعیتیم اگر بحرب سلطان آمده اید
هشام و ولید هر دو از شهر بیرون رفتند عبد الملک بدوزخ شتافت چون خبر مردن عبد الملک شنیدند شاد شدند
پس علوی کفت در را باز کنید تا ما بشهر در آییم کفتند تحصن نداریم پس محمد و عبد الرحمن و بطروس و علوی و مانند
اینها چند مبارز روها بسته بقاعده عرب لشکر را کفتند واقف باشید که چون ما نعره بزنیم خود را برسانید پس ابراهیم
علوی و عبد الرحمن و بطروس را کفت شما او پیش میروید و میکویید که ما را محمد بن ابراهیم فرستاده است بعضی سخنان
را بهم پس ایشان رفتند و صورت حال باز کفتند در این کفتکو بودند شامیان اراده کردند که ایشان را در پیش خلیفه برند
ایشان شمشیر کشیدند و کاو دروازه را بکشتند و او را بر او زدند و مقرر کرده بودند که چهار هزار مرد در لشکرگاه نگاه
دارند و هزار کس در دروازها و باقی بشهر در آیند و چون محمد آواز بشنید با بیست هزار مرد برنشسته و بشهر نهادند و مردم
شهر در بامها رفته سنگ و تیر می‌انداختند روز تا شب حرب بود مولف اخبار کوید سه شبانه روز حرب کردند تا صد و
شصت هزار مرد و زن بکشتند پور ابراهیم خود را بکوشک مروان رسانید که مادر الملک در آنجا بود بفرمود تا کردنش بزدند
عوض خون مادرش و در شهر آتش زدند مردم دست از حرب باز داشتند و تاراج دست نهادند پور ابراهیم صد و هفتاد
خروار زر سرخ و زبرجد و یاقوت خروار زر سفید مشک و عنبر بیشمار و کوهر شب چراغ بار کرده روی با ام خود نهاده
چون بارها فرو آوردند جاسوس در رسید که اینک هشام لعین با صد هزار کس میرسد پور ابراهیم کفت بهتر است
که بکوه فرو رویم و از اینجا سپاه جمع نموده بجنگ خارجیان اقدام نماییم آنگاه اول عزیمت مکه نمود و در روز جمعه بکوه ابو قبیس
فرود آمد و مردمان مکه خبردار شدند که محمد بن ابراهیم بن مالک آمده است بدیدن او آمدند و کفتند پدر تو بزرکواری بود
از دوستان اهل بیت پیغمبر در راه ایشان جان داد و کارها نمود مرحبا و اهلا بتست که احترام تو بجای آوریم چرا در شهر نیایی
انشاء الله دل با ایمان ما آفرین نمود و کفت جزاکم الله خیرا پس محمد کفت از حضرت امام زین العابدین چه خبر دارید کفتند او از مدینه
هر سال بحج می‌آید سه روز توقف می‌نماید و باز بمدینه میرود و آمدن او نزدیک شده در فلان موضع است محمد کفت ما را
هیچ کار و غرض از این نیست که پیش امام زاده روم پس تا نه چند از سرهنکان و خاصان خود در میدان و آدمی نهادند
چون بآنجا رسیدند خیمه دیدند که زده‌اند علیهم طایفه و امام در آنجا احرام بسته و جامه حرم پوشیده نماز میکذارد محمد از دور
پیاده شد و خدمت امام علیه السلام رسید و دست بزرکوار او بوسید و در حضور او سر فرو آورده و بعد از آن با داعی علوی
و عبد الرحمن لطف بسیار نموده تا باز آید که همراه او بودند فرمود خدا شما را اینکی و مزد دهد محبت شما در دل ما جا کرده و محمد را
فرمود بسیار کار خیر از دست تو بر آمده و بر آید آنگاه همه روی بخاک پای امام مالیدند بکریستند و عرض کردند الحمد لله که
در زیر لوای شما آییم و ند حضرت امام خانه خدا را طواف کردند حج کذاردند چنانکه حضرت رسول فرموده بود مولف
اخبار کوید که در روز جمعه خطیب بر منبر آمد خطبه بنام مروان بن ولید بن عبد الملک مروان علیه اللعنه والنیران خواند چنانکه خطیب

بشنیدند

شنیدند و آگاه شدند از نزد عبد الملک مروان محمد بخطیب گفت چرا خطبه بنام مروانیان میخوانی از اینجهت که عبد الملک
و ولیعهد او جور کرد زید محمد گفت لعنت بر تو و بر مروانیان باد شمشیر کشیده بکردنش زد چنانکه سر بریده گام بدر
افتاد و شامیان چون چنان دیدند بلباس حرب بیرون شدند و مردمان آن سال حج نکردند حضرت امام زین العابدین بمحمد فرمود
تا از بد کردن حرم کنار کنید پس ابرهیم سخن امام را بشنید حرب نکرده و امام را وداع نموده از مکه بیرون رفت ابرهیم که
چون دید که پسر ابرهیم بطرف لشکر او عقبش فرستاد و رو بوادی بر رسیدند محمد و یکی از امیران لشکر دشمن بر سید آغاز جنگ
نمود و داعی علوی با ایشان بر آورد که بکوشید تا دشمنان برما بر آیند همه که در وادی بن شمشیر کشته شدند و حربی
عظیم در آن روز محمد با لشکر شیعه بشهر در آمدند تا خالی بود بسیار کشته شدند از آنجانب علوی سر برهنه کرده با علی کوفیان
تیغ بکار میبرد و خلق بسیار بکشت و هر طرف که روی مینهاد عزیز و از مردم بر میآمد تا آخر الامر بهزیمت رفتند میکوشید
تا شهر بن سفیان چسبیدند راوی گوید که امروز لشکر شیعه بیست هزار لعین را بکشتند صف لشکر خوارج امام محمد در
میان صف خود امام خطبه بلیغ آغاز کرده مردم بسیار از امام حسین بگریستند محمد گفت ای اهل مکه شما چه کردید
که شما با اهل بیت ایشان جفا کردید اول حمد خدا و صلوات بر محمد و فرزندان او و مناقب حضرت امیر المؤمنین و فرزندان او
گفت و خطبه را بنام امام زین العابدین ختم کرد و گفت شما میگوئید که ما امتان مصطفی ایم و فرزندان او را میکشید
ندانم که روز قیامت چگونه جواب خواهید داد رسول الله فرموده است که هر جا فرزندان ایشان باشند شما اقتدا بایشان
مکنید در قیامت وای بحال شما شخصی در مکه بود نام او سلیمان گفت ای محمد خدا فتنه انگیزی و خون ریختن
نیز محمد گفت امام مؤمنان علی بن ابیطالب است که شمشیر بکشید بضرب تیغ خارجیان را از اهل ایمان جدا کرد
امام از نسل مروانست محمد بتیغ بر سر ملعون زد که تا زمین بشکافت و آنوقت چون آن حضرت را وداع امام زین العابدین
خاص بود گفت گواهی میدهم ای محمد که امام ابرهیم است بر ایشان حمله کردند و جمعی از نو اصحاب شدند و مردم بنصرت
محمد صلوات فرستادند و مروانیان چون چنان دیدند که محاصره شدند هجوم آوردند کرده بخیب و
بود ملعون چون رسید گفت ای پسر زاده اشتر آیا کسی حرب کند با تو حرب کنم امیر دستور فرموده که با تو حرب کنم محمد
تیغ بر کشید که بر سر او زد و گردن او بزد که سر بریده گام بدر افتاد و از آنجا بر بنی جمع شد و از امام محمد آگاه شدند
باستقبال آمدند او را با عزاز و احترام تمام فرود آوردند شادیها کردند از امام او و محمد ایشان را مدتها در حجاز
ماه در آنجا بود و مردم از هر جانب پیاده و سواره آمدند و عبد الله یحیی که عم زاده ابرهیم بود خبری داشت بعد عبد الرحمن
ابرهیم در او کرد و انشاء همه را حاضر کردند و شادیها نمودند از قبیلهاء مردم جمع شدند اینها فرا هم دو بر جمع شدند محمد
آهنگ عراق کرد و عبد الرحمن عروس را هودج نشاند با خود ببرد محمد تا آسیا تخت بر پا نهادند و بر سر دو لشکر
کامروا زندانی مدینه عم عبد الله زبیر بود و چون خبر آمدن محمد بشنید بگریست محمد بر روضه حضرت رسول آمد گفت
السلام علیک یا رسول الله محمد غلام این خاندانست و کوشش مینماید تا کینه فرزندان شما از ظالمان طلب کند خدا
جان را فدای شما کند این بگفت و در آن روضه بسیار بگریست و گفت بر شما ظاهر است که ظالمان در حق اهل بیت شما
چه ظلمها کردند لعنت خدا بر آنان که با جناب امام حسین و سر او برهنه کرده و گریبان بر روضه نهاد و ما البکاء ...
کرده بطلب امام زین العابدین شد حضرت بمجلس حاضر بود پس محمد سر و پای برهنه بآنجا رفت و امام ایشان را بدید گفت
خدا را اینکه مزد دهاد و او را در کنار گرفت محمد نگاه کرد چون دید که آفتاب ما و شعاع انوار او بر ده بود ندیده بود
کنا بها الامیر ابن عبه کس است حسینی و هو فرزند من است فهم تمام دست و لبهم من است و بعد او من افتدا انا او باشد

واو را امام محمد باقر گویند محمد و کور پشت پای او مالید امام زین العابدین او را هر گونه وصیت کرد که با محمد
تا ایشان شمشیر نکشند تو شمشیر مکش و بر ایشان حجت تمام کن و بر راه اسلام دلالت کن همچنانکه امیر المؤمنین و پدرم
با مردم عمل میکردند عمل کن عبد الرحمن را گفت تو کینه برادر را باز خواهی آخر بدبختی ما کشته شوی ای عبد الرحمن خدا ترا
پسری دهد بنام حارث که کینه ما اهل بیت واز ایشان باز خواهد و ایشان بگریختند و عزم لشکرگاه خود کردند و بیامدند
سپاه از مدینه بیرون شد روی بکوفه نهادند و مردمی که دوست اهل بیت بودند با ایشان میپیوستند والله اعلم بالصواب از روات
کند ابو المؤید بن یحیی بلخی که چون محمد بقادسیه رسید مردمان گفتند که محمد میرسد مردمان کوفه را آگاه کردند همه شاد شدند
یوسف ثقفی که والی شهر بود از قبل ولید و حال نامه نوشت و قصه باز گفت که محمد با سپاه گران بکوفه آمده است
اگر امیر مدد فرستد کار او تمام کنم و من بر عزم حرب او بیرون جاسوس محمد آمد گفت ایها الامیر اهل کوفه هوا خواه شما اند
میگویند که چون محمد ابراهیم میرسد ما شهر را بدو سپاریم یوسف ثقفی با ده هزار مرد در بیرون خیمه زده است محمد گفت
مرا از امام رخصت نیست بحرب بیرون ایشان تا ایند بحرب بیایند تدبیر آنست که حالی بکربلا رویم و بزیارت
قبر امام مظلوم مشرف شویم و ملاحظه کنیم مروانیان خراب کرده اند یا نه اگر از این نوع چیزی ظاهر شود ما حجت کرده
باشیم اما هر کس بطلب بحرب کنیم پس از آنجا رستند بکربلا رفتند در جای آثار مشهد ندیدند نگاه کردند بکنار
فرات دهی دیدند که آن را غاضریه خوانند محمد کس فرستاد تا مردم آن ده حاضر شدند پرسید که مشهد فرزند رسول الله
در کجاست گفتند که مروانیان نابدید کردند و آب را بجا بستند و منع میکنند مردم را از زیارت آن جناب محرم و ... سال
وچند سال است که هیچکس نداند که مشهد امیر کجا و در چه جا میباشد پس محمد در کنار فرات زد و خیمه زد و همه روزه
صحرا میگردید و هیچ جای نمیدیدند ... مرغان دید که آمده بودند محمد گفت اینجا سر فرزند امام خواهد بود وقت نماز ظهر بود
ملاحظه کردند دید جوقه فرود آمده اند و هنوز فرود نیامده بودند که بعضی دیگر رسیدند باین قاعده تا شب چنین بود و نوری
از آن مکان بر میآمد تا آسمان نور بسیار بود چنانچه تمامی آن صحرا روشن میشد دیدند که همه جا انبیا که چاه ماست
بوسیده نوحه زاری مینمودند و مرثیها میخواندند و بر آنحضرت گریه و زاری میکردند محمد آهنگ قبر آنجا کرد تا بدانند
چه مردمند چون نزدیک شد آن نور و آن مردمان نابدید شدند پس ابراهیم برگشت و بمقام خود آمد همان نور و همانکسان
پیدا شدند چند دفعه باین شیوه برفت چون نزدیک میرسید نا پدید میشد چون باز میگشت همان دفعه را میدید
پس بیری بیکان با بجانب انداخت با خود گفت فردا بروم و ملاحظه کنم پس بخیمه رفت و بخوابید سپیده و از و شنا مینمود
تا روز شد پس ابراهیم اهل غاضریه و الطلبید صورت حال باز گفت ایشان گفتند چند بعضی را بجا بوده ایم و هر شب
جمعه که هیچ پیدا میبینیم که نوحه میکنند پس نزد هو که در شب چراغی بدارید تا روز او را پیدا کنیم آنها گفتند ما بیچاره ایم
و تاب مقاومت سلطان نداریم و در آن وقت امام حسین را شهید کردند سر او را برده و جسد مبارکش را در آن افتاده
که بر زمین بگذاشتند هفت روز در اینجا افتاده بود سباع و وحوش شب آمدند بگرد او می ایستادند پس مردم
و دفن کردیم پس زیاده از هزار کس غارت کردند و اندیشه را بستر کشتنم بودند هر چه کشتند حاصل نشد محمد گفت
تا خشت و کل بیاورند و بقعه بنا کردند تا مردم دران ایام و لیالی زیارت میکردند هو لفکو یدکه یوسف ثقفی با وزیر خود
تدبیر میکرد که با پسر ابراهیم مالک حرب کند وزیرش گفت مصلحت نیست که شهر و ولایت را رها کردن و از عقب او رفتن
جو او قصد تو کند تا بد امیر الکافرین ولید ملعون لشکری بفرستد و دل تو از این غلغله فارغ شود گفت چه اندیشه
کنیم کفت بعضی را تعیین کن که بروند و از حال محمد با خبر باشند که چه رسم دارد یوسف را از این سخن خوش آمد و همچنان

کرد و هیچکس فرستاد بعبد الله بن حر تا خراج بیاورند که سپهدار امام حسین را تمام کند جاسوسان بامدند و احوال معلوم
کردند که ابراهیم پیش او رفته احوال بگفتند که بسیار بر ابراهیم در چه کار است تحرز اید در خشم آمد گفت من بگذارم که فرزند
ابوتراب بیاید و بسیار کرفت شود و بحرب محمد بنهاد احمد هرکه گفت ای امیر مصلحت نیست بحرب او رفتن تا بلکه یار و زکه بوم
سپاه بفرستد ابوتراب را و همه پیش احمد زاده کوفه بگذاشت احمد هم مراجعت نمود و گفت یوسف را مرا رسیده است که با رد
هزار کس بجنگ پسر ابراهیم میرود هم آن لعین لب با ستم که آن ظالم بود که در مروانیان از او بدتر بود احمد گفت بخاطر من
رسیده است که دیگر بکوفه بیاید و بگذاریم خود بشارا از جور ظالم او برهانیم و پسر ابراهیم را بشهر در آوریم و او را امیر
خود کردانیم تا حقهای بیعت ابراهیم کوفیان را این سخن خوش آمد بر حسب رای احمد قرار نمودند و رفتند جمع خزانه
را بگرفتند و بکشتند خزانه یوسف لعین را بهم کردند و در سرای او هرچه بود بردند و مروانیان را کرد کوفه بودند بکشتند
و در شهر را ببستند منتظر بودند و نامه جاسوس بطلب ابراهیم رسید او را آگاه کرد که یوسف ثقفی عزیمت بدینجانب
دارد آنگاه محمد لشکر را آگاه کرد که امادۀ حرب باشید و قت نماز ظهر بود که آن لعین در رسید با ده هزار مرد و در کار آب فرات
لشکرگاه زد پسر ابراهیم کسی پیش او فرستاد و گفت بگو که من از شما دست باز داشته را کرده ام و در اینجا نشسته ام و کوفه که مقابل
تو بگذاشتم و چنان بودم که با تو محاربه نکنم و لیکن چون که بلا آمدم نوار عقب بحرکار آمد مرا آگاه کن رسول رفت و آنچه محمد
گفته بود بدان لعین رسانید او جواب داد که من در اینجا آمده ام که تا تو حرب کنم یا آنکه با طاعت در آیند و زاید رسول بیامد
هرچه شنیده بود باز گفت پسر ابراهیم در خشم شد و آماده حرب کردید و استطلاعی ... از هر دو جانب بیرون رفتند و بهم
رسیدند و با هم زدند تا صد نفر از مروانیان بدوزخ واصل شدند بکر و زعبد الرحمن ده نفر از مروانیان بر داشته بودند
و با هم زدند تا صد نفر از مروانیان بدوزخ واصل شدند تحرب صف شکن و صفها بر کشیدند و علمها بر پا کردند عبد الرحمن
پیش آمد شمشیر بهبار ... که بدو نیم شد و بکری آمد شمشیر زد که تا ناف او بشکافت شامیان پیش آمدند و عبد الرحمن
بر ایشان حمله نمودند تا نماز شام شد فرود آمدند از قضا چنان واقع شد که چهار هزار کس کار کرد در سر پوشه ماند تا بودند
ان لعین هزار نفر بدنبال کرد و آن کاروان را بکشت پور ابراهیم هر شب بر سر آن رفت ... تا آنکه از آن و حصر بود
یاد و بیست نفر از خاصان سواره آمده بیرون رفتند لشکریان یوسف برسیدند و پور ابراهیم را میشناختند آتش در دل از
ایشان برسید که از کجا آمید گفت مرا یوسف ثقفی فرستاده بود تا بجماعت کل کاروان رود بنا تا بر شیر ابوتراب بکشیم و
ابراهیم چون این شنید از غصب چنان شمشیر بکردن کسی زد که سرش بزیر افتاده تا آنکه تیغ کشید و شمشیر از قتل رسانید
و تنی چند مجروح کرده بجنگ پیش یوسف رفتند و او از خبر یافتند چون دیگر روز شد محمد بن ابراهیم با ده هزار کس خشم آلود عزم
حرب کرد ناگاه چنان نعره اشتری بر کرد شکر بلا بلرزید و آواز داد که الله محمد علی و زخم امام حسین امداد
خواست باد ده هزار مرد عرب شمشیر کشید و بر آن لشکر زدند و خلق بسیار بکشتند یوسف ثقفی لعین با هزار و دویست
نفر بهزیمت افتادند و هشت هزار و صد نفر کشته شد یوسف با لشکر ... قلیل بهزیمت تا بکوفه رسید مردمان کوفه بیامدند
و با بهار رفتند و گفتند تا از در شهر بگذاریم آمد تو بر ما خاکم کرده هر چند کوشید ایشان در نگشودند گفت باز بجای بردن
و اموال من در کوشک است باز دهید گفتند ما خبر یافته ایم مردمان مجاهد آمدند و تمام اموال را بر بستند آخر الامر آنحرام
زاده رو با ایشان نهاد و بدمشق شتافت بعد از سه روز نامها نوشتند بسوی محمد که معلوم بود که باشد که جماعت ما
میکویند که ما هواخواه و شیعه شما ایم چرا آمده شما را با فتیم شاد شده ایم که توفیق عادل باید چون نامها واقف
شد بسی بر شادمانی ... و بدینجانب معصومان که بلند انوار زود بسلیم و تو امیر ما باشی و ما رعیت تو باشیم کرده امانه

تعجیل نمایند اگر بایمنی ابی ای از بهر آنکه مشهد را عمارت کنی ما معمار از بغداد بفرستیم تا تمام کنند والسلام چون نامه بکوفه رسید محمد
رسید مطالعه کرد معتمد را بغداد فرستاد تا با ایشان باشد و عمارت کنند سپاه از برکرفت روی بکوفه نهاد مردم کوفه استقبال
کرده از اشراف و سادات و قضات و علما همه ایستاده او را اعزاز و احترام داخل کردند چون محمد ایشان را بدید پیاده گشته
محمد را عزت نمودند هر چند سعی نمودند که سوار شود سوار نشد تا او را بشهر در آوردند و قبول نکرد که بکوشک بیرون نهاد
رود که پیرش آنجا بود و از آنجا سر فرود سوال خدا از در پیش نهاده من آنجا می نشینم و بکوشک پدرش رفت و مردم را عجب آمد
از بسیاری ادب او که با مردم کرد و هیچ از آن یوسف ثقفی بود که از خزانه مروانیان بود بعبد الرحمن سپردند شب هنگام
که خلق ندانستند زیر زمین دفن نمودند چون روز جمعه شد مردم بنظاره در آمدند که محمد بمسجد جامع خواهد رفت پس محمد
جبه ها ترکان چون قهر چون قهر در پیش بداشت و خود بر هیکلی نشسته که با تا دهم عنان بود دراعه مصری کذاشته و عمامه بر سر نهاده
و شمشیر امیر المؤمنین حمایل کرده مردم کوفه از پیر و جوان و رجال و نسا و بر بامها رفته نظاره میکردند از همه با هیبت تر بجهت
که مانند او هیچ بود بعد از دعا عبد الرحمن و بطرس بکذشتند و محمد بمسجد آمد بقصر رفت تا منبر او نوبسازند که مروانیان که بر منبر رفته
بودند نا سزا گفته بودند و ندیم محمد بر منبر شد خطبه اغاز کرد اول توحید خدا عز و جل و درود حضرت محمد مصطفی صلی الله و منقبت علی
و امام حسن و امام حسین و بر امام زین العابدین تمام کرد بر ظالمان آل محمد و بر قاتلان امام حسین چون بنام ابن زیاد رسید
عزیز و نالان از سر درد بر خواست پس از منبر فرود آمد و نماز گذارد و مردم همه بخانها خود رفتند تا چون دیگر روز شد از بیلد
محمد شدند و بر او بیعت کردند بولایت امام زین العابدین و در هنگام بیعت عهد کردند و سوگندهای عظیم خوردند که در عهد
مستقیم باشند جان و مال و فرزند خود را فدا کنیم تعالی ان محمد دو سال و نیم در کوفه بودند و لشکر او جمع آمد یوسف لعین
چون با دمشق رسید احوال ها با وی گفت ولید هشام را طلبید گفت برادر تو را العراق باید رفت با سر محمد ابراهیم را کفایت کنی
تا از بلای ایمن باشیم گفت فرمان بردارم و ساختکی کرده و لشکر برکشید و عرض داد صد هزار کس بود تا سواره و پیاده روی
بعراق نهادند عبد الله بن عبد الملک کودک بود اما از برادران دیگر دلیر و هوشیار بود در سنی هزاره با او سپرد و اقبال هشام
والله اعلم روایت ابو المؤید بن یحیی بلخی که چون محمد ابراهیم مالک خبر یافت از آمدن لشکر هشام بهر جانب نامه فرستاده مدد
طلبید از شهرهای عراق و قبایلهای عرب همه قبول نمودند و از هر جا مدد می آمد چون عرض لشکر داد چهل هزار مرد بودند آنگاه
ده هزار مرد بعبد الرحمن داد و گفت بر مقدمه لشکر برو و عبد الرحمن پیش از عبد الله شد منزل بمنزل می آمدند تا بیکدیگر
رسیدند و اینها برابر کردند و صفها بر کشیدند و حرب آغاز نمودند اول کسیکه بمیدان آمد عبد الله عبد الملک مروان بود
با سلاح نیکو و بر اسب کلگون نشسته جولان کنان مبارز طلبید نام و نسب اظهار کرد و گفت کسی بحرب بیاید الا پسر
عبد الرحمن چون بشنید فی الحال مرکب بمیدان دوانید و گفت من امروز از خدا میخواهم و از خشم با و حمله کرد
هر دو لشکر ابن دو مبارز چشم نهادند چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد آخر الامر و الدابرهیم خاک را باد نمود و شمشیر
حواله آن ملعون کرده و دستش قلم شد بر گشت که بهزیمت رود عبد الرحمن از عقب در آمد تیغی بگردنش زد که سرش چند گام
بدور افتاد لشکر شام چون سر او خود را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند شیعیان از عقب ایشان در آمدند و شمشیر با کسان
نهادند بسیاری از آن ظالمان بقتل رسانیده مظفر و منصور کشتند نزد محمد آمدند و بر ابراهیم با آن جوانمردان آفرین خواندند
دو ایلتک که یوسف ثقفی با بیست هزار کس پیش از هشام بوصل رسید هر چه بیان را دید احوال پرسید آنها احوال
باز کفتند آن ملعون ایشان را نزد هشام فرستاده و او را از کشتن عبد الله آگاه ساخت آن ملعون چون خبر قتل او را بشنید
جهان بچشم شوم ملعون تیره و تار شد کینه در دلش زیاده شد خود با هفتاد هزار نفر بکوفه نهاد و محمد ابراهیم

کوفه حرب را آماده بود که هشام بر سبیل جاسوسی مداورا آگاه نمود که هشام با لشکر بسیار آمد انجوانمرد عرض لشکر بداد با کوفیان
پنجاه هزار کس بودند هشام چون برسید نامه نوشت بسوی محمد و در نامه یاد کرد که اما به فساد جور کردن و خون ناحق ریختن
و غارت کردن اموال مسلمانان و سوختن مردمان خاص در شهر دمشق که معدن امامت است بسوختی و تمکه شکستی و خون بعضی را
ریختی و از آنجا بکربلا شدی و قبر پسر ابوتراب آباد کردی و عبد الله بن عبد الملک را کشتی از خدا نمیترسی که اینهمه بیاد میکنی
اینک من آمدم با هفتاد هزار مرد کار آزموده چون کوه آهن اگر خواهی که این نزاع موقوف شود عبد الرحمن را نزد من فرست تا قصاص
رسانم بعوض خون عبد الله بن عبد الملک و تو هم از ولایت ما بیرون رو و هرجا که خواهی برو تا من برگردم و برادر مرا بگویم که محمد
از ما گریخت و او را نیافتم والسلام چون نامه با بشیر دادند بسید مطالعه نمود بخندید گفت که بیچاره ها نداند که با من حیله میسازد
که بعد جواب نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم که این نامه ایست از محمد ابراهیم اشتر بآن ناکس طاغی ابتر و بیحیا زاده مولد الزنا
باغی از نسل کفره و ابلیسان لعین هشام عبد الملک بن مروان علیه اللعنة اما بعد بدانکه نامه تو بمن رسید و خواندم نوشته
بودی که ظلم و فساد را شما در جهان افکندید بخدا و رسول میدانند که شما از برای مال و ولایت دنیا از برای جاه میباشد
و متابعت پیغمبر و اولاد شما نمیکنید تو و پدر تو و جد تو که مروان میباشد همه مخالفت کار کردید بخدا ایشان بنا بسند انچه گفتی
دروغ است که من از خون پدر کشتم بالله العظیم که من و پدرم پدر تو و جد تو و جد آبای تو باطل میباشید که خون فرزندان رسول
خدا را میریزید ای ملعونان ابتر که شما کردید از بنای خلقت دنیا تا بحال کسی نکرده و نخواهد کرد و گفتی که معدن امامت را سوختی
و نشنیدند لعنت بکسی که ناحق بخلافت و امامت نشسته باشد مثل معاویه ملعون و یزید حرامزاده و مروان و عبد الملک
و هشام که خون ناپاک هستند لعنت باین امامان و کسیکه معصوم باشد از اول تا باخر و ایشان از ابتدا تا بوقت در کردن
شان منافق بودند امام آنست که منصوص باشد از جانب امام خدا و رسول و گفتی که خون مسلمانان ریختی شک نیست که آن باشد
تو منافق بوده اند و منافق بودند چون حرب با اهل بیت پیغمبر میکردند اراده کردی که مشهد امام حسین را خراب میکنی البته
چنین است تا جان در تن دارم محبت ایشان شمشیر میزنم ای ملعون ایشان چه گناه داشتند که سرهای ایشان را بر سر نیزه ها میکردند
حضرت کریمه انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا بگناه نداشته و میگوید که ما مسلمانیم قرآن میخوانیم
هرگز این آیه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی تامل نکرده اید که این کلام در شان حضرت و فرزندان او نازل شده باز دشمنان
بنی امیه انچه گفتی که از ولایت ما بیرون رو که کوفه وطن منست و خانمان و خانقاه من اینجاست شما منافقان بیامدید و بیجوی بستند
انچه گفتی حرب را آماده باش من بر اینست که انتظار حرب میکشم و در انجمن احادیث خواندم سرهای آن که الدنیا مزرعة الآخرة انچه
بکاری بدروی و البته تا اکر مردی و مرد صراط و نشو هست که شفاعت رسول میخواهی بغض اهل بیت از دل بدر کن و توبه کن از ان اعمال
بر که تا نجات یابی والسلام چون نامه تمام شد بفرستاد چون هشام نامه بر خواند گفت اینهمه دراز نکرده تا ضرب شمشیر بچشد
پس نسب رهانیدن ابراه حرب آماده میکردند و طبل بیرون نکردند بکر روز از طرفین سوار شدند بحربگاه آمدند
و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند پیادگان در پیش آمدند و حرب کردند بعضی دو مبارزه آمده ایشان و صف خود برزدند
و سواران حرب آغاز نمودند محمد آمد و آواز داد که ای اهل شام بدانید که من ابن ابراهیم اشترم شما را بکتاب خدا و سنت رسول
امر میفرمایم یکی از لشکر شام بیرون آمد گفت این خود سخن ماست تو از طاعت امیر الفاسقین بیرون شده مارا امر میخوا
که بیرون شویم نمیخواهیم که بطاعت تو فضیلت یا پراز بیم و ما هر که از ایشان رو بست نداریم و نمیخواهیم از پس مسلمانان را کشته اید
محمد گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم دردی بن اینهمه ما علاج سم شمشیر است این بی لعنتی و رسواران که بجنگ بی محمد گفت
سخن شنیدم و حجت تمام کردم پس بنیاد حرب کرد و از چپ و راست میکشت تا خون را با پیرو ستانید تمشیر بر گردنش زند

کسی شمرده قلم بگذاشت و گفت الحمد لله که کینهٔ خویش از این ملعون خواستم پس هر دو لشکر بهم آویختند محمد خود را بر قلب لشکر زد
سی هزار مرد بودند ایشان را بر کند و بعلم او رسید شمشیری بر کمرش زد که سرش دو قلم بیفتاد چون سپاه چنان دیدند منهزم
شدند هشام لعین چون چنان دید او را برادری که یوسف خوانند بفرستاد پس از روز تا نماز شام حرب کردند مؤلف اخبار گوید
که امروز او از لشکر هشام هشت هزار کس بدرک واصل شده بودند و از لشکر شیعه پانصد نفر بدرجه شهادت رسیدند و بسیاری
مردم مجروح بودند تا هر کس بجای خود رفتند آنشب طلایه بیرون کردند هشام لعین از دلتنگی هیچ نخفت بلی و مردم هر کس از حرب
سخن میگفتند پس محمد سهیل گفت امشب شبیخون باید برد هشام گفت چنین باشد جاسوس محمد خبر آورد پیش محمد آمد و
احوال باز گفت که یوسف ثقفی با بیست هزار کس شبیخون خواهند آورد پس عبد الرحمن گفت من بطلایه میروم با ده هزار
سوار شد بکنار لشکر میگشت پس آمدند صف کشیدند و در راه کمین ایشان ماندند خاموش با بیستادند ده هزار سوار
گفت که تنها براه راست بروید چون لشکر دیدند رو بکمین گاه نهادند چون پاسی از شب گذشت یوسف لعین با بیست هزار
مرد برسید ده هزار مرد که بودند با یوسف تعجیل کردند که ایشان را بگیرند از عقب ایشان میتاختند چون بکمین گاه رسیدند از چپ
و راست بیست هزار تن نامرد را در میان گرفتند و شمشیر کشیدند و آواز دادند که اللهم صل علی محمد و آله که کوشش نمودند چون محمد آن حال را
مشاهده نمود با پنجهزار مرد سپاهی بر او زد آمد و آواز برآورد که یا لثارات الحسین بن علی و خود را بر ایشان زد و هر جا که محمد
رو میکرد از کشته پشته میساخت چون یوسف ملعون آن حال را دید با پنج هزار کس مجروح بگریخت و پانزده هزار سوار بیکبار
بدرک واصل شدند در آن وقت هشام ملعون با تمام لشکر آمده بود تا بداند که یوسف چکار داشت تا گاه دید که یوسف گریزان
می آید هشام گفت چه واقع شد آن ملعون گفت بر ما بزرگ افتاده ایشان کمین کرده بودند پانزده هزار سوار از ما کشتند
هشام پشیمان شد و گفت مرا آهی پیش این کار کرد پس دیگر روز هر دو سپاه طبل جنگ فرو کوفتند و میدان آمدند میمنه و
میسره و قلب و جناح راست کردند و علمها برپا داشتند پیادگان آغاز حرب کردند پس سواران بمیدان آمدند و تیر بجه میدان امان
محمد چون شیر ژیان و شیر غران از هر طرف حمله میکرد و میکشت تا نماز شام حرب کردند چون شب شد بجای خود رفتند طلایه بیرون کردند
دیگر روز حرب کردند چون شب شد بجای خود رفتند طلایه بیرون کردند و دیگر روز حرب نکردند روز دیگر یک نفر غلام
با خواجه بیامد و در کنار لشکر بایستاد و گفت خیمه محمد کجاست گفت سواری بفرستند تا او را حرب کنیم پس محمد را خبر کردند
محمد سوار شده و یک غلام همراه خود برداشته برسید که تو کیستی که چنین بلشکر گاه ما آمده خواجه گفت منم ابراهیم المطلب
در شام و عراق نیست محمد گفت تا خود را بگو گفت من محمد بن سهیلم نام بدانم با تو بجای دوم کز هر دو لشکر ورا بشنیدم
و حرب کنیم پس بیکدیگر حرب آغاز کردند پس ضرب بسیار در میان ایشان رد و بدل شد و ابراهیم هر چند ضربها و حیله ها
کرده بود نتوانست او چند جای محمد را مجروح کرد ابن سهیل تا بالک نیزه بر پیشانی اسب محمد زد که فرو رفت و بیفتاد او را دور کشید از اسب
آن ملعون یکی از سرهنگان پلید تر بود و او را از جان خود ترسانید پس محمد پیاده با آن لعین حمله کرد و نیزه بر شکم او زد که بمرد
پس هر دو پیاده شدند بجرهی زد آمدند پس محمد ابراهیم خدا را یاد کرد و ملعون ابراهیم محمد را از فر جای او در سینه زد که بیفتاد و او کشت
و از جای بر کند چون مبتش ندو سر او را آن بدن جدا کرد و بغلام داد و خود بیفتاد پس غلام اشرغ آن ملعون را بکشت پیاده
شد سر ابن شیر بجه را در کنار گرفت و آغاز گریستن کرد که باز نمیتوانست که بالای مرده است محمد که از آن اورا بشنید چشم باز کرد
و گفت تا بدانیم که ضعف کرده ام و غلام گفت برخیز و با اسب سوار شو گفت نتوانم برو و عبد الرحمن را خبر کن تا بیاید
و مرا ببرد غلام گفت مرا هیچ کونه تنها بگذارم گفت تا بیاید تا بیاید غلام رفت عبد الرحمن را خبر کرد و گفت ایشان سوار
شده آمدند قبل از اینکه برسند جمعی از لعینها آمده بودند سر ایشان و نگاه کردند با خود گفتند که هر دو مرده اند فرود

آمده جامه و اسلحهٔ محمد را بیرون آوردند میگفتند که سر شما از دست هشام بریم که عبد الرحمن و بطروس رسیدند و نشانهای
تاختند ایشان فرار نمودند عبد الرحمن پیاده شد چون برادر را خون آلوده دید جامه پاره کردند فی الحال دست او را گرفته
سوار کردند و بلشکرگاه بردند سواران هشام لعین رفتند تا خبر را نشنیده گفتند که پسر ابراهیم و ابن سهل هر دو را کشته دیدیم
از مرتبه بند شاد شد کس فرستاد تا لاشهٔ پسر سهیل را آوردند حدیث کشتن محمد بن ابراهیم در لشکرگاه او فاش شد
هشام نامه نوشت بولید و بدمشق فرستاد چون بکوفه آمدیم و با سپاه عراق حرب کردیم و بسیاری از ما کشته شدند تا بوزن ابن سهل
و او را نهادم والسلام چون عبد الرحمن و بطروس محمد را بمقام خود بردند جراحت او را مرهم کردند تا اندکی بهتر شد اما سوار
نمیتوانست شد پس عبد الرحمن برادر را گفت امشب شبیخون خواهم آورد محمد گفت خدا توفیق دهد عبد الرحمن بعد از نماز
شام پنجهزار برداشت روی بلشکرگاه هشام نهادند اما لعون هشیار بود گفت واقف باشید که نماز شب بیرون نشود ابن ابی
اسحق دید که بعضی میآیند بر ایشان حمله شد باده هزار سوار بنیاد حرب نمودند و بسیاری از شامیان را هلاک نمودند شامیان
بمقام خود رفتند صورت حال با ملعون گفتند چون روز دیگر شد عبد الرحمن سی هزار کس برداشت و بحرب آمد صف
کشیده اند روز حرب عظیم واقع شد بسیاری از مردم شام بدوزخ واصل شدند از دو زن شامیان از عبد الرحمن قوت میشدند هرگز
هشام او را بدان شجاعت ندیده بود عبد الرحمن در مقابل هشام آمد با او حمله کرد و او را قوت مقاومت نبود در میان
سواران گریخت رفتند تا عصر حرب بود بعد از آن بجای خود رفتند طلایه بیرون کردند پس آن ملعون کس پیش عبد الرحمن فرستاد
که ای پسر اشتر برادرت کشته شد تو جنگ از برای که میکنی بگوشه بیرون رو که مرا با تو کاری نیست و دست از حرب بدار
رسول پیغام او بر عبد الرحمن رسانید امیر به رسول گفت برو بگو برادرم را با زنده تا من بر روم و تقصیر نکنم رسول باز آمد
و آنچه گفته بود باز نمود هشام گفت از برادر و دنیا الدین ... بکر روی بحرب نهادند تا تمام شام حرب میکردند بعد از
آن بجای خود رفتند و طلایه بیرون کردند عبد الرحمن بخیمه رفت و قصه با برادر باز گفت محمد المجروح آمد گفت امشب مرا قوت
نیست فردا سوار شوم و تو بعضی لشکر را بر داشته و خبر هشام ده که برادرم تا زنده است حرب آغاز کن من با باقی سپاه
از عقب بیایم و آنگروه را بتو بنوع خدا ... عبد الرحمن گفت صواب باشد روز دیگر هشام با تمامی لشکر روی بمیدان نهاد
و طبل زدند و علم برپا کردند و صفها برکشیدند میمنه و میسره و قلب و جناح آراستند عبد الرحمن لشکر را برابر ایشان بر
آمد کس فرستاد که برادرم را با زنده تا بر روم و حرب را بر طرف کنم رسول رفت و قصه باز گفت آن لعین سوگند یاد کرد که برادر
تو بر من نیست و از کشتن او خبر ندارم رسول باز آمد و قصه باز گفت عبد الرحمن بفرمود تا حرب آغاز کردند چون وقت چاشت
شد محمد از عقب لشکر هشام در آمد بنیاد حرب کرد و بطروس را گفته بود با پنجهزار سوار روی بخیمهای ایشان نهاد و خزانه و عمارت
نموده بیاورند ایشان با عبد الرحمن حرب مینمودند که ناگاه از کنار لشکر محمد در آمد و آواز داد که بالبشارة الحسنی علی
و شمشیر بر کشید و بنیاد جنگ کرد سپاه شام یکدیگر را خبردار کردند که محمد رسید با سپاهی گران چگونه مردم راست بگریزی
خواهند بود هشام نگاه میکرد که ناگاه محمد ضربتی بیکی زد که تا روی زمین شکافت هشام فهم یاد کرد که ضرب دست محمد است
یاران را گفت ایستادن لایق نیست که همه گرفتار خواهیم شد و روی بگریز نهاد چون ملاحظه کردند لشکر پیشتر از ایشان نهاده
بودند عبد الرحمن و بعضی از لشکر شعار در عقب ایشان رفتند بسیاری بکشتند از لشکرگاه ایشان مال بسیاری بدست
آوردند محمد بعضی بلشکر تقسیم کرد و بعضی بعبد الرحمن داد با فتح و ظفر روی بکوفه نهادند و ... که چون هشام روی بگریز
نهاد چند منزل برفت دید که مسلمه عبد الملک با چهل هزار مرد بیاری او می آمد چون عبد الله کشته شده بود الخبر بدمشق رسیده
بود ولید برادر را گفته بود که ترا باید رفتن بیاری هشام و هر نوع که باشد محمد را زنده بدست آوری چون بیک بکر رسید

رسند

قصه باوی باز گفتند مسلم لعین گفت فارغ شو که مکافات باز ستانم و از آنجا نامه بولید نوشت و قصه هزیمت هشام و کشته
شدن محمد که دروغ بود بقاصد داد و بدمشق فرستاد ولید را بسیار اندوه روی نمود و گفت اولاد اشتر تخم مروان را بر انداخت و مردم
شام خجل شدند از آنکه خبر کشته شدن محمد شنیده بودند و صدقه بسیار داده بودند و ولید چون آن حال بدید معلوم کرد در
ساعت نامها بهر جانب نوشت و مدد طلبید حتی میلهای عراق و خراسان و یمن و اصفهان و عراقین و غیره روانه کند ابو
المؤید بن یحیی بلخی که چون مسلم لعین آنجا رسید که منهزم گشته بود گفت سپاه تو دل شکسته اند تا اینجا باید نشست تا من شصت هزار
مرد را بردارم و بجنگ روم پس جاسوس محمد شنید گفت مسلم با شصت هزار مرد می آید در کوفه این خبر فاش شد که لشکر شام باینجا
آمدند کوفیان پشیمان شدند از کرده خویش با یکدیگر گفتند عجب خطائی کردیم مروانیان بسیار اند چه بهتر از آن نیست که یاری محمد
نکنیم و نامه بنویسیم بمسلم که محمد آمد و شهر کوفه را گرفت ما عاجز بودیم و از دست ما هیچ بر نیامد الا ما او را یاری هیچ
نکردیم قاصد نامه را ببرد و بمسلم داد او را مطالعه نمود شاد شد چون بدر کوفه رسید مسلم اینجا فرود آمد اما عبدالرحمن
بیمار بود و در قوم خود منزل کرده بود شهر و زین پیش عبدالرحمن بن ... باز آمد مسلم فرود آمد از آنکه کوفیان گفته بودند
محمد را آن شب شد گفت کوفیان لعنتی با کم بقول وفا نمیکنند تا شکی کنم من با نبود لابد تنها آمد چون مسلم فرود آمد کس فرستاد
پیش محمد که فردا حرب کنیم چون صبح بدمید صفها آراسته شد میمنه و میسره را آراستند و از هر طرف طبل جنگ فرو کوفتند محمد
با چهل هزار مرد برآمد کوفیان بی دینان خود بیوفائی کردند و بر میمنه لشکر شام آمده بود و میمنه ... بود با یکدیگر بنا حرب کردند
محمد خبر یافت از قلب ... آمد میمنه شام را باز پس بردند و محمد خود را در میان لشکر شام انداخت و بسیار تباه کردند
مسلم حرب محمد را بدید گفت البته فرزند اشتر است پس با یکدیگر برافتادند بنیاد حرب کردند آخر مسلم دانست که حریف
او نیست ... و اگر بخت بطروس پیش ابراهیم آمد او نیز بیوفائی کوفیان با یکدیگر میگفتند که لعنت خدای بر اینگروه بیوفا
باد که در واقعه امام حسین بیوفائی کردند و محمد را تنها بودند که فتح نزدیک است بطروس ... است و بطروس چون او را گمان بود
از بیوفائی کوفیان سلاح پوشید عزم میدان نمود و مبارز خواست گفتند تا چه کسی گفت بنده خدایم و دوستدار اهلبیتم هر که خواهد
بمبارزت آید پور ابراهیم چون این حرف استماع کرد بکبر در آمد حمله لشکر بسته ... یکی از شامیان بمیدان آمد
تمام وان دوستدار اهلبیت او را بجهنم واصل کرد و یک یک بمیدان می آمدند و ایشان را هلاک می ساخت القصه ... شصت نفر
از آنکافران را بدوزخ فرستاد و فریاد زدند مسلم لعین را خشم گرفت گفت یکبار حمله کنید یک یک حریف او نمیشوند
ابن ابراهیم چون مشاهده کرد که ایشان حمله نمودند او نیز همه را بیباکی و تحاشی بطروس فرستاد و خود برفت بجنگ بسیار جدال بآن کافران
بد فعال نموده بود و آنها تا شام حرب نمودند بعد از آن هر کدام باردوی خود باز گشتند و آرام نمودند از هر ... طلایه مقرر کردند
پس محمد آن شب ... عساکر خود را طلب نمود و گفت که امروز شامیان عجب جنگ نمودند بطروس را فرمود که امروز رسید
و رنج بسیار بتو رسید ... چهار زخم ... باید ... مشغول باش بطروس عرض کرد ... مجموع قبیله من فدا
یکموی تو باد سر که نه در راه عزیز تو باد که اینست ... بعد از آن گردم تا جان در کالبد دارم بمحبت جناب ختم انبیا احمد
مصطفی و ... علی مرتضی میکوشم تا بعد از شهید شدن نام من در جریده شهدا ثبت شود محمد بر او آفرین گفت و فرمود
جزاک الله خیر آنگاه دست بطروس گرفته بعیادت عبدالرحمن رفتند خبر آمد لشکر شام را ... شنیده بود چون حشم و برادر
افتاد بگریست و گفت دریغا اگر میتوانستم سوار میشدم و داد خود از اینکافران میگرفتم محمد چون این بشنید گفت ای برادر مرا
هیچ غمی از ناخوشی تو بدتر نیست و امید دارم که خدا تعالی ترا صحت دهد ای برادر زنادمشق لشکر ایستاده میدانم عاقبت کار چه
خواهد شد عبدالرحمن گفت دل قوی دار که امام فتح و ظفر از شماست پس گفت که حاشا ... ابراهیم چون ... درد کار

کرفت و بسیار بگریست گفت کاشکی من بودمی تا تو بمرگ شدی که از دست تو کار عظیم بر آید کینه شیعیان از دشمنان باز خوا

که من از انعام سیدهٔ ام و باز ویند از بازوی خود باز کرده گفت بعبد الرحمن این بازو بند از حضرت امیر المؤمنین است که پدر

ما زاده بود و از پدر بمادر بما رسیده است اکنون بیاد گار او بیندم و مادر حاجات را طلبیده و صیت کرد و شمشیر حضرت امیر المؤمنین باز

کرده و پیش عبد الرحمن نهاد گفت چون حاجت بزرگ شود بدو ده تا کردن منافقان را بزند و از خاندان ما این شمشیر جدا نشدن

منافقانست و امام مرا گفته که مرا نوبت این خروج خارجی خواهد بود این وصیت را کرد و از خانه بیرون رفت چون بدر سرای شد

باز گشت و چند دانه مروارید بیاورد و بسته بود باز کرد و بعبد الرحمن داد و گفت که روزی فلان صندوق گنج نامه ایست که پدر از جهت

ما نهاده بعضی را بر داشتم و بعضی هست عبد الرحمن بسیار بگریست و گفت ربنا اگر بمیرم جان فدای تو میکنم و محمد گفت

غم مخور که دنیا بکسی جاوید نماند شکر خدا که ما را اتفاق کرد تا بیند و محبت اهل بیت کشته شد در راه ایشان زنده گانی جاوید

باشد بحکم آیه لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون پس برادر را وداع کرده و سوار شد

با لشکرگاه آمد امروز حرب نشد و زود بکر شدند و لشکر بحربگاه آمدند در برابر بکر بکر ایستادند محمد اسب میدان

راند و گفت یا اتباع الشیطان بمیدان آیید که محمد هستم سواری از صف شام بمیدان آمد بنیاد طعن و ضرب کردند محمد خدا را یاد

کرده نیزه بر چشم او زد که از قفای سرش بیرون کرد از اسب که هیچ جایش از زره آهن بیرون نبود و دیگری بیامد او را نیز بکشت

همچنین تا بیست مرد را بکشت و مسلم گفت در شام و عراق هم نیز از کسی نیست یکبار لشکر شام حمله آوردند بسیاری از

طرفین کشته شدند چون شب درآمد بجای خود رفتند مسلم لعین تدبیر کرد که سپهسالار طلبید ناگاه قاصدی از بصره رسید که شش

هزار سوار بمدد شما میرسند انگاه از آن شاد شدند و از نشاط دیگر بحربگاه نهادند و آغاز حرب کردند چون ساعتی بر آمد آواز طبل

حرب بر آمد هر دو لشکر کوشش میکردند تا چه شود که سپاه بصره و خوزستان قاسم بن خزیمه احمد عبید الله که هر دو دشمن خدا

و رسول بودند در رسیدند لشکر شیعه چون انحال بدیدند از یکسو کوفیان لعین و از یکسو لشکری پایان دل شکسته شدند چون امیلعون

محمد با لشکر بر پیش ایشان باز رفتند بنیاد حرب کردند و بسیاری از ایشان بدو زخ واصل شدند مسلم چون دید که سپاه

شیعه با لشکر بصره و معاویه بر آمد گفت ناسی هزار مرد بیاری ایشان رفتند جنگ مغلوبه شد مسلم لعین هیچ داد و عدد دم

و خلعت و حکومت و مملکت میداد امروز جنگ صعب کردند چون شب شد بجای خود رفتند امروز دیگر حرب را موقوف کردند محمد

بشهر در آمد و جمعه بود بمسجد رفت و خطبه بلیغ بخواند بعد از آن گفت ای مردمان تا مرا یاری دهید که این لشکر را از اینجا در کنیم

و من هم بروم و عهد میکنم که دیگر بکوفه نیایم شما میدانید که من بوعده شما آمده ام و باز آمده خود در این شهر نیامدم شما آمده

و مرا آوردید همه گفتند ممکن نیست که ما حرب کنیم زیرا که رعیت را با حرب کاری نیست محمد از ایشان نا امید شد بمسجد امیر المؤمنین

رفت که مقتل گاه آنحضرت بود و چهار رکعت نماز گذارد و زار زار بگریست و گفت یا مولای بر شما روشن است که کوفیان بفا عهد خود

بوفا نکردند چنانکه با مسلم کردند و بگریست و گفت یا مولا نصرت از شما میخواهم تا دفع این ظالم دست از محاربه دشمن

بر ندارم با این قلیل رحم کن که فاحکم بیننا و بینکم بالحق و از اینجا بر عبد الرحمن شد از حال کوفیان و آمدن سپاه بصره و شام او را

مطلع کرد این بگفت ای برادر آمده ام یکبار دیگر مرا ببینی که وعده دیدار بقیامت افتاد و عبد الرحمن را در کنار گرفت و هر دو

از هوش رفتند چون بهوش آمدند یکدیگر را وداع کرده محمد بیرون رفت پدر که مردمان کوفه تدبیر ها میکنند که لعنت بر ایشان باد

محمد گفت از شما ها توقع دارم که عبد الرحمن را بدست دشمن ندهید گفتند سمعنا و اطعنا او سپهسالار زاده ماست چنان

کنیم که دشمن بدانند که او اینجا ست چون روز شد نماز کرده سوار شد با لشکر که از آن شب تا روز و میدان خود و بطریس گفت تا جان

دارم محبت اهل بیت میکوشیم پس خود را بلشکر بصره زدند بسیاری از ملعونان را بدرک فرستادند و تنها هر چند بمودند و از اینجا

برکشته آهنك حرب شامیان کردند از شامیان بسیاری هلاك نمودند و ابراهیم چون شیر کرسنه که بر رمه افتد هر جا که روی
نهادی خلایق پشت میدادند مسلم از ان حرب بر سبیل اکر هیچکس را یارای ان نبود که پیش پا ایستادی چون هوا کرم شد ضعف
لشکر خود رفت و لشکر بصره دیکر باره عزم جدال نمودند محمد بطروس را کفت تو با لشکر با ایشان حرب کن فی الحال بر ایشان زد
و بسیار کشتن نمود و شامیان بسیاری را بنهار رفتند تا شب حرب کردند سپه سالار کفتند قاصد پنجاه هزار مرد هم مال امال شان
میدیدند دیکر روز حرب نمودند و بسیاری کشته شدند شامیان متحیر شدند از هر جانب مدد در رسید تا دشمنان را شکست
بفت چهار صد هزار لعین جمع شد تنکی و قحطی پیدا شده بود و مردمان کوفه در شهر را بستند که یاران ابن ابراهیم پیشتر رفتند
و لشکر محمد پراکنده شدند چنانکه با محمد پنجهزار سوار بکذاشته و بکجمعت ماندند دل برك نهادند با یکدیکر باز بیعت کردند
وکفتند تا جان داریم با شما باشیم تا دین حرب کنیم محمد بطروس را کفت ای برادر روا دار خدا بنعم مکافات شما را بخیر و خوبی
دهد که هیچ تقصیر نکردید با اکنون اکاه باشید که دشمنان بسیارند و با ما کسی دیکر نمانده کوفیان در شهر را بروی ما بستند
اینجا ماندن ما فایده ندارد باید متوجه روم شد بطروس کفت اکر بروم بودیم کسی با ما حرب بکرد و چند لشکر که ما بودیم
که شمار نداشت پیدا باید تا بروم چون بنجا رسیم کسی با ما دستی نیابد پس محمد او را دعا کرد پیغمبر نمود تا بار رفتا بستند هر چه
نا بر تو بعبد الرحمن و زنهار چو شب در آمد خیمه های کهنه بجا کذاشتند محمد بطروس را کفت ای برادر عزیز بیا تا شبیخون بر این
دشمنان پس پیغمبر متو یاران سلاح پوشیده و کوی با ایشان نمودند و اغاز حرب کردند مردم اکاه شدند و بطرف دیکر رفتند ان
شب بیست و پنجهزار کس بقتل رسانیده بودند بیرون رفتند چون صبح شد معلوم کردند که کار محمد بود که دست برد کسی فرستاد
که بر عهد و آرام او ملاحظه نمایید چون رفتند هیچ کس را ندیدند نام هیچ کرده و کفتند کسی را ندیدیم مسلم کفت ندانم
که ایشان حرب بسیار کرده بودند و در رزمکاه ماندن من امشب مکافات ایشان بدهم چون شب شد ان لعینان از چهار طرف لشکرکاه محمد
در امدند بعضی رفتند که غارت کنند شب تاریك بود تا صبح حرب میکردند پنداشتند که خود لشکر شامند که بشمار نمی
بودند چون روز شد معلوم کردند که یکدیکر را کشته بودند متغیل شد برکشتند صورت حال بمسلم کفتند ان شب سی و هفت
هزار کس از لشکر شام یکدیکر را کشته بودند و سرهنکان متفق شدند در ساعت نامها بو لبید نوشتند که پسر ابراهیم راه هزیمت
پیش کرفته لاشك سوی طرطوس رفته است باید که راهها نکاه دارید که ما از عقب میرسیم قاصد نامه بستد و روانه شد
چون بدمشق رسید نامه بو لبید سپرد آن ملعون خرم شد لشکر بسیار جمع کرده بود تا مدت شش ماه چهار صد هزار کس
بکوه فرستاد و با نصد پنجهزار کس بیزید عبد الملك داد و پنجاه هزار بسلیمان بجانب طرطوس روانه کرد که بروید و محمد بن
ابراهیم را بدست بیاورید که دیکر لشکر از عقب میفرستم پس آن لعینان روانه شدند و رفتند و مردم اندیار را سیاست
میکردند که پسر ابراهیم را بنمایید و شما او را پنهان کرده اید ایشان میکفتند که ما خبر نداریم ایشان قبول نمیکردند که
صد هزار لعنت خدا بال بوسفیان و بنی امیه و یزید و معاویه و ابن زیاد و عمر سعد و شمر و متابعان ایشان باد اللهم العن قاتلینا
روایت کند ابو المؤید یحیی بلخی که چون محمد آن شب شبیخون کرد سپاه بسیار بکشت روی بشام نهاد و محمد بهمرا نست که عبد الله
بر سر راه است با پنجهزار مرد محمد نیم شب انجا رسید ایشان هم غافل بودند ناکاه میان لشکر در آمدند و آواز بر آوردند
که النبی الوصی علی و شمشیر کشیدند ان شب بسیار تاریك بود که کسی از یکدیکر خبر نداشت از خیمه ها بیرون جستند لشکر
محمد ایشان را میکشتند شامیان میکریختند اسبها را رها میکردند عبد الله لعین است مست خفته بود او را خبر کردند که ترا
شبیخون آورده هم چنان مست آواز داد که منم عبد الله مسلم و یکی با نظر کرد که محمد بود چون آواز او بکوش محمد رسید کفت
بیا که بپای خود امدی و نیزه بر سینه آن ملعون زد که از پشتش بدر رفت و دیکر بسیار کشتن کردند تا افتاب بر آمد بیست و پنج هزار

مردم کشته شده بودند و باقی هزیمت رفتند محمد گفت الحمد لله که ما را چنین ساختند که لشکر ما را ایشان غارت کردند آنچه خواستند

برداشتند و یوسف ثقفی نهادند ملعون و کار قرار بود محمد از هر راه و راه انکار اهدا ... کرده تا کسی خبر نبرد چون شب شد

سوار شده برفتند تا به لشکرگاه ایشان رسیدند گفتند اگر از این طرف ما با ایشان برسیم ایشان هزیمت کرده بگریزند

روند از طرف شام در آمدند و آواز برآوردند که الله محمد علی و شمشیر کشیده حرب کردند و خروش در سپاه شام

افتاد ابو العیون گفت چه می شود گفتند دشمن از طرف شام رسید ابو العیون گفت مگر شام را گرفته اند که [illegible] آواز محمد آ

آواز می دهد که من هشام را گرفته ام و طالب یوسف ام ابو العیون تا اسپان داشتند سوار شدند بعضی از ایشان کد

محمد با ایشان جنگ کرد هزار مرد بکشتند باقی روی به گریز نهادند تا از آنجا تا شام سه منزل راه بود بشتاب رفتند مردان هشام

جاسوس محمد را بگرفتند پیش هشام بردند جاسوس ... ما طرف ... رسید گفت ایها الامیر من با علم که ایشان

که محمد را بگرفتند ... ایشان مرا گرفتند جاسوس محمد است شام ... شنیدند هشام

احوال ایشان باز گفت و گفت حرفهای ... محمد ... لشکر بصره رسیدند کار بر محمد تنگ شده ... کس

کس بکوفه فرستاد که طعام و علوفه ... نمی ... محمد ... بکرند و مسلم با بیست هزار از عقب محمد

در آمدند و ایشان از هر دو ... محمد را دست گیر کردند و او را غل و زنجیر کرده ... پیش ... نهادند ... بر ...

کن و از آنجا به پیش امیر ابو سفیان ... عبد الرحمن ... هشام چون این سخن شنید اسب خلعت ... سو

داده و خرج داده که برود و خبر بولید برد جاسوس اسب خلعت بستد بکوفه سخ براه شام رفت چون از لشکر ناپدید شد

و دو بطرف محمد نهاد و در چهار فرسخی با ایشان رسید ... کفتر بود هشام محمد گفت ... کرد که خوب گفتی پس تا از شام سوار

شدند ... بلشکرگاه هشام نهادند ... و لجوار رسانیدند محمد ... کرد سپاه دو قسم شدند از دو طرف لشکر ایشان

... واواز زدند که الله محمد علی و بنیاد حرب کردند و کشش بودند هشام را گفتند که محمد است و از کوشش فرار ... و فغان

... هشام با حاجبان بکوشش بیرون رفتند و ... دانستند که کجا میروند تا روز شد به فرسخی عین الورده که ما و محمد

... رسیدند محمد ایشان را بدید با هشت ایشان که ملعون ... اشت که سپاه او ... محمد او ... و که الله محمد و علی

و بنیاد جنگ کردند اندیشه بود که شاید از عقب او لشکر بیاید پس ... جوز ... او را شمشیر ... بزد

نداو را بکشت چون لشکر هشام علم را ندیدند ... کرد ... بیش ... محمد ... لشکر ... بکشت و از لشکر

او ... شده بودند ... از آنجا برگشته ... تو قف ... اخبار ... مسلم ابن ... نامه نوشته بود بولید که ... ها

... که محمد گرفته ... ملعون ... عبد الرحمن ... کوفه ... است ... محمد است ... روز ... سپاه را

برگرفت ... شام نهاد و ... کوفه اسیر کرد ... عبد الرحمن ... نهان ... شنید ... لشکر ... منزل از کوفه دور ... ها

... آمد ... که چه ... است گفتند محمد ... عبد الله را بکشت ملعون چون این

بشنید ... بیامد تا به ... که سه ... کشته شده ... و ... از ... و ... داده

و کفن کرده ... نهاد و براه شام رفت تا چون منزل دیگر رفت یوسف ثقفی را با هزیمت دید که می آید ... احوال

باز گفتند ابو العیون ... از آن کارها ... بالا ... ما ... گشته و ... گریزان افتاده بودند احوال

... گفتند ... مسلم ... هشام ... بیرون آمد گفت الحمد لله که ... ما را

... اگر ... چنین کارها ... کس ... چنین کاری نکند ... که ولید لعین

با صد هزار کس ... و دیگر لشکر از طرف ... آمدند ... چنان بود که ... محمد ... بود با ایشان

کفت

یا محمد چه باید کرد که ما اندکیم و قوت مقاومت این تاکستان نداریم بباید بر همه مردم عرب و بهار بنویسیم اگر برسند که
گفت چه مردم میدکو همه مردم اعراب همه امیر ابوسفیان امده ام خود بدین باید بیایند بکنار لشکرگاه ایشان و بیست هزار
چنین خرگاه زیاده بود هیچکس از انها نه بید که از انجا مبرهید تا برفتند بکنار سرا پرده ولید شدند تا حاجبان گفتند چه
مردم بید گفتند ما مردم اعرابیم همه امیر امده ایم حاجب رفت و ولید را گفت ایشان را اورد و ولید محمد بطروس تمامی
مردمان بنی مجمع که بودند پیاده شدند محمد ایشان را گفت بود که چون بخیمه در ایید هر کرا یابید بکشید که بعد ما بکوشند
که کشته بوده اند که در محبت اهل بیت چنین کارها کرده اند و مقصود ما شهادت است فردای قیامت که امام معصوم و مظلوم
چون علم شفاعت بر دوش نهد ما نیز در سایه ان علم باشیم گفتند بسم الله الرحمن الرحیم توکلت علی الله و در خیمه پا نهادند اول
برآوردند که الله محمد علی و محمد بن ابرهیم نام خود را گفتند با بطروس و یاران خویش تیغ بید بیغ در ان ظالمان نهاد ناموس کافر
کیش نهادند روز روشن را در دیده مروانیان چون دل کافران تیره و تار کردانیدند ولید بلشکر ازین حال چون نواقعه
نیامد اشرار پیاده سوار کردید با نک برآورد که ای لشکریان ابن ابرهیم با دلاوران خود پیاده امد شما سواره کردید و ایشان را بکیرید
و مجال با ایشان مدهید القصه ان طایفه در محمد و بطروس را گرفتند محمد گفت ای بطروس بر یقین است که از این معرکه جان
بدر نخواهیم برد پس تا توانی بکوش که خود را بشهادت برسانیم و وصیت میکنیم که چون من شربت شهادت چشیم تو بجانب روم
برو چون خبر را کردی که پسر ابراهیم حارث خروج کند خود را بمدد او برسان و برادرم عبد الرحمن را از من دعا برسان
این بگفت و دیگر باره تیغ بر ان قوم نهاد هر که ابرو فرق میزد تا جگرگاه میشکافت و هر که را بر کمر میزد چون خیار ساختی دو
قلم میساخت انگاه ولید حرامزاده هر لحظه لشکر را بر ان دو خلعت بوید میداد لشکر سواره و پیاده دور محمد را گرفته
بودند و زخم بسیار باو زده بودند و محمد از تشنگی نزدیک بهلاکت رسیده بود از هر طرف میکوشید از انبوهی لشکر
راه بدر رو بدر ...ید بار قضا پای محمد ابرهیم بکشته بند شده بر رو در افتاد و بر یده دستی از عقب در امده تیغی
بر فرق اند و شد اهل بیت در جنانکه حاضر بحضرت او شفاعت تسلیم نمودند انا لله و انا الیه راجعون و لعنة الله علی القوم
الظالمین و بطروس چون چنان دید از طرفی از لشکرگاه خود را بیرون انداخت تا دید که راه روم در پیش گرفت
و از شیعیان بجز از بطروس کسی دیگر از ان معرکه جان بدر نبرد جهانا ای برادر نماند کس دل اندر جهان او نبست
بند و بس ان شاء الله تعالی مقدمات بطروس در کتاب خروج کردن حارث بن عبد الرحمن مذکور خواهد شد
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب اکر سهوی و خطا رفته چشم از عیوب ان پوشیده که خطا در قلم امثال بندگان عفو
فرمایند از پیر و جوان و بفاخر و الدین محرکین و باعثین کتاب را پادشاه فرمایند در زمان دولت سلطان عصر
خسرو ایوان شهر ممالک نواب ان فریدون شوکت فاتح علم انسلیمان حشمت فرخ ماب ان عدو بند که امد
در ازل کامجو و کامبخش و کامیاب ان کمر اردگاه کین اندر کمند کردن کیخسرو افراسیاب خسرو ابن احمد شاه کوه امد در سر کرد
چون جد باب زنده رشتی کرم همچون عنا پای بوس او فلک همچو نقاب خاتم شرع شوند انکین حجاره و لا بتر اطناب
و قد وقع الفراغ من تسوید هذا الکتاب بعون الله الملک الوهاب علی ید اقل العباد و الکتاب ارذل المؤمنین و العبد المذنب المحتاج الی رحمة الله
محمد رضا ابن مرحوم عبد الله الطبیب الخوئی اللهم اغفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنین و المؤمنات فی تاریخ شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۷۰

ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون وعدا علیه حقا فی التوریة و الانجیل و القرآن و من اوفی بعهده من الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به و ذلک هو الفوز العظیم ۱۲۷۰

بسعی و اهتمام عالیجناب قدسی القاب فضائل و معالی انتساب آقا محمد اکبر خلف مرحمت و غفران پناه حاج جعفر خونساری اتمام یافت

1616